

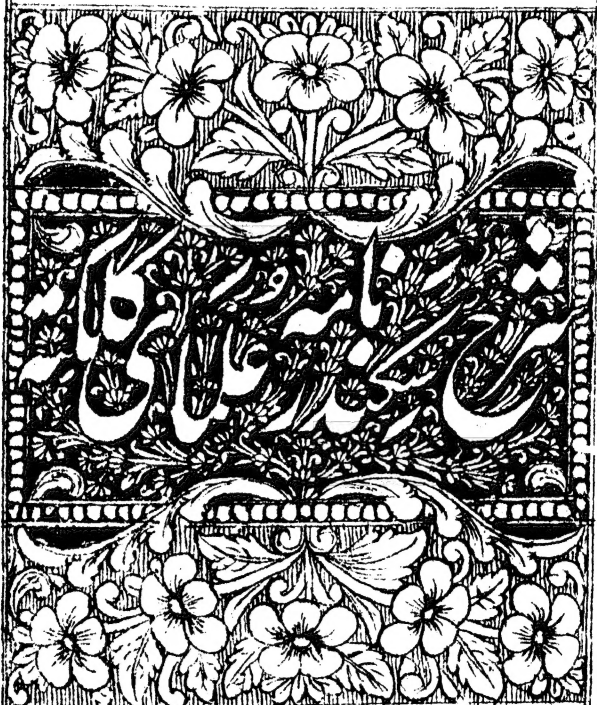
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232145

UNIVERSAL
LIBRARY

به عنوان پیش میگویند که فضل خلافت روز ماه

که موافق مرضی عالی یکبار مضامین را بهمن بنویسد صاحب کتاب بر اسرار فروع منتخب الشرح



در مطبع کاکته طبع شده بود اکنون برزانه سعادت بهر بهمن بار بهر تمام و بهر تمام

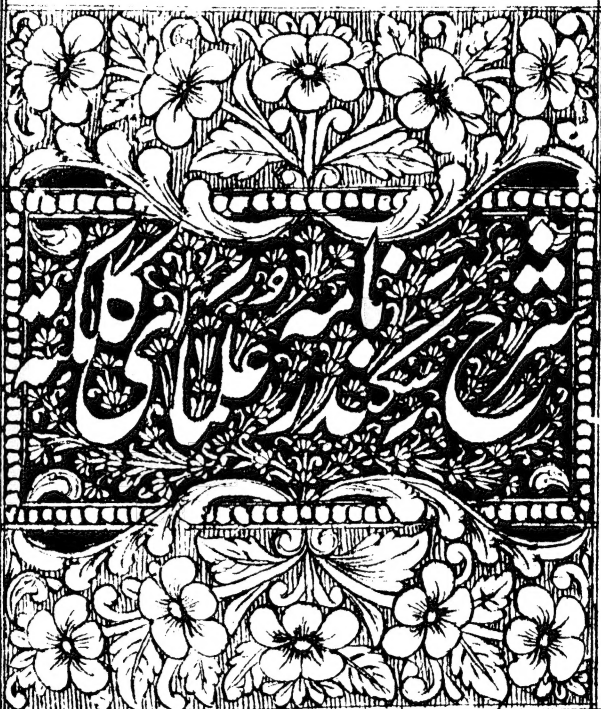
در مطبع می نشی نوکشو که بهر طبع بین جهان

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے مآئینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے۔ اس کتاب کے پیش وچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب و درسی نظم ذخیرہ و درسی مہج کہتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۰ روپے	(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۰ روپے	کتب قصص نظم و رسی وغیرہ فارسی
۱۰ روپے	(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۰ روپے	شعری خسرو گل کھلی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ نثر ہند
۱۰ روپے	سکندر نامہ بری خفی قلم محشی کاغذ سفید و حنائی۔	۱۰ روپے	شعری مخزن الاسرار خواجہ نظامی۔
۱۰ روپے	شرح سکندر نامہ بری معبروف	۱۰ روپے	ظہور الاسرار۔ شرح مخزن الاسرار
۱۰ روپے	شرح گوی راج پنجاب دو جلدی۔	۱۰ روپے	از ملا ظہور الحسن۔
۱۰ روپے	تفصیل ذیل۔	۱۰ روپے	شعری اسرار بنون۔ از خواجہ نظامی۔
۱۰ روپے	جلد اول کاغذ سفید و حنائی۔	۱۰ روپے	شعری خسرو گل۔ از خواجہ نظامی۔
۱۰ روپے	جلد دوم کاغذ حنائی۔	۱۰ روپے	شعری ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔
۱۰ روپے	شرح سکندر نامہ بری۔ مصنف	۱۰ روپے	سکندر نامہ بری محشی کلان جلی قلم
۱۰ روپے	محمد نصیر الدین شاہ۔	۱۰ روپے	مع فرہنگ از خواجہ نظامی۔ کاغذ
۱۰ روپے	شرح سکندر نامہ بری۔ از مولانا	۱۰ روپے	سفید گندہ و لاتی۔
۱۰ روپے	غیاث الدین۔	۱۰ روپے	ایضاً بکراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ
۱۰ روپے	سکندر نامہ بکری۔ از خواجہ نظامی۔	۱۰ روپے	گندہ سفید و حنائی۔
۱۰ روپے	شعری یوسف زلیخا۔ از ملا بلال	۱۰ روپے	ایضاً۔ قلم محشی بکراتب بالا
۱۰ روپے	جامی جلی قلم محشی۔	۱۰ روپے	و قسم کاغذ۔

به عنوان پیکرین و مکمل خلق و زوایا

که موافق مرضی عالی یکبار مضامین را متن و لحن صاحب کتاب به اسرار فروع منتخب الترفیع



در سال ۱۳۱۶ و در مطبع کلکته طبع شده بود اکنون برآید سعادت در بهمان باز بهر هیچ تمام و بهر هیچ مالاکا

مطبع می‌مشی نوکشو لکهنو طبع من مقبول جاست



الحمد لله رب العالمین و بصلوة و سلام علی سید المرسلین و محبہ اطهارین و خدایا
 جهان بادشاهی تر هست و ما خدمت آید خدای تر هست و لفظ خدای با لغت کلام متبرک است
 با تعالی است مرکب است کلمه چون کلمه آینه شمعیکه خود آید است پس از ان بشیوع اشغال و اوقاف
 شده و اینکه معنی صاحب شهرت یافته همچو که خدا و ده خدا مجاز است که بعد از ان روح یافته و الف
 آخرش برای ند است و ترکیب جهان بادشاهی ضایع قلوب است ای بادشاهی جهان چون گیاهان خدیو
 ای خدیو گیاهان و برای رعایت و یافته خدای ای مای لفظ و ده بادشاهی محزون گشته چه جا تر است و غرت
 ما از او را الفایلیکه ما قبل مای لفظ الف باشد مثل گواه و گرا و گیاه و گیاه و گلا و گلا خدا مدست
 بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینک سلطنت و ریاست مطلق جهان تر است و در انندگان خدمت و پرورش
 که بران مخلوق و محمول شده هم سر او را آمده و پناه بلند و پستی توئی و همه میسند و پستی توئی و
 بلند نفیض است و یای آخر هر دو پستی است و مراد از بلند و پستی آسمان و زمین یعنی تمام
 و قرار آسمان و زمین و اعداد چیزی دیگر تو هست و تمامی موجودات و حقیقت نامی مختص و بعد و هم
 مطلق اند و آنچه هستی است توئی و صفت که در یک صرع حقیقت واجب و ممکن بیار و نهوده بسیار
 لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ همه نیستند جمع ممکنات اند و او هستی واجب تعالی را نهوده و همه
 آفریده است بالا و پست و توئی آفریننده هر چه هست و آفریده اسم مفعول است از آفریدن یعنی آسمان
 زمین و ما فیها مخلوقات و تبه نفسی خالق ان و توئی برترین دانش آموز ناک و زود آتش قلم

رانده بر آید خاک + برترین دانش علم و دین و کلمه را می مغولی بعد از آن مقدم است چنانکه در
 کلام را تا به شایع است بیشتر و فرماید ای که نبی گفته و می گفته یعنی نبی را گفته و آموزگار
 یعنی آموزگار آنکه سوزناک آموزگار و آموزگار معنی این سراسر آنکه تویی برترین دانش آموزنده
 و بعضی نسخ پاک یا فارسی آمده درین صورت دانش آموزان باشد و برترین صفت آن مقدم اند
 و دیگر صفت آن موزن و در اندامهای مختلفی است و ای خطاب از وی مذکور گشته زیرا که او از
 انسانی که می گفتی و گفته باشد و بعضی جایای مذکور خدایا زنده و قلم را ندان عبارت
 از نوشتن است و اضافت روح خاک اضافت بیانی است که مراد از جسم آدمی است
 و اصلش آنکه آموزنده و دانش بر رویا که علم دین و شریعت باشد نویسی و از دانش تو
 قلم رانده یعنی دانش نوشته جسم آدمی و او را داناساخته + چو حجت بر خداست
 درست + خرد و او بر تو گواهی نخست + در بعض نسخ در مصرعه اول بجای درست نخست
 واقع شده پس بنای قافیه نسبت خدای و گواهی خواهد بود ولیکن خالی از تکلف نیست و تقویر
 این بیت آنکه حجت خدای تو که همان است چون درست شد ای بوجود آمدن سبب آنکه
 حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این معلومات چون بهم رسید عقل با دراک این معلومات
 گواهی داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بی علت نبود + خرد و نور روشن بصیر کرده +
 چراغ هدایت تو بر کرده + چراغ بر گردن عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعول
 گاهی برای عظیم بود و گاهی برای حصر و اینجا برای حصر است یعنی خرد و ازان تا قدرت خود
 او پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی در ظاهر کرده تا ترا شناخت
 و اقرار خدای تو کرد هدایت با لکس راه راست نمودن و چراغ هدایت که فرستادن
 انبیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که با دمیان کرانت کردی انبیا را
 بر این راهبری ما گم گشتگان بادی حیرت و ضلالت نیز فرستادی + تویی کاسمان را
 بر افراختی + زمین را گذرگاه او ساختی + هرگاه ضمیر مخاطب بیای خطاب ترکیب یابد
 مفید حصر شود و درین صورت و خطاب در عبارات جمع می شود و گاهی اول چنانکه
 سعدی رح فرماید + ندایم خبر از تو فریاد رس + تویی عاصیان خطا بخش و بس + دوم چنانکه

توئی که چنین می کنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان معلق کالتست و ازو گیری نیاید از زمین را
گذرگاه آسمان کردن از تو آید و چون سعد و خوش آفلاک و نور آفتاب و غیره از آسمان بر زمین
فرود میزند بدین معنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد و توئی که از بدی از یک قطره آب و گهر
روشن تر از آفتاب و قطره آب به خاک هفت اکثری آید چه ناعده است که در لطیفه
آخرش یعنی لغوظه باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از لطف آدم عم است که تمام نوع بشر
از ان مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی است و تو آرد و
از لطف جوهر پدید و جوهر فرشتان تودادی کلید و لطف بالضم نازکی در کار در کردار و
مهربانی مراد از جوهر سخن و شعر است جوهر فرشتان شاعران و از کلید زمان یعنی پید کننده
سخن های بریع و لطیف نویستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی و زبان ربان
گویا ساختی و جوهر خوشی دل سنگ را و تو در روی جوهر کشی رنگ و مراد از جوهر
خیالات غریب و کلمات عجیب است که در دل شعر گذرد و از دل سنگ هم قلوب ایشان که جوهر
خیالات در انجا پیدا می شود چنانکه جوهر در معاون تقریر آنکه جوهر خیالات اشعار در معاون
قلب های اهل فکر قومی فکری و سخن های رنگارنگ که نزد فضلا و مخوران قدر قوی داشته باشد
مثلون کردنش از نسبت و احتمال دارد که در شعر از جوهر این جوهر حرف خوبه باشد پس در صورت
معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جوهر لطیف در دل سنگ کشف از کمال قدرت است که
قطره شنسی را از مدد گاری با سحری که برنگها رسیده و جذب شده باشد جوهر را که از آفتاب روشن
باشد پیدا می کنی و بر بندگان چنین متاع شریف ارزانی میداری و بنار و بوتا نگوی بنار و زمین
ناور و تا نگوی بنار و حذف معنوی بنار و بنار و برای تمیز است تا خاطر سابع به راه که خواهد پی برد
یعنی ابرو غیر از آهوانی کلمه تو بنار و در زمین هم علی هذا القیاس بزمان تو چیزی نرود و نه جهان را
بدین خوبی آراستی و برون را که یاری گری خواستی چه ازین بیت معراج دوم مال است و از
عامل آراستی یعنی جهانی را با چنین خوبی آراسته کردی و حال آنکه بطرف بیج مددگار محقق نشده
یاری گردید و کار و در آخرش یا سه نیکوست نه مصدری و بزرگمی و سر دی و از خشک و تر و
سرشتی باندازه یک و گره بزرگتر از اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات است

که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس بناؤ علیہ مصنف علیہ الرحمہ می فرماید که کیفیات اربعه را که باطبع ضد یکدیگر اند بمقدار یک دیگر آنجه از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه یکدیگر بر قوت بطلان نماند و در هر چهار را با وجود ضد طبع با هم اتحاد بخشیدی به چگونگی عقل نورانی بد ریافت آن تخیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی یا یی سبب و خشاب و تر بودن آن بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که خلاصه بدان قائل اند و لهذا حکما سه هند بر طوبت و یسوست و دوا قائل نیستند و بهمان دو کیفیت اول قائل اند و نیز می تواند شد که با سه گرمی و سردی یا یی و عدت باشد و در خشک و تر بقرینه سابق حذف شده و سه شش تن یکسر تین با هم میخفتند چنان بر کشیدی و پستی نگارند که به زبان نیارد و در شمارند حاصلش اینکه انواع موجودات را به پنج و آسانی ساخته که عقل بهتر از آن تصور تواند کرد پس درین اشعار است یا آنکه هر چه حق تعالی آفریده است به ازان در پرده اسکان نیست و ندیب امام غزالی همین است و جم غفیر منکر این شده اند تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده و هندس را باینجه جوید از ارزشان و نداند که چون کردی آغاز نشان و هندس بنظم میم و فتح ما و سکون نون و کسر دال اندازه گیرنده و در اصل هندز بوده زار را بسین بدل کرده هندس گفتند و وجه نیست که مصدرش هندسه است یعنی اندازه کردن و در اصل هندزه بود و است زیرا که از هندز را لکسر که معرب اندازه است ماخوذست و چون در کلام عرب دال و زایی فاصله جمع میشوند زار را بسین بدل کردند و ضمیر بیان را ج است بسوی ایام مرکبه یعنی صاحب هندسه که در تفتیش راز از متراج آنها سعی بسیار بکار بردند و اشتند که چگونه بنا بر آنها نموند و نیاید زما جز نظر کردنی و اگر حقتنی باز یا خوردنی و زبان تازه کردن با تر تو و نه آنجه علت از کار تو و یا ای بچول این بیت برای تکیه است و و یا ای معروض نسبت و نیزنی تحلف درست بشود یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن و خوردن مضمون ایات مؤید قول سابق است یعنی دخل در امر حرکت حکیم مطلق اندازه مانا نقصان نیست و از ما جز آنکه نظر در عظمت و قدرت او کنیم و چشم و زبان با قرار بر بلویت

و حکمت کامله او کشایم و کار او را در متعلق بعلت اربعه پنداریم و چون در چهار اندوه پنداریم نمی
 تواند شد و درین باب اختیار خود کنیم بلکه او سبحانه و خلقت استعداد و رسائی به حکمت کامله خود
 نیافریده و در قوله زبان تازه کردن الی آخره می تواند شد که مصراع اول اینست المیه و مصراع دوم
 سند بود یعنی زبان با قرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو نگینست با اعتبار اصل
 از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوهیت کردن دیگرست ایجاد طلب نمودن خطاست
 حسابی کزین بگذرد گمراهیست و در از تو اندیشی بی آگهیست و بعضی که گمراهی ولی آگهی را
 بیاسی تنگتر خوانده اند محض تکلفست یعنی حسابی جز نظر کردن بقدرت بود و خوردن و خفتن
 و اقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخلست در ادراک حکمت خالق گمراهیست زیرا که
 از از تو اندیشه و مال محض کی خبری دارد و بهر چه آفریدی وستی طراز و نیازت نه ای از همه
 به نیازت یعنی آفریده و طراز بسته خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت و تعظیم تو منحصر بر بودن
 موجودات نیست و چنان آفریدی زمین و زمان و همان گردش آنجم و آسمان و که بندگان
 که اندیشه گرد و بلند و سر خود درون نا و در زمین کمند و آس بقدرت کامله خویش خلقت
 زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمان را آنچنان پیدا کردی که اندیشه هر چند
 عروج کند ازین کمند بیرون نیاید و در ادراک رازان عاجز آید و نبود آفرینش
 تو بودی خدای و نباشد همه هم تو باشی بجای و ای پیش وجود آفرینش خدای
 بودی و چون نباشد همه بجای خود باشی و نه خلوت بدی کا فریش نبود و نه
 چون کرده شد بر تو زحمت خود و خلوت بافتح تنها شستن و درینجا طرف واقع
 شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت بودی و در موجود شدن آن نیز بر تو زحمت و
 مشقتی عائد نشد بلکه حکم موجود شد و تعظیم تو پیش تو هست و نیست و اگر باشد و اگر
 نباشد یکیست و آسایش عظمت عظیم تو بودن و نبودن و نیست و نیست یکسانست
 و کواکب تو برستی افلاک را و مردم تو از استی خاک ترا و کواکب بفتح کاف او را و
 کسر کاف ثانی ستارگان جمع کواکب یعنی از ستارگان آسمان را و نوریت دادی و از
 مردمان زمین را و آریایش بخشیدی و توئی گوهر نامه چار آفرینش و سلسل کن گوهران

در فرج ۴ گو: رانما انتظام دهنده گوهر آتشخیز بد الف و طاس بقطه دار موقوف دیای مجهولی
 و جیم نازی ضد و مخالف چون عناصر اربع ضد یکدیگر اند ایشان را نیز آتشخیز گویند و چار آتشخیز
 آب و آتش و خاک و باد مسلسل پیوسته فرج اما که فرج و اما که در مطلق تبدیل الف بیایه
 مجهول بود چون کتاب و کتیب و رکاب و کسب تقریر معنی آنکه انتظام دهنده عناصر اربعه
 نیز به نیت خاص چنانکه مقررست تویی و بایک دیگر مسلسل کننده اینها هم در شخص واحد
 تویی جمع کردن گوهر بافت و نون شاد است و چهار فلک بر شید می بلند و در در که در
 اندیشه را شهر بند و شهر بند یکدیگر در یک شهر بودند و بموجب حکم عالم قرار یافته و
 بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت و بهی و اندیشه را با ناس افلاک که محدود است
 راه نیست و چنان بستی این طاق نیلوفری که اندیشه را نیست زور تر است +
 طاق نیلوفری آسمان و طاق لبستن یعنی ساعت طاق است یعنی آسمان را چنان
 ساخته که در هم را از ان مجالی بیرون شدن نیست و خود تا بدو دنیا بدتر است که تاب
 خرد بر تا بدتر است تا بیدار و در معنی دارد یکی روشن شدن دوم بافتن بسمان و غیره
 بدین معنی لازم بنظر نیامده و اینجا معنی اول مراد است یعنی چراغ عقل روشن می شود
 لیکن او نور خود ترا نمی یابد بدین جهت که تاب و طاق عقل و تحمل عظمت و طلال تویی
 تواند نمود و وجود تو از حضرت تنگبار کند یک اندیشه را سنگسار و تنگبار مقامی که
 در اینجا با یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تواند اندیشه را هلاک می کند
 و خود در راه نمی دهد و نه برگنده تا فراهم شوی و نه افزوده نیز تا کم شوی و برگنده بفتح
 کاف فارسی مخفف برگنده معنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادت می مدخل
 ندارد و خیال نظر خالی از راه تو و زگر دنگی دور درگاه تو و خیال بافتح صورتی که
 در خواب ذات و اشغال آن دیده شود و یا در بیداری تعقل کرده شود ای تصور نظر از راه
 معرفت تو تبه رست است و درگاه لایزال تو از تغییر که لازم حد و است دور و سر
 از تو گردد و بلند می گرای و با فلکند کس نیفتد زبای کسی را که قهر تو از سر فلکند +
 بیاوردی کس نگر و بلند و از سر فلکند سخت افکندن باشد و تبه پر ابیات ظاهر +

همه زیر دستم دران پذیرد توئی یاوری ده توئی دستگیر و زیر دست ناتوان و زمان پذیرد
یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی است مدد دهنده و دست گیرنده توئی معنی بیت ظاهر +
اگر پاسبان است و اگر پر مور و بهر یک تودادی ضعیفی و زور و درین بیت لاف و نشر غیر مرتب
است ضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پاسبان بد آنکه لاف و لغت پیمیدن است و نشر
پراکنده کردن و لاف و نشر در اصطلاح عبارت ازان است که چند لفظ بهم ایراد کنند و
این را لاف خوانند و باز لفظ دیگر مذکور سازند و بان الفاظ بهمه را بیان نمایند و این را نشر
نامند و اکثر نشر بر تریب الفاظ است و در لاف و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند
و ظاهر آنست که خبر پاسبان محل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطه است نه خبر
و می توان گفت که است و اق معنی کلمه باشد بود و چون غیر درستی به تقدیر پاک +
مورس ز ماری بر آری هلاک + و نیرو بالکسر و دوا بمجول قوت و زور تقدیر و اندازه کرده
خداست تعالی در حق بنده یعنی هرگاه تقدیر پاک خود نماید نمائی زور موری ضعیف ماری
قوی را هلاک سازی و پاس مفتوحه بلفظ مور یعنی واسطه + چو برداری از ره گذر و دود
+ خوردیشه مغرور در راه + در تواریخ مسطور است که چون غرور دم و دود اراده ضرب حضرت
ابراهیم نمود آنحضرت التماس و ارجح قبول کردند در روز موعود و نمود با سپاه مامود و رسیدند
جنگ گاه آمد و ابراهیم تنها در برابر او ایستاد و غرور و در جنود او از کمان زور آنحضرت را دیدند
آنحضرت تیر گریزند که ناگاه بفرمان انبی لشکر پشه در رسیدند و سر دردی ایشان گزیدان
گرفت چنانکه همه منظم شدن گرفتند غرور و تعجب و بهوت شده از منیرم و غیره دودی نمود تا
باین وسیله پشه راه رفتن به لشکرش نیابند به قضای ایزدی پشه خرد با کینه نفسی خزیده
به لشکرش رسیده لب غرور ملعون را گزید و بعد ازان بدماغ او با لافته آنحضرت را گزید و
سبب آید تی در غایت رخ و لالی دقات گذشت و انگاه رخت خود را بدوزخ کشید و تیر بیت
آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هواست برداری پاک پشه بر آید
خوردن مغرور و کافی دوانی است + چو در لشکر دشمن آری ریحیل + بفرغان کشی فیل و
اصحاب فیل + بعضی از پشه زین آورده که ابریه که دالی بن بود و در موسم دید که مردمان

از اطراف و جانب توجه که میشوند و معلوم کرد که مقصد ایشان زیارت خانه کعبه است عرق
 نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه با صفا سازد و وجه حاجیان را بد و تصرف
 گرداند پس در رعایت صفاتخانه سنگ سفید ساخت و در دو برابر آن را به زور و جواهر موزن
 کرده خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش شائع شد یکی از بنی کنانه
 بنحمت آن خانه مشغول شده رتبه مجادرت یافت و شبی آن بت را که نویسم رسید
 بود آلوده نجاست ساخت و زار نمود چون این خبر به ابرهه رسید ناخوش شده
 لشکر جمع کرده با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم توجه شد و قیل محمود را که به نزدیکی
 تن مثل کوه بود با خود برده در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بکوه
 گریختند و ابرهه از اول روز لشکر مکه بر نشانده و سیلان را بر انگیزته روی بکوه نهاد
 پیل محمود روی از مکه بگردانیده متوجه لشکرگاه شد هر چند پیلانان کوشیدند که روی
 او بجانب شهر کشند میسر نشد و سیلان دیگر نیز از جهت اعراض آواز خانه پیش نمی رفتند
 ابرهه درین حال فرو مانده و جماعت قریش از بالا به جان نظر بر گماشته دیدند که حال
 بر چه نوال است ناگاه از طرف دریا گروه گروه مرغان سیاه با گردن های بنر پدید آمدند
 و حمله آورده بران لشکر سنگباران کردند بیک نفس قوم ابرهه هملگی مستاصل شدند
 رحیل کوچ یعنی چون در لشکر دشمن رحیل آری اسی وقت هلاک و مرگ او پیش آری
 بگروه مرغان قیل و اصحاب قیل را بکشی که آری خلیل ز تبخانه به کشتی آشنائی
 زبانه به ظهور آمدن خلیل الرحمن از تبخانه ظاهرست و یای آشنائی در مصره اول
 یای تنگیرست که چون در آخر اعلام و القاب درآمد معنی خبی پیدامی کند بعضی که صاحب
 نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در جود و رستم در جماعت و در اکثر نسخ خلیل واقع شده
 است و در بعضی بنید کس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خواهد بود که بدانکه در
 مصرع دوم اگر لفظ بیگانه باشد پس آشنائی بیایه محمول باید خواند یعنی از بیگانه
 آشنایید کنی و اگر بیگانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیایه
 معروف یعنی دوستی و اخلاص باشد که از لفظ نیک بختی و بی که از آشنائی

درختی دهی + نقطه باضم آب منی مرد یاد در آخرش بصورت هجره پائینه یابی + جدت است
 و مرد از استخوان خسته خراست و دیگر با بامی این بیت نیز بامی تکلیف است + گمی با چنان
 گوهر خانه خیر + جو بوطالبی را کنی سنگریزه + می تواند شد که مرد از گوهر خانه خیر ذات پاک
 حضرت رسالت پناه محمد مصطفی باشد صلعم و میتوان گفت که حضرت مرتضی علی عم هم باشد
 و سنگریزه ظاهر در اینجا بمعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مرد از سنگریزه کردن عذاب
 و شکنجه است یعنی با وجود آنکه همچو بنی یا علی عم گوهر خانه خیر ابوطالب بود و او همچنان در
 عذاب گرفتار ماند یعنی گفته اند که سنگریزه مخمّر سنگریزه است یعنی ابوطالب عم رسول خدا و پدر
 مرتضی علی بود و ایشان یعنی هر دو ذات پاک گوهر خانه خیر بودند و او سنگریزه یعنی مجاهد و مدح
 نه شد + که از هر آنکه از بیم تو + کشاید زبان جز تسلیم تو + زهره بفتح اول یوست بر
 آب که میوخته می ماند از طرد و اینجا کنایه از دلیری است و تسلیم کردن نهادن یعنی کسی دلیری
 و توانائی آن ندارد که زبان خرافات و دیگران نهادن بدگاه تو و سپردن خود را بتو بخیر
 و دیگر شاید + زبان و روان او بتو باز نیست + که با مشعل گنج را کار نیست + آ و معنی مناجات
 و خداوند زبان آ و صاحب زبان و با رب معنی دخل و مشعل بفتح سیم روشنی
 معامله تفاخر گنج از مشعل مشهور است یعنی صاحب زبان را بدریافت با هیبت ذات
 تو در خط نیست درین بیت تشبیه زبان است به مشعل تشبیه ذات او تعالی بگنج + سنائی
 زبان از رقیبان راز + که تار از سلطان نه گویند باز + رقیبان راز و دو قفان راز که کنایه
 از ارباب و اولیا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را گنگ و
 بی زبان سازی نا اعاده شنیده خود کنند بکسی نه گویند + مراد رقیبان رازین تیره خاک +
 تو دودی دل روشن و جان پاک + غبار باضمم گرد و تیره خاک ابدان ظلماتی معنی بیت
 ظاهر + گرد آلوده گردیم اندیشه نیست + که جز گرد و خاک را پیشه نیست + ظاهر را بدریافت
 میرد که در مصرعه دوم پیشه بیای فارسی برگرد محمول است و حال آنکه پیشه یا مصدر یا آنچه
 بدان مانند عملی شود و شلانه گویند شمشیر پیشه است بلکه گویند شمشیر سازی پیشه است
 درین صورت فاعل مجاز باید شد پس از گرد در اینجا گرد کردن و بلند شدن غبار مراد نیست

باشد و معنی بیت است که اگر آلوده گردیم دور نیست زیرا که از خاک جز بلند کردن غما خاک
 نمی آید و آن موجب آلودگی است و گراین خاک رود از گنه تافتنی به با هر شش تو که ره یافتی به
 گناه من از نادمی در شمار به ترا نام کردی آموزگار به آموزش بالمد و ضمیم و کسر شش
 بجمه حاصل مصدر از آموزیدن معنی عفو کردن و لفظ که بمعنی که ام یعنی گناه نگاری من سبب
 انعام صفت آموزگار می هست زیرا که اگر من از گناه روئی تافتنی نوز صفت آموزگاری تو
 نمی شد و ترا آموزگار نگفتندی به شب و روز در تمام و در باد و در توریادی از هر چه دارم
 بیاد به لفظ یاد و معنی آید یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم بمعنی دل و خاطر و اینجا در مصرعه
 دوم بمعنی دو بهر است یعنی بهر یک اوقات شب و روز ترا بخاطر دارم از هر چیزی که بیاد دارم به
 چو اول شب آهنگ خواب آورم به به تسبیح ناست شتاب آورم به در گنجش سرخام ز خواب
 ترا خواهم ویزم از دیده آب و و گر باد است را هم به است به به روز و شب به به نام به به
 اے اکثر اوقات و احوال در ذکر و طاعت و تضرع و بجناب تو می گذرانم بلکه هر رشت
 پاس روز و شب پناه تو می برم به و خواهی ز نور روز و شب یاوری به کن شتر سام دران
 و او را می به یعنی هرگاه کار من نیست که در هر امر از تو طلب مددی کنم و ترا حاضر و ناظر
 میدانم و با دیگر سر و کاری نیست در قیامت مرا خجالت ده ای گناه مرا بیامرز و
 بدرجه ثواب رسان به چنان دارم ای داور کار ساز به گزین با نیازان شوم بے نیاز به
 ای در دنیا چنان مرا بفرغت دارم به خورشیدی که است کن که از بانیان عالم شنیده
 شوم به پرستنده کز ره بندگی به کند چون تویی را پرستندگی به درین عالم آباد گردد
 به دران عالم آزاد گردد و ز رخ به پرستندگی بندگی کننده مطلب آنکه هر کس که چون تو
 خداوندی را شراط بندگی بجا آورد به شریک سعادت دارین به و حاصل گردد به
 پدید آید و خلق و عالم تو به تو میرانی و زنده کن هم تویی به آبی پدید آکنده عالم و ما فیها
 تو هستی و میمانده و باز زنده کننده در یوم خیر تویی به مرا هست از خود حسابی بدست به
 حساب من از دست چند آنکه هست به یعنی سر رشته حساب و قدرت فعل بینیک و بدست
 من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من است بدست بر همین معنی

مؤیدست معراج اول بیت آئیده + بدو نیک را از تو آید کلید + بر تو نیک و از من بد آید پدید + تو نیکی
 کنی من نه بد کرده ام + که بد را حواست بخود کرده ام + چون در مصرع دوم در بیت ما تقدم علاقه فعل بد
 بذات خود نمود یک گوئی شبهه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بدو نیک و خالق آن نیز خود
 باشد پس درین بیت آن شبهه را دفع می سازد که همچنان که از تو نیکی می آید همچنین از من نیز
 نیکی بوجو آید بدان سبب که هر چه بدی بود آن بخود حواست کردم و اگر چه فی الواقع خالق
 آن هم تو بودی درین صورت آن بدی من بعد گشت به نیکی و از من گویا بدی بوقوع تأمل
 و هم چون تو نیکی کردم و از آنجا که نسبت نیکی بخود در جنب نیکی او تعالی سوسه ادب بویست
 نیکی بخویش نمود و اگر چه مآل واحدست + بدو نیک نفس را سرگذشت + بدو نیک
 آخرین حرف را بازگشت + بدو نیک نفس عبارت از اول مخلوقات است و آن حسب
 روایات وند هب نمکست پیش حکما عقل اول است پیش ارباب نقل نور محمد می و قلم
 و در دوازدهمین حروف معادست چنانکه در دست منه المبداء و المله المعاد + بدو نیک آئیده در
 من آموختن + بدو نیک دید و را دیده بر دوختن + بدو نیک هر جا این قسم مقابله واقع شود لفظ
 می آید آرند و اینجا مخدوف باشد چنانکه شاعر گفته طبع از دوازده غناب و عشوه + اهرابینها
 از من مجر و نیاز و نیدگی و جان نشانیها + درین صورت هر دو مصرع مستقله باشد در ظاهر و در
 معنی مقدم زمانی است + اگر توفیق آموختن آیات از تو بودی دیوار اگر ز ایندن کار من
 نشدی + چو نام توام جان نوازی کند + بین دیو که دست بازی کند + دست بازی
 عمارت گری یعنی هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آرد در نام خود وادی دیوار بحال غار مری
 ایمان نخواهد بود + ندارم رو با تو از خویشتن + که گویم توئی باز گویم که من + یعنی گاهی این امر
 با خویشتن رو ندارم که بمقابله هستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم + اگر آسوده گزانا تو ان
 می نهم + چنان که از بدی چنان می نهم + آسوده فارغ بال از رخ و محنت ناتوان و پشیمان
 و کم جمعیت یعنی بهر حال که در دنیا بسر می برم آفریده توام درین بیت اخبار دعوی
 سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهمان طرز نیست می کنم و مرا در خود تصرف نیست
 و این دعوی اختیار می نیست + امیدم چنان است زان بارگاه + که چون من

شوم و در زین کارگاه + فردیزم از نظم ترکیب خویش + در گونه کردم از ترتیب خویش + کند
 با در گنده خاک مرا + نه بیند کسی جان پاک مرا + پزوهنده حال سربست من + نند تهمت
 نیست برست من + نه ز غیب آن نمودارش آری بدست + کزین غائب آگاه گردد که هست
 کارگاه دنیا نظم یافته در مرتبه نشین ترکیب چند چیز علیحده را از اجم آوردن ترتیب گذشتن
 هر چیز در محل خود در گنده مخف بر گنده سربست پنهان شود و مهنده بکسر با و راے
 هر دو فارسی تفصیل کننده در پنج مصرع ازین ابیات داد و عواطف محزونست یعنی از
 جناب تو چنان امید دارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای بیم و از آراستگی
 ترکیب غما صریحیم ریزم و از ترتیب خود که صورت نوعیست بنقلب شوم و با جسم مرا پراگنده
 کند و جان پاک مرا کسی نه بیند و شخصیکه متفحص حال من باشد آن زمان تهمت نیستی بر دست
 من نند بران نوعی از کرامات هویدا کنی که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت
 موجود هستم و موجود بودن در آن حالت از آن باعثست که نفس نا طمعه حی درنده است
 چنانچه در کتب حکمت مذکورست علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد خروج بدن کار
 بدام تو اندر کرد + چو بر بستی تو من هست راے + بسی حجت انگیزم و لگشای + تو نیز ار
 شود و من در هفت + خبر ده که جان ماند گز خاک هفت + هست را سی ضعیف العقل
 و لگشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی دست است همه بافتح گواره
 مرد از آن جسم غصریست و منتن آن بنجا که ز درفتن است + چنان گرم کن غم رایم تو + که
 حرم دل آیم جوایم تو + غم بافتح قصد را سی اندیشه ای راے مرا باشتیاق لغای خود چنان
 تیز کن که بعد طلت از دنیا بخوشی تمام متوجه نقای تو شوم + همه چرخان تا بدر باسن اند +
 چو من رفتم این دوستان دشمن اند + همه چرخان اشارت با مضامینکه تفسیر آن از بیت لاحق
 ظاهر میشود و از در در و از هر گ خواسته + اگر چشم و گوش است و در دست و پای + ز من
 باز مانند یکیک بجای + تو کی آنکه تا من نم بامنی + وزین در بام توی دامن + اینجا در بیخ
 در و از و توی دامن بیای مصدریست از آنجا که نفس را قنایست چنانکه آیات قرآنی
 بران دل است بناز ملیه گوید که تا دقتی که من بوم باسن تو باشم درین صورت از در تو مرا

تنی دینی نصیب بساد و در نفی خواندن لغو است + درین راه که سر به درس میزنم + با امید ناسیم
 سر به میزنم + سر زدن عبارت از گوشه نشینی کمال است و مرد از اتناح مغفرت در درجات آخرت
 باشد + سر به کان ازین درند ام درین + به از اتناح بخشی بدان سر نه تنه مراد از تنه قهر و
 عذاب + ز عسکه آن دراز را نداده + مگر دو قلم ز آنچه گردانده + ولیکن خواهش من علم کش +
 کنم زین بین با دل خویش خوش + نیست اول بمنون جفت اقام با هر کاین است و اشارت
 لفظ ازین و به بی ثباتی به تنهایی که در ایات لاحق مذکور می شود هست + تو گفتی هر آن
 کس که در رخ قلاب + دعای کند من کنم مستجاب + چو عا جز را نداده دلم ترا + درین
 عاجزی چون نخواهم ترا به یله کار تو بنده پروردن است + مراد کار با بندگی کردن است شکسته
 چنان گشته ام بلکه خرد + که آبادیم راه به با و برده + خرد و زنده هر چه پیش شکستن عام است و
 خرد خاص درین صورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت حواس و بردن
 با و کنایه است از تفرقه + توئی که شکستم را می دهی + و اگر شکستم مویانی دهی + در آن
 نیم شب که تو جویم نیا + به به متاب فصلیم برافروز راه + مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
 اضطراب و یکی یعنی وقت نزع مراد با ایمان و پیران و پاک زمان اضطراب از متاب
 فصل خود چراغ صبر و تشکیباتی بمن عنایت گردان + نگه دارم از رخنه رهنمان + مکن شاد
 برین دل نهمنان + مراد از رخنه فساد و برهم زنی است چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد
 و مراد از رهنمان خواهش نفس و شیطان است و مراد از دل نهمنان هم آن نفس شیطان +
 بلای که باشم در فضا بصورت زین دور دارا + زبید او دور + یعنی بلای که در آن طائف
 تحمل نباشد ازین دور دارا می آنکه از بیدار دور هستی + بشکرم رسان اول انگه گنج +
 ختم بصوری ده آنگاه رنج + یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر بلا هستی
 بصوری پیش از آن رحمت فرما + اگر در بلای کنی مبتلا + ختم بصوری ده انکه بلا +
 یعنی چون نبیست خود را مبتلا به بیگنی اول توفیق بصوری که است فرما تا بسبب
 تشنگی برای ما سپاسی تو تشکر کنیم + گرم تشنگی و زنی در نور و کف خاک
 خواهی زین خواه گرد + بهترین نسخ است که لفظ گرم باشد معنی اگر مراد ازین بیت بیان

بلاست و در صبر خود یعنی اگر مرانشکنی و یا در نور بخشی و این هر دو نوع شکنجه و عذاب است
 و اگر خواهی که مراکت خاک کنی یا گرد سازی گرد خالص است از خاک و خرابی این شرط است
 آئینه است به بروان آفتم از خود پیر گندگی به نیفتم برون یا تو از بندگی به این بیت خبر است
 شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود بیرون شوم
 بسبب پیر گندگی اما از حد بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر
 از آثار بندگی است به پیر و بنده را با او نه زان شد کلید به کرانه از نه خویشین در تو دید به
 یا او در اصل یعنی بیوده و دهره است لیکن بجز یعنی گم گشته نیز آمده و مراد از پیر و بنده
 حکیم است که بنور عقل خواهد که او تعالی دریا بد یعنی حکیم از ان در ورطه گمراهی است که نمی خواهد
 که بنور عقل ترا دریا بد و بقیاس منطقی کا پیش برد و اگر بنور تو نظر می کرد تو می رسید که
 آن سبیل انبیاست عم به کسی که تو در تو نظاره کند به درق به بیوده پاره کند به یعنی
 کسی که ترا از تو به بیندای توفیق پیش تو اورا که راست خدائی در قضا به بیوده که عبارت
 از کتب حکمت است پاره کند و در گذرد به نشاید ترا جز تو یا حق به عنان باید از هر دره
 تا حق به یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امور است اعراض باید کرد به نظر باید بخوا
 است منزلی شناس به گزین بگذری در دل آید هر اس به اینجا اشارت است توفیق
 او سبحانه و کاف مصرعه دوم معلومه یعنی نظرات که توفیق تو مطابق باشد منزلی شناس راه
 مقصود است چرا که هرگاه از ان بگذری در غما و بدلائل عقلی کنی در دل خود و هر اس خواهد
 شد به سپردم تو بماند خویش را به تو دانی حساب کم و بیش را به در اینجا از لفظ مایه انحال
 و اعمال خود را اراده کرده است ای جللی انحال در اعمال خود خواهد نیک خواهد بد تو سپردم
 و عنان اختیار آن بدست تو دارم تو دریانت کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک از دل
 است یا انحال بد تا آنچه مستحق من باشد که راست خدائی مناجات باری تعالی به
 بزرگ بزرگی و بایکسم به تویی یا دوری بخش و یاری رسم به بزرگ صاحب دولت
 بزرگی ده یعنی بزرگی دهنده و اعف دهر و دیر ای ند است و منی بیت ظاهر است به یاد دهم
 از خانه چیزی است به تو دای همه چیز من چیز است به یعنی همه چیز تو دای مرا و هر چه

بنظا هر سیاب شعلی من است آتم ملوک نیست و چون کردی چراغ مرا نور دار و من با شعل گشتان
و دور دار و ترا در چراغ دل و نور ایمان است و از باد آفت و شعل گشتان با لضم کتابه از شیان
چون دانست یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه می برند و دشمن نور
ایمانند و بگشتن تو دادی تو نمیدیم و بدو ز آنچه گشتم بر و نمیدیم و تو نمندی قدرت
و توانائی یعنی چون قدرت و استعداد اعمال خیر من دادی ثمره آن که ثواب است

نیز من عطا کن و درخت سعی مرا بے برگ گذار و گریوه بلند است و سیلاب سخت و پلیچان
عنان من از راه رخت و درخت جنگ جفا گیر نیست که رخت یعنی درست نیز است پس معنی
راه رخت راه درست خواهد بود و در گریوه مقصد اصلی است که معرفت باشد و رسیدن بدان
مشکل است دمی تواند شد که کتابه از طریق سلوک فقر بود و این بهتر است و سیلاب سخت
عبارت از حوادث روزگار و وسایل بی شمار و در اکثر نسخ راه رخت باضافت و رفع شد
معینش است که از راهیکه رخت در آن بهتر شد و سامان بدست آید عنان من ایمان و بعضی
گویند که راه و رخت بود و عاطفه نیز صحیح می تواند شد و اگر بجای رخت بخت بیایم موعده

باشد از همه بهتر است و در اول و نیکبختی است و ازین سیلابها هم چنان در گذار و که پل نشکند
بر من این رود بار و سیلابگاه مقامی که گذر سیل بر آنجا باشد و پل شکستن یعنی غرق کردن
رود بار جای تشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای خوف است چنان
بگذران که رود بار دنیا را هلاک سازد و در غرقه بحر معصیت لغوم و در بعضی نسخ بجای در گذار
و گذار واقع شده پس لفظ ده ام خواهد بود و از دادن و گذار بعضی عبور و عقوبت کن غدا ده

آدم و بد رگه تور و سیاه آدم و سیاه مرا هم تو گردان سفید و گردنم از در گشت نامید و
یعنی هرگاه که بخدمت تو مقرر خواهی یکدم در و سیاه بد رگه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای
آمرگاری خود از گناه هم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود نامید گردان و سرشت
مرا کا فیدی ز خاک و سرشته تو کردی بنا پاک پاک و سرشت بکسر دل و تانی و شین معجمه
خلقت و صیغ یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در آن غالب نمودی و از
پاک و بنا پاک سرشته و مراد از پاک و بنا پاک جسم در روح است و اگر نیک و گردیم و سرشت و

قضائی تو این نقش بر من نوشت + در بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شد و قضا حکم خدای
 تعالی حاصلش را که در اصل خلقت که نیک استم باید حکم تو این حرف با این نقش یعنی نوشته
 شده در دوران اقتضای نبوده + خداوند مانی و نایبند ایم + بنیر دست یک نیک
 خیزد ایم + یک یک یعنی هر یک بر تمام است یعنی تو خداوند هستی و نایبند تو ایم و هر یک
 بقوت والای تو زیست می کنیم + هر آنچه آفریدست بشنیده را به نشان است و هر
 اگر میبندد را + یعنی هر چه مخلوق شده باز برده عدم بگوید و نایبند که چشم
 بصیرت دارد نشان می دهد + هر است پیش نظرگاه تو + چگونه ندیم بد و راه تو به نظرگاه
 حاکم نظر یعنی هر پیش نظر تو که جللی مخلوقات بودست پس البته بدان نظر ترا
 خواهم دید زیرا که کل مصنوع بدل علی السبیل و اگر گویم که نظرگاه خدا دل است که ما نظر
 الا قلوبکم و افق است پس دل را چشم خود قرار داده پس بشناس آن چنین باشد که نظرگاه
 که دل است همان بصیرت چشم من است پس بان دیده دل چگونه ندیم بد و راه تو به نظرگاه
 هر چه برداشته است + که هستی تو سازنده او ساخته است + فقط پرواخته که معنی آراسته
 و پیراسته است اسم مفعول است از پرواختن یعنی آراستن و ساخته نیز اسم مفعول است
 از ساختن یعنی هر چیزی که آراست گشته و از عرصه عدم بر عرصه وجود آمده از آن معلوم
 می گردد که در حقیقت پیدا کننده آن توانستی چه جلوت بی علت نبود + همه صور بسجده پیش
 فرسنگ و رمی + بنقاش صورت بود در نهامی به نقاشی با تسبیح و خداید کاف نقش کننده
 و نه که همه یعنی هر یک نیز آمده درین صورت پای تلخیص و در آن ضروری است تا که آگاهی شد
 به این معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرسنگ و رمی ثبات است که هر صورت رهبر تگری می باید
 به بسی منزل آید من تا بود نشاید تر یا یافت الا تو به یعنی در میان من و تو باعث کثافت
 بنقل بسیار بعد واقع شده درین صورت یافتن تو منحصر به موقی است و اساسی که
 در آسمان و زمی است + باندازه فکر آدمی است + درین کتاب مستطاب لفظ نری
 بحذف نون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و خاتانی و دیگر اساتید نیز آمده و در شرح
 قانع آرزو آمده که بعضی گویند آه می بیا و نون باید چه براسی نسبت یا سحر و نون ی آید

چنانچه درین دوزخ و دین و یا نرمی را محذوفات النون باید خواند و بدون این هر دو صورت
 قاطعاً درست نخواهد شد و گوید که آدمی بیا و نوان در هیچ کتب لغت و شعر اساتذہ دیده
 نشده و حقیقت آنست که با و نون در جای متصل شود که آن چیز از آن ساخته باشند که او
 سیولای چیز منسوب بود مثلاً درین آنچه از زر سازند و حق آنست که قیاس بهین است
 اما بعضی با اطلاق قیاس نیز آمده درین صورت انقصار آن همان قدر سموع خواهد شد و غل
 و سب نگارین و آنچه را گمین پس نطق آدمی با و نون چون نیامده غلط باشد آری نطق آدمی
 زمین هر دو صحیح است چنانچه ارباب لغت نوشته و نطق زمین هر کس است از زمین یعنی سرری
 و یا و نون است چون جوهر ارض بسیار سردست گویا خلقت آن از سردی است
 و بعضی است آنکه آنچه در بیان آسمان و زمین است فکرت آدمی بر آن می رسد به شود فکرت
 اندازه را از همون به سوزند اندازه را در و نون به حد بالتشدید نهایت چیزی یعنی فکرت
 در چیز نائی که محدود و مقدار دارد تصرف می کنند و تواند دانست که فلان چیز از اینجا
 تا اینجا است و سر از نهایت اندازه و مقدار بیرون می کند به بر پایه دست چند آن
 رسد به که آن پایه را حد یا بیان رسد به چو یا بیان پذیرد حد کائنات به همانند در اندیشه دیگر
 جهات به بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد حاصلش اینکه
 چون حد کائنات یا بیان پذیرد و اندیشه صحیح را در خیال جهات نیاید و بر ما که ما فوق آن جهات
 مدخل نیاخذ و در بعض نسخ بجای جهات حیات واقع شده یعنی هر گاه حد کائنات آخر
 گشت اندیشه می میرد ای و قدرت با نماند به عقیده اندیشه افزون ازین به تو که در
 بلکه بر آن ازین به قدر از هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست
 به گوید که نواز جنس مخلوقات که محال غیر است نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات
 ازلیت و ابدیت بذات تو متحقق است به بر آن دارم ای صلیت خواه من به که باشد
 سوی صلیت راه من به روی چشم آور که انجام کار به تو خوشنود بانی دین و سنگار به
 رهکار یعنی نجات دهنده و رفیع یا بنده و بیست اخیر بیان صلیت است اول صلیت یعنی
 به نفعی بین عنایت کن که بسوی صلاح راه من اندک و بعضی صلاح آنست که من را به

پیش گیم که در خود خوشنود باغی و من هیچ سمانی از این در بیکار با چشم و برین چشم چاره
 و در سخت که سر بر نرد در سر و سخت و نیم خطی در نیایش گری و سبیل با جنای سبیل
 گواهی و در دانه چار یار و که بعد ازین بار در هر چهار نیایش با یک ازین و تحسین و
 دعا بازادی کردن سبیل با انهم و فتح سین نیم هر کرده شده و انضا با لکس زبان یعنی خط
 نگارم با تشرع و کجاست در محدث باری تعالی و آن خط محسوس کرده شده باشد حکم و زمان
 پیغمبر و در آن گواهی چار کس باشد و نه که در آن گواهی چار کس بوده باشد با اعتبار
 تمام و کمال دارد و در شرح در برین نسخه بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری
 دیده شده درین صورت از لفظ این اشاره کجه تا مقدم واجب تعالی خواهد بود و در
 کتابی بجای لفظ آرم لفظ آریافته شده و نگهدارم آن خط خوبی بجان و چون تعویذ بر
 بازو و خود نماند و در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی زبان و فتح شده
 صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سند عاقبت بجان نگاه دارم و چون
 تعویذ بر بازو و روح به بندم و خط خوبی زبان یعنی خطی که قاطی و خوبی را خلاص نشد
 در آن داور نگاه چون تیغ تیز که هم رستخیز است و هم رستخیز و داور نگاه مقام انسان
 و تشبیه آن به تیغ تیز از حجت آنکه فارق است در بیان حق و باطل و از حجت آنکه
 این صراط که با یک است در اینجا و آنجاست رستخیز و رستخیز به لافحه معنی ترکیبی است
 قیامت و معنی ترکیبی آن رویدن و برخاستن است پس یک با معنی قیامت باید گرفت
 و دیگر با معنی ترکیبی لیکن در بیداری قیادت نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که رستخیز
 با لفتح یعنی قیامت چنانکه در جهانگیری است بی لافحه معنی ترکیبی درست و خیر دوم بضم
 دوه و عطف معنی رستن و برخاستن یعنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب است
 و هم جای رستن و برخاستن و اولی آنکه اول باضم بود و دوم بافتح و نیز ظاهر اول
 و ثانی است کسر و دالی و دوم کسر و سمانی و در ترکیبی می گویند که رستخیز اول در فصل
 ترکیب معنی است یعنی رستخیز را و نیز و صیغه ناسی با هر چون کجا جمع شود معنی مصدری بهم
 رساند چنانکه گفتگو شد شود هر چند که از تعلق ماضی و درین جمله از یک ماده آمده رستخیز

از هم جداست لیکن به آن و خواهی نوی در آن در حق مردم نفع است که در اصل رسد و جز نفعی
 با عین کمتر است معنی آنست که در آن در حق مردم نفع است و آن مکانی جامی بر خاستن و نفع است
 خواهد بود و این تقدیر هم معقول است چه معنی آنست که عبارت است از رسد شهرت دار لیکن
 خیر در اینجا معنی اصلی خود نباشد بلکه معنی پیدا شدن چنانکه گویند طالع شهرت خیر است
 یعنی حسن بسیار از دنیا پیدا می شود و به چو کران شود اما بواسطه مریدان این نامه را
 بر کشایم نور و به نمایم که چون حکم رانی درست + برین مکران دان + در حکم است + یعنی نامه
 مذکور که به هر چه بگوید یا گوی چنانچه از بهر ساینده + به بر تو عرض کنم که چون تو حاکم عادل هستی
 موافق این نامه حکم کن و از گناهان من در گذر و با وجود این ما را اختیار میست زیرا که
 هیچ چیز بر خداست تعالی ضروری نیست + امیدم تو هست زبانه به پیش + لیکن امیدم
 ز درگاه خویش + و خود که در کتب بر حق در آنرا هم + به راه تو دریم راه مانده ام +
 خود از مردم بد درگاه خویش + که در آن سر رشته از راه خویش + یعنی مرکب است و
 اجتناب در اگر چه از طاقت خود بر حق مانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو توفیق و هدایت
 خود بد درگاه خود را برسان و فقط مگردان فعل شی معقول آن ضمیر میزد و دست که در جهت
 بسوی خدا یعنی آن بند را مقدور قلیل هم از راه خود مگردان و فقط سر رشته و سرسوزن
 یعنی مقدور قلیل بسیار آمده هست حال آنکه گفته که در بعضی نسخ سر رشته و واقع شده
 در اصل سر رشته است و در اصل اتصال می باشد حرکت میزد و گفته و این نسخ ظاهر
 تصحیف باشد زیرا که این قسم ترا یک در نامی واقع شود و من ادعای عقیده است +
 من تنه و زده نمودن تو به بجان آمدن جان خود و ز تو + در مصراع دوم این است
 و او عطف میزدن گفته زیرا که معنوی است بر حق یعنی طلب به اید از من و در ابتداء
 تو در بر طلب بجان آمدن یعنی فریب هرگز رسیدن از باعث کمال سعی و من و جان خود و
 به اید مقدور تو به جان از من به آراستی + جان رسم + زین که می خواستی + زده و
 مبرقش آراستی + بهی و از آن گنج خفا کنم + بهر فعل در حدی ما نعم از بدین و بافت
 از بدین مردی خواهی شد معنی هرگاه که با از مرا به بودن من آراستی و رونق تمام

خوشی و در آن روزگان مقبولان درگاه خدا که انبیا و رسل اندوگدانی به ترصفت تاج و
 از آدمی و از دکان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه در حق حضرت رسالت علیه السلام مبارک
 انبیا و رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر و محمد کازل تا ابد هر چه است و باری نام
 او نقش است و از این چنین آنچه آغاز و معلوم باشد باید آنچه خواهد در دست نشو و
 و محمد بدل است از خستاده و بعد کات از قدرت معنی از در آن تا از ابد هر چه در دست
 محض برای استیلا نام او نقش است و چه غریبه بر در آن پیش از دست و فرخ همه اوست
 بدوست و بعضی پرواز بود معنی روشنی گویند و همین صرعه خواهد بر بلند آورده و خان آرزو
 پر در بدال جمله تیر گفته که درست می تواند شد فرخ با نسیم روشنی معنی ذات انحضرت
 چه غلست که همه مردم پیش و بصیرت از آنجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله در دست و خداوند
 عالم سیه تا سپید و شفاعت کن روزیم و سپید و ضماند اگر گنجل و روزیم و ابد روز قیامت
 خان آرزو گفته که سیاه عبارت است از شب و با لفظ شر و دست و سفید عبارت است از
 روز و مولوی می فرماید که حضرت ضامن تکفل تمام عالم است از شب تا روز و می تواند شد که سیه
 سفید عبارت از تمام دنیا باشد چنانکه جای گفته صرعه سیه تا سپیدی گرفته می تیغ و
 تقریر آنکه ذات حضرت تکفل تمام عالم و در قیامت است و در حق سیه سر و در باغ شرع و
 یعنی اصل انسانی فرخ و سیه سر و سیه که در است بسته باشد شرع و راه است اصل باغ در دست
 و فرخ و شاخ درخت خان آرزو آورده که در روی حسب و نسب جسم منظرش از خاک بود و جان
 پاک از آسمان که در عالم علوی است حیرت صورت یایی تجلی از معنی و آسمانی یایی سر و سیه
 نسبتی خواهد بود و می توان گفت که زمینی و در صل باشد که ذات او غم مثل زمین است که عالمی
 به آن بود و آورده و در غایت چه که آسمان است که عالم فرخ اوست و یا که علو رتبت
 و سوخت و آبا آسان شیه و او پس یایی هر دو لفظ مجمل خواهد بود و دنیا است که کل دارم
 پاک و دلی نعمت فرخ خوار و خاک به زیارتگاه جای دیدن تبرک و نعمت صاحب
 تنگی و مان و دست رس فرخ خواران خاک که جمیع حیوانات خواه بشر خواه غیر آن و صل و آید آن
 پاک در خشکان در دنیا و اولیا پس جای زیارت در خشکان در دنیا و اولیا بودند خداوند

خلق احد چهره است که نالودنی و نور و از چشم جهان روشنی بود و در بدنی نالودنی که
 نور خود در جهان تمام کرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود و سیاهی و خال عباسیان
 سپیدی بر چشم عباسیان و سیاهی و خال یعنی آرایش و زینت ده چهره سیاهی
 خال موجب ازدیاد خوبی جمال است و سپیدی بر چشم و فتح با هر دو درست می شود شش
 بافتح و انتقاد آفتاب پرست و شمسایان قومی که بتخص نذکور منسوب باشند و سفیدی
 چشم مضمی است که موجب کوری و آبنمایی بود و حاصل صغر و دوم آنکه از آفتاب پرستان سفیدی
 چشم که باعث کوری انسان بود و در کرده چشم انسان را بینا ساخت و لب از باد عیسی بر
 از نوش تر و تن از آب حیات سیه پوش تر و با عیسی نفس عیسی که اجناس اموات و
 شفاست و منتهی انما صیبت او بود و نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت هم زندگی بخش تر از نفس
 عیسی بود بلحاذا ارشاد کلمات حقائق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آب حیات
 هم سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب و فلک بر زمین چار طاق افکندش و زمین بر فلک
 پنج نوبت زلزلش و چار طاق نوش از نیمه که در هندی را دئی گویند و چار طاق
 افکن و آتش یعنی آسمان بر زمین فراتر است و زمین نوازنده پنج نوبت سلطان
 آنحضرت است که بر فلک می نوازند و مکان نوبت بلندی باشد همان آرزو گفته که درین
 سبب حاجت نیست که گویم افکنند نیمه یعنی خود او در دن است و گاهی یعنی بر با نمودن نیز
 آمده علی الخصوص چون منی توقف و اقامت در موضع بخوابد چنانکه بادشاه بر کنار دریا نیمه
 افکند و این را در عرف جمادی گویند پس نیمه افکنند از عالم پیر افکنند باشد پس
 افکنند بدین معنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست است پنج نوبت
 در کتب لغت عبارت از غار پنجگانه و پنج نوبتی که بر درستانان زنند و این نوبت در عهد سلطان
 سخر شده و پیش از آن چهار نوبت می خوانند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج جزو هستند و اند
 که در عهد شهرت با خد در شانسی بود و قبل در دما و کجنگ و دما و طاش که بزبان هندی
 پنج سبب گویند و تحقیق آنست که تحقیق است و نوبت پنج وقت و دیگر باز در اینجا کنایه از
 نماز پنجگانه است که صد اسم از آن بر فلک افکند و بعضی نوشته اند که زمین بین

اوقات شریف آنحضرت نم نوبت بادشاهی میزد و معاشرت می کنند و این روشون عبارت میسر
 است بلکه ظاهر همانست که در اوقات مقدس آنحضرت بادشاهی است که در هیچ نوبت و در این
 حکایت الا فلاک نیز در جواب نوبت خانه بلندتر از عمارت دیگر است و نه فرومند شد شریف او +
 سه انگشت کش گشت از انگشت اول و در اکثر نسخ استون خردمند شد دیده شد درین صورت
 پشت در اینجا یعنی پشت پان است یعنی پشت پان و نظر استونی شد که خردمند بود و خردمند
 بودی استون بآن جهت است که آنحضرت در مسجد مبارک خود استونی نگه داده صحابه را
 ارشاد می فرمودند بعد از آن کسی که آنرا گذاشته جای دیگر قیام فرمودند آن استون
 از در ویدائی آنحضرت صلعم بغیر یافتند و قصه استون خانه تفصیل در تاریخ نبوت بطور
 و این از تجزات آنحضرت معلوم است چه نالیدن سنگ دلالت می کند که چوب مذکور بر کاش
 آنحضرت صاحب شعور شد و در بعضی استون شد و فرومند از شریف او + یافته شده
 یعنی استون از برکت معاجرت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شد و در چشم همان
 است که در سابق احوال استون مذکور شد و معنی مصرع دوم آنکه انگشت کش بفتح کاف
 دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه پان پنجم کس یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم انگشت کشیده
 شد یعنی شش شد و بعضی گویند که انگشت کش یعنی زینبای نیری نوید شد و این و حتی
 به ثبوت رسد که کشیدن یعنی یاد داشتن آمده باشند و بعضی معنی نام آور در سوام گفته اند
 درین صورت اینجا معنی اولی بسیار است + خراج آوردن شش ماه دوم دری + خراج
 فرستادن کسری و کی + خراج بافتح باج یعنی آنچه بادشاه زور آورند یا شاهان و در
 در عایا گیر دروم ولایت است پهلوی شام محمود و تباری بافتح شهر سیف مشهور
 کسری لقب بادشاهان ایران قرکی در قدیم این چهار بادشاه را که یکا و کس و
 کیتمرو و کیقبا و کی لهر است می گفته اند و بعضی ملک الموت نیز آمده معنی است
 ظاهر + محطی چه گویم بجز بانه منج + یک دست کو هر یک دست تیغ + بگویم ظاهر
 بیار است + به تیغ از جهان داد و این خوب است + تحط هم در آفر و نیزه و از گوهر یا قرآن مجید
 اراده نموده برای هدایت خلق و یار او از آن چرا هر در دست است انعام کشمش پیکان

و یکسان و شبیه آن تیغ ظاهرست چرا که ابرهم گوهر دارد و هم تیغ که عبارت از برق است یعنی
 ذات آنحضرت دریا نیست که همچو ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ و اگر شمشیر تیغ بر سر رود و
 سر تیغ از تاج و افسر رود و لب بر درون خصم چون پے فشرود و بسر بروی تیغ که بر سر نه رود و
 شمشیر بالکمر دسد که برای ضبط امور پد و خیر بانسوب بود این هر دو بیت قطع بند
 در تیغ نهاده ملینه یا بی وحدت است که بصورت همزه نوشته اند یعنی اگر شمشیر و حاکم
 تیغ را بر سر شخصی می برد آن زمان تیغ و افسر آن شخص می برد مضاف آنحضرت
 صلعم بے آنکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از در بر نند و قبا که
 دو عالم بهم دو وقتند و زمان هر دو یک زیور افروختند و چو گشت آن طمع قبا چای
 او و بدستی کم آمد زبالا و او قبا ی دو عالم اضافت بیانیه طمع چیزی که بر روی نقره
 اندوده بود دیدست بکسرتین یعنی وجب بالا قاست زیور چیزی که بدن آرایش چیزی کنند
 و اغلب که بیای مجبول بود و مخفف زیب در و یا که در اصل زیور که دوازده بای موحده تبدیل
 یافته و کثرت استعمال محذون گشته و در شرح خان آرزو آورده که ظاهر او فروختند تصحیف
 باشد اند و وقتند صحیح است یعنی از دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش بر اسی آنحضرت بهم
 رسانیدند پس و تکه که آن قبا ی طمع مکان و محل بدن مبارک شد بقدر یک وجب
 کم آمد از قاست او و بیبالا و او کایز دآر است است و هم آرایش ایزدی خواست
 و بدوین بیت وصف قاست آنحضرت است یعنی اگر قبا ی دو جهان بیبالا و
 صلعم کم آمد مضائقه نیست چرا که بیبالا ی که ایزد آراسته جامه ایزدی لائق خلعت است
 پس جامه مانندگان البته بروی خواهد کرد و کلید کرم بود در بد و کار و کشاده بد و قفل
 چندین حصار و کلید بالفتح مفتاح بد و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار
 کلید کرم اتی بود که بوسیله جمیل آنحضرت کشایش جمیع کار را گردیده همچنان حالایم بذات
 مقدس آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد و فراخ بد و دعوت تنگ را و
 گواهی بر اعجاز او سنگ را و قصه اش بطریق اجمال آنکه شخصی حضرت رسول
 خدا را روزی ضیافت نمود طعام کم بخت بود چون پشم خدایا اکثر مردم بر اسی طعام

خوردن شستند لحام اندک فردان گردید چند آنکه همه سیر شده خوردند باقی نیز مالد و فستق
 سنگ اینک چند سنگریزه ابو جهل علیه لعنه در دست خود پنهان کرده پیش رسول آمد و
 گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدین نوشوم و دیگر گرد کفر نگر دم پیغمبر فرمودند که اگر آنچه
 در دست نیست گواهی بنبوت من و ده چمی گوئی گفت این از ان نادریست حضرت رسول
 گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد برداشتنند که محمد بنمیر برحق و رسول
 مطلق است ابو جهل لعین این گواهی از ان اجار نشینید و گفت تحت ساحری که بجاد و سنگریزه را
 بحر زون آوردی و تویی دست سلطان پشیمینه پوشش و غلامی خروپا دشا هی فروش و
 دوشرخ خان آرزو آمده که در بعض نسخ پشیمینه پوشش واقع است و در بعض و در ویش پوشش
 دوم ظاهر است نباشد و معنی بیت و افصح و تو جمیه در ویش پوشش
 باین طور درست می شود که لباسی که در ویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده و
 تر معراج او در شب ترکنازه معراج گران فلک را طراز و معراج با لکس زینه و اینجا مراد از
 مرتبه است که بحضرت حاصل شده از عروج با آسمان ترکنازه مطلق تا تحت ذالگاه بر سر کس
 رفتن بر سیل غارت و اینجا معنی مطلق تا تحت مراد است و شب ترکنازه عبارت از شبی است
 که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند معراج بضم میم و تشدید روی جمله مفتوح نوی از جاها
 است پس نفیس و معراج گران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند
 و طراز عبارت از آرایش است یعنی بسبب معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان
 افلاک را آراشی بهم رسیده و بعضی گویند که اضافت معراج گران فلک بیانیه است
 و صنایع و مصنوع و اینجا یکی است چنانچه نقارچی رعد که نقارچی و نقاره و صدای نقاره که هر شب
 که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضان و مضانت الیه هر دو مفرد باشند
 یا هر دو جمع و اینجا مضان جمع و مضان الیه مفرد پس اضافت تشبیهی است نه بیانی که
 آن اضافت عام است بسوی خاص مثل انگشتر طلا و کتاب قاموس و در بعضی شرح
 معراج کیوان بجای معراج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت بمرتبه اعلی است
 چرا که کیوان بلندترین سیمه سباره است و شب از چهر معراج او سیه و وزان زردبان

آسمان پاچه به مولوی می گوید که آن شب شب نبوده بلکه سایه بود از چرخ معراج آنحضرت و از آن
 نزدیان که معراج باشد آسمان بان بلند ریخته بود از زینت های او و صفت شب معراج
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شبی که آسمان مجلس افروز گردید و شب از روشنی
 و نور روز گردید و قائل گرد ضمیمه مستقر را چنانست بسوی شب و مفعول آن آسمان و کلمه را
 بعد آسمان مقدر و مجلس افروزی آسمان اظهار کوب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را
 مجلس افروز کرد ای با اعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و در جهان شب
 از غایت روشنی و عوی روز نمود پس نون و نظارن همان شب و حدیث که از تعینات
 شاعری آن را و شب زور داده اند به سر پرده بهفت سلطان سر پرده برآورده گویند چینی
 حریر به سر پرده مضان و بهفت سلطان سر پرده ترکیب غلوب ای سر پرده بهفت سلطان و
 بهفت سلطان اشارت بسو ستاره است و سر پرده آنها بهفت فلک است و سر پرده کنایه
 است از فلک ششم که یکی ستاره ثوابت در دست دگر هر آمو و آن گوهرستین باشد و اصل آنکه
 سر پرده سر پرده بهفت سلطان که فلک ششم باشد گوهرست و چینی حریر که ذات است
 ای فلک در آن شب آرایش تمام داشت و در شرح خان آرزو آورده که سر پرده دوم خمر
 سر پرده باشد یعنی چنان سر پرده که حریری بود و گویا بر آورده به سر سبز پوشان باغ
 بهشت به سر سبزی آراسته کار و گشت به یعنی سر در سبزی پوشان باغ بهشت که
 رضوان است کار و گشت بهشت را به سر سبزی ای خوبی تمام آراسته بود و محمد که سلطان
 دین مهد بود و از چندین طایفه ولی عهد بود و محمد بافتح گواره و مراد از آسمان است خان
 آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارت است بطفلی و پسری آنحضرت عم زیرا که ولی عهد پس
 باشد و آنچه ماناست به پسر که بادشاه او را در عین حیات خود تخت سلطنت نشانده باشد
 و چون انبیاء عمده به اهل تحقیق زنده اند نسبت ولی عهدی با آنحضرت درست باشد
 سرافه بهیت انصاف گشاد و زنا ناز زمین سرافه انصاف نهاد و سرافه گشاد و ناز معطر
 کردن و چون ذات آنحضرت سر تا پا حسن خلق بود و خلق به وی خوش نسبت است
 پس این نسبت متحقق باشد ناز زمین که مظهر بهیت انصاف است بر کنایه زمین

که از اسبیت المقدس نیز گویند حزن را برای محاورات است یعنی از که رفته بیت المقدس
رسید و همین قدر معراج آنحضرت مخصوص است و از مسجد اقصی تا آسمان از احادیث نبوی
به ثبوت میرسد و زینب جهان داد خود را خلاص به معشوقی عشیائی گشت خاص به عشیائی
درندگان مقرب و معنی بیت ظاهر به نبی است زین کوی هفتاد راه به پیغمبر ملک برزده بارگاه به
پیش به انضم فتح فون و پای مختفی رخت به لبستان کنایه از سفر کردن است و از کوی
هفتاد راه دنیا مراد باشد چه نطق هفتاد برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت و
دل از کار نه حجره برداشته و نه حجره آسمان ناخته به یعنی دل از فکر و علائق ظاهری نه حجره
که عبارت از نه خانه زمان پاک باشد برداشته نه حجره آسمان که نه خاک است رفته به
برون جست ازین گنبد چار بند و زس راند بر هفت چرخ بلند به گنبد چار بند
عبارت است از چار گره عناصر ربیع که از آن دنیا بود و هفت چرخ آسمان بدان جهت
نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکور
است و نه آسمان برونی قرار داد حکماست و برای ستانده زیرش چو برق و ستایش
چو خورشید در نور فوق و براق باضم نام مرکب غنی است که در شب معراج بر دسوار
بودند ستام بالکسر سارست از قسم زین و لگام و جز آن یعنی براق به چو برق ستانده
بود و سارزش چون خورشید روشن بود و سیل را وجوب تا فته و ادیم بین رنگ
از ویافته به تسهیل باضم فتح تا نام ستاره است مشهور که درین بر می آید و بمن
بفتمین ملکه است چون دست رست ملکه مقیمه دیات تلکیر در آخر آن بر عظیم دارد و مراد
از و براق است ادیم بالفتح پوست خوشبو که دقت طلوع سیل او را رنگ و بو
حاصل شود و آن دو نوع است ادیم مینی و ادیم طایفی و اگر چه بین نیز داخل عرب
است لیکن مراد از عرب در اینجا که است که بطی باشد و آن دادی است در که منظمه
یعنی آن براق به چو سیلی بود تا بان که بر اوج عوب روشن شده و ادیم بین رنگ و بو
خوش آید یافته و میتوان گفت که رنگ یافتن ادیم بین کنایه باشد از اسلام آوردن آن
بریشم تنی بلکه لوسمی و رونه چو لولوبر ایشمی و بریشم مخفف بریشم براق را

ابریشم تن بدان جهت گفته که پوست نازکی است و دالت بر مهالت و نجابت دارد و لفظ
 بلکه حرف عطف بجای و او عاطفه و دل و لوسم نظر بگردیت سم است و مصرعۀ دوم در صفت راهبوری
 براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن و لوسم و سبک روی و شتابی بدین غایت
 بود که برابرش هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولوشم بشین معجمه نام گلی است که بغایت لطیف
 و لطیف میشود و لفظ بلکه بدین معنی چنان ترست نه آه و ولی نامه از مشک پر پیچودندان
 آه و برآموده گردد و از نامه در اینجا نام است زیرا که مادر ادراخ الفاظ گاهی زیاده
 می آید چنانکه خان و خانه یعنی آنست اگر چه آه و نو و لیکن نام پر از مشک داشت و
 معنی مصرعۀ دوم آنکه همچنانکه دمان آه و پر از دندان باشد دمان آن براق بدرو گوهر
 برآموده بود و بعضی گویند که دندان آه و بدرو گوهر مصفا آرسته بود و شباهت دندان آه و
 به در و تاج و اهر با اعتبار صفائی یعنی مصفا گوهرش همچو دندان بود و از آن خوش عنان تر
 که آید گمان و از آن تیز تر و تیز از گمان و خوش عنان خوش رفتار و لفظ گمان یعنی
 ظن طریقی یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیز روی تیز از گمان ظاهر است
 و شتابانده و روح علوی خرام و از و بار پس مانده هفتاد و گام و علوی خرام صفت
 و هم و هفتاد و گام اشاره از بسیار پس ماندن باشد معنی سیت مبین است و بعالم گشتا
 در شته و شتی و نه عالم گشتا کی که عالم گشتی و گشتا و ن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه
 کشور گشتا یعنی بعالم گیری همچو فرشته است در کمال غلبه و مراد از مصرعۀ دوم آنکه تنها
 عالم گشتا بود بلکه عالم گشتی نیز بود که با تمام عالم برداشته بود زیرا که عالم عبارت است
 از ذات آنحضرت عم که همه عالم نور ظهور است و شب رنگی آن شب چراغ است و
 جواه آمده شب چراغی بدست و گویند که مصراع اول تضمن سوال است و مصراع دوم
 جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهریکه در شب مانند چراغ روشن
 باشد یعنی سید آنکه بسیا هی رنگ خود در آن شب معراج چرست و خرم بود چراغی آنگه
 گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن عبارت است از ذات مبارک صفات
 حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنان شد که از تیزی گام او و سبق برده بر جمیع

آرام او به سبقت بر دهن غالب شدن و شد یعنی رفت یعنی پنهان رفت به تیزی گام
 که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از رفتنش خبر نه شد به قدم بر قیاس
 نظری کشاد به مگر خود قدم بر نظری نهاد به قیاس بالکسر اندازه نظر در هر دو مصرع است
 نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی رفتن آن باندازه
 اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود اسب او غم لبخعت تمام میرفت
 و در مصرع دوم بطریق استعجاب می گوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود و چنانچه
 بر آن ضلای ره نوردید بر آورد ازین آب گردیده خستلی بالفتح آبی شسب به خسلان
 که اسب خوب در اینجا هم رسند آب گردیده آسمان و گر و بر آوردن عبارت از لکه کوب شدن
 و پایمال نمودن است یعنی پیمبر بر خستلی ره نورد سوار شده آسمان را پایمال و لکه کوب خود ساخت
 به هم او راه دان بهم فرس را و او را به زهی نشاء مرکب زهی سوار به معنی خوب و پاکیزه
 و همچنین شده به چو زین خانقعه غم در وازه کرد به زکوتش ظلم خرقه را تازه کرد به خانقعه
 بکسرون عبادت خانه چه گاه و قه یعنی عبادت آید داز در وازه مراد آسمان است و تازه کردن
 خرقه ارادت نوبهم رسانیدن در خرقه خان آرزو آورده که چون خرقه ما خردست از خرق یعنی
 پاره کردن کس درین بیت اشارت است بر و آنچه نزد حکما مبرهن است که افلاک قابل خرق
 و التیام نیست و در بعض نسخ بجای خانقعه جا که دیده شده درین صورت که مخفف
 گاه است که گاهی زانند نیز آمده چنانکه صبح گاه و جایگاه به سواد فلک گشت گلشن
 بدو به شده روشنای شیم روشن بدو به سوادی روشنای شیم ستارگان حاصل بیت
 واضح به دران پرده کز گردا بود پاک به نشاء است شد درین آلوده خاک به مراد از ان
 پرده ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم می شود که معراج آنحضرت صلعم بروج شده نه بکبد
 چنانکه از بعضی حدیث معلوم می گردد و توان گفت که مراد از پرده ما درای افلاک باشد بر تفسیر
 این بیتما بجای افتد مگر آنکه گفته شود او را بمجلا بیان نموده بعد از ان تفصیل آن نموده به
 بدریا به هفت اختر آید هفت به قدم را به هفت آب خالی شست به دریا به
 هفت اختر کنایه از هفت آسمان است و هفت آب خالی عبارت از نجاسه اقالیم

باشد یعنی به آب هفت دریا سه ربع مسکون اولاً قدم رشتست من بعد داخل
 آسمان شد و در بعض نسخه هفت آب خاک قدم رشتست و معنی آن ظاهرست و اما که در
 بر انجم اسباب را بنده داد و گویا خواب را و مراد از انجم سیمه سیاره است و گویا سه
 بالفتح نهد و از خواب بخت اراده نموده و چون که صورت ماه گویا سه شش است دارد لهذا
 از آیه ماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خوار ساختن آوری است
 آن را بدو دایره مصرع اول بطریق اجمال است و از آغاز مصرع ثانی اراده تفصیل
 آن نموده چنانکه قلم بر عطار شکست و که آتی قلم را بگیرد دست قلم شکستن در جای
 پیشکش نمودن است عطار و بالضم ستاره است و در فارسی تیر گویند که در فلک است
 قلم پیشکش نموده بود آنحضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت صلعم آتی یعنی ناخوانده بود آتی
 قلم بدست بگیرد بطلاق طبیعت بنامید و او بشکرانه قرصی بخورشید داد و بنامید
 بیایم بمحول زهره بالضم چون زهره را الوی فلک گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی
 طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت بشری است و آن بتاثر شدن
 به لذت و نبالا باشد بنامید که این صفت با و مناسب تر بود غایت فرمود قرص بالضم کرده
 نان و بشکرانه رسیدن بچنین مراتب بخورشید را قرصی که است فرمود و بهرتج داد و آتش
 خشم خویش و که خشم اندران ره میرفت پیش و مرتج کبرترین و تشدید را ستاره
 ترک ناک و خشم مناسب به ترک دارد لهذا خشم خویش و در اداد و مصرعه دوم علت مصرعه
 اول است و رعوت را که در برتری و گیننی در گرد بر برتری و رعوت بالضم
 خود آری حاصل آنکه توجه بخود که خود آری و خود سازی باشد برتری که قاضی فلک است
 عطا فرمود و صورت خویش در گریه اگر در تزکیه و تصفیه و سواد و سفینه کیوان سپرد و
 بجز گوهر پاک با خود نبرد و سواد و سفینه مراد از سیاهی خطوط است و چون بر حل سیاهی
 نسبت تر داشت علایق خواندن و نوشتن که عبارت است از علم ظاهری بر حل بنشیند و سواد
 گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود نبرد و پیر و خست نری بهر شری و چنان که فرود ماند تنها
 و لے و نزل بالضم آنچه پیش فرود آید و در انجام ازان خلق تخمه است یعنی

بهر جا از اخلاک تحفه از نزد خود عطا فرموده یا بحدی که خود بادی پاک ماند و دیگر هیچ آلاش دنیا با او نماند و تشریح خان آرزو آورده که نزل بالفهم آنچه پیش همان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف منبریان بودند از طرف همان و آن حضرت است و آنجا همان بودند منبریان و جوبش اینکه آنچه در ابیات سابق بیان عیبات آنحضرت است آنست که آنچه آنها آورده بودند باز با آنها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر خطا زد شکست و دلاست بر آن دارد و برین نسبت رعوت بیشتری خواهد بودند آن حضرت عم پس معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که هر منزلی پیش کشی که سیارات بعه آورده بودند در آن منزل گذشت و خود را

از آنها پاک کرده بحدی ماند که تنادل او صلعم ماند چنانکه جان پیغمبران خاک او بود زده دست هر یک بفرزاد او و فقرات بالکسر سه د و اول که از پس و پیش زمین اسپ آویزند معنی بیت واضح و کمر بر کمر کوه بر کوه راند و گریه گریه خست همانند کمر بمعنی پشت بلند کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی گریه بفتح کاف فارسی و کسر را دیاست محمول تل و پشت بلند خست اسپ کوتل و مراد از کمر کوه و گریه آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که چنانکه از یک پشت بلند به پشت دیگر صعود نمایند آنحضرت صلعم از آسمانی با آسمان دیگر رفت تا دقیقه بعرض رسید و به بار و پیش خضر و موسی روان و سیما چه گویم بموکب روان و بار و روان نام برادر کلان موسی عم و بمعنی قاصد نیز مستعمل و انجام را د معنی دوم است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از آنجا که در میان خضر و موسی اتفاق بعیت در سفر واقع است لهذا با هم آورد و بموکب بفتح میم و کسر کان که بمعنی لشکر است و چون خاص گرداگر سلطان و امرا میباشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی در جای دیگر میفرماید و چون در موکب قلب دارا رسید بنزد موکب روان هیچ کس را ندید و حاصلش آنکه خضر و موسی بقاصدی پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال سیما چه گویم آن هم بالشکر روان بود و بعضی مرکب برای مصلحت ترمیم داشته اند یعنی عیسی با خود روان بودند و گمان برده اند که صحیح مرکب برای مصلحت است یعنی از جمله کسانی که در موکب روان رانده بودند بعضی هم بودند مانند آنکه یک دم زنند و یک چشم زخمی که برهم زنند و زن پشت آسمان

در گنجینه یزین در آن روزی نوشت و در بیت اول نسخ متفاوت متعدد اول
 نه بل چشم ز چشمیکه برهم زنند دوم یک چشم زخمی که برهم زنند سوم نه دم بلکه چشمیکه برهم زنند ظاهر
 ترجیح نسخه سوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یک دم زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از شیعه
 بلند آسمان بالافت و زمین در آن را طے نمود و زخم چشم یعنی اسپ چشم و اینجا در هر دو
 نسخه مراد از پاک چشم خواهد شد و ندیده تعبیل نام و دو و یکس از گرد بر دو و گرد و دو و
 نا و رو یعنی نیز دور فشار بر دست و معنی دوم در انجام دست یعنی آنحضرت باین تعبیل
 شتافت که کسی از آنها که که گرد بر گرد حضرت بودند گرده رفتن آنحضرت را هم نه دید
 ز پرتاب تیرش در آن ترک تاز و فلک تیر پرتابها ماند باز و و شرح خان آرزو پرتاب
 بالنعم پر زور و ترک تاز طرد رفتن و تیر پرتاب اضافت مقلوب است و پرتاب اینجا
 بالفتح یعنی انداختن تیر است و مراد از پرتابها تیر سافت نامی و تیر است و باز ماندن
 عبارت از پس ماندن اسی در آن شتاب رفتن از تیر پر زور آنحضرت که عبارت از بر اقی
 است آسمان بقدر چند پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات آنحضرت اراده کرده اند
 و اگر پرتاب ناخود از پرتافتن یعنی دور افکندن بود نیز درست میشود که درین صورت بالفتح
 خواهد بود و تنیده نقش در رصد های دور و روحانیان بر جسد های نور و رصد نقبتین
 چو تیره منجمان که برای دیدن کوکب سازند و انجام داد مطلق جاس بلند است که عبارت
 از افلاک است و فیه دن یعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد مجاز که جسد را در خاطر لباس قرار
 داده و در در روحانیان بر زاید یعنی آنحضرت در جایها بلند و منتر لها و دور در از بر
 روحانیان با آنکه همه نور بودند جسد های نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسد های نور بیان
 کثرت عطای نور است و در آن راه بے راه آوارگی و عیش بار مانده عیش بارگی
 بعضی معنی بے راه آوارگی مجموع مرکب معنی راهی که از شائبه آوارگی یعنی پریشانی دور بود
 و یا معنی جسم آورده و آن آرزو نوشته که خاطر میر سید که کلمه نر اے محبه در میان داده آوارگی
 نباشد درین صورت چنان معنی بود که در آن راه که راه آوارگی در آن نبود بار که عبارت از
 اوصاف بشری و صفات امکانی است و بارگی که عبارت از بر اقی بود و پس ماندند و

معنی سکنه مشهوره چنین است که در آن راه که راهی بدست یعنی رفتن در آن متعذر بود و بسبب
جریده روی و آواره تعلقات هم بار که تعلقات بشری باشد و هم بارگی که براق بود باز
ماندند لیکن در آن راه آوارگی را داخل دادن خالی از سوئے ادب نیست و پیر جبرئیل از
رهش ریخته و سرافیل ندان صد مه بگریخت و جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر
همزه همین دو لغت در فارسی استعمال است و در شش لغت دیگر نیز است سرافیل بالفتح
نام فرشته است که رفعت جای بودن اوست صدمه آسیب درین بیت اشارت است
عجیب جبرئیل و سرافیل از قریبه قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی غرضه یعنی از راه آنحضرت پیر جبرئیل
هم ریخته شد و طاق بالارفتنش نماند و سرافیل هم از آن قریبه قرب جلال روی گریخته شدند
و از رفعت که شسته بفرنگها و در آن پرده نبوده آهنگها به رفعت بفتح هر دو در نام مقام
اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم و فرسنگ تسکوه راه و در آن پرده اشارت
به آن مکان و سرافیل در ای رعایت لفظ پرده لفظ آهنگ آورده و در دروازه سدره
تاساق عرش و قدم بر قدم عصمت افکنده فرش دستاق عرش همان عرش عصمت
بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت
درش عفت و پاکی افکنده بود و دیوان که عرشیان برگزیده و بدرج آمد و درج
را در نوشت و دیوان بالکسر جمع شدن مردم بر در آنرا و دیوان که منزل که درج
بالفتح نام مقامی است که آنحضرت در شب معراج از آن در گذشت و در شرح مقصود
عبارت از تجلی ذاتی است نوشت بفتح و او پیچید یعنی درجه بدرجه همه مرتب می نموده بقر
درگاه باری تعالی رسید و جهت را ولایت بیایان رسید و طبیعت پیرکار دوران رسید و
ولایت بالکسر ملکیت طبیعت بالفتح بریدگی پیرکار بجان فارسی قلم آهنگی که نقاشان دارند
و قرار از و دانه است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقر درگاه آمدی رسید ولایت جنت
آفرید و کار زمانه مفتی شد و زمین زاده بر آسمان ناخته و زمین فرمان را بر انداخته و
مجد روی را بجای رساند و که از بود او هیچ با وی نماند و زمین زاده خاکی نزا و یعنی خفت
خاکی نزا و آسمان رفته و زمین فرمان را و پس انداخته هر دو مصرع اول بیت

صفت بعد صفت است و موصوفش ذات آنحضرت و صفت مع موصوف ابتدا و بیت دوم
 خبر آن چو شد در ره طبعی چرخ زن بیرون آمد از بستی خویشین در آن دایره گردش
 راه او نمود از سر او قدم گاه او به دایره حلقه گرد چرخ حرکت دوری یعنی چون جماعت
 نماند فوق و تحت یکی شده پس تفاد در میان حرکت یا و سر نماند بر هر یی رفتن بے زبرد
 بالا و پایین که در دایره نیست بالا و زیر به عجب سیاست برانند ختنند و زیگانگان حجره
 پروا ختنند به سیاست بالکسر حکمرانی کردن به قصد خلافت یعنی در آن مکان این عجب
 هم مرتفع گشت و تعلقات پیغمبری از میان رفته بود در آن جای گانند نشئه نادیده جایی
 درود از محمد قبول از خدا ای به یعنی جائی که در آن اند نشئه نامحرم بود درود از جناب
 محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر از درود نماز اراده نموده که در معراج بجا آورده
 کلامی که بے اکت آمد شنید به تعالی که آن دیدنی بود و دید به اکت بالمعنی چیزی که واسطه
 حصول چیزی باشد اتفاقاً بالکسر و دیدار در صحنه اول اشارت به کلام نقیضی است و در صحنه
 دوم اشارت بر رویت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت
 چنان دید که حضرت ذوالجلال به نه زان سو جهت به نه زین سو خیال و ذوالجلال خداوند
 بزرگی و نامی است از نامهای خدا ای تعالی یعنی درگاه حق سبحان را بے جهت و بے خیال
 دید به همه دیده گشته چو ز گشتش به گشته یکی خایر امش به حر از خار مانع و حائل
 و در ز گس خار می شود در آن ز گسین حرف کان باغ داشت به مگر چشم او کل
 ناز باغ داشت و ز گسین حرف بمعنی ز گسین شکل و آن باغ اشارت به ذات
 آنحضرت کل باضم سر مه و ناز باغ اشارت است بآیه کریمه ناز باغ البصر و ماغنی به یعنی
 میل نکرد چشم پیغمبر بطرف دیگر و ناز نانی نه نمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن نبی اسما و
 صفات الهی به کلی صورت چشم شده جمال آنحضرت را می نگریستند چنانکه آن باغ ز گسین
 شکل شده بود چشم آنحضرت سر مه ناز باغ داشت که هیچ چیز نظرش کرد مگر بر ذات او
 تعالی و تقدس و علامه بیت اینکه همه اشیا بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت
 هیچ چیز نظر نکرده مآل سیوسه ذات حق تعالی بود و گذر بر سر خوان اطلال که در

هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد + اخلاص خالص بافتن دوستی یعنی چون خود از
 مخلصان درگاه خدا شد مومنان را نیز یاد کرده حصه غنایب فرمود و آن اشارت است باینکه
 از جناب احدیت سلام تحمید آمده که اسلام علیک یا ایها البنی در محنت اند و برکات و آنحضرت
 فرمود که اسلام علینا و علی عباد الله اصحابین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت +
 دلش نور فضل الهی گرفت + قیمتی نگرانچه شای گرفت + سوسه عالم آمد رخ افروخته +
 همه علم عالم در آموخته + یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و هر دو حکمت الهی
 و غیر آن باشد آموخته بازگشت + چنان رفته و آمده بازپس + که ناید در اندیشه هیچ
 کس + تقریب است احتیاج بیان ندارد + ز گرمی که چون برقی میورد راه + نشد گرمی خویش
 از خواب گاه + نقطه گرمی در مقام قدرت و کثرت خیر میستعلی شود چنانکه گرم رود بجنه
 جلد و گرمی در مصرعه دوم یعنی حقیقی خودست یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر
 خواب گاه اسی بر بستر مبارک واقع شده بود ز رفته یعنی سرد نگشته بود که آنحضرت باز
 گردیدند و بعضی نسخ نشد گرمی بستر از خواب گاه و در بعضی نسخ گرمی از بستر خواب گاه
 که واقع است تحریف مانع است چنانکه بر بلاغت و هم پوشیده نخواهد بود + ندانم که شب
 چه احوال بود پیشی بود یا خود یکی سال بود + در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل ثابت
 شده مولوی بیان نموده در آن محل ظاهر گویند استبعاد بود و تباران آن استبعاد را بطور
 استفهام بیان فرموده که حالات آن غیب کما حقہ بدریافت نیست که چه بود بخشی بود یا
 سالی که این قدر سافت در آن شب طے شد و چنان بجال خود ماند و در بیت آئینده درج
 آن می کند + چو شاید که جانها را دارد و بر آید به پیران عالمی + تن او که صاف
 تر از جان ماست + اگر شد یک نقطه آمد و راست + یعنی هر گاه که جان ما را
 مردم را استعدا هست که در یک دم سیر عالم نماید پس و نوع این معنی از آن حضرت عم
 چه بعید است + بهر گوهر جان شائش کنیم + تا خوانی چار بار شش کنیم + گهر چهارست
 و گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + گوهر چهار یعنی گوهر در جهان همین چهارست
 و پس یک صدق و دیگر عدل و سوم جفا و چهارم شجاعت بافتح خود نشده عبارت است

از مداح چنانکه خود فروش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم چهار است
گوهر صدق مخصوص بابو بکر ربه و گوهر عدل بمر ربه و گوهر جاب عثمان و گوهر شجاعت بعلی ربه
رضوان الله علیهم پس همه اصحاب را با اعتبار نصف بودن ایشان یکی از چهار صفت
مذکوره برابر باید دانست و مداح را در اینجا از فضولی که عبارت است از زیاده گوئی از آنچه
در کتب اهل حق در باره یکی از این بزرگواران واقع است چه کاربرد آنکه فضولی با انضمام جمع فضل
است بمعنی زیادت و فضولی بیایه نسبت شخصی را گویند که بجز بایه زیاده و بالا یعنی شغولی
باشد و صاحب جامع الرموز گفته که اگر فضول نفع اول بمبالغه فاضل بدان معنی که صاحب
خیر بایه زیاده بگویند بعید نیست و ضرورت فضولی بفتح اول و بایه مصدر حی است پس معنی
مصرع دوم باین طور خواهد شد که مداح را در اینجا فضل دادن چه کار به بهر علی گر چه
محکم بستم + ر عشق عمر نیز خالی نیم + در اینجا گفتگو طویل است آنچه در شرح خان آرزو
است بیان نموده می خود که منازعت شنی و شیعی در حضرت عمر و علی است رضی الله عنهما
لذا دشمنی که شیعیان را با عمر است رضی الله عنه باید که نیست گو یا که هر سه ضافت
از عمر است زیرا که اول کسی که نسبت بابو بکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند من بعد
صحابه دیگر بدیدن او بیعت نمودند و همچنین شوری که باعث ضافت عثمان
رضی الله عنه حکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب تواتر مخبر و معلوم
می شود که اندک اشخ نظامی درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگر چه محبت
علی پافشوده ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون مصرعه دوم یک گو به ضعف استفاد
می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عهده بر آید و محجب که مردم ازین معنی غافل اند
چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشعار شیخ می توان گفت که در بیت بهر علی
گر چه اشعار است با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب دیگر چرا که گفت
بهر علی گر چه استوار قدم از عشق عمر هم خالی نیستم و این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه
دلالة میکند و بعضی بران رفته اند که درین بیت چهار بیت بطلو در شیخ و بیانش آنست
که در مذہب شیخ دو چیز عمده است یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ملقه و خالی نیم در مصرعه دوم

بمعنی خالی فی هتتم یعنی چنانکه علی نوادام از عشق عمر خالی فی هتتم و هر دو رکن اعتقاد است
 آید پس ظاهر است که این دو بیت احوالی باشد و مانند بعضی نسخ یافته نشده است
 کلامه مولف گوید که این وجه هرگز درست نیست چه افزای محبت بعمر لازم می آید که حفظ عشق
 با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم بمعنی مثل نماندیم نیز درست نیست زیرا که سوق کلام و نظر
 بر لفظ اگر چه نیز اصلا رود در این قسم توجیه رکیک و احتمال باریک نمی تواند شد نسبت
 تشیع ازین آیات به شیخ غلط مضمت و اگر کسی گوید که چنانچه عمر را در اینجا مقدم نکردند
 و مصرعه آخر را اول نیاوردند گویم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد و الا لازم آید که عمر بر
 ابو بکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابو بکر رضی الله عنه درست آئیده است و این باطل
 است و فرق اجماع مرکب بیچ یک است بر آن زفته به همید و درین چشم روشن دماغ به
 ابو بکر شمع است و عثمان چراغ به اندرین بیت نیز نفید بترتیب خلفا شده بموجب قول
 خود که فروخته را با فضولی چه کار به بان چار درویش سلطان نام به شده چار بکیر دولت
 تمام به چار بکیر دولت چار بکیر نماز خازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید است
 حاصل آنکه آن چار بادشاهان یعنی که درویش صورت بودند نماز خازه بر دولت
 کرده اند و دولت را مرده انکار داشته چه نماز خازه بر مرده می کنند فرض آنچه شمره انط
 ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفا را را شدین بجای آوردند و تمام کردند و پوشیده نماند که
 در میان نعت رسول مختار عم تعریف صحابه نموده و حال آنکه می بایست که پس از افتخار
 نعت سرور صلعم ثنائی ایشان می کرد تا غلطی واقع نمی شد باین وجه در خارج طور
 می کند که اغلب که این چهار آیات مذکوره سابق اکاتیبه باشد چنانکه در اکثر نسخ
 منقوله ایرانی این آیات دیده شد و الله اعلم بحقیقه اکال به نه ای پیشواست
 از ستادگان به پذیرنده عذر افتادگان به با غارتگان اولین رایتی به بایان
 دور آخرین آیت به از اینجا باز بدست حضرت رسالت پناه رجوع آورده می گوید که عجب
 پیشواست پیغمبران و قبول کننده عذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات
 ذات بعد اولین به زیت گردید و در خیمت و در آخرین نشانی گشت به کرین کرده هر دو عالم به

توئی به چو تو کسی باشد آنهم توئی به یعنی خلاصه موجودات تو هستی و شل تو کسی نیست و اگر
 باشد فی حقیقت آنهم تو باشی به توئی قفل گنجینه ها را کلید به در نیک و بد که در باید به شب
 و روز ما را به بی دشتی به سبیل برزده کاستی استی به و قلمه بالکسر و تشدید عهد و بیان به دشتی
 به عهد و بیان بودن یا یی صدری است و حاصلش عدم و جوب و لزوم خیر نیست سبیل
 بکسر تین سین ممله و جیم و تشدید لام قباله با معنی یعنی بے آنکه حقی از من بر تو لازم باشد شب و
 روز استی استی می گوئی درخواست مغفرت ما از غضاب باری می کنی به من از اُستان کترین
 خاک تو به بدین لاغری صید فتراک تو به فتراک بالکسر دو الهامی دهن زین که از رست
 و چپ است آویند یعنی من که یکی از اُستان کترین خاک راه تو هم باین ناتوانی و ضعف
 بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغر را بشکار بند به بند به نظامی که در گنجینه شهر بند به
 مباد از سلام تو نابره مند به گنجیه نفتح کاف جمعی شهرت در ایران زمین که موطن مولوس
 است و نابره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد می تواند شد که از سلام
 اشارت باشد بهمان سلام مذکور که از حضرت احدیت محمد صلعم آمد و آنحضرت فرمود که
 السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی از آن سلام که در حق صالحان کردی نظامی هم
 داخل آن صالحان باد و محروم مباد و در سبب نظم کتاب گوید بنیست چون سحر زبور آراسته به
 بچندین دعا که سحر خواسته به آرایش سحر با اعتبار روشن ستاره با و شکفتگی از ما رست
 یعنی چنین شب را بسیار دعا نیکه در سحر ما کرده بودم از خدا یا فتم به ز کتاب روشن
 جهان تابناک به بیرون ریخته نامه از تاف خاک به یعنی بر روشنی ماه جهان پر نور و ضیا بود
 و از تاف و زمین نامه یعنی سیاه شب بیرون افتاده بود به تسی گشت بازار خاک از
 خروش به ز بانگ جرسها بر آسوده گوشش به خروش به زمینین شور جرس و به نختین
 زنگله بزرگ که برگردون و غیر آن بنده و بفارسی آرا و امای گویند و خان آرزو آورده که
 مراد از جرسها جرسها قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسهای قافله
 بگوش نمیرسید و بعضی گفته اند که بازار خاک از شور و بیان خالی شده بود و مگر آواز جرس
 که برای کیفیت ساعات میزنند مانده بود و ازین هم گوشها بر آورده بود و ازین فلان هر

می گردد که بجای برآسوده برآمده است و در صورت برآسوده گوش این معنی هم می تواند شد
 که چون پاسبانان در ولایت زنگنه یا در کربته شلنگها میزنند و آن آواز برای پاسبانی و
 بیدار بست پس آن پاسبانان بخواب رفته بودند و بر تقدیر آمده مراد آن باشد که غیر از
 پاسبانان کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ زنگیان فرموده بود بر آویخت هندوی چرخ از کمر به
 به کار دینی شته جرسهای زر به پاسبان فلک ضمانت بیای یعنی همان فلک برای پاسبانی
 شاه جرسهای زر از کمر خود آویخته بود به رقیبان شب گشته سرست خواب به فرد بر صبح
 صادق تاب به رقیبان شب پاسبانان و سر باب فرد بر در عبارت از ناپدید شدن پس
 معنی چنین باشد که در ازی شب چندان بود که گویا صبح صادق معلوم نمی گردید به سحر
 شغل گیتی بر افشاند دست به زنجیر فکرت شده پای بست به شغل بالفهم کار فکرت
 اندیشه دست افشاندن کنایه از ترک کردن است به کشاده دل و دیده بردوخته به بره داشتن
 خاطر از دوخته به دل کشادن و دیده بستن لازم مراقبه است و ره داشتن عبارت از سفر کردن
 و منتظر بودن است ای چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده در راه فکر تصنیف کتاب
 سیر داشتیم به که چون باید مضرع ساختن به شکاری در آن مطرح انداختن به مطرح
 بالفتح دوم و بالکسر چیزی که بدان شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح دوم
 بزرگ است و بعضی از فضلا گویند مطرح کیسه که شکار بآن پیور رسید کرده در آن اندازند
 و کات اول این بیت برای علت است یعنی جائیکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود
 که چگونه مطرحی باید ساخت به فکنده سرم را سر اسیمه وار به چوبالین گوران گورین نگار
 در اکثر نسخ فکنده سرم را موقع است درین صورت اگر فاعل فکنده فکرت پس بهیم مفعول
 فعل است یعنی فکر سرم را به سر اسیمه برزافوا فکنده و اگر فاعل فکنده خود باشد پس بهیم یعنی خود
 باشد ای سر خود را مانند سر اسیمه برزافوا فکنده بودم و در بعضی نسخ سر و فکرت اول که
 بعضی شاخ باشد واقع گشته و آن کنایه است از سر و سرین بهیم اول یعنی فعل و ششگاه
 مرودن و بالین گوران یعنی سرهای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار و در بعضی گوران نگار
 واقع شده و در بعضی اول گورین نگار گارستانی بود که در و انکال گوران حیوانات دیگر

نقش کنند و دستور نشستن گوران است که وقتی که از چراگاه بیکان خواب گاه آیند جمله پس
یکدیگر حلقه می کنند بعد از آن یکی می نشینند و دیگر برانوی آن سرگزشت می خواهد و در
گورین نگار نیز نقش همین طور کنند پس حالت خود به نقش گوران که سر برزانو دارند مشابهت
داده مگر اینجا سر برزانوی خود داشته و آن جابر برزانوی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در
بعضی نسخ واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند
که افکنده یعنی افکنده شده است و ترکیب توصیفیست محمول بر قلب و صفت موصوف
معنا مضاف اند یسوی سیم از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است یعنی نگار که در آخر بیت
واقع است در سراسیمه و از حال و در صفت سرست و نگار یعنی نقش نگین است و تقریر معنی
آنکه سر یک از سراسیمگی بر سر برزانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران بر گوران نویس و ثبت
کن چه وضع گوران است که یک بر دیگر تکیه کرده می نشینند و خواب می روند و این عمل
تعجب است زیرا که درین آیات همه جمله خبریه اند و جمله انشاییه اینجا چه دخل دارد و وجه
گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ماضی و ماضی نیست هیچ معلوم نشد و سرم بر سر
زانو آورده جائے زمین زیر سر آسمان زیر پائے زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته
بودم که بوقت فکر سر فرو برود و آسمان زیر پائے یعنی آسمان در زیر پائے فکرت بود
خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان زیر پائے واقع است و همین نسخه را
اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مائل سر را فوق و مائل قدم را تحت نامند پس زمین که
بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مؤلف گوید که
عزت ملکا در فارسی بکار نمی آید مثلاً شخصی که دراز و ناز شود نه گویند که زمین بر سر او است
پس نسخه اول صحیح باشد که مشهور است و قرار می نه در بعضی مضامین و سر بر سر کرسی پائی من
بعضی بفتح ریگه پیوسته می جند مضامین اند و اجماع عضو با هم و اگر کسی با هم تحت کو یک کفایت
از هندلی گویند حاصل آنکه بسبب فکر و اندیشه از بعضی حرکت اصلی عتدالی همچنان بیرون رفته بود که حالت
اضطراری پیدا کرده و سر من در وقت مائل بسبب شدت آن چندان کمون نشده بود که گویا زیر پا
آمده بود و بخولان اندیشه نه نور و نه پهلوی به پهلوی شده گرد و در بخولان نفیحتین است

ان و اکثر در فارسی بسکون و او استعمال است و درین بیت بیان مضطرب در کثرت فکری کند
 یعنی گاهی به فکر سر برانود و گاهی ازین بهلو بآن بهلوی غلغله و در شرح خان آرزو
 گردد و مجموع مرکب که لفظ اول کبیر اول و سکون ثانی و دوم ففتح اول و سکون ثانی است
 بمعنی مدور گردنده آورده یعنی از باعث بر بهلو غلطیدن مدور می گردیدیم بعضی گرد گرد هر دو
 بفتح گفته که تکرار مقتضی کثرت بود و چنانکه گویند خاطر دوستان باغ باغ شگفت بدین خویش
 در گوشه بگذاشته بدصحرا جان نوشته برداشته بدتوشه برداشتن مبارک
 از سفر کردن باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آنکه تبسم گفتند را در گوشه نهاده مسافر
 عالم ارواح شده بودم بد که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد بد که از صفت شیمینیان درس گیرد بد
 عبرت بالکسیر بند و در اکثر شرح صفت واقع شده حال آنکه صفت بالکسیر و سکون حاد و کتب
 لغت دیده نشده بلکه بالضم و فتح جامع صحیفه آواره پس درین مقام علی قابل است و در
 بعضی نسخ که از صفت شیمینیان درس گیرد بد یافته شده هر چند که در لغت و معانی می شود
 مگر در الفاظیکه آخرش بایستی تقی بود و در کلام قدما بیشتر واقع شده باین کلمات صفت اخیر راجع
 باشد و از لوح ناخوانده مراد شعراست خام یا مقبول یا مطلق کتابی که در روح نیافته باشد
 بود یعنی از کتابهای شرعی خام که در روح نیافته بود و در بعضی می گویند که در ارواح و در بعضی
 در گفتن فرخانات ضلالت کنیم درین صورت هر چه بگوئیم سخن بجهیده بلویم که مقبول خاص و عام
 باشد و معنی صریح دوم و فتح است ای گاهی صحیفه قدما را پیش نظر داشته تعلیم می گرفتند
 بد چو شمع آتش افشاده در باغ سن چشیده باغ سن آتشین را در غم سن بد یعنی بسیمه بد
 حدیث فکر در باغ دل من چو شمع آتش گرفته بود چندانکه باغ نمائنده باغ آتشین درخ شده
 بد که از مد چون موم در آفتاب بد بومی چنان بسته در دیده خواب بد یعنی حال من از
 حرارت فکر چو حال مومی که در آفتاب گذاشته شود شده بود و چشمان مومی که اخسارت
 است بگرد زش فکر خواب در دیده من راه ندانست بد مگر جادوان ازین آموختند بد
 که از موم خود خواب را در دختند بد جادو سحر و سحر را نیز گویند شاید که ساحران از موم خواب
 را بید می کنند بد در آن راه گذر بایست اندیشه ناگ بد پرانگنده شده در سرم مغز پاک بد

از بگذرهای اندیشه ناک اشراف است بمقام فکر که جاهای دور در از می رسیده و در بصره ثانی پاک
 بجای فارسی معنی تمام باشد و یا که بمعنی معروف صفت نغز شود و در آمدن خواب از خوش
 مغز و در آن خواب در هم کی باغ تغیر و گران باغ زمین رطب حید می و در و د ا و می
 هر که از دیده و رطب چین در اندر نو کشیده خواب و دماغی بر آتش دمانی بر آب و
 رطب با ختم و فتح طایع حمله خرمای تروم در رطب چین خود مصغف است و از خواب
 در آمد ای بیدار شد و دماغ بر آتش بلایا شود و آن گفته و دمان بر آب باعتبار حسرت
 آن یعنی چون از خواب بیدار شد دماغ از آتش خوق گرم و دمان از حسرت آن رطبه ها
 که در خواب دیده بود بر آب بود و بر آورد و سوزن باول غنوت و که شب جان می آگزی
 آگنوت و در بعضی نسخ سوزن بر آورد اول قنوت و واقع است و ظاهر هر دو نسخه
 صحیح است چه در فارسی تخفیف متقل جائز است و در فرهنگ جهانگیری مذکور است که اول
 قنوت کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی با سه خرقه از اول مخدود باشد و مراد
 از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا و این اذان بر آورد و ترجمه سبحان می الی آخره نیست
 که پاک است زنده آنکه غیر و درین صورت سبحان مضان است بسوی می و می موصوف
 است و ما بعد صفت آن و خذوت و لام از لفظ می نابرنورت است و این تسمیه در
 ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است و بر آمدن ناله ناگهی و گز اندیشه بر شتم
 از خود می و چون صبح سعادت بر آمد بگاه و شدم زنده چون باد در صبحگاه و در ملاقات
 بگاه صبحگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آمد در روشن شد و می توان
 گفت که متعلق بصره دوم باشد برین تقدیر زنده خواهد بود زیرا که شرط کار نظر زمان
 می کند و مراد از زنده شدن با حرکت باد است و شب افروخته بر افروخته و در اندیشه
 چون شمع می سوخته مراد از شمع شب افروز یا خواب شبانه است که دیده بود و دلم با زبان
 در سخن پردی و چون ماروت و نه بر با سون گری و ماروت و ماروت و در خشم اندر زهر
 با لضم نام زنی است و قصه انش چنانکه در قنوی مولوی روم مذکور است باین طور است که
 ماروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد خسر و فساد بیشتر دیدند جناب حضرت باری و خداوند

که اگر ما هر دو بر زمین رویم مردمان را از شر و فساد باز داریم و هر آئینه در عالم صورت صلاح و ظلال پیدا کرد و همیشه بر احوال مردم تاسف می خوردند تا وقتی که حکم الهی صادر گردید که بروید چون این هر دو در شش بر زمین رسیدند بر نه ره نام زنی عاشق شدند و زحمتها و آسایشش با او نمودن خواستند درین صورت او از ایشان اسماء اعظم الهی یاد گرفته بود چون از ایشان نسبت تعدی خود دیدنی احوال برکت آن اسماء بر سازفت و ایشان غل و مخزون بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل اسیر اند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو و پنجایه رونده که بے شغل چندین چه باید نشست و دیگر باره طرز نوآرم بدست و گمان درینجا بیان خواب شبست و نوآلی غریب آدم در سرود و دهم جان پیشینگان را درود و نوآواز غریب نادر از پیشینگان بادشاهان همصر اسکندر یا راویان قصه اسکندر که بتقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواه خیر آن و برآرم چراغی ز پر دانه و درسته برآرم از دانه پیش خاں آرزو برآرم اولی تر از من تباے فوقانی و زای جمعه که متاخرین طرازم بطای مطبقه می نویسد صحیح است زیرا که برین تقدیر هم تکرار تفعیل می گردد و هم معنی استقامت پیدا می کند یعنی از پر دانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ در هر دو مصرعه برآرم واقع شده و در بعضی در مصرع دوم نشانیم برآرم دیده شد و که هرگاه فلند سیوه زمین درخت و نشاننده را گوید ای سلیمان و آبی بفتح بنزه حرف نند و درینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصی که فائده بگیرد بانی از انبام نیک یا دکنده بشرطی که مشتق فرمایگان و نند زدن کالاسه هایگان و شست بضم نیم کرده قلیل دیای آفرش برای تنگی دنیا دلالت بر حقارت نیز دارد آبی گروه قلیل فرمایگان که عبارت از شعرا و خام همصر صنف است مال صنعت را بدزدی بگیرند و اگر قسم سرتیر بر دستان نم و شمشاد گوهر و دستان نم و همه خوشه چینه و من دانه کارید همه خانه پر دزد دین خانه دزد و برین چار سو چون هم دستگاه و که این بناغم ز دزدان راه و اگر قسم بجه فرض کردم و سر بخی محروم از تیر هوشش را از زیرک و گوهر و خوش بینی شاعر و جوهر و خاطر دزد و دزد و چار سو دنیا و دستگاه متاع و این بے ترس و در بعضی

نسخ بجای نیاغم نداشت دیده شد این همت ضمیر نباشد بسوس چار سوراخ خواهد بود و
 کات در مصرع اخیر پانیه که دارد دکانی درین چار سو که رخنه ندارد بسیار سو +
 کات در اول مصرع این بیت بمعنی کداسیه + چو دریا چارترسم از قطره در دیکه که ابرم دهد
 بیش از ان دست فرد + دست فرد فردی + اگر بر فردی چومه صد چراغ + ز خورشید
 باشد بر و نام درغ + مشهورست که روشنی ماه ستفا و از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود
 روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن برافزوی چون نشان دزدی دارد
 داغ خورشید بران خواهد بود حکایت شنیده که زندی بگریز افتد + درستی کمن داشت
 نوبافته + ترند بالکسر دم بخیل بیباک دبه قید باشند و بگریز افتد اسی در آتش حسرت
 ز سوخته دست بضمین اشرفی حاصلش ظاهر + شنیدم زیران دینار سنج + که زر
 زر کشد در جهان گنج گنج + در بعضی نسخ زیران واقع است و در بعضی شنیدم از دیران
 فان آرزو در شرح خود آورده که دیرمیل است بمعنی بنفیده عاقبت و پس کار و مراد
 از دیران وزارت پیشگان اند مولف گوید دیرمیل بمعنی نویسنده است و لفظ فارسی است
 چنانکه ارباب لغت نوشته اند و بمعنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و دران و دیر و یا
 محاسب است + بیازارش ز زرز زرش + یک مغز مغزی در کشد + مغز بیاز
 معروف زرفا ص و ظاهر نیست که بمعنی اشرفی باشد + بدکان جوهر فردی رسید +
 که زربشتر زان بیک جاندید + فردی زربیک ابنان چیست + قراشش قراشه
 در شش دست + قراشه بضم ضا و مجمه زرب زرب که از مقراض افتاده باشد ابنان
 پوست بزغالک خشک کرده شده که قلندر ان در میان بنزد و دخیسه در و بدارند
 چیست بضم اول خوب و طلال یعنی آن رند بخیال حکایت مذکور زرب دکان جوهر زرب
 رسید که مطابق زرش زرد در جائی نیافت و دید که بقدر یک ابنان زربد کانش ریخته
 است که زرب زرب زان همراه زرب زرب است و درست آن همراه دست + بل رسید آن سنج
 دیو است + براندخت دینار خود از دست + و گنج دیو است گنجی که محفوظ و توده
 کرده باشد + چو دینار از دست پزداز کرد + سو گنج قراشه سربان کرد + قراشه

ویران نگذار و در سپید به علم چون تراشند از شمشیر سپید و در آرزو سیاهان بنزدان اند که شهنشاه
 بدزدی اند و بعضی دزدان حبش را گفته که راه عیب میزند اول مناسب ترست و قوله
 بدزدی جهان را سب می کنند معطوف است بر جمله تا راجه الی آخره و سبیه کردن عبارت
 از خراب کردن و ویران ساختن سب و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی دزدان که بدزدی
 جهان را خراب و ویران می سازند بر دزد و دشمن آنش فتنه و فساد را بلند کردن خوانند زیرا که
 چشم از چشم شرم دارد و خلالت نویسد گان که در دزد سپید قلم از پیر شک که کسی بدزد سیاه
 است تراشیده مضامین غایبه می برند به نمانی مرا کاشکار را بر بند به ز کیم است اگر تا غار
 بر بند به از زمان انشأت با شعرا آید از خود کرده با اعتبار بودن آن در قلب و با اجابت خفای
 نفاست دزد است آن از هر چه بصیرت کم مایه یعنی آشکارا که آشکارا می دزدند اگر مثلاً
 در بخمار بر بند و آشکارا در دزدان خوانند آن از گنج است نه از آن ایشان به بخمار کمالا که نمان
 بود به که کمالا می دزدیده از آن بود به یعنی آن شاع که نمان فروخته شود خرید کنندگان
 بر غیبت گیرند چرا که مالیکه نمان فروخته شود باظهار آن ضرر متصور باشد البته مال دزد می
 از آن خواهد بود و همان آرزو گفته که می توان گفت که مراد از کالای دزدیده کالائی که
 نمان فروخته باشند بود چه دزدیده یعنی نمان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده می کنند
 یعنی هر شاعیکه نمان فروخته باشند نسبت بخیزی که ظاهر فروخته اند البته از آن باشد به
 ولیکن جو عیب آشکارا شود و دل دوستان بی مدار شود به بد آنکه لفظ ولیکن مراد ف
 لکن عربی است برای استدراک و ظاهر را بد یافت میرسد که دلفظ لکن در فارسی و ادعا ف
 فروزه اما نه نموده اند و لفظ ولیک و ولی محقق آن و حاصل بیت آنکه در تکیه عیب دزد می
 ایشان ظاهر گردد و دل دوستان بین دزدان که شاع انباشان خرید اند به مدار بود به
 به اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان واقع است و این احتمال دارد که گنایه باشد
 از کمالاتی که دل دوست دزدان هم به مدار شود چه بای دیگر غلاتی و این بیت بهتر است
 از مضمون ماست یعنی آنکه مال نمان فروخته اند و جهت از زنی خرید کنندگان مال را بر غیبت
 گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی شان آشکارا نشده است و چون عیب مذکور

نشان ظاهر گشت دل دوستان لی مدار گردد. اگر دزدیده برآورد نفیر برودست او
 ششمه در دگر به معنی بیت نیست که دزدیده ترکیب مطلوب است از عالم گیاهان غده یعنی چیزی
 را که دزدیده است اگر همان چیز بوده دزد فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا بچه یا بزی بزرگ
 برود آن گا و غیره آواز نماید ششمه و حسن خبر یافته دزد مذکور را بگیرند و دست او ببرند
 می توان گفت که از دزدیده مراد از چیزی که دزدیده باشد بود و بر آوردن نفیر مراد از ظهور
 یافتن است این مخصوص بر حیوان ذی روح نیست که آواز برآورد بلکه مجازاً از نفیر
 بر آوردن مراد از ظاهر شدن است اسی چیزی که دزدیده باشد ظهور یا بدیده ارمن گذارم که
 خود در کار به بهر نیک و بد باشد آموزگار به ظاهراً این بیت مربوط است بیت ما تقدم
 یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و حسن دست دزد بر دس انسب که من نیز دزدان
 اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاع است نیک خود فریاد کند تا روزگار که ششمه زمانیان
 است در هر نیک و بدی که دزدان سرزند بآنها یا موزد ترازد گردون گردان پیچ
 همانند زمانه نسجیده پیچ و در بعضی نسخ گردش پیچ واقع است در صورت اول می تواند شد
 که پیچ و بابا به موعده مرکب باشد از کلمه با و پیچ که مخفف پیچ است بمعنی قصد و معنی مجموع
 آن با قصد باشد بی تاویل صفت گردون است گردش پیچ در نسخه دوم هم صفت گردون
 است حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد است
 هیچ چیز را نسجیده نگذاشته و نگذازد و مانند اینجا بمعنی گذشتن است و بیاساقی از سه
 نشان ده مرا و زنان دار و به بهشتان ده مرا و بد آن دار و کس به پیش کنم و مگر
 خوشتر را فراموش کنم و در بیت دوم در آخر مصرع اول می کنم ضمیر مفعول مستتر یعنی
 بدان دار و به بهشت کن مراد می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در کتب
 نسخ شوم بجای کنم واقع است حکایت ایضا در حسب حال و سبب نظم
 کتاب گوید و نظامی بسیار صاحب آوازه و کس گشتی و همچنان تازه و نظامی در اینجا
 شاد است و عرف در محزون منت منقلب بطرف خود شده می گوید که ای
 نظامی بسیار صاحب آوازه هستی که از غرب تا شرق آوازه تو رسیده با وجود کنشلی

نامی تازه و عن بر آوازه داری. چو شیران بسرنجه بکشاست چنگ. چو روبه سیالای خود را
برنگ. سرنجه یعنی پیچیده دست و قبل یعنی نیمه و سرنه زان دست و در اینجا اشارت است
به ترک غفلت و اختیار صحبت. شنیدم که روباه ز کین بر دس. خود آرای باشد رنگ
عروس. عروس نام ولایت است و رنگ یعنی طراز و روش عروس بافتح موزن بود که خدا
نامه شبانه روز حاصل معنی ظاهر. چو باران بود در فرس یا باد گردید بر دس ناورد موس
خویش از نورده لفظ دراز کلمه روز و دقیقه مقام مخدوف و نور و بافتح معنی سوراخهای
چیدار است و معنی بیت ظاهر. بلنجی گند بے علف جای خویش. نه لیسد مگر دست یا
پای خویش. علف به فحتمن خویش. پے پوستین خون خود را خورد. همه کس
تن او پوست را پرورد. پوستین جامه که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست است
سراخجام کا بدجل سوے او. و بال تن او شود موسی او. سر انجام آخر کار و بال
بافتح ناگو ارشدن. بدان موئنه قصه خویش کنند. بر سواکی از سر بر و نش کنند. چ
بدانکه نینه برای نسبت می آید چنانکه زرنه و پارینه و گاهی زان چنانکه نجینه و موئنه و علف
موئینه باهمزه ملینه لیکن این قسم در جامه دیگر نظر نیامده اما همین بیت سند است و خون
بمعنی کشتن. بساطی چه باید برآستان. و ناگزیر است بر خاستن. و ناگزیر یعنی
خورد. هر آن جانور که خود آرایست. طمع را باز راوری نیست. طمع به فتحین امید
مرون آزارین پرده هفت رنگ. که رنگی بود آینه زیر رنگ. و مراد از هفت رنگ آرایش
دربست و از رنگی جنبشی پس خود داری و آرایش ظاهری را به سیاهی نسبت داده
می فرماید که از پرده آرایش و خود آرای می بردن شوزیر که چون آینه دزیر رنگ باشد مثل
جنبشی سیاه بر آید و بعضی از مجموع پرده هفت گوشه غفلت اراده نموده اند. نه گوگرد
سرخ نه لعل سپید. که جوینده باشند ز تو نا امید. بدانکه گوگرد که بتا زیش کبریت گویند
چیزی است که متوسان می گویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کمیاب شود و انواع آن
چهار است سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن نهایت کمیاب و لعل سفید نیز چنین
کمیاب است یعنی گوگرد و سرخ و لعل سپید نیستی که جوینده تر نیاید. پس اینجا دو چیز

بر آئینت به چو جادو کس در نیامختن + جادوی ساری یعنی بنحان و نفیر به چو سحر
 میرا کردن بدان وسیله مردمان را مشتاق خود ساختن و یا به چو ساحران با کسی ملاقات نه کردن
 پس کن به مکر و در آئین اگر هست + که با آدمی خوگست آدمی + خوگر گفت گیرنده
 چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدنی الطبع است اجتماع را می خواهد و نه اندر پیش بعضی
 انسان مشتق از انس است حاصل بیت ظاهر + اگر کان گنج نیابی بدست + بکس گنج
 زین گونه در خاک هست + چو در آند از سیوه خور سیوه دارد + چه خراب بود زمین را چه خار +
 میوه دارد درخت میوه نخلین درخت خراب + جوانی شد و زندگانی نماند + جهان گویمان
 چون جوانی نماند + مان بالفتح یعنی مباحث تنفول است که طفل را امید جوانی است و
 جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتی که جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی
 گویا زندگی نماند درین صورت مناسب وقت نیست که جهان را گویند شوا زمین
 مقام گزینست از مضمون سابق یعنی ترک غفلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که
 جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف تو می زندگی نماند درین صورت
 از گوشه بیرون آمدن تعد تمام دارد + جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود کی بود خرمی +
 چه گنجست کان از غنائیم نیست + در دنیا جوانی جوایم نیست + چو گنجست دلبسته گشت
 استخوان + و گر قصه خوردی بخوان + تو سیده بیا و او هر دو فارسی سخت سوده گفته شده
 یعنی هرگاه که آفتاب است گردید و استخوان گفته شد قصه خوردی را خواندن فراموش
 کن + غدر جوانی چو از سر گذشت + ز گشتن کاری ز خوشی دست + غدر کبر یعنی هرگاه کبر
 جوانی که چو خطه نفس باز رفت و ضعف پیری غالب آمد از گشتن کاری نا امید باش که
 عاده آن محال است + بهی چهره بلغ خندان بود + که شمشاد بالا خندان بود + بهی بالکسر
 بهتری و بالفتح تابان و روشن در نیامد و معنی چپان است آفتان آرزو آورده که در بعضی نسخ
 به چهره بلغ و در بعضی بهی چهره بلغ است دوم بهتر است چه مشتق است از بها که لفظ عربی است یعنی
 صاحب بها و در کشتی و چون بهی کسرتین یعنی سیوه معدن است اشتباه بهیام است و این نوعی از
 یقین است و بر تقدیر نسخه اول مراد از بهی سیوه خواهد بود + چو با دخانی در آید ببال + زمانه دهد جا

بلبل به راع به شور و برگ بران ز رخسار بلند به دل باغبان زو شود و در و مند به ریاچین ز رستان
 شود و ناپدید به در بارش سرسخت و ناپدید گایده و در اول بیت در بعضی نسخ در تاید واقع است و در بعضی
 نسخ در افتاد اول بیت است و در صورتی که معنی غارت و باخت کردن باشد حاصل
 چنین باشد که هرگاه باد خزان بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بر مرغ می سپارد و آن
 بیت قطع بندست و مصرع اول از آن شرط دوم مصرع جزای آن و باقی چهار مصرع که
 ماند خبر بعد خبر است و متفرع است بر آن و در اخیر بیت که ریاچین واقع است جمع ریاچین است
 به بنای ای کهن بلبل سال خورد و به که خساره شرح گل گشت زرد به سال خورد و معنی کهن
 سال و پیر فروت یعنی نامه کن ای بلبل کهن سال چرا که خساره گلهما که شرح بود زرد گردید و
 بعضی گفته اند که نامه بلبل در وقت بهار است نه خزان به و دانند سسی سر و ده است به که یور
 شد از سایه بز خاسته به که یور در فصل که او بود از قبیل تن آورده و قد آور یعنی صاحب تن
 و صاحب قد و که خانه را گویند و آن در آن از بهجت اما که رفته باشد پس معنی ترکیبی آن
 صاحب خانه شد و بجای باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاط و عمر است به چو تارخ نیجه در آمد
 بسال به و در گونه شد بر شتابنده حال به سر از بار سنگین و در آن سنگ به چهاره به تنگ آمد
 از راه تنگ به و مانند کسم ز می خواستن به اگر آن گشت پایم از خواستن به تارخ دقت
 چیز پیدا کردن نیجه بافتخ مخفف پنجاه شتابنده معنی شخصی که متوجه سفر عالم بقاشده باشد
 سنگین گران و به تنگ در آمدن عاجز شدن چهاره به فتح جیم خستریا قوت و مراد اینجا
 تن است یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر هر وان حال در گونه گشت و سر بردن
 از بار گران که پیری است عاجز شده و می رود و قالب باتاب و توان بسبب پیری که راه
 تنگ است عاجز و ویران شده و حالا دست من از می خواستن و عشرت باز ماند و یا سه
 هم از بر خواستن گرانی می کند دقت بر آمدن از حیره و صحبت داری کجاست به تنم گونه
 لا جور دی گرفت به کلمه شرحی انداخت زردی گرفت به گونه رنگ لا جور و چیزی به شرحی
 جسم من مائل به سیاهی شد بسبب برودت و بهت نرمی و سرخی زنت و زردی دیهوست
 رسید به و بهی ان روند زره ماند باز به بیالین که آمد سرم را نیاز به همان یوز چو گازی باد بای

بمسد زخم چوگان نه جنبه ز جامی به پیون نفتح اول و تختانی و بود و رسیده اسپ و مراد از و
 قوت رفتار یو بر یاس موده و در و مجهول است سرخ رنگ و چوگانی عبارت از بلدر و و باد و
 تیز است تیز و صفت بعد صفت است و انجام از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت
 رفتار نماید و سر را احتیاج الین شد و بود قوت عشرت و کامرانی که در سابق بجلد روی و هوشت
 بود آسمانی بسبب ضعف و سیری بدین غایت رسیده که بغرب صد چوگان یعنی بعد قد و جهد از
 جانی بجنبه به خواب بر این چنانه کم شد کلید به نشانی شیمانی آمدید به یعنی حالا در اینجا نه هم
 باعث سیری خواب نمی شود و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب بطور آمده بود
 بیشانی حاصل گشت به بر آند ز کوه ابر کا فور بار به فراح زمین گشت کا فور خوار به مراد از
 کوه سرست و از ابر کا فور بار موسی سپید و از زمین جسم و کا فور خوار نام و بعضی معنیش چنین
 نوشته اند که هرگاه که ابر کا فور بار خود و آن بار بدن برن باشد فراح زمین از اعتدال
 منحرف و مایل بسردی گردد و ایام در آمد خزان و بر آند بهار باشد در اینجا تمثیل بر رفتن ایام جوانی
 و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است به گوی دل بر رفتن گر ایش کند به گوی خواب
 را بر ستایش کند به گر ایش نفتح کاف فارسی میل داز و ستایش بالکسر صفت
 یعنی بسبب ضعف و ناتوانی حالت فراح بدین گونه شده است که بر یک روش بر قرار
 نمی ماند گاهی از کمال عجز آرنده خواب کند و بسبب بیوست و مانع تنم حاصل نشود و
 گاهی اراده رفتن کند و از باعث ناتوانی تواند که بران نیز قادر نشود به عتاب عروسان
 در آند بگوش به مراح می گشت و ساقی نموش به عتاب بالکسر لاس و سواکی خوشه
 یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروسی
 است خاموش ماند و شراب ناز بسبب تنی شدن زینت نمیدهد و بعضی نسخ عتاب عروسان
 نباید بگوش و رقص است یعنی چون عروسان می بینند که این کس نیز قوت گشته لائق خطاب
 نمیدانند ناز و عتاب نیکنند یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب عروسان در گوش گیرانی
 و غیره برانی ندارد و خان آرزو گوید که اکثر جمله در اینجا نیست پس منفی گرفتن مناسب نیست
 هر از هر پیچید و گوش از سماع به که نزدیک شد کو چله را و دراع به لهنو فتح بازی سماخ

بالفتح سرودشیدن و دارع بالفتح پرو چیدن یعنی اعراض است و اگر مشهور بدین معنی
 سرچیدن است و لفظ کوچکہ در معرعر دوم یعنی جائیکہ از اینجا کوچ کنند چہ حقیقت گاہ است
 کہ بمعنی ظرف زمان و مکان ہر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکہ گاہستی و گاہ
 ہشیاری مگر بعضی الفاظ دقیقہ چنانکہ صبح گاہ و شام گاہ و بعضی مکان موخر بود از جهت
 قلت چنانکہ صید گاہ و رسیدن گاہ بمعنی جای صید و جای رسیدن درین قیاس این
 قاعده کلیہ بہ نظر می آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند کہ کوچکہ از قبیل اضافت فعل است
 بطرف زمان یعنی و داعی کہ وقت کوچ میشود ظاہر درست نباشد حاصل معنی آنکہ ہر از
 بازی اعراض میکند و گوش از سرودشیدن چرا کہ دنیا را پدر و دودن نزدیک شدہ بہ
 بوقت چیدن کج بہتر ز کاش کہ دوران کند دست بازی فراخ بہ دست بازی
 بیای نفعانی غایتگری و دست درازی و فراخ بمعنی بسیار یعنی در چنین وقتیکہ زمانہ غدار
 غارتگری برآید و آغاز نمادہ و چیز ہائے صحبت داری و قوتہای عفا را بشارت بر دہد بگوشت
 نشستن مناسب تر بہ تماشای پروانہ چندان بود کہ کشم شب افز و خندان بود یعنی
 جاوہ پر دانتہ مار روشن بود و شمع است چہنیں وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است
 چو از شمع خالی کنی خانہ را بنہ یعنی اگر نقش پروانہ را بنہ یعنی ہر گاہ کہ شمع را از خانہ برے
 بعد از آن صورت پروانہ را بنہ یعنی روشن و قیتکہ جوانی رفت و ہنگام پیری رسید
 صورت عیش و شادمانی و حساب صحبت داری را بنہ یعنی بہر دوز جوانی دوز ادا دگی بہر دوز
 لان پیری و افتادگی بہ کنون کی بہ عم شادمانی کنم بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم
 افتادگی فروتنی پیرانہ سر وقت پیرے موافقیت ظاہر چو بوسیدہ چو بے کہ
 در کج باغ بہ فروزنہ باشد شب چون چراغ بہ بوسیدہ چوب در مدار الانا فصل
 بہر دوز بے تازی چوبی است کہ در شب چون آگشت سوزان نماید و یا کہ در شب بہچو
 کہ یک شب تاب روشن نماید یعنی درین حالت پیری بہچو بوسیدہ چوبی کہ در شب
 چون آگشت سوزان نماید و یا کہ در شب بہچو کہ یک شب تاب روشن باشد آن مقدار
 روشنی از من ماندہ است در روشنی جوانی کہ بہچو آفتاب تابان بود نیست

اگر دیدی در خود از این شی + طلب کردی جاس + آسیای + آسیودی عمر تو کردی +
 جهان را بشادی گرد کردی + یعنی اگر حالت نمود از زنی بخواه از جوانی در خود دیدی جاس
 آسیایش و از هم می خواستم و بارحت و از خودی زندگانی تازه می کردم و فی المثل اگر جهان
 را کسی می گرفت و عوض آن شادی می داد می گرفتم و مراد از جهان تمام مال و متاع دنیا را
 صرف نموده شادی می کردم کلمه یاد رفتن بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که بر
 مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیز است و گذشته چیزی است در اینجا مقارنت از
 جهان مطلوب نیست مقصد آنست که جهان را حواله شادی می کردم چنانکه در شخص مریض و
 مریضون اتصال و مصون می باشد کذا فی شرح خان آرزو + چو روز جوانی با خرسید + سپیده
 آمد ز مشرق پدید + سپیده دم صبح اینجا مراد از صبح سپیدست یعنی وقتی که روز
 جوانی با خرسید سپیده دم که عبارت از صبح سپیدست بیرون آمد درین بیت بیان
 استعجاب است که هرگاه روز رفتی شد شام می شود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر
 شد و تشبیه جوانی بر ذبح قوت روشنائی بصورت غیره است + به تدبیر آنم که چون سرختم +
 چگونه بی از کار بیرون نهم + سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و نهم نمودن هر دو
 درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد و زندگانی شام که از دنیا چگونه سفر کنم و
 چنان از کار دوباره دنیا بیرون آیم و آماده یعنی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را
 چگونه طلبم + سرگوشه را در باشد بتاج + سرین گاه او تشنگ بایسته علاج + سرین باضم
 تشنگ گاه یعنی سرین که لائق تاج باشد و ملک عیش او را سلم باید داشت تشنگ گاه سر که
 صوی بنا گوش باشد تشنگ بایده علاج یعنی مرادیکه سر او را سلطنت است جوان باید تدبیر
 تشنگ عبارت از سیاهی و علاج عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی
 سر و نگاه و در بعضی سر نگاه و آنست پیش موافقت صحیح سر و نگاه است یعنی جای سر و نگاه عبارت
 از شاخ است که هر دو طرف پیشانی روید و آفتاب دارد که سرین نفع اول مبدل سر و نگاه
 چرا که حرف علت بهم بدل شود پس هر دو تشنگ می باشد یعنی مریض و تشنگ است که بعضی از
 شارحان سرین گاه نفع یعنی بالای گوش گرفته اند از آن راه که سر و نگاه و سرین نفع

هر دو بیک معنی است و چون صاحب جماعگیری و غیره ازین معنی غافل بوده اند نسخه سهرین گاه
 با لفظم را گرفته یعنی شنگاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سهرین گاه عبارت از
 سوسه قفاگر فتن تکلف است و صاحب مدارالافاضل سهرین گاه بمعنی زخمه آن نیز آورده اگر
 این معنی به ثبوت رسد بے تکلف معنی درست می شود و می توان گفت که لفظ سهر در اول بیت
 بمعنی سردار باشد چنانکه آریاب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او دافع شده و
 صاحب رشیدی گوید که چون اشارت به دوی العقول کنند او گویند و چون به دوی العقول
 کنند آن گویند اگر چه این قاعده کلی نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام لیکن اکثریه است
 پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد و سهرین گاه یا سهرن گاه بمعنی که گذشت باشد درین
 صورت حاصل معنی ظاهر و بعضی از شراح قدیم سهرین گاه بمعنی سر گفته اند درین صورت
 حل بیت درست نمی شود و برای سر سردار لازم می شود درین تقدیر گرفتن بمعنی سردار و بزرگ
 واجب می شود و چه از ان پیش کین هفت پرکار تیرتیر کند خط عمر را ریز ریز به درآم بهر زخمه
 دست خویش به گمدم آرم آوازه هست خویش به هفت پرکار رفت فلک ریز ریز مخفف
 ریزه ریزه به زخمه چوبک باشد که آن ساز را نوازند یعنی قبل از آنکه آسمان بایه عمر را ریزه ریزه
 کند دست خود را بهر زخمه سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهری کنم
 و باین وسیله آوازه هستی خود را نگاه می دارم بهر مهره حقه بازی کنم بهر مهره حقه
 پیاره بازی کنم بهر مهره حقه نام بازی است یعنی با هر مهره مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری
 خود نمایم و برای داماندن خود چاره کنم که پس ازین در جهان آثار هستی من باقی مانده و
 بعضی گویند که مراد حصول بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او
 حقه بازی کنم ای و را بازی دهم و مراد از مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل
 بیت آنست که چون فلک می خواهد که مرا معدوم مطلق و بے نام و نشان سازد من
 کار می کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نرس از حیات ابدی است
 و آن کار گذشتن یا دگر است پس آنچه در بعضی نسخ بوا مانده خود بجای و دامانگان
 دافع شده بهتر است و ماضی در اینجا بمعنی مصدر است یعنی جست و داماندن خود چاره

سازم و آن چاره و ماندن و گذشتن یا و کار باشد که عبارت از سخن خوب است و چه
 رهوار گیلیم ازین پل گذشت و بگیلان ندم سر باز گشت و رهوار گیل با ضافت است
 رهواری که از گیل باشد و آن نام جالی است مشهور یعنی هرگاه که از دنیا رفتیم باز دنیا مرا
 باز گشتی نیست پس مراد از رهوار گیل عمر سبک رو باشد و بیست از شاهان مراد طاعت دشمنانند
 این بعید است که ذاتی شرح خان آرزو و درین ره چون خوابیده بسی است و نیاز دکی
 یا و کانیجا کسی است و خوابیده خسپیده و در بعضی نسخ خوابیده بیای سوده شده
 یعنی خواب کرده شده نیز یافته شده و بیاید و راسته تازه کبک در می و که چون بر سر
 خاک سن بگذری و کبک جانور است خوش رفتار و زنجار عبارت از جوان خوش خرم
 است و کبک یعنی از خاک آلوده و سرین سوده بالین فردرخت و همه خاک درختس مرا
 برده باد و نکرده زن هیچ هم عهد یاد و نهی دست بر شوشه خاک سن و بیاداری از
 گوهر پاک سن و شوشه با و و فارسی بخته و علامتی که بزگور سازند یعنی چون بر خاک قبر سن
 گذر کنی و از خاک سن گیاه مارسته بینی و سرین سوده و بالین تربت من از هم پاشیده باشد
 و خاک بدن مرا بادرده و کسی از هم عهدان مرا یاد نکرده تو آن زمان بر توده خاک سن دست
 نمی دید و عای خیر مرا یاد آوری و فشانے تو بر سن سرشک زد و در و فشانم من از آسمان
 تو نور بد سرشک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شومی البته من هم از
 آسمان نور رحمت آبی بر تو نثار کنم و دعای تو بر هر چه دارد شتاب و من آیین کنم تا
 خود شتاب و آیین بد همنزه و کسریم یعنی پذیر و مستجاب با نعم قبول کرده شد
 یعنی دعای که کنی من بران دعا آیین کنم تا که مستجاب شود و در دوم رسانی رسانم
 در و و بیای بیایم ز گنبد فرو و در و و با نعم و داد معروف صلوٰه و آن از حق تعالی
 رحمت و از ملائک استغفار و از انسان دعا و از بهائم و طیور تسبیح است معنی بیب ظاهر
 و مراد نده پندار چون خوشتر و من آیین بجان که تو آلی بتن و بدان خالی از هم نشینی
 مرا و که بیم ترا اگر نه بینی مرا و لب از خفته چند خانش مکن و نسو و دفعه گان را
 درختس مکن و چو اینجا رسی در املکن بجام و سوسه خوابگاه نظامی خرم و

حاصل آیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من
 هم پیش تو آمیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکے بیار که از هم نشینی
 تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید اگر چه تو مرا نبینی و مردمانی که در ظاهر مرده اند
 لب از ایشان بلند یعنی فرازش کن و وقتیکه بر خاک قبر من برسی اولی من نوش کن پس از آن
 خاک قبر من برس + پسند ار اے حضور پیرور پی + که از من مرا هست مقصود من +
 حضور پیرور پی اشارت است بهمان مخاطب خود + از آن من همه بخودی خواستم +
 بدان بخودی مجلس آرستم + مرا ساقی از وعده ایزدی است + صبح از خرابی من شد
 بخودی است + چنانکه بآیه کریمه ستفاهم ربهم شراباً ظهوراً حضرت غوث جل شانہ بآن وعده
 اشارت فرموده یعنی جایی که من لفظ ساقی من گویم از آن همان وعده ایزدی مرا دست
 و مرد از صبح بافتح که شراب با دست خرابی است که خود را در عرفان او تعالی خراب کند
 و من عبارت از بخودی است که خود را نیست پندارد و این هر دو صفت عاشقان خداست
 تعالی و تقدس معانه + و گرنه بایز که نابوده ام + به من لب نیاوده ام + اگر ارضی نبود
 هرگز آلوده کام + حلال خدا بر نظامی حرام + با در لفظ ایزد قسیمه است حلال اشارت
 همان آیه کریمه ستفاهم ربهم شراباً ظهوراً است بیاساقی از سر نبه خواب را + من ناب ده عاشق
 ناب را + خواب مرد از غفلت است + من کان جراب زلال آمده است + بهر ندهی او
 حلال آمده است + در بعضی نسخ بهر چار ندهب حلال آمده است + واقع است و این تصرف
 ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چار ندهب دانسته اند و حالانکه در دین اسلام هفتاد و
 دو ذره اند زلال بالضم آب خیمون در شرف این نامه بر دیگر نامها گوید و استان
 عذر را یعنی تن این کتاب گوید + دلتا بزرگی نیازی نیست + بجای بزرگان بناید
 نشست + یعنی تا که بزرگی حاصل نه کنی بهر تبه بزرگان نه رسی خان آرزو گفته که منصف از
 فضل بناید نشست بیاختنای نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از استعجاب
 نیست و حق نیست که بای تازی باشد و اگر بای فارسی گفته شود نیز درست می شود لیکن حلال
 مشهور است به بزرگیت باید برین دستار من + بیا و بزرگان بر آه نفس + سخن تا پیرسد

لب بسته دار به گهر نشینی نیشته آهسته دار به دست رس استعدا دوم ادا زمان استعدا و بخوری
 و یا دوزرگان عمل بر روش نزرگان و نشینی یا به موعده نیز بعضی فضل افروخته اند معنی بیت ظاهر
 نه پرسید هر کو سخن یاد کرد به همه گفته خویش بر باد کرد به بعضی گفته اند که همه گفته خویش را
 یاد کرد ای ضائع کرد و این دست است در یاد کرد تصرف ناست به سبب دیده
 نتوان نمودن چراغ به که خردیده رادل نخواهد باغ به دیده ما بینا و دیده مینا به سخن
 گفتن آنکه بود سودمند به کزان گفته آوازه گرد بلند به چو در جور گوینده ناید جواب به
 سخن یا ده گفتن نیانته صواب به صواب نیک جواب بافتخ پاسخ یعنی سخن که
 قایل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیوده گفتن مناسب نبود به
 زبان را به شمار بر دو وقت به به از گفتن و گفته را سوختن به به شمار را بالکسر پنج آهنی در زبان
 به شمار دو وقت عبارت از خامشی است در بعضی نسخ دهین بجای زبان دیده شد سوختن
 ضائع کردن باشد به چمی گویم اے مانیوشنده مرد به تیر گوش بر قصه خواب و خورد به پیشوند
 بالکسر ششونده خطاب است از غافلان طریق لذت سخن بر بیل رغیب به چمدانی که من خود به
 فن میرم به دمل بر در خوشی تن میرم به در مصرعه اول تعریف است بطریق سوال و در دوم جواب
 بطریق دعوی قبل بر در خود زن کنایه از شهرت دادن باشد ای بیانگ بلند کوس و حوس
 میرم به متاع گر نامه دارم به بیام برون ناخواهد که به خریدار در چون صدف دیده
 و دخت به بدین کاسدی در نشاید ز دخت به دور بالغم مردار به صدف غلات مردار به کاسه
 بکسر بین جمله ناسره ای بی رغبت قدر دان سخن اظهار استعداد قابلیت سنی کنم به مرا با چنین
 گوهر ارجمند به همی حاجت آید بگوهر پسند به ارجمند با حیم موقوف صاحب قدر و مرتبه این
 لفظ مکتب است از اراج که بمعنی حبه و قدرت و مند که بمعنی صاحب و خداوند است و مرد
 از گوهر پسند قدر دان سخن به یوشنده خواهم از زر گار به که گویم بدو را ز آموز گار به بکاوم من
 الماس از کان خویش به کنم بسته در جان او جان خویش به خان آرزو گفته که نسبت کاویدن
 بجان باشد و اینجا که نسبت کاویدن بالماس کرده مجاز است و ضمیر ادر ارج است
 بسوی گوهر پسند به نهانه چنین پیشه پادشاه به یکی درستاند یک زرد به خان آرزو

گفته که قضا پر بسا خراسی در معرفه اول یعنی بسیار یعنی تناسل خود پیش مذکورند ارم بلکه زمان
این پیش را بسیار وجود میدهد که کمی در می ستانند و دیگر می رسد بد پس لفظ در درین معرفه
هر دو جا بنهم اول یعنی گوهرت و هر آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ برود که در لفظ
و در و ستانند و قطع است زائد است که بحسب تزیین کلام استعمال نمایند تخفیف گرفته
و لے گو که بی جان خراسی بود و کند می که بی دور باشی بود و دور باش با او و معروف
تیره بود که سنان آزار و شاخه می ساخته اند و چوب آزار برود و چاهزیت داده پیشانی
با و شاخه مان بے برودند و مخصوص سلاطین و اعراس است چنانکه در کتب تواریخ مستطورت
که فلان با و شاه فلان شخص را چتر و دور باش بخشید و غیر اگر کسی کند می بجانب با و شاه
اند از دبان دفع کنند و لفظ ولی که در معرفه اول است ظاهر است که بدال بود یعنی دے
کجاست که جان خراسی با او نباشد اے هر جا که در دنیا دلی است خراسی جان عزیز با او
چنانکه هر جا که کند نیست دور باشی با او است و این شکایت از روزگار است
بر اے تسلی دل خویش می گوید پس درین صورت از جان خراسی جان خود منظور
باشد یعنی هیچ دلی نیست که جان خراسی از دست روزگار بد و رسیده باشد چنانکه هر جا که
کند است مقابل آن دور باش است که آزار قطع کند جان آرزو گفته این تقریر با آیات
سابق و لاحق ربط ندارد می توان گفت که دلی بود و بود که کلمه استدر اک است و این ربط
لفظی و مناسبتی بهم میرساند یعنی از کان بر آوردن الماس معمول است لیکن جان خراسی با
این ضرورت که محافظ و نگار همان آن باشد چنانکه کند که دور باش با او بود و کس که بعد
واقع سعد یعنی کسی خواهد بود ای سیکه بی جان خراسی بود کجاست و موجود نیست و
تیره گفته اند که اگر چه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن مناسب آیات آینده است
و بعضی در توجیه دلی بود و گویند لیکن این خراسی بجا تواند بود بے آنکه جان خراسی مقارن آن
باشد چه کند می در جهان نیست که دور باشی در مقابل آن آفریده شده انتی کلامه اما آیات
آینده دولت مزج دارد که می دے محافظت مال خود و گزندگی و ترش رویی ضرورت درین
صورت دور باش را همراه کند گفتن بهتر است نه مقابل آن به مگر ما برین ترجیح داشتیم

که تار ایگان مهر نماید بدست پیر ایگان بے عوض و شرح خان آرزو ست که در کشت
 نسخ مار بر گنج واقع ست درین صورت لفظ مهر که در معراج دوم این بیت سبب بیکار
 و محض است افتد مگر آنکه از گنج گنج گوهر و از مهر کی از جوهر مراد بود و بخاطر این سبب لفظ بر گنج
 نصیحت بود و صحیح در گنج یکات نازی بود یعنی گویا بارهین هست و گوشه نشسته و خیزده
 که آسانی مهر و او بدست نیاید بدست نموده توان پاس ره داشتن بدست بخاکم آتش نگه داشتن
 اگر تخیل خراب باشد بلند و زتاراج هر طفل باید گردید و ازین خوش خوش کان سرست
 من ست بدست بے رخنه در کار و کشت من ست بدست تخیل بافتن و رخت خراب درین صورت
 بعد تخیل لفظ خراب که واقع شده از تخیل مطلق اراده نموده من قبیل ذکر مقبیه و اراده مطلق
 یعنی چونکه بخوبی خوش مجبول و مخلوق شده ام حفاظت و گلبانی چنانکه باید در امر
 از امورات نمی کنم اندر کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه با افتاده
 بے اعتراضات و سرفه و دایگان در اشعار من بسیار گردیده و در هر روان کین
 که بسته اند بدست بخوبی بد از هر زبان رسته اند و مشار الیه لفظ کین مشتبه سخنوری و شعر گوی
 است و بعضی کین کمر با ضافت مقلوبی یعنی کمر کین گمان برده اند لیکن مصرعه دوم
 از ربط می افتد و بدان ناگزیرند طفلان راه و چو زنگی چاشت باید سیاه و
 بدان معنی بر اے آن و یا معنی کات ست و درین بیت بیان خوش خوی خود ست
 و بعضی بر اے آنکه طفلان راه من بر ند مانند زنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترسانند
 و بر اے که خواهم شدن رخت کش بدیده آوردن بس بود خوی خوش و رخت کش
 مسافره آورده طعانی که همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه عقلی که مسافر خواهد شد توشه
 و تحفه راه من همین خوش گامی و دانی ست و بعضی دست کش یعنی محتاج و سائل
 بجای رخت کش آمده یعنی در راه عقلی که سائل و محتاج خواهم رفت بدست خوی خوش آورده
 به گوهرم و بدین زیتیم هم بدین بگندم و آورده بامد تیر بسته و از گوهر ذات خود
 ایامه کردن و معراج اخیر یکم فردوسی ست که در شاهنامه می گوید و تناسل
 سیمیر و سیدرم و بدین زیتیم هم بدین بگندم و خنجر نظامی از آئینین نموده حاصل

بیت داغ + چو از بهر بر کس در می سختی است + سردی هم از بهر خود گفتنی است یعنی
 هر چند کار من مداحی دیگر است لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی ضرورت + ز
 چندین سخنگو سخن یاد دار + سخن را هم در جهان یادگار + یعنی از چندین شاعران سابق
 موجب نام آوری و شهرت سخن را هم این سخن را بخوبی یاد دار و می توانست که یاد در دست
 سخن تو باشد درین صورت کسر اضافی میان سخن گو و سخن یاد دار ضرورت آنجا که در اول
 شود شعر از وزن ساقط می شود و به سخن چون گرفت استقامت بمن + قیامت کند تا جای
 بمن + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن و پیشگی کردن و در آخر به
 سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیامت آن تا قیامت جنت من خواهد بود +
 ششم سر و پیرایه باغ سخن + بخندست بیان بسته چون سر دین + پیراستن در اصل
 کم کردن شاخهای درختان است بواسطه زیبایی و سر و دام از آن و سر و پیرامون کمب مفید معنی
 فاعلیست ای پیرانیده سر و باغ سخن که عبارت از بنحیدر است ششم و همچنین حدت
 چون درخت سر کم بسته ام و تعبیر گفته اند که چون سر و پیرایه سر و پیرایه است و از پیرایه مراد
 چه سر درست لکن در کعب لغت سر و پیرایه یعنی سر و پیرایه دیده نشد + فلک و در دراز
 فسوس همه + سر آمد ولی پاسبوس همه + فسوس باضم و فتح و در و مجهول است معنی دارد
 اول یعنی پیراه کردن و دوم بکار با کات فارسی که معنی کار گرفتن بے فرد باشد و سوم
 در رخ و حسرت و اینجا معنی دوم چسپان است اسی مانند فلک و دوم از بکار همه ای روز نشان
 بمن تیرسد و سر آمد همه شاعرانم و لیکن پاسبوس کننده همه مردم و درین هر سه صفت تشبیه
 بفلك است چه دست کسی یا آسمان تیرسد و سر آمد همه است و صفت پاسبوس نیز در وزیر که آسمان
 چنانکه بالاست پاسبان نیز هست از جهت احاطه کلی و تعبیر گویند که هر چند فسوس در لغت
 معنی سوخیه و استهزاست لیکن اینجا معنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب
 می نماید و اولی آنکه در از فسوس همه جمله معترضه باشد چنانکه می گویند خشم بد و در در لغت
 ننگ مانند فلک سر آمد همه کس ششم و پاسبوس همه می گویند و وضع نادر و غریب خشم بد مراد +
 چو بر جیس در جنگ هر بد گمان + گمان دارم و زنده ام گمان + بر جیس بالکسر شتر

و آن استاره است که دو برج خانه اوست قوس و قوت که کمان و ماهی است و بد کمان
 دشمن ای مانند جریس در بند کردن هر دشمن کمان دارم و لکن تیر نمی اندازم ای قوت تباری
 دشمن دارم لیکن نمی کنم در اینجا تشبیه جریس در کردن جنگ است با وجود دشمن کمان که بسیار
 سنگ است زیرا چه قوس که کمان است خانه اوست چه زهره درم در ترار و هم چه دلی چون
 درم به ترار و درم به زهره با نفی ستاره است که دو برج خانه اوست تیران و نور
 یعنی ترار و دگانه است همچون زهره درم یعنی سنجیده و معقول گویم ولیکن هر که درم به وزن
 و سینه کار درم به خندم برانده اس برق دارد که از برق من درین افتد شرار به
 ای برغم و اندوه لسی شادی نمی زهره چه اثر از ان شادی رنج و دبا و عاید بر سن
 گرد و خفا که برق برگریه ابر می خندد و فریادش آن می سوزد به بهر خار چون گل
 صلا کی زخم به بهر زخم چون لی نوای زخم به قهلا بافتح آواز مقام و در بعضی نسخ بهر زخم
 واقع است پس درین صورت بای آفرش زانند باشد و در اوزان زخم است و از سینه
 همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخمه منی مضرب هر کس که نمیده خطا کرده به مگر
 آتش است این دل سوخته به که از خار خوردن شد افروخته به مگر یعنی تحقیق است یعنی این
 دل سوخته و غم زده همچو آتش است که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده به چو دریا خشم
 دشمن عیب شو به چه چون آینه دوست عیب جو به در اینجا صفت تشبیه ذات متبرک
 خود را با دریا و عیب خوی کرده در دشمن و همچنین با آینه در عیب جوئی است بطریق نفی نه در
 دوستی یعنی چون دریا دشمنی عیب شویم و مانند آینه دوست عیب جویم به چو از اندک
 محشم از مال و گنج به که از باز دادن نیایم برنج به یعنی بطلان متاع سخن مال و گنج خود
 با ایشان می دهیم که از رنج دادن این باخشم ای سخن سنجیده و سره می بخشیم ما و پس ندهند به
 نمایم جو گندم آرم بجای به چه چون جو فروشان گندم نما به جو فروش گندم نما و غا باز
 به پس و پیش چون انعام یک است به فرد غم فراوان فریب اندکی است به بے هیچ
 پستی چنان گندم به که در پیش رویش محالست برم به ای غایبانه ذکر کسی چنان نکند که
 در پیش روی او موجب محالست من باشد به زبده کوئی بد گفته پیران کم به پا د است

نیکش بشیمان کنم پیاوش جزای نیک و برقی سخنان بد گفته بدگو پوشیده دارم و بدوش آن
 از نیکی او را خجالت دهم و نگویم بداندیش را نیز بدگو آن گفته باشم بداندیش خود
 و کسی که با من بداندیشی کند او را هم بنمایم بدگویم زیرا چه از بد گفتن از بد اندیش خود
 باشم و بدان شئی از دم از دشت در و در نیکان و از نیکنامان در و در دشت صحرا و
 رو و جایی نشیب مراد از آن تری و خشکی ای نتیجه این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت
 در و در ادا می گیرم مانند درین حال که هر گردان شوم بد زیارت که نیک مردان شوم بد
 یعنی وقتیکه میرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و افعال حسنه خود آثار که هست خویش بنمایم
 که زیارت گاه بزرگان و نیکنامان گردم و شوم بر دم بریز خود زرفشان و کنم سرکشی بیک
 با سرکشان و قرار در دم بریز منعم است و زرفشان شدن عبارت از مدح نمودن است
 با شعار ابدار یعنی بر شمع خود استایش کنم و با سرکشان سرکشی کنم که التواضع مع التواضعین
 و التکبر مع التکبرین و زبانی و نهادم کنج و جهان باد و از باد رسد ترنج و ترنج
 بضم تین میوه است معروف یعنی بسبب بے ملاکی در کنج نمی باشم بلکه بسببش هست
 که جهان باد است و رفت ماد که در میوه با سیر سیر به ترنج نیز می رسد و اینجا از ترنج زده کلان
 مراد است که اکثر از صند باد می افتد و زبان پهلوی ترنج بیشتره چریش و دین روغن است
 و زرشانمان گیتی درین غار زرت و کرا بود چون من حرفی شنود و گیتی بکسر کات فارسی
 و یای مجبول زمانه زرت عجمی و غرقاب و غار زرت اشارت است از دنیا است و
 حرفت یار و صاحب و شکر بکسر سین منقوله و فتح کات فارسی زیرا یعنی از باد و شاهان
 زمانه که گذشته اند درین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را زنده دار و کدام بادشاه
 را بوده است و که دیدست بر هیچ زنگین گلی و ز من عالی آواز تر بلیله و بهر دانسته
 دفتر آراسته و بهر نکته خامه خواسته و مضمون بیت صفت بعد صفت بلیست که
 نفس خود را بهر آن تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخ خامه پیراسته و در بعضی نسخ
 خامه خواسته واقع است خامه پیراسته بنون بدان معنی است که گشت و مل یک نکته چندان
 نوشته شده که خامه از آن آرایش یافته و در خامه خواسته میم معنیش چنین خواهد شد

کہ در محل یک نکتہ آنقدر نوشته ام کہ برای نکتہ دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اولی سودہ شد +
 پذیرفتہ از ہر فنے روشنی + جداگانہ در ہر فنے یک فنی + یک فنی یا سہ معدودت شخصی کہ یک
 فن از فن ہا سہ دیگر بسیار خوب دانند یعنی از ہر فن بہرہ یافتہ ام کہ جدا جدا ہر فن کامل و
 بسے مانند ہستم + شکر دارم از ہر لب گنجین + کلائی از ہر دیدہ رحمتین + شکر املکین متن مراد
 از در زخندہ آوردن یعنی ہر لب را خندان کردن مے تو ہم و ہر دیدہ را در گریہ آوردن
 میدارم چنانکہ کسی را کہ در گریہ آمدم جواب + بخندش باز چون آفتاب + بدستم
 در از دولت خوش خنام + طبریز و چین شد طبرخون چنان + طبریز و بختین معرب تبرزد
 شکر سفید طبرخون بختین فتاب + و در بعضی کتب چوب سرخ رنگ کہ بغایت سخت باشد
 دیدہ شد و با کمال لفظ بدستم در آمدہ است حاصلش آنکہ در دست من از دولت موافق
 من گاہے از لب شکر خندہ حاصل مے شود و گاہے طبرخون کہ از سخن ہوزناک مردم را دور
 گریہ آمدم و در لفظ چین و چمان اشارت است بہ قریب و بعد پس لغت و نشر و تب خواهد شد
 + تو ہم در زہر برد و فتن + بہ نرم آمدن مجلس از و فتن + مصرعہ دوم بقدر روا و عطف
 + ولیکن درخت من از گونہ سست + ز جا کہ بچشم شود چشمت + یعنی چون گونہ نشینی
 و غلظت شوگر شدہ ام اگر بیرون آیم احتمال دارد کہ بیخ زہر در یافت شست شود + چو چلہ
 چل گشت و خلوت ہزار بہ نرم آمدن دور باشد ز کار + بہ تنگام سیل آشکارا شدن +
 شاید ز رستہ تا بخارا شدن + آری و بخارا را ہر دو شری است معدودت + ہمان بہ کہ
 من با چنین باوخت + بیرون نامدم چون گل از گونہ رخت + باوخت اشارت
 بخوارت زمانہ + بخود کم شوم خلق را رہنما سہ + ہمایون ترک دیدن آمد ہما سہ + اسی ظن
 را بسوی خود بار کم دہم و مصرعہ ثانی علت مصرعہ اول است + سرم سید از خفتن و
 خاستن + بدام و در چارہ ساختن + در اکثر نسخ مافیہ این بیت چنانکہ مذکور است
 دیدہ شد درین صورت این تافیہ بنایگان خواهد شد کہ قدامت آنرا کردہ داشتہ اند اگرچہ در
 اخبارین بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم سید از خفتن و باخفتن و فتن لیکن بقابلہ خفتن
 خاستن باید نہ بافتن + جز آن کہ سخن بر سر ایم نگے + بر آن گل زغم بانگے چون سبیلے +

و در بعضی نسخ بزبانم گفته اند یعنی بر سر ارم واقع ست خان آرزو گوید که نسخه اول بقره است
و دوم از نظر بر آنست که مراد از گل در اینجا نسخه زرگین است و در بعضی برتر ششم واقع است و این
نیز درست می تواند شد. اگر بهر خود نگین دیدی به گل سرخ یازد از و جدیدی به گلین
در تحت گل دوم از و شعر است تقدیم و متاخرین اند یعنی اگر از خود صاحب نسخی بهتر میاید
شعری از وی گرفته به چو از آن خود خود باید که باب به چه کردم به یوز و چون آفتاب به
از آن خود که باب خور و ن یعنی از مشقت خود چیزی حاصل کردن و در یوز و گذری
یعنی چون بشقت و محنت خود چیزی حاصل کردن می تواند پس چرا بچون آفتاب که اے
سخنان تقدیم باید نمود به ملائت گرفت از سن ایام را به پنج ارم بر دم ارم را به ملائت
آرزوگی و مراد از کنج ارم گوشه است و ضاقت کنج بطرف ارم بدان جهت است که آن
کنج در اعتقاد مصنف ارم است و ارم کبیر همزه و فتح را بهشت شد و حاصل آنست که
بسیب صنعت و پیری سن اهل زمانه را از طرف سن ملای آمدن گرفت حالا ارم خود را در
گوشه عافیت خود که در اعتقاد سن بهشت است بر دم به ششم چو سیم رخ در گوشه به دم گوش
از و سن گوشه به اسی به چو سیم رخ و زطلوت ششم و گوش را از سن خود لذت بخشیم و پس به در خانه
را جوان سپهر بلند به زدم بر جهان نقل و بر خوش بند به مصرعه دوم و بعضی نسخ به نام که از دم است
و دیده نشده و در بعضی نسخ زدم از جهان نقل و از خلق بند و نسخه اول بر جهان یعنی بر روی
جهان است یعنی بر روی جهان چون آسمان در خانه را قتل زدم و بر خود بند به ششم یعنی نه خلق
و در اینجا در آید و نه من بر ایم و در نسخه دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف آنست
به اند ارم که دوران چسان میرود به چه نیک و چه بد در جهان میرود به یعنی از احوال دوران
هیچ خبر ندارم که گردش آن به چه طور است آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد به یکی مرده شخص
مردی روان به نه از کار و امانی نه از کار و امانی بیای معرفت چیزی
منسوب به کار و امان یعنی درین کار و امان که عبارت از دنیا است شخص مرده به شتم که با وجود
مردگی بهشت و قوت دل خود در روغن نه از کار و امانی نه از کار و امانی نه از کار و امانی نه از کار و امانی
معنی مصرعه دوم چنین آورده که طرئه آنکه نه ازین کار و امانی نه ازین کار و امانی نه ازین کار و امانی نه ازین کار و امانی

کاروان ماند و از کاروانیم و مراد از کاروانی مال و متاع قافله است یعنی هیچ چیز
از آن کاروان نماند و بعد از آنکه دل یک نفس میزخم و بد آن تاخیم جس سے زخم و
یک نفس زدن عبارت از خیرے گفتن است یعنی بعد از شقت و رنج دل چیزی می گویم بر
آنکه تا گنایم نشوم و ندانم که گویان جان و تن و مراد دوست تر دارد از خویشین و گفته
در جهان کسی را نه بنیم که بدل و جان خود دوست من باشد و زمر کسان روے برنا فتم و کس
خویش را خویشین یا فتم و آے از مر و محبت مردمان دنیا روے پیچیدم چرا که دوست خود
خویش را یا فتم و بر عاشقان گریه من بدشوم و جهان به که معشوق خود خودشوم و یعنی
نزدیک دوستان دنیا اگر چه من بد باشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از
دوستان دنیا انقطاع گیرم و در حاجت از خلق بر بسته به و در یوزه هر درے
رسته به و اضافت در بطرف حاجت اضافت بیانیه ای از خلق انقطاع احتیاج
بهتر و از گدائی هر دروازه رستن ادلے و گرم نیست روزی زمر کسان و خدا ایست
رزاق روزی رسان و رزاق بالفتح و تشدید یار روزی دهنده مبالغه رزق و
روزی رسان صفت رزاق و مراد آنست که بودی آن دسترس و که بگذاردی حاجت
کس کیس و در بعضی نسخ در صرغ دوم گذارے واقع است و در بعضی گذارے
صحیح زردخان آرزو نسخ دوم است و عامل آن دسترس یعنی قدرت و درین منزل
حالی از بیم خون و نیام سر آوردن از خط برون و مراد از خون قتل است یعنی درین دنیا
که مقام خطر و موضع هلاکت است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن نمی توانم و بدین
حال منزل کشی چون بود و که زندانی منزل خون بود و اضافت حال بسوے
منزل یعنی تامل کن که حال مسافری که زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن درین
دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و لرزان زندگانی مے کنم و در بعضی نسخ منزل
کے بین مملد واقع است درین صورت نیز توجیه ظاهر است و پیش خان آرزو صحیح
آنست که منزل کن یعنی کاف تازی و نون باشد یعنی کفنده منزل و مقام و منزل خون
ب عبارت است از منزل لیکه در آن قتل و خون ریزی شود و چه خون یعنی قتل است و مدعا هست

که ملائنه کن بر حال شخصی مساوی که منزل گزین شود در جایی که در اینجا قتل و خون ریزی بود
 چگونه باشند و در خلق را گل بر اندوده ام + درین ره بدین دولت آسوده ام + ای رویه
 آمد و نشد خلق را مسدود کرده همین دولت قناعت بر حجت تمام می گذرانیم + چهل روز
 خود را اگر فتم زمام + کا دیم از چهل روز گرد تمام + ترا ماه یکسر بهار و رسیانی که در چوب بینی
 شتر بنزد و صاحب بهار هم می نویسد که کلمه از به معنی می خورد آید چنانکه در مصره دوم همین
 بیت است و حسد ما به دیگر درین باب نیز آورده و از اینجا که ادیم بویدار در چهل روز
 کامل گردد و لند مصنف قید چهل روز نموده + چو در چار بالش ندیدم درنگ بختستم در آن
 چار دیوار تنگ + چار بالش سند درنگ بختستم ضد شتاب یعنی چون در مسکنه
 دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار تنگ خود خستستم یعنی دولت گذشتیم و فقر
 اختیار کردم و می تواند شد که مراد از چار بالش جان باشد + زهر جو که انداختم در خرمن
 درمی باز دادم بجزهر شناس + خر اس بافتح آسیای هر جو که از جوهر شناس خوردم
 عوض آن سخن حکمت که مقابله در بود بجزهر شناس دادم + هزار آفرین بر سخن پروری +
 که بر ساز از زهر جوهری + این بیت فخریه است + تر و خشک این از تنگ خسار
 من + به کمال بر اندوده دیوار من + یعنی تر و خشک که عبارت از تنگ و خسار من
 است + دیوار مرا به کمال اندوده است یعنی باین ریاضت غالب مرا مستحکم نموده +
 تن اینجا به پست جوین ساخته + دل اینجا بگنجینه پرداخته + کسرت کسری فارسی و
 سیدن ممله سویت که بندی است گویند مراد از لفظ اینجا دنیا و از لفظ اینجا یعنی اینجا
 در دنیا پست جوین می سازم و دل را برای عالم عقیقی بگنجینه اسرار معرفت می آورم
 + به بازی بزم جهان را بسره که شغل دیگر بود جز خواب و خور + محکم جسی شاد بر لبتری +
 که کشادم آن شب زوایش در + ضمیر من زن بلکه آتش زن است + که مریم نیست
 بکر و استن است + تقاضای آن شود چون آیدش + که از سنگ و آهن بدون آیدش
 بهر دو صفت غیر قطع نیست و جنبش منین آورده اند که دل من زن نیست که از شوهر
 استفاده کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چاق است که در و آتش که فرزند است

به از دواج مخلوق گشته چرا که مانند مردم مکر و دشمنیه است تقاضای یعنی خواهش طلب
 آن شوی چون آید این ضمیر را که از سنگ و آهن بیرون آید درین تقریر ضمیر شین اول
 راجع است بطرف ضمیر و ضمیر شین دوم یعنی برای او هم راجع است بسوی ضمیر و بعضی
 گویند که معنی بیت آنست که چون اول صلب انوشیروانه بود و کوریه از آن لازم می شد
 بنا بر آن بطریق اضطراب می گوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است
 زیرا که مریم صفت مکر و استن است و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر اول
 مسوب و راجع به ضمیر ثانی زاید یعنی ضمیر مرآقا ضای آن شوی یعنی سخنانی که از سنگ
 و آهن طبع بخیزد و دیگر بیرون آید چگونه آید و چنان تقاضای مباشرت شان گردد چه
 آتش از آتش فائده بگیرد و کذا فی شرح خان آرزو بدین دلفری سخن ها به مکر و بستگی
 توان ز اودن از راه فکر و سخن گفتن و بکر جان گفتن است به نه هر کس سزا گزین سخن گفتن
 است به سخن گفتن ترکیب مقلوب است یعنی گفتن سخن و گفتن یعنی خراشیدن
 یعنی سخنها به تازه نگفته با این دلفری بسختی و دشواری از راه فکر گفته می شود و
 بگفتن سخن بکر جان را مجروح کردن است هر کس سزاوار گفتن سخن خوب نیست به بکر
 سفا لینه را سفته گیر به سرودی بگرما به در گفته گیر به سفا لینه بالضم و المکسر و ف گله
 نزد مؤلف کلمه نذر اندون فنی و بی یای تختانی است یعنی سورا سفا لینه را سفته و آن و نه
 سرود گرما به را گفته و آن یعنی سخن ها به مکر و مضامین تازه همچو سفا لینه و سرود گرما به
 نیست که تاسانی حاصل شود زیرا که سورا سفا لینه و سرود گرما به گفتن کار سببی است
 بخلاف سخن بکر که در مشقت بسیار باید و در اینجا خان آرزو و دیگر شراح بدی بیابان
 موعده و یای صدر می گفته اند یعنی بخیا گوهر سفا لینه را سوراخ کن که چندان کاریست
 و همچنین اگر در گرما به سرود می خوانی خواند باش که اعتبار ندارد و چرا که در
 حمام آواز به لطف و ماهوار نیز خوش نمایه تفاوت داشت و صراحت در اینجا کیفیت
 پیدا کردن آواز مشکل است چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان می کند +
 چنانکه پیش از آن دشمنای فراخ + کن آواز گرد و گلو شاخ شاخ + یعنی

تامل کن که در دشت های فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز سرود کیفیت پیدا کند
 زیرا که در دشت فراخ به بلند کردن آواز گلو یاره یاره می شود و در اکثر نسخ دستها قوس
 و دستها مخفف دستها و فراخ یعنی مطلق و کلان و گلو شاخ شاخ کنایه از است
 که در ستانها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل سخن برسد لیکن دستها مخفف
 دستها و کتب لغت یافته نشده به چو بر سکه شاه زر می زنی به چنان زن که گر
 بشکند نشکنی به در شرح خان آرزوست که نسبت زدن بسکه باشد نه بر زدن ظاهر
 صحیح چنین باشد بر سکه شاه چون میرنی و فاعل بشکند روست و مفعول نشکنی سکه
 یعنی چنان کن که اگر ز بشکند و پاره شود آسبسی بسکه شاه نه رسد ای آنقدر احتیاط
 کن که اگر سخن تو خوب بر نیاید بدی آن راجع بسکه شاه که عبارت از مدح باد شاه است
 پیشتر شود و میتوان گفت که نشکنی بصیغه لازم بود درین صورت بشکند یعنی قلیل باید خوا
 و نشکنی یعنی از غم دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان و ارباب سخن آن ز
 بشکند و از هم جدا گرد و از غم دل شکسته نشوی بسبب قوت بر آمدن آن نقد که سخن
 باشد حکایت به جودی سسی از رانند و در دکان غارتیدن بدان سود کرد و به جودی
 باضم گبر که آتش پرست از است بومی است و غارتیدن یعنی تاراج کردن ما خود است
 از غارت که لفظ عربی است چنانکه چیدن و دزدیدن یعنی آن جودی را ز راند و در کردن
 مس سودی که حاصل شد آن بود که دکان خود را تاراج داد و این سخن بطریق استهزا است
 به نه انجیر شد نام هر میوه به نه مثل زبید است هر میوه به نه انجیر بالفتح میوه است
 و میوه زنی که شوهرش مرده باشد و زبیده باضم و فتح بازان مار کردن کشید که آناه
 خیر او هنوز در دینه باقی است و بعضی گویند که حذف های زبیده به نه ضرورت شعر است
 و خان آرزومی فرماید که در فارسی این قسم مار را مختفی گویند و ما سکه کو حجت اظهار کرده
 حرف آخر شده و به نه در پیش باید پس برین نقد بر ضرورت شعر از فعل نباشد ما صاشم
 آنکه هر میوه را انجیر گویند و هر میوه مانند زبیده نیست همچنین هر سخن قبیل را سخن
 نگویند و دوهند و بر ایند و ستان به یکی دزد باشد یکی پاک بیان به هند و

ساکن و پاره‌بند یعنی دوهند و ستانی از هندیستان برمی آیند که یکی از آن دو دزد
یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز بظاهر بر هر یک کلام گفته میشود
لیکن بیان سره و اسره فرق بین است + سن از آب این فقره تا بناگ + جسد اکروم
+ لو و گیسای خاک + فقره تا بناگ عبارت از سخن است که همچو فقره بنفشه زبان و صفاست
یعنی سخن را بسیار صاف و پاکیزه نموده گفته ام که آلاش نقص و اعتراض در آن نماند
+ درین سیکر آنکه گشتایم پزند + که باشد رسیده چون گل بلند + رسیده یعنی نجسته و
مصرعه دوم در اکثر نسخ چون گل بلند واقع است خان آرزو گفته که آن با عبارت
هر بو طایست و تشبیه میوه درست ندارد پس بهتر است که به نخل بلند باشد یعنی ازین
سیکر که میوه خوش زبانی است آن گاه پزند گشتایم یعنی میوه خود را وقتی ظاهر سازم که
آن میوه بر نخل بلند نجسته بود ازین قبیل است آنچه که گفته اند که ما سخن نجسته نه کنیم و به صلاح
خود که عبارت است از نظراتانی نیارم و با اهتمام زبانه میبش مردم ظاهر نگردد غم و میتوان
شد که معنی میت باین طور گویم که سیکر تصویر را گویند و پزند فحشین چا درست و دستور
است که مصور آن چون تصویر می کشند بالا آید آن چادر می اندازند تا از گرد و غبار
مصنوع باشد و مغشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر یعنی ازین کتاب پزند
+ انگاه بردارم + آن دست بکسی نریم که رسیده و کامل شود چنانچه نخل بلند
بکمال جوانی برسد + چو بر میوه نارسیده رسی + بجنبانیش نارسیده کسی +
تسمه صمغ بر میوه است و در اکثر نسخ در میوه پس در میوه عبارت است از در عالمیکه
میوه نارسیده باشد کسی درسی بیای معرون برای خطاب است و بجنبانیش
معنون است بخند عطف بر جمله اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده کسی در
شرط است نارسیده عبارت از نادان بابا نفع است که طفل باشد + شود نرم ز افشردن تخم
نارم + ولیکن خوری خون بر آید ز کام + نزد حکما از خوردن انجیر خام طلق میاک میشود و خون
از آن بر می آید و انجام از رخس طبیعت است + شکوفه که سیکه نمجند در تابان +
کند میوه را بر درختان از آن شکوفه نغمین نشین و کات تازی گل را ناشکفته

کند اسفهام انکاری یعنی نکند و حاصل بیت واضح باد قان آرزو نغند و بصیغه نغند
دوست نموده یعنی بیت آن بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد میو بسیار
شود و زمینی که در در و بوم است به اساسی بره بستت خواند است و قان آرزو نغند
که بر و بوم در کبست از بر برای شد و یعنی زمین ناخاشته و آن لفظ عربی است و از بوم
بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و نا قابل که بستی بدتر است بنیاد و دیوار
بر آن محکم نباید بلکه بفتند و اگر انجیر خور مرغ بودی فراخ و نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ و
زیرا که در انجیر عاب جفتیده می باشد آند از ظاهر بخوردن آن متعدد است زیرا که منقار
را با هم می بندد چنانچه زراعت که می خوردنی افور منقار را بر سنگ سوده صاف می کند
و بر دق تو هم من این کار کرد و به بیرون قی کار زاید زد و به چو دردانه باشد نماند
سود و به کد یور در آید بکشت در و به آفانت کشت بطرت در و بادانی ملاست
است یعنی چون دردانه اسب نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل
دردانی است و در نسخ عامه کشت و در و دیوار عاطفه است یعنی بکشتن و در و دیوار
در شرح قان آرزو است که در و دیوار بوا و معدون قافیه سود و واقع شده و همین شهر
است و آن بمعنی بریدن بطریق مهور است لهذا آنجا را در و دیگر گویند لیکن در و که مخفف
در و است برای مفتوح و سکون و دوست که قافیه سود بود و واقع شده چنانکه حافظ
فرماید و به فرع سبز ظک دیدم و داس مه نو و یادم از کشته خود آمد و به شکام
در و به پس لفظ در و ما خود از در و دیدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت بهجه بود
چنانکه لفظ چرا که بفتح در و دیده شد و حق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در
پارسی یک وزن آید چنانکه گفت گوشت شوی پس امر و ما خود باشد از مضارع
و چون مضارع در دیدن در و بفتح دال است پس امر آن بخندن دال که علامت
مضارع است در و بفتح را و ازین معلوم است شخو که ما خود است از شنودن و شنیدن
بدل آنست و آن نیز بفتح نون شهرت در و به چو نه شود کاس و کم بها و کند
بزرگ کار کردن را به ترم شناسان دستان نبوت و زبانگ معنی گرفتند گوش و

بزرگ بفتح ای موحده و سکون رای بی نقطه و زای منقطه موقوف فرار و ا و ر ا
 بزه گردن بزرگ بفتح نغز گویند و در کتمان تیرش حکایت و سرود شنوند یعنی هر دو بیت
 ظاهر و ضرورت شد این شغل را اسامی چنین نامه نغز پر و خشن و که چون در
 کتابت شود جاس گیر و نویسنده را از دوزخ باز دارد و عطف بر صرعه دوم بیت اول مقدار
 یعنی چنین نامه نغز اسامی ضرورت نامه هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را از آن
 چاره نباشد و مل و رحمت بدو زیاده تر باشد بقیه کلماتی که سر و کلان است خود و نمودم
 بدین داستان بست بر دست بر و غلبه و سر و کلان عبارت از شاهنامه
 فردوسی است و لهذا در بعضی نسخ بجای لفظ است گشت واقع شده با آنکه بقیه کلمات و
 ساختمان که مینماید بدانند که سر و کلانی است که مختصر نوشته اند و ازین اشعار و
 داستان و خنیده نیاید بر داستان و خنیده بجای عجمه و توان رسیده یعنی مشهور
 گشته و معروف شده و پسندیده است و در نسخ بعضی پسندیده دیده شد و معنی بیت
 واضح و دیگران نام را که جوئی نخست و مجبور ملت نباشد دست و چمهور با نفهم
 کرده مردم یعنی کتاب های سابق را اگر بخوبی تفهیمش خواهی نمود و بعد از آن و دین نامه
 دست نباشد و نباشد چنین نامه تر و بر خیزد نوشته بچندین قسم است و نیز در
 نوک چنین ظاهر است در دین بر دیگران نامه و از آن سر وی می که در جام است
 شرف نامه خسروان نام او است و خسرو می عبارت از قصه اساتذده است
 یعنی چنین نامه که رویان معتبر نوشته اند بر دیگران نامه و از آن شرف و غرر حاصل است
 و بسبب آنکه خسرو می که مراد از حالات سکندر است در جام خود در دفتر فنامه نام آن
 نموده ام و پنجمین شیوه دانه ای طوس و که است روی سخن چون مردس و پنجمین شیوه
 عبارت از فردوسی طوسی است علیه الرحمة و حاصل بیت وضع و در آن نامه که گوهر شیشه
 را اندر بیه گفتم که نامه گفته را اندر و در آن نامه اشارت است از شاهنامه یعنی
 فردوسی که در شاهنامه قصه را اندر ذکر کرده بسا احوال سکندر که لائق گفتن بود و ذکر نموده
 و دیگر هر چه گفتند می از پاستان و بقیه در از آمدی داستان و فاعل گفتند

و زندگی عبارت از آزادی است و سخن میرساند ترا در جهان و تو مکتوب آنرا بر اجار خوان
 غالباً این بیت احماتی است و سنی ترکیب و نظم نموده است و مفعول میرساند ظاهر است
 اگر لفظ از مفعول آن گفته اند عبارت شست ترمی شود از فرض حاصل بیت است که سخن ترا
 در عالم میرساند یعنی در عالم مشهوری گرداند پس تو هم مکتوب و خطا و در پیش اخبار که جمع
 خبر است بمعنی عالم و دانا سخوان یعنی سخن را پیش علماء عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار
 کن و بعضی گویند که معنی مصرع دوم چنین است که تو هم سخن را به تیغ و تحقیق نموده درج
 کتاب کن و روایات نامعتبره را اختیار کن درین صورت اخبار بخاسته مجمعه خواهد بود و
 مشغول پسندیده را پیش باز که در پرده کج نیابند ساز و پیش باز مبدل پیشواز است
 بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار کن
 چرا که ساز و پرده کج نبود و پسندیده خارج نیاید و پسندیدگی کن که باشی عزیز و
 پسندیدگانت پسندند نیز و یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه عزیز
 و ارجمند باشی و مقبولان تیر تر مقبول دارند و خود را بدین اژدها بید رنگ و با نیاشتن
 در دمان ننگ و از آن خوشتر آید جهان دیده را و که بنید یعنی ناپسندیده را و نیاشتن
 بمعنی پر کردن است و بید رنگ بمعنی زرد و دشتاب یعنی اگر جهان دیده را از دمان
 بزودست از خلق خود برد و یا که ننگ در دمان خود بگذارد لیکن این همه دو امر از آن
 خوشتر است جهان دیده را که امر مکرده را به بنید و خان آرزو و مصراع چهارم را بدین
 مشران در دمان ننگ آورده و همین را درست داشته داشته و نیاشتن را صمیم نداشته
 زیرا که نیاشتن بمعنی پر کردن است نه پر شدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس منظور از نیاشتن
 نگویند بلکه ظرف را و گویا آنچه دانا پیشین گفت که یک در شاید دو سوراخ صفت
 و دانا می پیشینمزدوسی درون با ز دو سوراخ مخدوف شده یعنی آنچه خود و
 گفته است آنرا بیا که گفت حاج که یک در را بد و سوراخ سفتن نباید و مکر در گذرهای
 اندیشه گیر که زبان از گفتن بود و اگر بگوید لفظ اگر است ثنائی است از مفعول گویا یعنی آنچه
 و اندیشه پیشین یعنی خود و س گفته گو مکر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مکر گفتن ناگزیر

بود و در بعضی نسخ بجای باز گفتن بازگشتن واقع است درین صورت مستثنی است از آن
 بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت گو و دیگر چیزها بگو مگر آنچه در گذرنامه اندیشه کیسه
 بازگشتن از آن ضرورت پس استثناء منقطع خواهد بود و درین پیشه چون پیشوا کے
 توی کن گشتگان را مکن پیروی و در مصرعه اخیر نوی بنون است یعنی چون تو در پیشه
 سخنوری پیشوائے تازه و نوپستی پیروی کن گشتگان مکن و چون در سبب بکر آزمایست
 هست و بهر پیوه خود را میا لاس دست و یعنی چون طاقت برگشتن بن بکر دار سبب
 پس مضمون گفته دیگران که حکم پیوه دارد دست را آلوده مکن و مخور غم بصیدی که ناکرده
 که سخنی بود هر چه ناخورده و بخیخی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هر چه نگاه دارند مثل غله و
 بهیزم و روغن و جز آن مثل فارس است که ناخورده بخیخی است یعنی اندیشه مکن برای صید
 ناکرده که جیت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آزا و بدشواری آید گهر سوس
 سنگ و زنگش تو آسان کے آری بچنگ و یعنی لعل و غیره در سنگ بدت دراز
 که کشش هزار سال باشد پیدای شود پس آن گوهر را از سنگ باسانی چگونه بر آری
 و در بر آوردن آن هم اشکال تمام است درین صورت راه تشویش قطع نمودن سزاوارست
 زیرا که مضامین تازه که همچو گهر است و گفتن آن فکر و تامل می باید و همه چیز بنگرے
 سخت سخت و بسختی بیرون آید از جامی سخت و سخت سخت پاره پاره یعنی اگر خوب
 بجا خانی همه چیز بسختی از جامی سخت اندک اندک بیرون آید و گهر سفت نتوان
 بالودگی و بود فقره محتاج بالودگی و معنی بیت قریب بمعنی بیت سابق است و بالودن
 بمعنی صاف کردن است و کسی که بر دبر و تشنگ رنج و زماهی درم یابد از گاو گنج و
 خان آرزو گفته که یافتن زماهی مبنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که بافتیاد کردن
 خدمت ماهی از شکم ماهی خاتم گم گشته خود یافت و حکومت مملکت باز بر ایشان مسلم
 شد محض بعید است چرا که قصه سلیمان را در نیجا دغلی نیست و ظاهر آنست که از
 ماهیان کلان ماهی آدم غرق گشته را یا آنچه همراه او باشد و شکم خود کرده باشد پس
 اگر آن صورت خود البته درم و دنیا را که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود

پس برین حالت اشارت صنعت خواهد بود و از گاو گنج یافتن مشهورست که دهبقانی گشت
 را آب میداد ناگاه سوراخی پیداشد که آب در آن نیرفت و او را مسکین بگوش می خورد
 و بقیان این قصه بهرام گو گفت و حکم از زمین را کندید و عمارتی بارتناع شصت گز
 یافتند و پدید آن آمده عرض نمودند که در آن خانه دو گاو میش است که شصت آنها از یاقوت
 قیمتی است و شکم شان پر جوهر و بریشانی آن نام گنج جمشید کشیده دور اطراف آن
 از برنده و چرنده مانند شیر و گور و طاووس که چشم و سینه های شان از لعل و مرواریدست
 بجز داین خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بستاند و گنج کشیده نقره خواهی و زرینه شست
 و خاک عرافت بناید گشت و حم نقره و زرینه شست از لوازم تو انگریست یعنی چون
 ازین پیشه سخنوری تو انگری می خواهی از زمین عراق که مقام قدر دانی اهل سخن درو
 ذخیره است بناید رفت و زرستان و خوارزم و خند و لویده نه بینی
 بجز لور کند و گوید بفتح اول و یاسه مجول و یک سر کشاده لور کند با و او مجول
 زمینی که از اطراف و جنوب آب آورنده باشند درین بیت بیان افلاس شهر یاسه
 دیگرست یعنی درین شهر صورت دیگر سر کشاده نه بینی مگر زمین آب کنده که شبیه به
 و یکدان است خواهی یافت و بخاری و خزری و گیلی و کرد و بنان پاره هر چار
 هستند خرد و بخاری منسوب به بخارا و خزری بفتح خا و سکون زاسه هر دو منقوطه
 منسوب بخزان و گیل منسوب به گیلان و کرد منسوب به کردان و یاسه نسبت بقرینه
 مقام حذف شده یعنی مردم این شهر یاسه پاره نان عاجز هستند و فراید گواسه ز
 مازندران چه که صد لوک تو وین نه بینی در آن و تو وین نیزه خرد یعنی همه مردمان
 از نذران مردم آزار اند حتی که اگر گویای در آنجا روئید صد لوک تو وین در آن خواهی
 یافت و که گزند بساfran میرسانند و نیزه نذران جز و خیر و یاسه دیو مردم
 و گرد و نیزه و دیو مردم آدینکه در آن خصلت دیو باشد این بیت در بیان معنوی است
 سابق است و در اکثر نسخ یافته نشد و عرواق دل از در با در جمند که آوازه فصل
 از و تشد بلند و ار جمند صاحب مرتبه معنی بیت ظاهر و از آن گل که آوازه دارد و

نفس و عرق و در عرق است و بس و عرق یعنی ریختن عرق و گلاب عرق شهرت
دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته که از آن گلی که بری تازه در عرق آنده و خرمند
سازنده او در عرق است و بس یعنی هر گلی که بوسه تازه دارد و چیزی که او را نخل تواند کرد
همین ملک عرق است نه کشور دیگر و تو نیز آن به ای ملک علوی نزاد و که گرد جهان برنگرد
چو باد و بگوهر کنی بنفشه را تیر کن و عروس سخن آن تکرار کن و بگوهر کنی یعنی از بر
کندن گوهر و شکر ریشماره باشد که در روز و شب بر سر داماد و عروس تار کنند و
تو گوهر کن از کان اسکندری و سکندر خود آید بگوهر خری و از سکندر در دنیا ممدوح
مرا دوست که عبارت است از حضرت الدین و جهاندار آید خریدار تو و برود و
شود ویر فلک کار تو و بشود و پیشتر زود و خود را چون برود از دبا و نشاید ره پیچ کردن
و اما چو دریا خود گوهر از کان تنگ و دیگر کنی در یک باره سنگ و دریا مراد
از ممدوح است گوهر عبارت از سخن و کان تنگ یعنی کان بسیار کنایه است
از ذرات خرد و دریا که او گنج گوهر می پوشد و در میستان گوهری می فروشد
و عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخن ما که ابدار خود و میسان به
چنان کن بر راه صواب و که هم شیخ بر جا بود هم کتاب و آیین بیت با بیات سابق
و لایق در ظاهر و باطن و معنوی ندارد و محتاج تاویل است پس درین صورت
می توان گفت که میان شیخ شخصی که واسطه کاری شد چون در ظاهر ممدوح است از میان
آوردن جیم تازی بنیاد آنم که برای همیشه بهر حال این قول نیز مقوله خضر است و از
سیاخی مراد معنی است که واسطه است میان خضر و خلایق یعنی ای میانخی خنان کن که
هم مدح و صنایع نشر باقی ماند و هم آداب دین از دست نرود و هیچ شغوائی دیگر که مبالغه
در مدح نموده بگوهر انجا میدهند و گوهر یعنی عبارت سهرری گوهر چند آن علو کن که بدرجه
افراط رسد و بعضی گوهر که شیخ خود را محاطت نموده می گوید که باین روش بگوهر هم خاطر
باد خواه شکسته نشود و هم شرف فقر و رفیق بازار شعر از دست نرود و خالق آرزو این
معنی را نقل نموده و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت خضر است چنانکه در بیت

آینده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که می تواند شد که از حضرت مراد حضرت حقیقه
 نیست بلکه دل بر آتش بخند نموده است + چو دل داری خشم آمد بگوش + دماغ مرا
 تازه تر کرد بگوش + فاعل تازه تر کرد لفظ بگوش است و معنی بیت ظاهراً پذیر است
 بود شد جلت گیر + سخن کز دل آید بود دلپذیر + چو درین گرفت این نصیحت گری +
 زبان بر نشایم بگردی + نهادم زهر تیغ در تنگانه + مگر درین تو کنم نامه + دران
 حیرت آید به یار دران + زدم زهر بر نام نام آوران + پذیر مقبول و دری فارسی
 تنگانه مخیر حیرت آید و مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود در دل سن
 جا گرفت چو سخن گفتن بر آن میسند می افتد و هر گاه که آن بند درین اثر کرد بسیار است
 درسی که در محاوره فصاحت عجم است شو گفتن آغاز نمودم و تنگانه هر فن گرم کردم که در
 سخن نامه که ترتیب و هم و دران مقام حیرت که شب و خوشینه باشد بی مدد و دگر دران
 زهر بر نام بادشایان زدم که احوالی که دم شاه شست نمایم + هر آینه که خاطرش تا فتم +
 خیال سکندر در رویا تمام به خان آرد می گوید که آینه و خاطر بی است و کلمه از برای تفسیر و
 بیان است و در واقع تشبیه است و ما فتم در مصرعه دوم بفقو قانی است یعنی روشن شد
 مرا پس سیم دران بنابر مفعول است یعنی هر آینه که سبب خاطر خود بدست من آمد دران آینه
 خیال سکندر برین روشن شد و چون این معنی را اکثری نداریافته اند بعضی نوشته اند که
 ما فتم در اصل لازم است یعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا تعدی آورده یعنی
 روشن کردن و ممتثل زدن + بدین سر سری سوے آن تهر یار + که هم تیغ زن بود و
 هم تاجدار + و همیشه خوانند صاحب سر بر + ولایت شان بلکه آفاق گیر + و به
 ز دیوان دستور او + حکمت نوشتند لشور او + یعنی شاه سکندر از نظر سر سری بدین
 بلکه بنظر نامل نگریه که آن بادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه گروهی او را صاحب
 سر خوانند و گروهی از کارکنان او بهیچ اسطاطائیس و افلاطون حکیم گویند شش +
 گروهی زپاکی دین پروری + پذیرا شدندش پیغمبری + مصرعه اول متعلق مصرع
 ثانی است و حرف تشبیه یعنی گروهی بسبب پاکی دین پروری سکندر به پیغمبری او

ایمان آوردند و من از هر سه دانه که دانا نشانند و درختی برومند خواهم نشانند یعنی
 سن از سنه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد درختی برومند خواهم نشانند و
 نخستین در بادشاهی زخم و دم از کار کشورگشائی زخم و در حکمت بسیار ایمانگه سخن و گفتم
 تازه تارخما سکن و پیغمبری گویم انکه درش و که خوانده خدا نیز پیغمبرش و آئینی
 اول ذکر بادشاهی او گفتم بعد از ان احوال حکمت ابویان گفتم و در آخر حالات پیغمبری او را
 بگویم و گفتم در ساقم هر دری کان گنج و جداگانه بر هر دری برده رخ و ازین بیت استفاد
 میشود که قصه سکندر در هر سه جلد است و دو جلد از ان شهرت کلی برسی و دیگر گشتن بحری و
 و شوم جلد از ان بنظر رسیده مگر بقیاس علوم می شود که بود و در اوج نیافته باشد و یا انکه
 در آخرین کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین ختم کرده باشد و الله اعلم و
 بان هر سه دریا باین هر سه در که گفتم دامن عالم از گنج پر و هر سه دریا روایت نموده
 هر سه در هر سه جلد سکندرنامه و طراز و نوا گفتم اندر جهان و که خواهد از هر سه در
 نورمان و خان آرزو گوید نورمان مخفف نورمان و آن ملک است از نوره و اهل و
 نون بر اسی نسبت است یعنی چیزه منسوب کسی که نوره رسیده باشد پس از ان بمعنی
 ارمغان و تحفه مستعمل است حاصلش آنکه نقشی نوبسازم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه برآ
 خود خواهد و درین آیدم کین نگارین نور و بود در سفینه گرفتار گرد و نور و بختین
 و نتر و جامه و نگارین نور و جامه نقش ازین بیت شروع به تمهید مدح و مدوح است
 یعنی درین می آیدم که این نور و نگارین یعنی ابیات رنگین سکندرنامه چون حکایات
 دیگران در سفینه گرد آلود گشاد باشد پس نسب آنست که بقول صاحب دولتی برسد
 و آن عبارت است از مدوح و در دولتی کو کزین دستگار و بدیوار و بر شام نگار و تحفه
 دولتی بیایه معروف بعضی دولت مند نوشته اند و دستگار یعنی کار دست و فقط ازین
 و فقط کزین بر اسی علت است یعنی دروازه صاحب دولت کجا که بسبب این کار دست
 بر دیوار نقش سپاهم و پرند و چین زنده دارش گفتم و زگر دزین دستگار گفتم و
 زنده دار یعنی ایا گشده که مراد از ان زنده داری داشتن باشد و سمر اعراف نامی

بیان نیست یعنی چنین پرنده را احیا کننده دائمی مدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد
 زمین و در اخلاص کنم ای از مردن نجات بخشم و زنده دهم ای سازم و بعضی گفته اند که
 پرده دار بود و بجای زنده دار و بعضی نسخ و قوامست یعنی این چنین پرنده لائق پرده
 سقوط و آراسته در دولت کنم و وجه اولویت آنکه زنده را با در علی الخصوص در دولت
 مناسبی نیست بخلاف پرده زنده برای فارسی یعنی خرقة و در بعضی لائق هم درست
 داشته اند یعنی سخن ما را ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم یا نفس ناطقه ایشان
 باین لباس هم تجلی گردد و ضمیر چنین در هر دو مصرع راجع است بطرف پرنده و اگر ضمیر
 چنین در مصرع اول راجع بطرف دولت باشد و ضمیر چنین دوم بطرف پرنده بود هم میتوانست
 یعنی پرنده را پرده داران دولت کنم تا از گردن زمین را مانی یا بدنه باین نامه نامور و دیار
 بنمایم در قوام او را دراز و بعضی باین نامه نامور نامدت دراز بدارم نام آن مدوح را
 نشستن گوی سازمش زین سر بر بد که باشد بروجا و دان جای گیر و بحر فی سبیل کنم نام
 او که باشد درین جنبش آرام او بدنه حرفی که عالم زیادتش بر او بدنه باران نشوید نه
 بادش بر او بدنه درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال دنیا است و معنی ابیات ظاهر
 به بشر طیکه چون درین جلوه گاه رسام سرش را بخورنید و ماه و جلوه گاه مراد
 دنیا یا سخن و مراد نیز زو پے بگماهی رسد و باندازه سر کلاه رسد یعنی چون سن
 مرتبه مدوح درین دنیا بپایه اعلی رسام مرا هم باندازه سرتاجی رسد و ترخوردن
 روشن توان جست نور بدنه شد سایه را سایه زین کار دور بدنه سایه عکس خیر و
 دور شدن آن مفارقت گردیدن از آن چیز پس منتهی بیت چنان باشد که آن کتاب
 اکتساب نور توان کردن از سایه که از کتاب نور دور افتاده یعنی از و کتاب نور
 نمیتوان کرد و غلیو از ابا کبوتر چه کار بدنه باز ملک در حورست این شکار به غلیو از
 با لفتح زغن و کبوتر کنایه از سخن موزون و نظامی که نظم درے کار است و دری نظم
 کردن مراد است و چنان گوید این نامه نیز آنکه روشن کند خواندش مغز را
 و آن دوستان را به و نیز باد و زو و نه چمنان دور باد و لو اگر نوازی چکار و بود

چو دشمن زند قزنا وک بود در فرهنگ جهانگیری چکا وک جانوری است که تداجل نیز گویند
و نام نوازی است از موسیقی و در بنجا برد و معنی شایب است و خان آرد و گوید که چکا وک
معنی جل مشهور است و زن جانور سیف خوش آواز و معنی سرخاب دارد و در سرخاب خوش آواز
است و حاصلش اینکه آواز اگر آواز چکا وک باشد چون دشمن بخوار و گویا که تیرازی است
ای حسین کند مکار من اگر دشمن باشد تحسین او گویا نفی است و در آن آیه کین شرح آمده
درون پرور خویش را خوانده ام و درون پرور خداست تعالی در نسخ مشهوره درون
درون خویش را خوانده ام و قسمت درین صورت معنی محصل تکلف بسیار می آید
که این نامه نفر نامی کند و اگر می کند چنان بر کشاید پر وبال آید که
نیک آخری خیزد از خان او و فانی شگون و ضمیر او را ج بسوی نامه و نشاء اندر
آرد بخوانندگان و مفرح رساند بدانندگان و سرده دلان را در آرد بکار و هم آلودگان
را شود هم گسار و نوازش کند سینه خسته را و کشاکش دهد کار لرزه را و اگر شش ناتوانی
متنا کند و خدایش بخواندن توانا کند و اگر نا امیدیش گیرد بدست و بدست آورد
هر امید که هست و درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه می گوید و هر آنچه
از خدا خواستم زین قیاس و خدا داد و برداده کردش سپاس و در مصراع اخیر این بیت
بسیار جمله خدا داد و برداده کردم سپاس و داد عاقله فرست یعنی آنچه از جناب احدیت
پاشا خواستم بنفشید و من بران بنشیده و شانه و تعالی بجا آوردم ای دعا من
قبول شد و من شکران کردم و همایون از آن شد که این بزم گاه و همایون شده
خاصه در بزم شاه و همان آرزو گفته که همایون مرکب است از همایه جانوری که سعادت
مشهور است و کلمه یون یعنی یون چنانکه آذریون که نام گلی است یعنی همان در سعادت
و بعد از آن یعنی مطلق سعید و مبارک استعمال شده معنی بیت آنکه این بزم گاه که
عبارت است از سکنه نامه از آن همایون بنشید و است که در بزم پاشا بجمع صفت
سازگاری و بیاسای آن آب یا قوت دارد و در آن جام یا قوت آرد و در معنی
نسخ جام یا قوت خود را و قیاس شده و شانه و تعالی بجا آوردم ای دعا من

زمین خاک ریگان دوست یعنی آن ملک سفالینست که عبارتست از زمین آدمی و
 جان است سفال از زمین که با ضاقت یا نیر عیار است از زمین که خاک ریگان
 آن سفالینست یعنی زمین متضاد و سخت ریگان آن سفالینست جام است و ریگان آن
 عبارتست از جان آدمی که از این صفت خاک از زود و بیضی شریح سفیدش چنین نوشته اند
 که آن جام سفالین که شراب جام و آب است ای برادر شراب باشد سفال از زمین با
 این لطافت و رنگینی خاک که ریگان او است و به حد آنکه با آن گلها می آن جام است
 حکایت در مدح یا و شاه نصرت الدین گوید و علمش است و ثبات
 بلند و خرامان شود ای برادرش این مال است که در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 لب برقی چون صبح گاه و بهار ای و طره ناب و بهار ای صفت در کوه آن
 آب را بهر آن که در از قعر دریا به خویش و بتان سرشاه کن جایی خویش و این آب
 چهار گانه در پیدایش گوهر که عبارت از در شاه است واقع شد و صفت علیها از همه
 در نجای بسیار لطافت و بلافت بکار زده که بهر تب ذکر اسباب تلکون آن خورده چه اول
 آفتاب گرمی می کند بعد از آن از بخار است از متولد می شود پس از آن تبرک و نصا دم
 بخارات بعد پدید می شود که آواز است و از نصا دم خست آن برق متولد شود و بعد از آن
 ابراریدن گزند و آن قطرات مطرا صدف آفتاب نماید و در شعله از قعر دریا بر آید
 و بر سر باد شاه جایی کند و شبنمی کار زود و مندرج اوست از زمین بویسن دو کوه التاج
 اوست و خان در و گفت که شبنم بدین از شاه سابق است و بهر او در صورتی از این
 است بسوی در که سخن عبارت از آن است یعنی آن باد شاه که خوابان معراج سخن است
 یعنی می خواهد که گوهر سخن بر تاج و جبهه و جایی گیرد و معراج مابعد و زمین بظاهر یک گوته
 سوسه ارب می نمود و آن که در صورتی تالی کرد که فی الحقیقت زمین پس آن باد شاه
 در تاج التاج گوهر سخن است درین صورت گوهر سخن بر آن صفت قرار داده بهر آنکه در تاج
 باید نمود و میتوان گفت که شبنم بیاید تکثیر باشد یعنی باد شاه دیگر که از زمین و تاج اوست
 زمین بویسن ملک نصرت الدین تلخ معراج آن در و صفت یعنی هر که خوابان مرتبه در دست

در واقع زمین بوس آن میسند و این از آن قبیل است که خورشید بخودت باشد و حرکت آن
 بجای آن مسوی یعنی شاهی که خدا مان مرتبه دوست که یقیناً کند و میکند زیرا که این کیفیت
 سجده در گاه مدتی در وقت آن که از آن گشت و در منع علت بجای حمل در کلام اکابر
 بسیار آمده است لیکن این معنی با انبیا سابق بر آنند و در بعضی شرح گفته اند که مراد از
 سراج مرآت است و زمین بوس تو افق است و در وقت آن که مرآت اعلی است و ترکیب
 محمول بر قلب و این اکثر الوقوع است پس چنان ترکیبی است که معروف الیهین که مرآت آنند
 دوست می آید و این خواهد بود که در وقت مدتی ظهور یابد و نصف بذات او گردد و در سکنه سکوچی که
 در حلقه سارنده شکوه میسند بر دست باز یعنی در حلقه حساب همانند اری و علت پیوسته سکنه
 بود که زمین زنده قدر آفاق زنده کن و جهانگیر دشمن بر آئینده کن و یعنی زمین را زنده
 در از مدد درش و در آفاق زنده کن و جادوت و حق پرستی بوده و هر قدر از غرب بر در آفاق
 قدر خانی شرق بغیر آفاق و هر قدر از شرق به خاشاه و قدر خانی تمام بادقاه ترکستان
 جهان بیلوان نصرت الیهین که است پذیر اعدای خود چون فلک چیره دست
 جهان بیلوان ترکیب مقلوب است آری بیلوان جهان و چیره دست غالب
 مخالفت پس اندیش و او پیش بین و در اندیش کم مرآتش پس گین و مخالفت با نعم
 کسر لام دشمن و پس اندیش یعنی کوه اندیش و قطعه کش و کمهری بد اندیش
 اعتبار سوسه فکر و خیانت نفس و پیش بینی مدد روح لحاظ علیه و قوت شجاعت
 خداوند شیر و خفت و کلاه و آئینه زین و بیج زینت پناه و مراد از صفت نوبت زین
 نقاره نوای طنین که در دست و بیج نوبت جبارت است از صلاوة جسم یعنی طرد
 عطر و عضا و مغرب و شمع که آئین اسلام است و برستم که باری روان کرد و شمس
 هم از آنکس پیرای و بیج تلخ بخش و یعنی هر طایفه خوش و روان کرد و دست بیج و غیره و می
 در بر آید بوده و در زینت و بیج تلخ بخش و در دو و چهار و اندک سکه و بیج بود و کلید
 آری بیج زین بود و در کلاه بیج روشن کند و کلید از خود و بیج آید یعنی دست
 و در آفاق نیست که گنج از درو کلید زین و بیج از دست و در کلاه آید این است

دشمن که ترکناز کرده از رکاب خط او شکل آن آسان شده و بعضی بعضی دانه زمین نیز اراده
 بخورده اند و بدان قطعه که بارگی تاخته و زمین گنج خاگردن برانداخته یعنی باغیت ذات
 متبرکه که بهینست اقبال خویش هر یکا که قسمت مال کثیر بخواهد و در قارون در
 رویت است بلی آنکه نام خواهرزاده موسی است و دوم آنکه نام نذراده موسی بود و این در
 چهل و پنج بیت و بران ذکر که او در بیت آینه و بهر لولای از ذره و بهر باغ و الکس و
 نرانی فایده قطعه و کو قوالی قطعه دارد و اگر دیگران کاهل شان آدمی است و بهر مردمند او
 بهر مردمی است و یعنی اگر بادشاهان دیگر به مردم هستند ای بدرجه اعلی از خلق هستند پس
 مدد و من هر باجم ستاد است و ندرت کس از مردم و شناس و گران مردمی است
 بروی سپاس و مردم و شناس مردم معرفت و مشهور یعنی هیچ کس از مردم معرفت و
 مشهوری نیست که سپاس مردمی مدد ندارد و بهر پس ناز و نعمت که در انده اند و بهر
 نعمت عالمش خوانده اند و تراندن ناز و نعمت صرف کردن نعمت است و اگر
 مرده بر آرد و گور بگیرد و بهر شهر و بازار شور و بهر اران دل مرده از عدل شاه و شود
 زنده و خصم نیاید براه و این دو بیت قطعه بند است و دران حماقت و بهر شور و خصم
 مدد است و بعضی گویند که اگر مرده از گور بر آید در عالم شور افتد و بهر ال و بهر خنده در میان
 در میان آید پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه با نعام و انصاف زنده ننمود و خصم نکا
 و خصوصیت پیش نیاید و خان آید و گوید من حیث لفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث اتمام
 توجیه دوم و چو عیسی بے مرده از زنده کرد و بخلق چنین خلق را بنده کرد و جهان بود چون
 کان گوهر خراب و با بادی آفتاد ازین آفتاب و آبادی کان گوهر از آفتاب
 ظاهر است چنانکه نازکی زمین از ابر و زمین دوزخی بود و بهر کار و شست و با بر جبین ناره
 شد چون شست و زهر تمستی کایدش نوزد و بهر بخش خواهندگان جو جو بهر جو بازه پاره
 بهر جز و در کل تمام و بهر نیکی چون خود پی برد و جهان یا دنیا از جهان کی برد و پی بردن
 تمسیدن و خان آید و گفته که ظاهر است که چون در صراط اول برای شربت است یعنی چون
 عقل بهر خوبی و نیکی بے میر و در می یا بد تا جهان است یا در شخص نیک از جهان نیرود و این

گویند بقای این سیاحت از بعضی مشرق و جنوبی که هرگاه حال چنینیست که خود در یکی از این دو
 کوهی و گذاردن درین دو کوه که در هر یک یک کوه از هر دو کوه برود و چون دریا بگویم که از آنجا که
 چون کوهان که نمایه و قمر او از دریا محیط اعظم است که با عطف حلقه آتش که در کوهان سایه
 کتاب از هر دو کوهی و قمر و صاحب جاه یعنی نمایانند محیط اعظم صاحب تکلیف نیستی بلکه مانند
 کوهان که نمایه نیز هستی و در هر یک از کوهان که چون آفتاب و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 بدانکه درین کتاب در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 و بشاید آنست که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 کشیده طالب و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 بنام بلند و کوهی توئی و به نام بلند و کوهی توئی و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 و توئی چنین گفته که جهان را بلند و کوهی توئی و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 کوهان آرزو گفته که بلاغت اینات نظامی زیاده است از بیات در دوی جبهه در بیست
 خواجیه سبب شایسته آنست که آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شد و در بیست درم در دوی
 بحسب نظامی و کوهی واجب است چرا که خدا را از بلند و کوهی توئی مناسب نشان خدا می نیست
 مطابق تمامیت و علاوه آنکه نظامی در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 که ممکن نیست و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 بهشت و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 بطوری در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 رسیده است که تمامان اینها فرست تمام از آنست که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 بهشت و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 کافای جبهه و نام و کوهی توئی و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 تا قمر و کوهی توئی و در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان
 در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان که در هر یک از کوهان

کرده یعنی از خود و مطایبق به چیز بدو اند و غنچه در درم و در غنچه مختص است
 از جنت زمین که بدو و غنچه به زمین و غنچه از غنچه است به زمین و غنچه از غنچه است
 کل است و کیسه بدو و غنچه عبارت از کیسه یک گردان است حاصلش آنکه باعث خود
 مدد و سبب این از کیسه در دست و زمین و غیره و زنده و غنچه بدو هم که بخشش دوست
 کجا کنج دانی پیشی و آنکه از آنج او نیست چیزی و در آنجا که در آن گنج پنهان
 کنند از آنجا که در دست اولی تریت مدد و غنچه نموده که زمین کیسه زرا از نوال مدد و غنچه یافته است
 از این معلوم میشود که مدد و غنچه در خاک پنهان کرده است پس برای رفع آن و همی گوید که در عالم
 هیچ کنج دانی نیست که بشتری و در پاشد که از گنج بخشیده مدد و غنچه پس به گنجها گویا از پادشاه
 است نه آنکه پادشاه خود گنجها جمع کرده و چون از تاج او ملک شد سر بکند به هر شش باد از آن
 تاج فیر فرزند و زهی خیزد و اسکندر کائنات به که هم ملک داری هم آب و حیات به و این
 است انتقامت به خطاب و در آب حیات و شربت بعدی کرده که زندگانی جا و بدو
 بدوست به و چون اسکندری شاه کشور کنای به و چون خیزد افتاده را رهنمای به و همیشه
 داری که آن در خور است به و داری یکی خیزد و نیم است به و چون رسید شیران چهار فلکی به
 به تیری دو دیگر فلکی به یعنی اگر در شکار شیران چهار فلکی یعنی ظاهر و توجه سازد که بی
 وقت کار یک تیر و دو خیزد شکار کنی و جان آند و گفته که در آخر هر دو مصراع سبب
 و در شکار شکار فلکی و آن معنی است پس بهت تصحیح فانیه توجیه می باید و آن
 اینکه شکار فلکی در مصراع اولی معنی است یعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسسم
 مرتب است یعنی شکار فلکی با ششی و این توجیه محبت فانیه میشود لیکن درین صورت
 مصراع می شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم خود فلکی باشد یعنی چون در رسید شیران
 شکار فلکی کنی به تیری که دو دیگر است یعنی در شکار شیران فلکی درین صورت فانیه
 محتاج تا ویل نمیشود به و چون بگوید و در فقط شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام خار
 است و دو دیگر که جود را گویند صنعت مراعات البغیر و بهام است و بعضی در اول مصراع
 شکار فلکی و در دوم شکار فلکی گفته اند یعنی در هر دو و اما صید را یکی به و در هر یک

فیلان کشائی کند چو کنی شاه قنوج را پس ایل غنچه یعنی در شکله فیلان در لشکر دختند و بیگانه
 آن فیلان کند کشائی پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل
 تو آید او را قید کنی چو اگر شیر گور افکند گاه زور چو تو شیر افکنی بلکه بهرام گور چو قفسه بهرام گور
 مشهور است که شیری گور را صید کرده بر تاقورده بود بهرام چیری بر شش شیر زد که از گور بگذرید
 و بر زمین نشست پس از آن روز بهرام گور قید یافت چو دولت که در بنده کار تو نیست
 چو مقصود کان در کنار تو نیست چو با گردن سخت کیخت چرم تنگ شد چون دوال رکاب تو
 نرم چو کیخت چرم عبارت از درشتی و سختی است اسی با سحر کشان و با غیاث اند که
 گردن شان از شیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد اسی طبع و منقاد تو گشتند و دشمن
 این اند از نوکائی بخوش چو یکی نرم گردن در سفته گوش چو آرنج خفت اگر یعنی دست که
 بخوش می آئی و در خشم می شوی و دشمن از تو محفوظ باشند کلی نرم گردن که عبارت
 از نوک در زبان بر دار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام طلقه گوش است چو بعد از تو به خواه
 جان می برد چو بدین عهد ریت جهان می برد چو یعنی سبب عذر خواهی از تقصیرات دشمن جان
 از تو بیلاست می برد و باین عهد و پیمان که به خواه را بعد از آوری چیزی نباید گفت را می تو
 بلکه رانی و سلفست می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین معنی است چو بدین عهد
 پیمان جهان می خورد چو اگر بیت از قافیه تین میشود گفته که جهان در و الفاظ مشهور است
 و جهان برون در محاوره اهل زبان نیست چو چو گشت کرده چنان روزگار چو زرشش پادشاه
 مانند شش یا دگر چو برگشت در جایا گشتن است و گویان تازی چون زمانه برگردید و
 و گویان شد از شش پادشاه شش چیز ماند چو کلاه از کیومرث آفاق گیر چو زرشش پادشاه
 فرمودن سر بر چرخ بر آن جام گیتی نماند چو احکام انجم در دیانت جاست چو زرشش
 آئینه گوهری + منور از نارنج سکندری چو آئینه گوهری اشارت بآئینه تهنی که سکندری
 وضع کرده است چو جهان قائم علی بر دوخته بهر سلیمان شده در دوخته بهر بدین گویند حسن چیر
 در مرت است چو آئین نام شش جوت است چو یعنی گویند که نام هندو و گویان است پس
 شش جوت آن وضع است چو یعنی گویند که گویان نام پیر یا بهر مدوح است چو آئینه در آخر

کتاب خود مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شده است و درین هم شش حرف مکتوب است
 لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است درین صورت مراد او شش حرف مکتوبی باشد
 و در نصرت الدین هم شش حرف مکتوبی است زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون دین که
 نون غنه است و بعد ده واقع شده نیز چنانکه باید و تلفظ دنیا یابد و در تقطیع واجب بحدث
 میشود پس معتبرا باب عروض شش حرف است و انیکه از شش چیز اول حرف گرفته نام ممدوح
 بر آرند چنانچه از تحلیل الف و از خاتم فاء و از تیغ تا و از سریر سین و از آئینه الف دوم و از
 ساء نون تکلفی نار و است و جز این نیز بنیم تر از شش هسان که با وی بر و شد از خواه و ساء
 قلم آنکه از گنج آراسته و دهی آرزوهای ناخواسته و دوم مردمی کردن بقیاس و عوض
 باز نا جستن از حق شناس و شکوم دل بیفقت بر آراستن و ستم دیده را در دل
 خواستن و چهارم علم بر تر یا زون و چو خورشید روشن به نماز و ن و همان پنجم از مجرم
 عذر خواه و زردی کرم عفو کردن گناه و ششم عدد و میان که داشتن و وفاداری از یاد
 نگذشتن و هوشش جهت بیروانی بهادری و زین شش هسانت جدائی بهادریش جهت دنیا
 روانی زونتی به پرواز دولت و دشاهین بکار پیکی در خزینگی در شکار و شاهین جانور
 است شکاری و نیز مراد از تر از و ست حاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که دشاهین
 در کار وی میروند یکی جانور که در شکار بطور رای گیر و دوم تر از که در خزانه وزن کرد و
 بسا ملان می دهند و دو مار از برای توفیر سحر و یکی مار هر که مار گنج و مار هر که هواست
 که در مار می باشد و از تفای سر بر می آید و آن نیز رنگ است و خاکتری رنگ هم می شود و
 مار زهر را گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار گنج کتاب از شیریه و بیاساتی آن باده بی ضرر و
 که دل را در لطافت خبر و بین ده که یک خطه سر خوش شوم و ازین زهرناکی متشخص
 شوم و آیین دو بیت قطعه بند است در خطاب بادشاه و جهان خسرو از بهفت آسمان و
 طغیان پنجم کوئی بگمان و تر خدا یعنی بادشاه چهار بادشاه بهفت تا بهیم گذشته اند و در این زود و آنکه نمرد
 و بخت نصر باشند و دوازده ایل ایمان که سکندر و سلیمان اند پس بادشاه نصرت الدین
 را پنجم اینها قرار داده و طغیان پنجم می گویند که بر آسمان پنجم است و ایل اعلیم پنجم ایل ترکستان

است و خراسان ضمناً به جهان را بفرمان چندین بلاد پستون درست ذات اعماد و
 عما و نیایای بلند و عماده و احد آن پس ذات اعماد صاحب نیایای بلند است یعنی بر
 جهان از جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و امصار استون دروازه تو از صاحب نیایای بلند است که مراد
 از ذات اعماد دگستان ارم است که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات اعماد اتمی لم یکن
 مثلاً فی ابعلا یعنی جهان را نسبت چندین بلاد و امصار یکده دارد و تو ذات اعماد است
 همه شب که ماه طوف گردون کند به چراغ تر از روغن افزون کند به طوف بالفتح گرد چیز
 گشتن یعنی ماه که همه شب برگردون سیری کند بجای شعلگی است که همه شب در کاخ خود میگرد
 به همه روز خورشید با تاج زر به پایین تخت نوبند و کمر خورشید را بخان باده شاه فلک
 می گویند و کمر بستن مستعد شدن برای خدمت یعنی اگر چه آفتاب باده شاه فلک است و
 سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد ولیکن از برای خدمت دارد و از خدمتگاری
 در زیر تخت تو هم روز مستعد می باشد به سپاه نند که پادشاهی تو به سپهر از جهان هر چه خواهد
 تو به از مجموع امصار اول مراد حق تعالی است و معنی بیت و رفع به بدان و او ملکت که نشانی
 کنی به چو داور شوی داد خواهی کنی به نه بازی کند بر پر پشته زور به نه پیله نهد پای به نه پشته
 مور به بازی بیات به نگیرد و این بیت در بیان شرف و عدل و انصاف باده شاه است
 به سپاس از خداوند گیتی پناه به که بیش است ازین قصه انصاف شاه به بنشار ایمازین شریک
 عدل گراند کوشد به با انصاف نه چشم دارم کی به که بیند درین داستان اندکی به گرافسانه
 بیند از راه دور به نه سایه بر دستر اند نه نور به یعنی اگر آن کتاب را خواند بیند که در
 خواند دینی و دنیاوی نباشد نه سایه خود را آن نامه گمراهند و نه نور به و گمراهند از دور در
 موج موج به سر آینه را سر در آرد با وج به یعنی اگر در راه دریا بد پس گویند راه را سر آینه
 رساند به درین گنجنامه زار از جهان به کلید به گنج کردم نهان به یعنی درین کتاب
 که گنجنامه از جهان است بسی مسائل حکمت و غیره پوشیده کرده ام به که کان
 کلید زار بدست به حکم بسی گنج دارند شکست به حکم بالکسر حکمت یافتن در
 چیز به مشهور است که حکم صورتی باشد که بر گنج مثل صورت شیر و مار و غیره سازند

یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریا بد و بران عمل نماید بسا اسرار جهان را دریا بد و گنج
 پنهان نیار و پدیدد و شود خرم آخره زین کلید و زین کلید باعتبار طاعت نظم و انفا
 گنایه از عبارت زین است و تودالی که این گوهر نیم سفت و گنجینهها دارد اندر سفت و
 گوهر عبارت است از سنگد نامه ببری و چون که سنگد نامه بحر میهنوز گفته شده ازین جهت
 نیم سفته باشد توجیه حق همین است و باقی تکلف و نشاط از تودا و دیگر سفتیم و سرادار
 نست آفرین گفتیم یعنی من این قدر گنج حکمت که در سلک نظم می آرم نشاط از تو
 می خواهد و آفرین گفتن من لائق نست و هر سبب فطرتی در خور آن نیست و خرد و کاسمان
 زمین می کند و بدین آفرین آفرین می کند یعنی خرد که مراد بر آسمان است برین آفرین
 کردن من آفرین می کند که آفرین گوئی چون نوشاهی اختیار کردم و چو فرمان چنین آمد
 از شهر یار و که بزنام با نقش بند این نگار و بگفتار شه معز از ترکیم و بگفت کسان مغز در
 سر کنیم و مغز در سر کردن معنی خاموش شدن و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که
 صف دوم من حیث المعنی مقدم است بر مصرع اول که برای ادب بادشاه اول آرزو ذکر
 کرده یعنی بگفتن سخن مبروم که از بادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بیم رسانم
 و بفرموده شاه آن دماغ را تر و تازه کنیم و فرستم عروسی بان بزم گاه و کز چشم روشن شود
 بادشاه و عروسی چنین شاه را بنده باد و بران فعل آفاق زخنده باد و فعل با لفتح ز و
 باعتبار ذکر لفظ عروس فعل گفته و پانزده آنکه نزدیک و دور چراغ جهان تاب را است
 نور یعنی نازمانی که خوشید را روشنی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارکباد
 گل باغ شه عالم افروز باد و چراغ شبش شعل افروز باد و شعل روز آفتاب ای چراغ شب و
 آفتاب باد و دیده دین بدستگانش چو چراغ و زبان سوخته و شمش چون چراغ و دریده دامن
 هزاره گوی و زلفهای بدستگال کبر سین و کات فارسی بداندیش و نظامی چو دولت در
 ایوان او و شب و روز باد آفرین خوان او و بیاسای آن دشت انگیز روغ و بدو ماصوب
 کنم و ماصوب و صمصوحی شراب صبح گاه و صمصوح یعنی صبح یعنی بوقت صبح شراب
 بخورم و صمصوحی که بر آب کوته کنیم و طلالی است اگر نابختر کنیم و از صمصوح مراد صبح است

و کیفیت این منظومه گوید: جهان در بد و نیک پروردن است: بدی بیه نیک و بدی با نیک
 در گردن است: در معرفت دوم در گردن بکاف فارسی است یعنی بر زنده است و ظاهراً
 لفظ نیک استعرازی باشد چنانکه در مقام تخریف گویند اگر نیک و بد شود و استعد آن نیست
 و بعضی بکاف تازی در گردن صحیح داشته اند آری کار جهان پروردن نیک و بد است و بسا
 خوب و نام خوب در محل اوست: شب و روز ازین پرده نیلگون: بیهی بازی چابک آرد
 برون: نسبت چابک که بمعنی جلد است بازی مجاز است یعنی پرده نیلگون که آسمان است
 شب در روز چون نسبت یاران بازیهای مینوع و مرغوب می آرد: گراید زن بازی
 و پذیر: هم از بازی چرخ گرفته گیر: یعنی اگر ازین کار عجیب که باعث حیرت عالمیان
 باشد بر آید آنهم از بازی چرخ است: و نیز نیک این پرده دیر سال: خیالی شدم چون نیارم
 خیال: خیالی بیاس معروف بازیگرد صاحب خیال: پرده دیر سال فلک یعنی من که
 از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بنظور نیارم: بر آنم که این پرده خالی
 کنم: درین پرده جا دو خیالی کنم: بقرارد از پرده اول دل و آسمان و آرزوم سخن و دنیا
 باشد یعنی بازیهای غریب این پرده را خالی کرده درین پرده کار جا دو گران کنم و آن بستان
 صفایین خوب و کجیب باشد: خیالی بر آن کنم از یکسر: که نارد چنین هیچ بازی گری: و
 اے چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازی گزیناید: و تحت آن جهان کردم آغاز او: و
 که سوز آرد نعمه ساز او: یعنی آغاز کتاب چنان بخوبی شروع کردم که شغفندگان را
 سوزی در غنبتی پیدا شود: چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت: که دل راه باور سخن
 برگرفت: اسی آنچه احوال سکندر بندرت قریب بود: تقریبی ادا کردم که دل از قبول آن
 اعراض نکرد: خیالی که بود از خرد دور دست: سخن را نکردم با دپایه پست: و دور
 بسیار دور پایم لبست مفید ای روایات خلایق قیاس بنظم نیارم: و بر آنکه
 از هر دره دانه: بر آراستم چون صنم خانه: و پر آنکه گنده فتنه: با بازی یعنی پر کرده و بعضی
 جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ معنوم جمع کرده صنم خانه بر آراستم و در بعضی بر آنکه
 بیاس فارسی است یعنی شنان سکندر چون دانه در ما در صد اف پر آنکه بودند آنرا

جمع کرده یکجا از قوم گردانیدم که کتاب من نقش سحر و جادو است نه شد و بنا بر هاسی نهادم
نست که دیوار آن خانه باشد درست به معنی بنای این کتاب بر هاسی داشته ام
که دیوار آن بنا از خل و زردال درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم
در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف خرابی از اعتراض معترض باشد و بتقدیم و تاخیر
بر من بگیرد که بخود گذارنده را زبان گزیر به معنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود
بر من عیب بگیرد چرا که گزارنده و را زبان چاره نیست و در اثر رنگ این نقش چینی پر بند
قلم بست بر معنی نقش بند و اثر رنگ خانه ماننی نقاشی است که در تصویر یا نقشها و
صناع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از اینجا نقاشی است یعنی در
نقاشی این نقش چینی پر بند که عبارت است از کتاب سکنه نامه قلم ابرمانی که نقاش
از رنگ بست به معنی از حیرت و سنگاری بن قلم ماننی بسته شد و بست اینجا بمعنی بسته
باشد و این صفت التفات است و چون میگردد این داستان را پس هیچ سخن راست رو
بود و به هیچ چیز مراد از به هیچ روایات مختلفه است و اثر ماننی آن شاه آفاق گردد
ندیدم نگارنده در یک تور و به اثر بخت نشان و اینجا مراد داستان و نور و معنی نامه اے
احوال سکنه رتبه ترتیب در هیچ یک کتاب ندیدم و سخنها که چون گنج آگنده بود و به بهر سختی در
پر آگنده بود و به بهر نسخه برداشتم مایه و بر وستم از نظم پیرایه و زیاده ز تاریمهای نوی
یهودی و نصرانی و یهودی و قوی بفتح فون و یا به معروف تازه یعنی زیاده از توارنخ
مازه تاریمهای کهن که زبان یهودی و نصرانی و یهودی بودند مطاع خود و از یهودی
مراد مذہب مجوس خواهد بود و بهر نسخه لغت مذکور را هر که تمیید که داخل کتاب است بران
آگاه شود و خان آرزو گفته که این خطاست چه اکثر درین کتاب زبان فارسی و عربیست
مگر چند لفظ زبان یونانی و روسی و زبان یهودی و نصرانی قطعا درین کتاب نیست و بیت
اخیر بیت آینده قطعه بند است و گردیم زهر زائنه نغز او و به بهر پوست برداشتم مغز او و
زبان در زبان گنج برداشتم و زبان جمله سر جمله ساختم و در اینجا زود خان آرزو نسخه
جهان در جهان بهتر است و بهر یک زبان هر که آگاه بود و زبانش زبنا ره کوته بود و

سیفاره فتح با سه موحد و سکون بای تختانی سزانش یعنی کیکه واقف چندین تلب باشد
 بدین روایات که در قصه سکندر منظم ساخته ام سزانش نکند و در آن پرده کز راستی یافتیم
 سخن بر سز زلف برنا ختم به یعنی زلف مشوقه سخن را از آن پرده که استی یافتیم آرایش
 دادیم و در گریست خواجهی سخن های هست و شاید در آرایش نظم خواست و بازار سخن
 با قبل اعراض می کند و می گوید که اگر هست پرسی سخن رست را در نظم فروغ نیست چه
 خوابش در بباله و دروغ است و اگر آرایش نظم از او کم کنم و بکم بای پیش فراهم کنم
 یعنی اگر آرایش نظم و صنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیار ازین
 کتاب جمیع آرم چنانکه می گوید و همه کرده شاه گیتی خرام و درین یک ورق کاغذ آرم
 تمام و آینه ای اگر بدارند اری و نیک بدین که تمام قصه سکندر را در یک ورق درج می کنم
 و این کمال فصاحت است که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته و سکندر که شاه جهان
 گرد بود و بکار سفر نوشته برورد بود و جهان را همه چار حدشت و دید و کم کی چار حد ملک
 عنوان خرید و اسی مالک ملک بی چار حد توان شد و بهر تختگاه بی که نهادی و نگه داشت
 آیین شاهان کی و مراد از شاهان کی سلاطین کیانیه است که از کتیبا و تالار سپ اند و
 بعضی دیگران نیز گفته اند و بجز رسم زردشت آتش پرست و انداد آن و اگر همه لازم است و
 زردشت نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرد و ابراهیم نام دشت از بلخ بود و دین
 آتش پرستی از دست نداد و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر با خدا بریان سریانی و این غلط
 است چرا که اینها خدا پرست باشند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی از نسل منوچهر بود
 شاگرد افلاک دوس حکیم که شاگرد فیثاغورث است و در زمان گشتا سپ دعوی پیغمبری کرد و
 محسوس آنرا پیغمبری خوانند و زنده کتاب او را آسمانی دهنند و زعم فردوسی آنست که او از نسل
 ابراهیم پیغمبر است و هم نام و هم لقب آنحضرت چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود و پنجین کس او شد
 که زیور نام و بروم اندرون سکه زر نهاد و آیین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق
 نبود مانند سکه زر و غیره سکندر وضع آن شد و پنجین همانچه دوست بوسی و فرمان او زرگر
 حیره دست و طلاهای زر بر سر نقره بست و طلا بمعنی ذهب بتای زشت فارسی لال است

که تکه بهای مخفی بوده و هاست مذکور بافت بدل شده مثل قماره و قمار و تماخرین آنرا
 بطای صلی می نویسند مانند طبعیدان و مرد از طلا و اوراق طلاست که بدان طبع نمایند بعضی
 بحکم او تسبیح طلا بر نقره شده و خردن آنها را از لفظ در می یابند یونان زبان کرد کسوت گری و
 از اینجا معلوم می گردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر آنرا به یونانی نقل نمودند
 و بعضی می گویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب از آن زبان را سوخت و جاش را که کتابها
 حکمت را که زبان فارسی بود زبان یونانی ترجمه کنانید و همان نوبت پاس صبح و شام و
 زونیکه او را آورده نام یابینه شد خلق را از تهوان و زمار یکی آورد و هر یک را یعنی نوبت
 صبح و شام که برای دانستن پاس نوازند و از این تیره آینه تابان که از وی روی دیده شود
 او ساخت و برید از جهان شورش زنگ را و زردار استند تاج و او رنگ را و استند
 بالکسر و افق یعنی گرفت و زردار ای هند و زعفرای روس و زردار استند عالم جو
 بیت العروس و بیت العروس خانه مرد و زن نو که خدا و چون که مردمان هند بیشتر سیاه
 می شوند و مردمان روس سرخ اند نسبت سیاهی به هند نمود و نسبت زعفرای روس
 شد آینه چینیان رای او و سر تخت کجسروی جای او و بعضی رای او بیشتر آینه یعنی شد
 که بدان صورت مقصودی دیدند و تخت کجسرو جای او شد و جو عمرش ورق راند برست سال
 بنشاندنشی بر دلی زرد و دلی یعنی دوال بر دلی زد و دوم ره که برست افزونی رفت و
 به پیغمبری حجت برست رفت و از آن روز که شد پیغمبری و نوشتند تاریخ سکندری و گویند
 که سکندر در رفت یونانی یعنی هند روس است یعنی محبت حکمت و در رفته انصاف است
 که بعضی او را زودترین صغر خوانند بدان جهت که در وقت پشانی او بلند آمده بود و حاصل
 ایات اینکه وقتیکه نوزده گذشت و آغاز سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاه
 کرد بعد از آن مدت ده سال پیغمبری کرد و در جهان برآمد و تاریخ سکندری که می نویسند از روز
 پیغمبر مقرر کرده اند پس یکی عمر سکندر را بیست و هشت سال باشد و جو بر دین حق و دانش آموز
 گشت و جو دولت بر آفاق و بر در گشت و دین حق دین اسلام و بسی حجت
 الحجت بر دین پاک و نهارت بسته کرد بر روی خاک و بهر گشتی گرد بر کار و هر و بنا کرد

چندین گرانمایه شهر + زهند وستان تا باقصای روم + بر تخت شهری بهر مزبورم + هم او داد
 زیور سمرقند را + سمرقندی کاچخان چند را + بنا کرد شهر به جو شهر هری + که آن سان کند شهر
 کم دیگری + و در بعضی نسخ مصره دوم بیت اخیر خیا که مرقوم است دیده شد و معنی آن در فتح
 و در بعضی نسخ که نشان بود شهر کردن گری مذکور است درین صورت گری بکسر کات فارسی بخن
 سهر داری و زید نیست و در ترکیب قلب واقع است یعنی بنیاد کرد شهر است را که هری است
 و یا چنین بنا کردن شهر سکندر را سزاوارست یعنی می ارز دو هری بکسر تین هرات + در و
 بند اول که در بند یافت + بشرط خردزان خردمند یافت + و در بند شهر است نزدیک شود
 که آزا باب الالباب نیز گویند و بشرط خرد و بمعنی مقتضای خرد و کلمه یا بمعنی مقتضی باشد
 چنانکه گویند فلانی بعقل کار می کند یعنی بمقتضای عقل یعنی در می و بندی که اول در شهر در بند
 یافته شد بمقتضای عقل و دانش از سکندر خردمند بنیافت + و بلغار بگذر که از کار
 اوست + بناگاه همان بن غار اوست + بلغار بالفهم در اصل بن غار بود و نون بلام
 بدل شد و آن نام شهر است آباد کرد سکندر و دالقرین نزدیک به ظلمات و بیان
 اینکه چون سکندر بطلب آب حیات به ظلمات آمد نگاه یعنی مکانی برای اسباب درین
 غار ساخت و چون بر آمد و از اینجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر
 سنگ شده بودند جمع آمدند و با استگلی شهر عظیم شد و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار
 غار است چه بل بالفهم بمعنی بسیار است و صاحب قاسوس گوید که صحیح بلغرست و عام بلغا
 گویند پس عربی الاصل باشد اما مصره دوم خواهی نظامی دلالت گونه دارد بر آن که
 در نام اصلی این شهر تصرف گونه شد و همانست آنکه از ذکر بلغار بگذر زیرا که آباد کرده اوست
 و اصل نگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بن غار است و حالا در نواحی آن شهر بنیافته
 درین صورت الف نگاه زانده است و اضافت او بطرف اصلش اضافت متعلقه است +
 همان سد یا جوج از دشت بلند + که بر لبست از آن گونه بر گوه بند + سد بالغد دیوار گویند
 در طرف شمال مابین ددکوه و ده بمسافت صد فرسنگ است که سکندر بن ده را بنیشت
 و آهین در صاص و سرب بر آورده تا یا جوج و ما جوج که دو قبیلکه اند از ادلا یافت

بن نوع راه رفتن نیابد به جزین نیز بسیار بنیاد کرده که بدین پیش نتوان از رویا کرد و چون آمد
 آن پیکر پاک را که گشتش کند میگردان را به صلیبی حلقه در جهان بر کشید و از آن پیش کااید
 صلیبی پدید آمد و صلیبی خط چهار گوشه و در علم هیکت عبارت از تقاطع خط استوار و خط محور است
 اول از مشرق تا مغرب دوم از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکندر خط چهار گوشه در جهان
 پیدا کرد پیش از آن که خط چهار گوشه یا پیاپی نه دیگر پیدا نشود و بعضی معنیش چنین نوشته اند
 که خط صلیبی پیش از آن کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی مذهب نصرانیان روح یافت
 زیرا که اینها پرستش صلیب کنند پس ظهور سکندر پیش از ظهور عیسی است و بان چار گوشه
 خط طلسمی و بر اینخت اندازه هندسی و طلسمی منسوب به فلک اهلوس که فلک سیم
 باشد و خط طالع کور از آن فلک استخراج نموده اند و یکی نوشتی چار حد بر فراخت و که بر
 نه فلک پنج نوبت تراخت و نویستی نیمه بزرگ و نیز نوازنده قوس و شیخ نوبت تراخت
 ای فر کرده یعنی سکندر نیمه چار حدی بر سر خود بر پا کرد که بر نه فلک از کمال اعتلا فر کرد
 و بر قطب شمالی یک میخ او و بر عرض جنوبی دگر میخ او و تعریف نیمه نوبتی است و از پنج
 مراد میخ است یعنی در قطب شمالی یک میخ آن نیمه بود و بر عرض جنوبی دیگر آن و چون که
 زیر قطب جنوبی دریا است چنین فرموده که بقدر عرض جنوبی دیگر میخ آن نیمه بود و طابالی
 ازین سو مشرق کشید و طابالی دگر نزد مغرب رسید و بدین طول و عرض اندرین کارگاه
 که بود و دیگر چنان بارگاه و چون غم جهان گشتن آغاز کرد و بر رشته زدن رستمها ساز کرد و
 رشته زدن کنایه از پیروان است همان آرزومی گوید که حدیثه ساز کردن هر دو زمین
 ممله است و آن عبارت است از ساختن راه ما و زدن سنگ و از میل و از هر طایفه بدستی
 زمین را نکرده یله و یله با تقح یعنی را یعنی از تعیین هر سنگ و میل و هر طایفه که عبارت
 از منرلی است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت و مساحت گران داشت
 اندازه گیر و بر این شکل گماشته حد ویر و اندازه گیر مساحت گران و بر این
 اندازه گیر باشد و مقادیر منرلی بود انداخته و بختی بر جا که زدن بارگاه و زمین
 منرلی پیرو در راه و دگر راه بر وجه دریاش بود و طریق مساحت میانش بود و

و گشتی هم باز میخسته بود و میان دو گشتی رسن بسته بود و یکی را بلند کرد و خوش ماند
 یک را بقدر رسن پیش بردند و در کار این بسته را بای دارد و شش تا بند را در سکون جا
 دارد که آنرا که این را رسن ساختنی و خط بین کزین سان رسن با جفتی و خط بین زبانی
 و خرافت و بدین نکته مساج منزل شناس و ز ساحل بسا حل گشتی قیاس و جهان را
 که از غم راحت کشید و بدین چند سه در مساحت کشید و زمین را که چند است دره تا
 بجا است و تر از دس تدبیر او کرد و است و همان رنج سکون از و شد پدید و بدان
 سکون از آنکه خواهد رسید و رنج بالغ هم چهارم حصه و سکون آباد کرده شده یعنی چهارم حصه
 از زمین آباد است و بانی که درستان و بیابان داب و ویران است و این را اسکندر دریافته
 تعیین نموده است و هر فرد و یکم او را اندر خشت و از آبادی آن بوم را داد و بخش و همه چاره
 کرد بر کوه و دشت و چرم که اند از برگی بجا گشت و از تاراج آن سر و تا جداره بجا را آمد
 این است کاه بکار و تر از تاراج حالات است و از بکار آمد و است و موافق نفس الامر
 و از بکار تانی نوشته شده یعنی از حالت سکندر همان قدر مطابق واقع است که نوشته ام
 و بانی دروغ و بجا اعتبار و بنی بکار تانی در نگار بنون و کلمات فارسی چه خواهد بود و اند
 یعنی نوشته شده و جری هر چه در خارش آرد قلم و سبک سبکی در و دیش و کم و
 قلم در خارش آرد یعنی قلم نویسد ای سواد اینکه نوشته ام هر چه قلم از پیش و کم
 آن نویسد سبکی است یعنی ملاده آنچه که مر قلم گشت و کم و دیش آن موجب بی اعتباری
 است و چون قلم گزارش بود و گیر و غلط کردن ز و ناگزیر و مرا کار با غلط گشت
 است و همه کار این خود غلط کاری است یعنی چون قصه زرم و زرم سکندر نظم و در
 ضروری است پس از غلط کردن داده با چهار است چو است اینه غرض در وقت قصه زرم و زرم
 نخواهد شد و در بیت دوم از آن ترنی نموده می گوید که هر کاه که کار این نظر غناری است
 همه کار این غلط کاری است زیرا که در انبار ام خوب کار غلط نمودن ضروری است و
 سبک هر چه تا نام درخش یافته و زبلیان از دس بر تافتیم و تکلیف رتبه جاسی داد و
 یعنی آری هر دو ایست که با و دنیا نیم درین کتاب بالاستقلال درین نگریم و گذریم

چنان گردش در چشم که غوغا زندگان را بود تا گریه بسی در گنجی نمودن طواف به عثمان سخن را
 آخند در گریه که آن با نسیم و الکر دروغ و تکلف از ما در دفر و کرب تکلفی کند و است
 سخن به اندارد و نوسه ناخای کن بدینی اگر به صحرای مجیب و غریب سخن نگوی درین صورت
 قصه بایست که نماند لی بهم نخواهد رسید سخن را با اندازه و پاسبان که با در توان گردش در
 قیاس بدینی سخن در باین اندازه بگو که قیاس با در افتد سخن که چه گوهر برادر و فروغ
 چو با با در افتد نماید و فروغ به میانی اگر چنین نماند گوهر روشنی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا
 با در نکند دروغ و کذب است و در بعضی شرح سخن که چو جوهر تیز دیده شد و مال و اعداست
 به دروغی که نماند باشد در است به از راستی که درستی جدا است به بعضی شرح دروغیکه
 باشد معنی است تیز آمده و هر دو صحیح است و حاصل بیت است که دروغی که تشبیه بر است
 باشد ستر است نماند استی که اندر درستی جدا است در نظر مردم معنی مردم آنرا درست نماند و در نفس الامر
 چنین نیست مگر نظر شعر و شاعری این بیت گفته باشند و می توان گفت که معنیش چنین باشد
 که دروغی که دران فائده باشد بهتر از راستی است که دران فائده کسی نبود درین صورت ترتیب
 است بضمون فقره ششم سعدی دروغ مصلحت آمیز و راستی فتنه انگیز به نظامی سبکباش
 یاران شدند به توانمندی و غم غمگساران شدند به نظامی منادی و حرف ندامت و فتنه
 و سبکباش یعنی ترک به تعلقی کن و بیستاب چرا که ایام رفتند و تو و غم فانی مانده و
 غمگساران تو بهم رفتند به سکنده رفته بهشت کشور نماند به نماند کسی چون سکنده نماند
 یعنی چون سکنده را آن چشم از دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از دست چگونه خواهد ماند
 به محو رے به تنه درین طرف جو به حریفان پیشین را باز جو به یعنی تنه در کنار جو به
 سے خور و در شان گذشته را چیز یاد کن به اگر آیند حاضریت نوش با و به و گرنه
 حساب فراموش با و به یعنی اگر اینها یاد آیند شرابے که سے خوری نوش جان
 و گوارا با و و گرنه حساب شراب خوردن فراموش با و به بیایم سے از خم و هقان
 به به سے در قیام بر زبان شه و شیر به نه آن سے که آمد به در سب حرام به
 به حاصل مذهب به و شد تمام به تشبیه می به شه و شیر و شیرینی و گوارا کی است

گفتار اندر غریب نمودن نشاط این درستان و دل نمودن در باغ و بوستان
 بیا باغبان خوبی ساز کن و گل آرد در باغ نه با کن و مقصود ازین تنها گفتن از اخبار باریه است
 که طبع ساسان شایعیدن آن غریب نماید در خواندن این دیس پادشاه نیز است بسوی احوال
 خود و نظامی بیاع آید از شهر بند و بیارای بستان کجایی برنده شهر بند یعنی حجره و عرا و از
 آرایش دادن چمن چمنی برنده آرایش دادن باغ است و دستور است که چون ملاطین
 بشهر در آید آنرا به پرند نامه شمشیر بیا رانید پس در اینجا نظامی خود را با دوشاه قرار داده و
 لب غنچه را کاید پس بوی شیر و بکام گل سرخ در دم بغیر و نطفه بکام یعنی موافق خواهش
 است چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل است
 موافق خواهش گل که جوان شده و برادر رسیده بلب او بغیر و دم کن و در بعضی نسخ ز کام گل
 سرخ در دم بغیر و دفع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است و از
 کام گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه متصل گل سرخ کن که میرایه سرخی از و بوشد و
 سعی سرور با بل برکش فراخ و بغمیری خبر ده که بنهر است شلخ و گویند قمری عاشق سرور است
 و مراد از شلخ بنهر سرور است و یکی فرده بر سر و لبیل بر از و که ممد گل آید بجای خانه باز و در بعضی
 نسخ فرده و نه نیز واقع است پیش خان آرزو اولی بنهر است از نسخه فرده و نه زیرا که این محتاج
 تا و بل است و در بعضی نسخ مصرعه دوم به بستان فراز نیز دیده شد و معنی این ها هر است و
 معنی نسخه اول آنست که ممد گل بچخانه رسیده یعنی از زمین بچخانه آمده و این کنایه است از
 بسیاری گل و کثرت غنچه لبیل پس لفظ بر از که معنی پنهان است اینجا بسیار مناسب است
 یعنی پنهان به لبیل فرده ده که گل بجای تنگفته است که تا بچخانه رسیده است و تو غافل
 چرائی که مشغولت از جای خود بجای دیگر رسیده بنهر رسیده بنهر و خوشی گرد و که روشن
 بشستن شود لاجرم و لا جرم و محمول که بکار نقاشان می آید و دل لاله را کاید از خون خوش
 فرومال خونی بخاک پیوست و یعنی دل لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده
 از حد اعتدال بید کرده فرومال اسی مصلح کن و خون و سرخاک پیوست و خان آرزو خوش
 بیصفت نمی صبح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون خوش آمده بر آن خونی بهمان داورا

شرح کن و بنجاک برفش مطلب است که لاله راز گلین کن و لکنه ار که در خاک باشد و سترتر کن
 از روی سپید و سیاهی ده از سایه مشک بید و سترتر کن بعضی گلست سفید که در هندی آن را
 سیوتی گویند یعنی سترتر کن و که سفید است از سایه بید حجاب کن و این امر را بر تخمیل است و
 همه کنایه است از آرزوین باغ و لب نارون را می آلوده کن و بخیری زمین راز را زنده کن
 ماروان گلست سرخ می آلوده کردن کنایه است از سایه سرخ کردن و خیری گلست زرد
 و سمن برادر و دی ده از ارغوان و روان کن سوس گلین آب روان و سمن گلست سفید رنگ و
 ارغوان گلست سرخ رنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است دعای او طاعت ارغوان برسان
 یعنی هر دور اتصال بخش و به نورستگان چمن باز بین و مکش خط بران خط نازنین و یعنی زورستان
 چمن که محتاج تبریت اندیشیم تربیت نگاهی کن و بران خط نازنین خط و کوش خان آرزو
 می گوید که خط در چیزی کشیدن یعنی خط و کشیدن به نظر رسیده بلکه خط کشیدن یعنی بگویند پس در خط
 نسخ که در آن خط نازنین واقع غلطی ناسخ است و بسر سبزی از عشق چون سن کسان و
 سلامی بر سبزه میرسان و آبی از اشتیاق ما مشتاقان سلامی بر سبزی و کمال شادمانی
 بر سبزه باغ برسان و هو معتدل بوستان دلکش است و هوای دل دوستان زان
 خوش است و لفظ خوش بخواه معنای خوب و خوش آئیده استعمال است پس لفظ زان
 بمعنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان خوش گردیده و هوای دل
 دوستان بسبب هوای چمن خوش شده است و در نشان شگفتند بر طرب باغ و بر افروخته
 هر گاه چون چراغ و بهر رخ زبان بسته آوازده و که پرواز دیرینه را بازده و یعنی بلبه را که
 زبانش از جنت زان بسته بود آوازده و بطلب و بگوی که پروازی که سال گذشته داشتی حالا
 هم همان را سرانجام ده و سرانیده کن نا در جنگ را و برقص اند فلان دل تنگ را و
 خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آئیده و شارت است بد آنکه مراد از باغبان صاحب باغ
 است که ضیافت خود را روی خواهند و برین تقدیر نسبت سرانیده کن و زلف مشوقه را طوق
 ساز دوست بشود و از دلی تنگ دل فلکین خود را دست و سر زلف مشوقه را طوق ساز و
 در فلکین بدین گردن طوق ساز و بهر مدد و اکثر رخ چنانکه مشهور است دیده شد و توجیه آن

چنان کرده اند که آن طوق بفلک در گردنی که بقید عشق خورده و بطوق بازی عمر صرف
 نموده لیکن پیش خان آرزو صبح مسرعه دوم چنین است: در فلک باین گردن آن طوق باز نه
 باز برای تعقیب است یعنی اول زلف عشوقه را طلقه کرده شکل طوق ساز باز آن طوق اگر گردن
 من بیند از و نیز اشارت بعیش سابق باشد یعنی عیشی که سابق میکردیم باز هم ساز و میتواند شد
 که باز بنون هم باشد یعنی طوقیکه سبب از رفتن آن نگونان باشد در غضب و خشم یا طوقی که
 اهل ناز و صاحب آن باشد از می مشوق نه اهل سلطنت و ریاضت و سیراب را دوسته بندد
 در افشان بیالای سر و بلند و چونکه تمام درختان پر از گل و شکوفه شدند و سر در بلوغ
 باشد و گل نذر دینی مناسب است پس می گوید که این را هم خالی گذارد و دسته با بسته نیز
 بالای سر و پیشانی که بر شاخهای آن چند دسته پدید شود تا سر و نیز مانند درختان دیگر گلزار
 نما بر همانان بگون سکه نوبهار و درم زیرین بر سر جوهار و پیکر آن سکه نوبهار اشارت
 به کل سپید رنگ و به پیر این بر که آبگیر و رسوبن بفلک بساط و حریر و در غلط پیر آن
 اختلاف است چونکه قافیه چین و وطن و دامن واقع شده و نیمه نیمه دریافت نمیرسد و
 اگر گویند که مخفف پیرامون است پس نیمه نیمه معلوم میشود پس بر عایت قافیه رعایت تحقیق
 نیمه و نیمه هر دو درست باشد خان آرزو گفته که بر که آبگیر در اکثر شرحی و او مخفف واقع است
 و این وقتی درست باشد که آبگیر صفت بر که باشد معنی صفتی به معنی حوض و اگر او عطف باشد
 بی تکلف درست میشود و در آن بر نه خسروالی خرام و در آن گنج خسروالی بجام و بر نه بهای
 مخفی زانند همان بر دست و بین ده که می خوردن و موقت و خرم خاصه که شنگی سوخته و بیاد
 حریفان غربت گرا و اگر ایشان به نیمه کنی را بجای و بر یاد دوستان می خوردن رسم
 معهود است و بفضل چنین خرم و سازمند و به نشان شدم سوی هر و بلند و مسند صفت
 هم میشود نه صفت صفت زیرا که عاقل مند گویند بلکه عقلمند گویند و غیر و زمند بطریق ندرت
 است پس در بعضی نسخ که شاد مند واقع است صحیح نباشد درین صورت سازمند معنی
 سازگار که در بعضی نسخ واقع است همان صحیح است و در آن صفت فصل است چنانکه هم صفت است
 و در بعضی کل و سایر سر و بر و به بلیل و بر آید نشاء و سخن و بدانکه سخن اگر مخفف سخن باشد

پس بضم ط است ولیکن متاخرین باجم و سخن را قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که قطع فایم آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایر سر و بدن گوی شغول شدم + به گل چیدن آمده و دست بیاض + فروزنده رودی چو روشن چراغ + از عروس اشارت بطبع خود است که آنرا در بیت سابق به بلبل تعبیر نموده + سزایک که در عطف دهن کشان + ز چهره گل از خنده شکر نشان + خطفت دهن کنار دهن معنی سزایک که در کنار دهن کشان بود از سرخی چهره گل از خنده شکر می افشاند + رخ چون گل در گل آورده خوس + بمن داد جامی پر از شیر و می + که بر باد شاه جهان نوش کن + جز این هر چه داری فراخوش کن + ششتم همین با جهان دیدگان + ز دم داستان پسندیدگان + که چندین سخن های زیبا و نغز + که با لودم از چشمه خون مغز + هنوزم زبان از سخن سیر نیست + چو باز و بود پاک شیر نیست + خان آرزو گفته که شیر و سبب با هم مناسب نیستند پس مراد از می گلاب خواب بود چنانکه در جهانگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغز اگر بود عطف باشد دل و دماغ است و اگر لی عطف باشد پس همان دماغ مراد است یعنی آن عروس که رخ چون گل شمع داشت و بر آن رخ خوس آورده بود بام مذکور بمن داد که بریاد با شاه جهان نوش یعنی خیالی با شاه در دل کن و باقی همه را فراخوش کن پس با بزرگان و دوستان موقت سخن صحبت داشتیم و به سخن در میو شتم که این قدر خنده های خوب که از چشمه خون و مغز صاف کرده گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام ای قصه سخن گفتن دارم زیرا که اگر وقت در باز و بود پاک از شیر زنی نیست + به سنج های که من ساختم + در وقت های تو انداختیم + سوسه مخزن آوردم اولی سبب + که سستی نکردم در آن کار هیچ + و ز و چوب شیرین می گفتم + بشیرین و خسر و در وقت ششم + در بیت اخیر شیرین می یابیم بخوبی است یعنی از نظم کردن سخن و سوز و چوب شیرین که احداث کردم آنرا با قصه بشیرین و خسر و ششم و آن کتاب را با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که در و چوب شیرین ترا گفتم تا به فوقانی صحیح است زیرا که تره های تفصیل است یعنی در سخن چوب و شیرین تر حکایت نازده امدات کردم و به قصه بشیرین و خسر و ششم و خسی (معنی تفصیل اندازات لفظ چوب و شیرین گرفته اند) ط است

زیرا که این احتمال اہل ہندست محاورہ فارسیان بیت و وزیران سوار بر دو بیرون زوم و در قشق
 یلی و مخنون زوم و یعنی قصہ شیرین و خسر و تمام کردہ و زخم قصہ یلی و مخنون مشغول شدم و
 جو زمان داستان باز پرداختم و سوی ہفت بیک ز کس تا ختم و کنون بر بساط سخن پردہ می و
 زخم کو کس اقبالی اسکندری و یعنی احوالی بر بساط سخنوری کو کس اقبالی سکندری سے زخم
 و قصہ اور از تب می دہم و سخن را ہم از فرو فرہنگ او و بر افرازم اکیلل داو زنگ او و
 یعنی از شکوہ و دانش او سخن را ندہ تلخ و تخت اورا اعتلا می بخشم و بیسی دور رہا ہے
 کہ گذشت پیش و کم زندہ استن ز کجی ان خویش و یعنی قصہ سکندر کہ بران زمانہ بسیار
 گذشتہ باز از آب حیات سخن خود زندہ می کنم و خان آرزویس بیای فارسی و بیرون یای
 تجمانی بجای بسی صحیح داشتہ یعنی بعد از دور رہا ہے کہ بیشتر گذشتہ و سکندر در ان مردہ
 افتادہ سن باب حیات سخن خود نام اور از زندہ کردہ ام و درین آیات بیان احوالی
 دوست و سکندر کہ راہ معالی گرفت و بے چشمہ زندگالی گرفت و بگردید کہ راہ
 فرخندگی و شود زندہ زین چشمہ زندگی و سوے چشمہ زندگی راہ جست و کنون یافت
 آن چشمہ کا نگاہ جست و این ہر کہ بیت قطعہ ہندست یعنی سکندر کہ صاحب معنی بود
 قصہ چشمہ آب حیات خود و گرد عالم گردید تا از روے فرخندگی بآن چشمہ حیات رسید و
 زندہ جاوید شود و چون سوے چشمہ زندگی راہ جست بعد از مردن و گذشتن سالہا آن
 چشمہ حیات را یافت و آنچه در ان وقت می جست احوالی نصیب او شد و آن چشمہ حیات
 عمارت سیف از خمار اندر خواہ نظامی و چین زو شل شاہ گویندگان و کہ بایندگانند
 جویندگان و مراد از شاہ گویندگان نیمبر سیف و مثل زو یعنی آنحضرت فرمود کہ من
 طلب و جد و جد و نظامی جوے با سکندر خوری و گیدار ادب ناز خود بر خوری و کا بیا
 این بیت در عنایت سابق است کہ نسبت زندگی سکندر باب جوان سخن خود نمودہ بود و
 جو جوان خفزی برین طوف جوے بہفتاد و ہفت آب لب راہی و یعنی چون با صغر جوان
 ہستی یا اعتبار آب حیات سخن خود پس با ہفتاد و ہفت آب لب راہی و ہفت آب لب کہ ابن چین
 نسبت عظمی تور سید و بیامانی و آن قرب جوان گوارہ بد و تہرات سکندر بسیار و

که تاد و لشش بوسه بر سر دهد و میراث خوار سکندر دهد و دولت سر را کبست از سر که آفر
 سر آیدن است یعنی سر آینده دولت و خواننده اوصاف او که عبارت از ذرات نام است و در
 از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین مدوح خواجہ است یعنی ای ساقی آن چیز یار که
 مانند آب حیوان گوار است یعنی شرابی که بچوب آب حیوان است به نظامی بده که چون مقبول دولت
 سر مدی شود بسبب آن شراب شراب مذکور را شخصی دهد که میراث خوار سکندر است و
 سلطنت او میراث از سکندر است یعنی بطناً بعد بن با دشاہ است و عیش چنین نیز توان
 گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار بخواننده اوصاف سکندر که شاعر باشد بده بر
 آنکه او شراب مذکور را میراث خوار سکندر که عبارت است از نصرت الدین بده تا در این معنی
 دولت سر را دولت بوسه بر سر دهد و فرق در میان هر دو توجیه آنست که تاد را ولی بر این شرط
 است و در دوم برای علت دوم از بساقی بسای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب نهند

آغاز داستان

گذرانده نام خردی و چنین داد نظم سخن را نوی و نوی بافتح رونق و مانگی و که از مسئله
 تا جداران روم و جوان دولتی بود از ان فریوم و جوان دولت آنکه دولت او را
 روز به باشد و نه ناموز نام او فیلقوس و پذیرای فرمان او روم دروس و فیلقوس فتح
 فاد سکون یای تحتانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر سکندر و به یونان زمین بود و او ای و
 بمقدونیه خاص تر جای او و مقدمه و نه بافتح شهر است که پای تخت یونان بوده و نو آیین
 ترین شاه آفاق بود و نیاز زاده عیص اسحاق بود و نو آیین بر وزن سلاطین صاحب
 آیین نو و یعنی آراسته و پیراسته تر آمده و هم نو آیین تر یعنی بهتر است و نو آیین تر
 یعنی بهترین و خان آرزو گفته که تفاوت در بهتر و بهترین من حیث المعنی است و در لفظ این
 قدر است که بهترین و مثال آن اکثر باضافت استعمال می شود چنانکه بهترین مردم و بهتر
 یا کلمه چنانکه خلایق بهتر از خلایق است و بعضی گویند که یا دون آن بحسب نسبت است
 و نیا با لکسر جدیدی خواه مادی یعنی مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که پسران
 از او و او و نبد و خان آرزو گفته که نیا در اینجا یعنی خالوست یعنی از فرزندان خالوست

جیسے اسٹن بود و ماحضش آنکه سکندر بہترین بادشاہ عالم بود و در ادر بار و زانوہ عین سپہ
 اسحاق بود و چنان داد و کردار و خویش و دم گرگ را بہت بر پائیش و گلوے
 ستم اید انسان خرد و کہ داد و ان داوری رشک برد و آرا با دشاہ ملک ایران کلان
 نسل کیان بودہ بہستی و دشت بروی شمشیر و تاج و فرستاد کس تا فرستہ خراج بہ عامل سبق
 داشت و فرستاد دشاہ شہ روم را بود رانی و بہت و رضا بہت و با او صفت بہت و
 سے را کہ دولت کند یا دمی و کہ یار و کہ با وی کند داوری و آہن نیز برای درستی را فیلقوس
 بہت پس مراد از کسی بہمان دار است یعنی فیلقوس در دل اندیشہ کرد کہ دارا اہلوت یا در سے
 کردہ است پس با چنین داوری جدا الی کردن از عقل و درت و یار و بمعنی تواند
 و کات کہ امیدہ میتوان شد کہ مراد از کسی شاہ روم یا خد دین صورت این بہت مقولہ
 نظامی بہت و فرستاد چندان بد و گنج مال بہ کرد و درتہ مالش بد سگان و مالش حاصل
 مصدر انا لیدان و بدان خرج خوشنود شد شاہ روم و فرسوزندہ آتش نگہ داشت موم و آہ
 فیلقوس در دادن خراج بد را خوش شد و از آتش خشم دارا موم خورد و نگہ داشت و چون فتح
 سکندر آمد بکا بہ و اگر گوئند کہ دش روزگار بہ نہ دولت نہ دیانہ دارا نگہ داشت و چنان
 را سہ از سنگ خارا نگہ داشت و خان آرزو آورده کہ گذشتن مجاز اے یعنی ایفا و باقی داشتن
 آمدہ و بمعنی از چیزہ گذاریدن در مصر عہ دوم بہین بہت خواہ نظامی دیدہ شد و درین
 داستان داد و رہا بسی بہت و مرگوش بر گفتہ ہر کسی است و بمعنی در پیدایش اسکندر
 روایات مختلفہ و گفتار غیرست و برای آنکہ کہم روایت بہت و بہت گوش بہن برخنان
 ہر کسی بہت و چنین آمد از ہر یکسار ان روم بہت کہ دہرے بود از ان فرزد و بہت با بہتشی روز
 بہ چارہ گشت بہ شہر و زشتی خود آوار گشت و بہتشی روز قلب بہت یعنی روزے
 کہ منسوب بہت با بہت یعنی نہ ادن مجاز و بہت تنگ آمدش وقت باز فکلی بہت و بہت
 شد در وقت بہتشی بہت تنگ آمد اے نزدیک آمد و بویار بہت بار بہت دوم و بہت غم طفل سے خورد
 و جان می سپرد و بہت نام کہ برد و خواہ ترا و کہ این کردہ خورد و خواہ ترا و کات مصر عہ
 اول بمعنی کہم یعنی بر اے بہین غم سپرد کہم کس را خواہد برد و کہم روزنہ خواہد برد

وزیرش خبری که پروردگار و چگونگی و در کار و چگونگیها زیر بارش کشد و چه اقبالها در
 کنایش کشد و این و در دست مقوله نظامی است و چون مردان عقل سلیم بمانند کسی
 یکسانش بجای نرسانند که ملک جهان را بفروشد و در دست خدا از انانیت
 کشورگشایی و ملک فیلقوش از تماشای دشت و شکار افکنان سوئے آن زن
 گذشت و زنی دیدم مرده در آن ره گذر و به پائین او طفلی آورده سر و زنی شیر می گشت
 خود می مید و به مادر در گشت خود می گزید و یعنی بخیاں مادر و پستانش نرا نگشت خود را
 در دهن گرفته متعاص می کرد و خان آرزو بما در بر بایه موعده صبح و آهسته یعنی بسبب
 بے شیر می گشت خود می یکید بلکه بر فوت مادر مرده نگشت تا سفت می گزید پس در مصرع
 دوم اضراب باشد و بفرمود ما چاکران نمانند و زکار زمان مرده پر داختند و ز خاک
 ره آن طفل را بر گرفت و فرودماند زمان روز بازی شگفت و روز بازی با مضافت
 مقابله بازی روز و شگفت یعنی عجب خان آرزو گفته که آن ظاهر صبح نباشد زیرا که روز بازی
 بعضی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشد بلکه درست بجای روز بازی روزگار شگفت
 است و ببرد و پروردگار و خوش و پس از خود و بعد خود ساختش و یعنی او را ولی عهد
 کرد بدین شکل که پس از پادشاه باشد و اگر گونه و بهقان آذر پرست و بدار کند سل او
 باز گشت و هر دوازدهمقان آذر پرست تاریخ دان یعنی مردم اهل ایران که تاریخ دین
 اند می گویند که اسکندر پسر دار است از دختر فیلقوس که بدار ابیطرب پیشکش داده بود و
 زمار بخیا چون گرفتیم قیاس و هم از نامه مردان و شناس و هر دوازدهمقان آذر پرست
 و در آن هر دو گفتار پستی نبود و گران سخن را درستی نبود و درست آن شد از گفته
 هر دوازدهمقان آذر پرست و این روایت متفق علیه و مشهور است و اگر گفته
 چون عیاری ندانست و سخن گویان اعتباری ندانست و چنین گوید آن پیر دیرینه
 سال و ز تاریخ شاهان پیشینه حال و پیر دیرینه سال اشارت بر ادبی مختار شش
 خواه نظامی و که در بزم خاص ملک فیلقوس و بنی بود یا کیزه نو عروس و بدیدان
 همایون یا لابلند و بایه بمان کش بگیسو کند و چو سروی که پید کند در چمن

ز گیسو بنفشه ز عارض حسن + جمالی که در رخ روز آفتاب + کرشمه کنان ز گیس نیم خواب +
 سز زلف پیمان چو مشک سیاه + و ز مشک بوگشته مشکوی شاه + مشکوی بالغم خانه ملوک +
 بمان در باشه خان مهربان + که جز یاد او نامش بر زبان + در بختی نوح بجای در با مهربان
 واقع شده و خان آرزو گفته که مهربان تصحیف است معجم مهرشان است یعنی کسی که نشان و شوکت
 حسن او مثل آفتاب بود و معنی بیت و شمع + به مهرش شبی شاه در بر گرفت + ز فرمایه شمع
 نخل بن برگرفت + خرما کنایه از اندام مخصوص مردان و برگرفت یعنی بلور شد و خان آرزو
 درین بیت اشارت بعمل گشتی خرما که از نخل ز خرما بر آورده در نخل مایه اندازند و در آن
 بارور شود و نموده + شد از اینسان صدف بار دار + پدیدار شد لولو که شاهوار و میسمان
 ماه بهاست و زبان روی و پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر + چو ماه
 بر آمد بآستنی + بچندش در آندر گریستن + رستن یعنی خلاص شدن + بوسف
 ولادت بفرمود شاه + که در آنگد سوی اختر نگاه + ز از زلفه نشانش دهد + و زان
 جنبش آرم جانش دهد + مراد از جنبش حرکت ستاره و آسمان است وقت دادن اسکندر
 با مراد از جنبش تولد اسکندر پس مراد از تولد خبر سعد نخس تولد خواهد بود و مال هر دو تقریر
 و احدث + شناسندگان برگرفتند ساز + ز دور فلک باز بستند از چرخ مراد از
 ساز اسباب اختر شناسی است که اصطلاح و غیره باشد + بسیر سپهر آجمن ساختند +
 تر از و سیم برافزاشتند + تر از و اصطلاح باشد + اسد بود طالع خداوند زوره که بود
 دیده دشمنان گشت کور + اسی در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و اسد
 را خداوند زور گفته باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی تر ستارگان است
 و کور گشتن دیده دشمنان از رخک باشد + غرق یافته آفتاب از محل و کور دیده از علم
 سوسه عمل + حمل بختین بره یعنی کجگو سپند و برین حمل مثل شرف آفتاب است و آفتاب
 درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
 پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب در برج حمل شرف حاصل داشت و بعد علم بعمل سیر کردن
 باغ و راغ میل گشته بود + عطار و مجوز اردن تاخته + نه و زهره در تور دم خفته +

در بعضی پنج روز از آن تاخته وقت و معنی آن نیست که عطار درون تاخته بود و از جوار رحمت
 لعلان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشن آن در برج اسد می نمود و جوزا که دو سیکر
 برج سوم شرف گاه عطار دست و ثور که برج دوم شرف گاه ماه و خانه زیره پس بر طبق
 نسخه اول حاصلش آنکه در آن وقت عطار در جوزا بوده ماه فرجه که سعدین سپهر اندر
 نور قران داشتند و بر آراسته قوس رزق شتری و زحل در راز و به باز گیر می یعنی شتر می
 بقوس بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را که در بهرام جای و چو خدمت گران گشته خدمت
 گرامی و ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که آنرا مرغ گویند در جدی شرف داشت
 و خدمت گرامی مولودی نمود و چنین طالعی که مدت آن پوزار و چه گویم ز بهی چشم بد و دراز و
 یعنی چنین طالعی که آن سیر یعنی سکندر از تاثیر آن پیدا شد احوال او چه گویم آفرین بر دو
 چشم بد و دراز و باد و جوزا آن گرامی بقال چنین و برافروخت باغ از نهال چنین و مراد
 از باغ بارگاه فیلقوس است و به تقویم طالع جوید افتند و سکندر ملک نام او ساختند و
 در احکام هفت اختر آمدید و که دنیا بد داده خواهد کلید و از آن فرخی در اختر شناس
 غیر داد تا که در خسرو سیاس و شه از هر فرزندان غیر و رخت و در کج بکشاد و بر خند جنت و
 بشادی گرائید زاندره درج و بخوابند گان داد بسیار گنج و به سیر و زبانی آن به
 مشک بوی و می و مشک می رخت بر طرف جبه و ماه مشک بوی
 عبارت است از سکندر که طفل بود و ماه به نسبت عارض و چهره و شکبوی به نسبت زلف
 سپاه و چو شد نازیر ورده آن شلخ سرو و خرد منده شد چون خرمان تدر و زگر و او
 بر مرکب آورد و با و شد از خبر همدیدان گرامی و گمان خواست از دایه و ز جبه
 تیر و گهی کاغذش بدهد که خبر و جبه ترکش و در بعضی از نسخ از چوب تیر واقع است
 خان آرزو گفته که نسخه اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن یعنی باغش نیز خواهد بود از
 چوب و این مراد بجاست یعنی چون سکندر هنوز طفل بود کمان بر دارا و همان دایه بود
 پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیرا که موسوم فاست که تیر در ترکش باشد اگر چه حال
 ترکیش نیز شخص دیگر بود لیکن نظیر آنکه در ظاهر تیر در ترکش بود و در داخل تیر مقرر نموده

از خان آرزو در اینجا گفته که ظاهر هر دو نصیحت باشد و صحیح چنین است که آن خواست
 از رویه در جنبه تیردوی بود یعنی اسباب ضروری یعنی از اسباب ضروری همین تیر و
 کمان خواست و حریر و کافور برای ورزش و شوق گذارن تیر از چیزهای نخت
 نشانه می سازند لهذا در مصرعه دوم لفظ کافور آورده و چو شتر استه پیکار شتر کرده
 و شتر افکنی جنگ با شتر کرده است بهای با لضم بالیده خان آرزو درسته تیر بزم را و
 مایه خوقانی یعنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجای پیکار کار
 و اخل نموده و زنان پس نشاء سواری گرفت و بپای شاهی و تهر پاری گرفت و
 قرار از نشاء سواری نشاء ملک گیری است چه فوج کشی بدون سواری صورت
 نگیرد و بیاساقی آن راجحان بهشت و بمن ده که بر باد آمد بهشت و
 راجحان بی نوعی است از شراب و خان آرزو بر ما و میای فارسی یعنی
 بسیار یاد آورده گفته و مکرزان می آبا کشتی شوم و و گر غرق گردم بهشتی شوم و
 آبا کشتی تمام لفظ مرکب است یعنی کسیکه کشتی او آباد شد و چون بر می گشت
 گاهی سبب غرق گرد و دومی فرماید که ازین باکی نیست چه درین صورت بهشتی خواهم شد
 دالش آموختن سکندر از لقو یا بخشیدار اسطاطالیس
 خوشتر روزگار که در دلس که بازار درخش نباشد بے آلف خوشتر برای کثرت
 و اقل روزگار برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار درخش ندارد و
 بقدر بندش بسیاری بود و کند کار و از در کار بود و بکس نکفایت یسار فروت یعنی
 بقدر کفایت و اثر و ثروت بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر دم کار باشد و جهان میگذازد
 بخوشنخواری و باندازه دارد ملک باری و نه بندگی که طوفان برآورد و کمال و نه صرفی که
 سختی رساند و کمال و بیست دوم بیان مصرعه دوم است اولی است یعنی رفتار خود را در
 جهان اوسط دارد و از فرط و تقریط را راه نداده و همه سختی از تنگی یزیم است و چو در تنگی
 خانه پیریزم است و بعضی نیز میزیم و بعضی نیز در تنگی گوردستانی یعنی نعمت نوشته
 و در اینجا یعنی دروازه است و این دو طرف را در یکی آنکه چون دروازه در تنگی خانه پیریزم

بانی تو دم آنکه چون در راه شاهی از چوب همان دروازه شکسته خانه از بنیرم برت درین صورت
 تصدیق می کنی کسی از جنت بستگی و مفرقه تو خواهد بود و قافیه بنیرم بافتح یا باضم محقق
 بنیرم بالانزم بالکسر از آن صحیح شده که درت هم درل سبب اتصال کلمه است متحرک گشته
 مثل بسته و گشته پس سین کم وصلی درود چنان زبانی که از آن رستن سالیان به ترا سود
 کس را نباشد زبان به کان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است یعنی خبریکه سالی از آن
 قرار یافته و آن وقت در زمانه است پس سالیان یعنی اوقات و از مندا باشد و آن را جمع
 سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته اند که از مندا درج و همقان نور و گند از مندا
 را چنین یاد کردند و درج بافتح و دفتر و همقان نور و ترکیب مقارب یعنی پیچیده و مورخ
 صفت درج و گند از مندا گان شرح کنندگان یعنی رویان به که چون شاه یونان ملک
 فیلقوس به برآر است ملک جهان چون و کس به ملک فیلقوس بدل است از
 شاه یونان به بفرزانه فرزندش سربلند به که فرخ بود و گوهر ارجمند به گوهر ارجمند گوهر
 بیش بها به چو فرزند خود را خردمند یافت به شد این که شایسته فرزند یافت به نداد
 پدر هیچ بایسته تر به فرزند بایسته تر به نشانندش بدانش در آموختن به که گوهر شود
 سنگ زاف و ختن به بقوما جش آن کو خردمند بود و چهار سطو و دانش فسرزند بود به
 کان آرزو گفته که لفظ بقوما جش یونانی است و در اصل سین مکه است و لقومان بخند
 سین محقق آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب موبد این لفظ
 را در ترکی آورده به با موزکاری بدورتر کرد به در آموختن آنچه توان شمرد به ادبای
 شاه یونان نفز به که نیروی دل باشد و نور مغز به زهر دانش کان بود در قیاس به
 در و گرداندیشه معنی سپاس به برآر است آن گوهر پاک را به چرا بجم که آرایده افلاک
 را به خرد دانش از هر چه در پرده بود به کسی کم چنان طفل پر درده بود به همه سال شمرده
 نیز خوش به بحر علم راه ندادمی گوش به به بار یک بینی چو شتافتی به سخن ما به
 بار یک دریافتی به اسطوخ که هم در کس شمرده بود به بخت گری دل بدو داده بود به
 هم در کس هم بسوق به هر آنچه از پدر مایه انداختی به گند از شش نشان در و

آموختی و چون استاد و زانا بفرنگ و رای و ملک زاده را دید بر گنج پای پشیمانی چون استاد و زانا
 که لغو با جش باشد شهنشاده را بعقل دریافت که یار گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزرگ قدم او خواهد
 بود و بتعلیم او بیشتر بر درج و که خوش دل کندم و رایاس گنج و پاسبان معنی نگهبانی یعنی در
 تعلیم او محنت بسیار کرد چرا که شهنشاده گنج بود و شخصی که پاسبان گنج باشد خوش دل باشد
 چون شهنشاه اقبال او خواندیش و در و بست عنوان فرزند خویش و خان آرد و معنی آن
 چنین نوشته که هرگاه شهنشاه اقبال سکندر که عبارتست از آنچه احوال او پیش سکندر
 خواند نام پسر خود را که ارسطو باشد بعنوان خدمت گزاری و شیر و مدبری او در آن نوشت
 پس سفارش ارسطو سکندر کرده چنانکه می آید و بعضی حاصلش چنان نوشته اند که هرگاه
 ز آنچه دولت او را از پیشتر دریافت بر آن ز آنچه نام فرزند خود هم ثبت کرده که بیانش
 می آید و بر وزی که طالع پذیرنده بود و بکین سخن مهر گیرنده بود و یعنی در روزی
 که طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کار با دشمن با در آن روز تا نبرد داشت و میتوان
 گفت که معنی آن چنین باشد که در روزی که طالع موافق و بکین سخن نقش پذیر بود و
 شهنشاده بسپرد فرزند را و پاسبان در آفرود و سگند را و که چون سر بر آری بخرج بلند و
 ز کتب پیدان جهانی مند و سر دشمنان بر زمین آوری و جهان را بزرگین آوری و
 بیاورن کنی تخت را بر تراج و فرستندت از هفت کشور خراج و بر آفاق کشور
 خدای کنی و جهان در جهان بادشاهی کنی و این ایات با واد و عطف مقدر شرط و
 کشور خدای سلطنت و همان در جهان یعنی بسیار و یاد آوری این درس و
 تعلیم را و پرستش نداری ز و سیم را و این بیت جزای شرطیه است و نظر
 بر بند آوری ز فرزند من و بجا آوری حق پیوند من و حق پیوند ب و او عطفه مراد از
 نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی که در بارگاه ارسطو تا به استحقاق آفرادش
 تسازی بلکه بجای آوری و بدستوری او شومی تغل سنج و که دستور دانا به از تیغ و
 گنج و دستوری ز خصمت چنانکه شهنشاه است و بعضی وزارت نیست توان
 گفت و این حفظ فارسی الاصل لغت است و ترا دولت او را بهر پا درست و

هنرمند بادولتی درخوست و دولتی بنیای نسبت یعنی صاحب دولت و هنرمند کایا هست
 قدری تمام به بدولت خدای برآور نام و دولت خدای یعنی خداوندی دولت
 و همان دولتی کارچندی گرفت و از برای بلند ان بلندی گرفت و اینست هنر و دولت
 هر دو مد و معاون یکدیگر اند جائی که هنر و راج یافت سبب آن غنیمت باد و شاد بهتر باشد و
 همچنین دولتی که از چندی یافت از برای دانش مندان و چو خواهی که بر هر رسائی
 سر بر و ازین نردبان باشد تا گر بر یعنی اگر می خواهی که بر تبه کمالی بری پس نردبان
 بر آسمان علو مرتبت خواهی رسید و ملک زاده با او بهم داد و دست و پذیرفت کار را
 بدو عهد است و پذیرفت کار را به بیای مصدق یعنی پذیرفتن و که شاهای چو برین
 کند شغل راست و وزیر او بود برین از دگر است و تمام سر از را و دیوان او و نه بنم
 که بر سر بر فرمان او و سرانجام کاقبال یاری نمود و بران عهد شاه استواری نمود و چو
 استاد است کان طفل خرد و بخوابد ز گردن نشان گوئی برد و از ان هندی حرف
 شکلی کشید و که مخلوب و غالب بدو کشید بدید و مشار الیه آن مشهور اقبال است که سابق
 مذکور شد و آن عبارت است از از انچه سکندر و ذکرا حوال آینده او و بدو و ادکین حرف
 را وقت کار و بنام تو و خصم تو بر شمار و و در بعضی نسخ به است و خود و برود و جائی واقع
 است و این اصح است و اگر غالب از دگر نام است و شمار طفر در سر انجام است و
 و گزدانکه تا غالبی در قیاس و ز غالب تر خولشتن در هر اس و در آخر بیخ فان آرزو
 گفته که متعلق ندانکه محذوف است از جهت قرینه و مصرعه دوم جرای شرط است یعنی اگر
 آگاهای دانی از انیکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از کسی که غالب
 تر از تو بوده باشد هر سان باش و هر اس ام است و لفظ در زائد از قبیل درخواست
 و شده آن حرف بلند زو نامی پیر و شد آن داور و داور و پذیر و امی آن حساب
 مقبول طبع اسکندر افتاد و چو بر دست آن حرف نبکاستی و زیر وزی خود خبر دشتی
 بدین گونه می زیست بار او و دهرش و زهر دانش آورده دلی بخش و هم او هست
 زیر که اندیش دشت و هم اندیشه زیر کان پیش داشت و یعنی همت و قصد و

داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرگان و کما بود پس این ترکیب از عالم عاشق میشد
 و اندیش او معنی مصدر از اندیشیدن از عالم رم که بمعنی رسیدن نیز آمده و بفرمان کارگزاران
 کار کرد و بدین آئین محبت بیدار کرد و بجهت مفعول کرد و بخت را بیدار کرد و بیداری
 بخت و دولت مندی باشد و بهر پیشه فرزند استاد بود و بهر کس او بود و بهر ا
 بود و بهر بخت و بهر بخت بود و بهر زبان بود و بهر زبان بود و بهر زبان بود و بهر زبان بود
 توصیفی مثل روز بازار بمعنی قدر و قیمت و رواج و مانند مرغزار که بسکون غنیمت است همین
 حکم است و ضم آن چنانکه بمعنی گفته اند خط است و عجب که مرغ زبان را صاحب جماعگیری
 که بر اے محبه موقوف است بضم آن گفته و این سهوست زیرا که این لفظ نیز مرکب است
 از مرغ بمعنی سرحد و بان بمعنی حافظ و بجزا بادشاه را گویند و حق آنست که بان بمعنی صاحب
 است نه بمعنی حرست کننده چنانکه با جبان بمعنی باغ گیرنده همچنین بمعنی صاحب مهر
 نه کردی یکم مرغ بر باب زن و کار سطر بودی بر در اے زن و باب زن شیخ و بعضی
 گویند شیخ کباب و مرد ازین بیت است که در کار اے سهل تیر بے شورت ارسطو کار
 نکر وی و بچستی ز تندر و دوری و بهر کار از و بخت و مستوری و بهر کار چرخ از بر کوه و
 دشت و برین دایره مدتی چند گشت و ملک فیلقوس از جهان رخت برد و بشاه منشه بجهان
 را سپرد و جهان صیت بگذر نیزنگ او و بهر کاری جنگ آورد از جنگ او و آیین بیت
 مقوده نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را می دانی که صیت از نیزنگ او و بهر کار باش
 و با او بستگی کن و درختی است شش پهل و چارنج و تنه چند را بسته بر چارنج و
 شش پهل و نظر بجهت بسته در بعضی نسخ شش شاخه واقع است و این نیز نشانه
 بر جهات مذکور است و چارنج باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب آنست
 یعنی جهان با اعتبار جهات و عناصر درختی شش پهل و چارنج است و تنها چند را
 در چارنج بسته دارد و چارنج نوعی از درخت است که دست و پا و اسیران را
 جدا جدا بان بندند و یکایک درق با سه مازین درخت و بهر ا و تندر چون بود و دخت و
 یعنی یکایک را بمعنی هر یک آورده و میبایست که درین باغ کس و قمار نشاند هر یک

یک نفس + وز دهر دم از توری میرسد + یکی می رود و دیگری می رسد + و زو یعنی در آن
 باغ + جهان کام ناکام خواهی سپرد + بخود کمالی پی چه باید نپرد + کام ناکام باغ فرد
 خود کمالی خود غرض یعنی جهان را باغ فرد و بدلیک حواله خواهی نمود پس در لذت
 دنیا خود کمالی نباید کرد + درین چار سو پنج هنگام نیست + که کبسه بر فرد خود کام نیست +
 بدانکه درینجا دو نسخه است یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خود کام نیز بر است فانی
 به ما و با ما بد و وطن آمده و در او آخرین قسم الفاظ یا اکثر زیادت کنند همچو جان و جان
 و خان و خانه و آماش آنکه در دنیا هیچ نمیست که در اینجا کیسه بر نباشد + بد هم جهان
 هستی از دم او + بد و هم او رستی از دم او + قرار از دم جهان و استی تعلقات
 است و ادا کردن و هم عبارت از گذشتن تعلقات است حکایت بر کبیل
 تمثیل شبی نعل بندی دیالان گرس + حق خویش می خواستند از خری + خرا و یاس
 رنجیده و پشت ریش + بگفتند شان نعل و بالان ییش + شان یعنی ایشان یعنی
 در پیش ایشان افگند + چو از دم داره خرازد شد + بر آسود و از خوشن شدن شاو
 شد + این هر سه بیت بطریق تمثیل است + و تونیرا به بخاک شده گردناک + بد و دم
 بیرون چه از دم خاک + یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فروخته دم او که عبارت
 از تعلقات کثیف است بد و از دم او خلاص شو + بیاساتی از خود را پیچ دو + و ترشده
 می روشنائیم ده + می کوز محنت را می دهد + باز دکان مویانی دهد + و شستن
 سکندر بر تخت فیل قوس با و شاه می سخن بنجی آمد ترا و بدست + درست
 ز رانده را می شکست + سخن شاعر ترا و عبارت از میزان است که علم عروض
 باشد و درست ز رانده سخن ناسره و می شکست یعنی عیب می کرد یعنی شاعر
 عروض دان پیدا شده بود که شعر را ناقص را عیب گیر می نمود و خان آرزو گفته که دین
 صورت معنی آیات ربط با خود را ندارد پس صحیح است که در اصل چنین باشد بدست
 ز رانده می شکست + و معنی این نسخه است که بیشتر سخن بنجی پیدا شده بود که ترا و یک دست
 پوشش و بدست دیگر ز رانده می شکست یعنی در ظاهر بنجیده می گفت و از باطن خبر بدست

که فاعل است یا غیر فاعل و برین تقدیر است آینده مری شود و تصرف در آن سکندراست
 که آن سیم در زهر خورداشتم و نگذاشتم ای نگردم و سیم در زهر شوش درین بیت در بیان
 خوش خوئی و عیب پوشی خود است یعنی من تصرف در آن سکندرا کردم زیرا که از نیک و بد آن کمیافتی
 اطلاع داشتم پس اگر تصرف می نمودم عیب از ظاهر می شد و اگر انگشت من حرف گیری
 کند و ندانم کسی که دیر می کند و تصنف می گوید که این کار مخصوص بانو است زیرا که اگر
 انگشت من حرف گیری کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی تواند برداشت و بگوید
 چون قوی دست شد دشت من و نشد حرف گیری کس انگشت من و بنیمم به بدخواهی اندر
 کسی که من نیز بدخواه دارم بسی یعنی آن بدخواهان آخر برین هم خواهند خندید و ره من
 همه زهر نوشیدن است و هنر جستن و عیب پوشیدن است و مراد از زهر نوشیدن
 تحمل سخن دیگران نمودن و دوا و عطف در صرع دوم مبذور است و بدان ره که خود را خودم خست
 قدم داشتم تا با خود دست و دباغت چنان دادم این چرم را و که بر تابدا سیب آرزم را و
 و با تخت بالکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ آسبب و آرزم بود و عطف و دفع است
 و معنی آن بعضی نیک و بد گفتارند صاحب جهالتی آرزم تنها معنی خشم و غضب آورده و بعضی
 آسبب آرزم یعنی خشم گرفته اند و چنان خواهیم از پاک پروردگار و کزین ره نگردم سرانجام کار
 گذار ای نقش گذارش پذیر که نقش از گذارش ندار و گزیر به نقش شرح کننده قصه و
 گذارش پذیر قابل بیان و صرعه دوم آخر بیت جمله معترضه و چنین نقش بند که
 چون شاه روم و ملک جهان نقش بر زد چو موم و نقش بر موم درست می نشیند و نکته
 ز عدلش بر آورده شد و بد و تاج و تخت پد ترازه شد و همه برهما گیرد دیده بود و
 نمود آنچه را پیش پسندیده بود و همه عهد ویرینه بر جا و دشت و عمل ما پس میشیند
 بر پا و دشت و بد را همان کج و زری سپرد و بران عهد میشیند بی عه نشرد و
 آبی خواجه که معمول بود و بد را می فرستاد و ز فرمانبران ملک فیلقوس و نشد کس
 در آن شغل با دمی شمس و شمس با فتح سرکش و متمر و در آن شغل یعنی در فعال
 بادشاهی او که بود از پیر دوست انگیز تر و بدشمن کشی تیغ او تیز تر و کاف در

اول اهرام معامله دوست انگیز سرافراز کننده دوست + چنان شد که بازور بازوی او
نه سنجید کس در ترز و او + خان آرزو گفته که لفظ زور را بسوی بازو مضاف
نباید خواند و فاعل سنجید همان بازو است یعنی سکندر را چنان شد که بازو او
در زور کس را هم سنگ و هم قوت نیافت تا سنجید و در بعضی نسخ بجای سنجید بید واقع
است درین صورت زور و بازو مضاف و مضاف الیه خواهد بود و معنی بیت واضح + چو در
زور سنجیدی اندام را + گره بزودی گوش فرغام را + مضرغام کبیر فنا و جمیع شیر درنده
یعنی چون سکندر زور کردی گوش بشیر را گره زدی درین بیت هم تعریف زور است
و هم بیان شجاعت + کما ده زیرج کمان ساختی + پیر کشتی تیر انداختی + کما و
بالفتح کمان نرمی که بر اوست و زرش تیر اندازی سازند و تحقیق عام است از آنکه بر اوست
مشق زور یا مشق تیر اندازی بود عایش آنکه بر اوست زور طله آن از بنجیر باشد و کمان
آن همچنان نرم که در تیر اندازی باشد و کشتی در مصره دوم بکاف فارسی و یا
محمول یعنی بر گردش تیر می انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر صعب
است لهذا در مقام تعریف گفته و اکثری کشتی بکاف تازی و یای معرون بمعنی
واجب اقتل و شکار گرفته و این بعید است + به بنجیر که شیر کردی شکار + زگور و گوزنش
زرقی شمار + آبی در شکارگاه شیران می نمود و از گور و گوزن حساب مگرفتی + ربودار
و لیران توانا تری + سهر زیر کان شد بدانا تری + سهر بمعنی سردار و دانا تری بیای
معرون + چو خطش قلم را ند بر آفتاب + یکی جدول انگشت از مشکنا ب + و از آفتاب
هراد خساره + قلم را ندان نوشتن یعنی چون بر چهره سکندر خط نمودار گردید گویا که آن
جدول از مشکنا ب پیدا شده بود + ملک زان خط جدول انگشته + سواد چشمش را
ورق رخیته + ورق رخیتن بمعنی خجل کردن یعنی آسمان بسبب آن خط نورسته که به شکل جدول
بر صفحه رخسار سکندر پیدا شده بود سواد چشمش یعنی سواد این ملک را خجل کرده +
حساب جهان گیری آورد پیش + جهان را زبون دید در دست خویش + زه لون
مطیع و ناجیز + پیش هوتر اول بود هم زور دست + بدین مرد ویرجخت شاید است +

مصره ثانی مقوله نظامی است زیرا که تحت کشور خدای مبین است و بهر کار کو حبت نام آدمی
 فلک نیز دوش دران داورى و همه روم ازان سرولو خاسته و بر بجان سر سبز
 آراسته و آفتاب ریحان آراسته و آذولبته نقشی بر خانه و رسیده بهر کشور
 انسانه و یعنی در هر خانه ازو نقشی بسته شده بودای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند
 و افسانه می خوانند دنیا گفته اند گان در هندوستان نیز بنام امروسلطین تعینت سازند و
 گیسو راز با بچین می نماید و که از راز انجم گره می کشاد و یعنی گاهی با دانشندان محفل
 در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه و آثار حل مشکلات کردی و بانوه
 می با جو انان گرفت و بخلوت بی کار و انان گرفت و نه آن کرد با مردم از مردمی و که آید
 در اندیشه آدمی و یعنی با مردمان از سخاوت و جوان مردی آن قدر کار را نمود که بخیا ل
 کسی نگذرد و باززدن کس نیاورد و رای و برون از خط عدلی نهاد پای خط یعنی حد
 و بازار گانان را کرد باج و تحت از میمان شهری خراج و ز دیوان دهقان قلم بر
 گرفت و ز بی مایگان هم دم برگرفت و تان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا قلم
 ظلم و ظلات عدل است و اگر بمعنی مطلق بخشیدن محصول زراعات باشد مصره دوم
 نام مروطی اقلد یعنی از دیوان فرار عان بازخواست بی موجب که تعدی بظلم باشند نمود و
 از مفسدان بالکل سحان کرده و عمارت همی کرد و زرمی نشاند و همه خارجی کند و گل می
 نشاند و آسی شهر و کافو آباد کردی و زرمی کرده و ظلم می کند و گل عدلی کاشت
 بهر حاجت نام درخش رسید و بهر و جش بوی با غش رسید و آسی داغ بندگی و
 بهر طرف رفت و بوی باغ مملکت عدل در مصر و جش رسید و کشاده و دودشش چو
 روشن درخش و یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش و مراد از درخش برقی است یا آتش
 یعنی همچو برقی صفت سخاوت و شجاعت هر دو داشت و تر از خود آن به که دارد
 و دوسر یکی جابجای سنگ و یکی جای زر و هر آن کار کا قبایل را در خورست و با آهین
 جو آهین زر چون زر است و یعنی هر کاره که اقبایل را برادر بود سکندر دران کار سکا
 آهین آهین بود و بجای زر زر و چنان دادگر شد که هر مرد و دهم و زوی داستان

کای خوشا شاه روم و ارسو که دستور دگاہ بود و پیر نیک بد محرم شاه بود و سکندر به
 تدبیر دانا وزیر و یکم روز گاری شد اتفاق گیر و کم روز گارای در اندک مدت و وزیر
 چنین شهر یارے خیال و جهان چون گیر و قرارے چنان چه همه کارشایان گیتی خیره و
 زرارے وزیران پذیرد شکوه و ملک شاه محمود و نو خیر و ان و که بر دند کوے
 از همه خسروان و پذیرایے چند وزیران شدند و که از جمله دور گیران شدند و شد
 ماکه بدخواه را کرد و خرد و بهر اے وزیران جهان گوے بر و دهم را دتر اگر شود
 یاے است و تن شاه باید که ماند درست و مبادا که شه را رسد یاے
 لغز و که گرد و ملک شوریده مغز و یعنی مبادا که شه را اگر نذے برسد که ملک
 تباہ شود و چو باشد کند چشم به بازیے و کند دیو بافته ابنازیے و یعنی هر گاه
 چشم بد نشا به رسد دیو بافته اتفاق کرده در صد در خیالی ملک در آیند و جهان
 داد خواه است و شه دستگیر و زدا و زبا شد جهان را اگریر و جهان را به صاحب
 جهان نور باد و در ان دوری چشم به دور باد و صاحب جهان به ناک
 اضافت صحیح است و بیاسانے آن تربت جان فرایے و بمن ده که دارم خم
 جان گزایے و یعنی گزند و جان و مگر چون بدان تربت ارم نشاط و غمچه چند
 را و نور دم بساط و در بعضی نسخ بجایے مگر که چون سن واقع است
 اظلم نمودن مصریان از زگیان پیش اسکندر و چو صبح از دم گرگ بر زوزبان
 بختن در آمد سگ و یاسبان و دم گرگ بضم دال یعنی صبح کاذب و آن را
 بعربے ذنب السرفان گویند و چه شبیه سفیدی و سیاهای است چه در صبح کاذب
 عمودے سفید مائل بسیاهی باشند و مناسبست و در دهم گرگ و بر زوزبان یعنی
 پیدا شد و خروس غنوده فرو کفت بال و دهل زن بر دیر تیره و دهل و تیره
 بافتح دهل باریک و در رشیدی یعنی دهل و دهل آورده و من از خواب آسوده
 بر خاستم و جوهر کشتی ظاهر استم و جوهر کشتی کنایه از سخن گفتن و طلبکار گوهر که کاش
 کند و به پندار و امید جانی کند و در عامه نسخ پندار امید بی عطف است و این صورت

وضافت باونی مناسبست خواهد بود یعنی پندارست و گمانی که بسبب امید بهم میرسد خان زند
 گفته که این اضافت جدا نیست پس بهتر بود و عطف باشد و نیدار را با لکس توتخ
 و گمان و جان کندن شقت و محنت بسیار خوردن است و خوشنایه ای که از دنجنگ پیروز
 کند با دل فاخته است و خوشنایه شقت و بعضی نسخ این بیت ما قبل بیت گذشته است
 پس لفظ که بمعنی هر که باشد تا فاعل فعل از و بهم رسد و در بعضی نسخ بجای آرد آید و واقع
 است و معنی آن تکلف بسیاری خواهد بود و در ترجمه اول مای خوشنایه برای سببست
 بنی بد خوشنایه خوردن و بسبب محنت کشیدن هر که لعلی از کان بر می آرد با فاخته سنگ
 جنگ دارد و بعضی خوشنایه لعل سرخ را گفته اند یعنی طالب گوهر شقت بسیار کننده لعل
 قیمتی جنگ آرد و چه پنداری ای مرد آسان خوشی که آسان پر از در توان کرد گوش
 یعنی ای مرد آسان خوش تر از گمان است که گوش پر از در کردن آسان است و فاعل
 از آنکه گوهر از محیط اعظم بسد دشواری بدست آزند و اگر اخیر خور مرغ بودی فراخ و نماندی
 یک اخیر بر هیچ شاخ و آینه بیت مکرر واقع شده چنانکه سابق نیز گذشته است پس از فاعلی فاعلم
 مانع است و چونکه درین محل واقع است بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که اخیر پیوسته است
 و از ادای زان جانور دیگری تواند خورد زیرا که لعاب او در منقار حیوان دیگر نمی رسد و زان
 چون اخیر خورد منقار خود بر سنگ و بار خاک مالد و پای آب بشوید و مضمون این بیت تمثیل است
 به پیوسته سخن و گفته اند و بیکر این برزند و گذارش چنین کرد با نقش پند و پرند اخلاص
 کتاب و نقش بندگنایه از خود و چه چون باند او آن چراغ سپهر و محال جهان برابر او است
 چهر و چراغ سپهر و قتاب و بجلوه بر آورد و خورشید دست و عروسانه بر کسی ز سرست
 و است اینجا بمعنی نیمه مناسب است و نیمه خورشید شهرت دارد و کمر سی زرر کنایه از
 صبح باعتبار شفق و سکندر باین سخنان پیش و بر آید بر می در دیوان خویش و
 غلامان گل چهره و در لباس و کمر بر کمر پیش خست و پاسب و کمر بر کمر عبارتست از قرب
 یکدیگر و با که فوطه بر خواهد بود و باین طور که کمر اول بمعنی فوطه است و کمر دیگر بمعنی میان و
 کسی باده بخورد و بر یا دلی و گاهی کج میرجبت بر رود می بهتر و از کی باد شاه بزرگ

که عبا ترست از پدربا جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر یکی از سلاطین کیانیه اراده نموده شود
 مناسبست نه در دگر آنکه گوئیم چون بلخ گذرا و بود چنین فرموده به ششست چنین چون یکی
 چشمه نور به که آواز دار آمد از راه دور به در خانه نسخ لفظ چنین در نسخ و غنی آن
 چنین گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با جهوه در نشان و دست فیضسان مانند
 آفتاب شسته بود که آرزو را آواز داد بگوشتش خورد و خان آرزو گفته صحیح آنست که حسان
 بسین ملکه باشد که است تمام است از وضع و حال سکندر استفسار نمود و قائل جواب که چون آفتاب
 شسته بود که ناگاه آواز تغلم اهل مصر رسید به خبر بر صاحب خبر نزد شاه به که هست
 ستم دیدم و درخواه به تغلم زانند بر شاه مردم به که بر مصریان تنگ شد مژ بوم به تغلم زیاد
 کردن یعنی در خواست پیش اسکن در که بر مصریان مصیبت سخت طاری شد و رسید
 چند ان سپاهان زنک به که شد در بیابان گذرگاه تنگ به سواد جات انچنان در دشت به
 که سودا بر آمد بران کوه و دشت به تنسوا و نواح را گویند و چون که اطراف شهر مصر باغات و دریا
 لشکرها در دایره اعتبار از اسود جهان گفته که بسیار خوش هو است حاصل آنکه زگیان
 مصر بر انچنان به سپهر کرده اند و در اطراف و جنوب آن پر شده اند که کوه و دشت مالا مال
 شد و غنی دیگر آنکه سودا نام علتی است که غل و باغ آرد و صاحب این علت را در جایی
 تاریک می نشانند که در تاریکی خوش آید حاصل آنکه آن لشکر زگیان نواحی مصر انچنان
 تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را غل و باغ شده که در تاریکی زگیان شسته است
 بیابانیانی چون قطران سیاه به از ان پیش کا ندر بیابان گیاه به قطران بافتن جامه سیاه
 و در خان و پنجه بر شتران سرگین مانند و بار سیاه کتران گویند و در رشیدی کتران و کتران
 بیاض سر و کوهی است که اهل گویند و صبح مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و آتش در ان
 زود می گیرد و چه کوسه همه پیر و کدک سرشت به بخوبی روند از چه هستند و کدک کوسه با و
 بمول به ریش و بعضی نسخ به شش و کدک سرشت و زنی است خان آرزو گفته که اگر چه شش
 و دومین جیش یعنی دست ترست لیکن اگر لازم میشود و بعضی نسخ اولی است که همه کوسه یعنی
 ریش ندارند و همه پیر و کدک سرشت یعنی نامناسب الا وضاح اند که بقتضای خود کار

نمیکنند و می توانند که در اعطاف و حفظ و حفظ پیر کو درک سرشت نباشند پس پیر مله که سه باشد چون
 کو تشه رشت در فاشند رنگمان را ابدان تشبه داده و در اوزار کو درک از حی تشغلی و بخیر و بدی
 و معنی مصرعه دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند اگر چه رشتند در صورت بدنه و روستی که
 پیدا کنند شرم نشان و نه بر هیچ کس مهر و قازم نشان و یعنی خیال کسی صاحب خست و
 رعب نیست که ایشان از دشمنم دارند و باک کنند و از هیچ کس محبتی ندارند و از هر چه
 آدمی خوار و مردم گزاسه ندارند و درین داور مصریای و یعنی رنگمان که آدم خوار و مردم گزاسه
 اند اهل مصر درین داور می بجای مقام دست ندارند و اگر آید یاری گری تمهیدار و و گرنه
 بتاراج رخت آن دربارت اگر محضت اگر خط و جزو محذرت است ای اگر بادشاه بیارے
 آمد فها و گرنه ملک اینار راج رفت و نزد بعضی اهل تدقیق تحقیق میگویند که جائیکه اگر دیگر
 مقابل درقع شوند خدمت بزا باز است بقرینه و نه مسروند از خجسته مانند مردم که از اندازان
 کوره آتش جویم و کوره آتش بفلک افتاد است صبح است چنانکه سابق گفته شد و از جمعه
 چنین دل پراننده ایم و در حکم شهر است ما بنده ایم و نه داور درین پناه و
 چو دست کا و در زنگی سپاه و هراسان شد از لشکر بقیاس و نباید که دانا بود
 بے براس و تصرعه اخیر مقله نظامی است و اسطوری میداد و بتواند و درین در بے
 قصه با و براند و بیدار دل و خوشیار و در بے باب و وزیر و دشمن پیر و زراسه و بے پیر
 شاه شد رنما و که بر خیز و حجت آزمائی مکن و هلاک چنین از دوائی مکن و بخت آزمائی
 بیایه صدری و اثر دوائی بیایه نسبت و می توانند که بیایه اول معدود و بیایه دوم
 مجول باشد لیکن قدام این قسم قافیه را مکرره داشته اند و بر آید یکی کاری از دست
 شاه و که شه را قوی تر کند پایگاه و بعضی گفته اند که مگر معنی یقین است یعنی یقین است
 که از دست شاه کاری خواهد برآمد که بادشاه بر توبه بلند خواهد کرد و بشود و در آن ناست
 رام تو چه آید بر دلی نام تو و در دشمنان را در آری بخاک و بشود و دست پیر در دشمن
 هلاک و سکنده بدستوری و دشمنون و از مقدمه بر درایت برون و یکی لشکر اکیست از ترک
 و شیخ و فروزنه بر رش را آمد بیخ و ترک بکاف خاری در مدارا فاضل یعنی کلاه

آهنی که خونیز گویند و از کلام اکابر بکار برده اند تا مازی معلوم می شود و ضمیر خنیر را صیغه
 لشکر یعنی لشکری میاگرد که با اعتبار خود آهنی مشابست بلنج و دشت و بلجات تیغ نشا به
 برقی بود و زور یا سوسی خشی آورد در ای و دلیش سوسی مهر شد رنهای و همه مصریان
 شتری و لشکری و پذیرا شدندش به نیک آخری و یعنی بعلت نیک آخری مسکنه
 تمامی مصریان چه اهل لشکر و استقبال مسکنه در آمدند و بفرموده کز لب رود نیل و
 کند لشکرش سوسی صحرا حیل و به پرخاش زنگی شتابان شدند و دو سپه سبوی گیابان
 شدند و یعنی بسرعت تمام و دیران بصر آتشندخت و به پرخاش زنگی کمر کردخت و
 و در بعضی نسخ بکین خواه درقع است و این وقتی درست شود که کین خواه یعنی کین
 خواستن آمده باشد و چو زنگی خریانت کا د سپاه و جهان گشت بر ششم زنگی سپاه و
 و و لشکر بر ابر شد آرسه و شد از زما پاک بر خاسته و پاک یعنی تمام و فعل ستوران
 بود و سیخ و زمین را ز جنبش بر افتاد و سیخ و در بعضی بجای فعل ستوران فعل نوبدان
 یافته شده و فوید یعنی است ای زمین از آسب فعل ستوران ت و بالا شده
 ز پس نعره کا مد بروی از کین و فو و افتاد آسمان بر زمین و زگران سنگ چالش
 گران و شده ماهی و گا و اسرگران و در رشیدی چالش بکسر لام و مقدار و کلمه جل
 که آخر است از طیلین هندی الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن تخف چالیدن است
 و این لغت مشترک در فارسی و هندی است و توافق این دو زبان بسیار است و ز ستوریدن
 بانگ چون تیغ و خوش بیابان در آمد گزید و شش بافتح جانوران دشتی و چو بر جنگ
 شد ساخته سازشان و گزیده شد و یوزا و از شان و بجائی گرفتند جائے نبرد و که گوی
 ز مردم بر آورد و گرد و زنی زگو کرد بے آب تر و هوای نود و زخ جگر تاب تر و آبله
 در و سر و جز و زهاب و نه مهر بے در و گرم و آفتاب بهتر از زهر زهاب آب تلخ که مثل
 زهر باشد یا آب بے شور نسبت آب شیرین و تر تین بخور آمده غار با و در وقت
 سوز و زار با و این بیت در بیان احوال جایی جنگ است یعنی غار با در آن سرزمین
 بسبب آمد و رفت تین که ببارت است از اثر دماے کلان بخور آمده بود یعنی غار

پدید آمده بود و در آن قار بافته و آشوب در وقت بود و لحاظ خون ریزی کشندی در آن
 جایی غولان وطن ساختند و چو غولان بهر جایی تا افتند و خول بود و معروف و بود و در
 کارهای بود و محول نوشته اند بدانکه لفظ جایی را مصوات غولان را باید خواند و فاعل
 ساختند لشکر روم است یعنی در آنجا که غولان بودند اتفاقا است نمود برای فرستادن لاهی و غیره
 و چون یک دور و زوقفت شد جهت نگاهبانی و آوردن گاه و علف و چو غولان بهر اطراف
 و جوی آب دویدند و چو کوه و دریا و گاه در بین و برون جست شیر سیاه از کین و گوشت بهر باغ
 بلندی هر چیز و داندین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان افع و نون یعنی گاه که در زمین
 است چون کوهان خود و در یعنی چون آفتاب باقی رسید صورت کوه و گاه در بین بهم رسانند
 و آنرا چون خود و در شیر سیاه که عبارت از شب است از کین گاه بر آمد و بر آفاق شد گاه و
 گردون دیر و بر آمد ستاره چو دندان شیر و گاه و گردون برج گاه و دیر شدن اینجا
 عبارت از ظاهر شدن است یعنی گاه و گردون بر آفاق نمایان شد و ستاره ها مانند دندان شیر
 پدید آمدند و شب از آن خود و عطرسائی کشاد و جهان زیور و شتانی نهاد و مراد از
 عطرسائی سیاهی شب است از ذات خود سیاهی و اظهار کرد و جهان زیور و شتانی نهاد یعنی ترک کرد و
 قان آرزو گفته که کشادن اینجا یعنی ظاهر کردن است و اینجا یعنی مانند است یعنی شب از آن خود نهاد
 عطری چیزی نمود و مراد از عطری مشک است که سیاه می باشد پس مراد از چیز عطری مانند که مشک بود و طلعت شب
 است و زیور و شتانی نهادن کشاید از دو کردن و است و برون شد بزرگ و از دشمن شناس
 نیانی که رسته بر جایی پاس و بزرگ فتنه بین فوج هر دو لیکن اینجا مراد از فوجی است که طلیعه بود و گرد
 لشکر گرد و برای محافظت و نیانی مسوب به نیانی یعنی پاس و مراد بیت آنست که قسمی
 به پاسبانی و نگاهبانی لشکر آمدند و گاه و نگاهبانی و پاسبانی خیمه سکندر نمودند و دشمن شناس
 صفت یک و است و اگر ترکیب دشمنانی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر است و اول بهتر
 و ستاره و داندین کشادی و بر آسود خلق از شتابندی و یک جلد هم روم و هم نگهبان
 فرمانده روی در کلبه کار و بهر آفرینان احوال بزرگ است و نور کواکب در
 یک جا چه در شب هم و کواکب بود و بهر طلعت خود و می و رنگ در آن جیران بودند

که روی دوزگی چه قسم با هم ساخته اند و یکجا قرار گرفته به بیاسانی آن می که روی و شست
 بمن ده که بیم چو زنگی خوش است به مگر با من این بی محابا پلنگ به چو روی دوزگی نباشد
 دوزنگ به محابا با نعم در اصل محابات بود تا را اخذ کرده اند و معنی آن درین و باک
 دبی محابا پلنگ آسمان یار دوزگار یعنی از ساقی شرابی که بسرخی و سپیدی چون رنگ
 رویان است بمن ده چرا که طبیعت من مانند زنگی به غم است تا که با من این زمانه غدار
 مانند روی دوزگی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستادن سکندر ز شاه زنگبار و
 جواب یافتن از وزیرینده راهی شدن این راه دور به که بر چرخ هفتم توان دید تور به
 یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبده است و آدمی را فریب می دهد چرا که نور
 که درین راه است و بسبب آن درین راه رفته می شود بر آسمان هفتم است و آن گنایست
 از نهایت دوری پس چیزی که آنقدر جایی بلند و دور بود به نظر نیاید به درین راه فرشته زره
 میرود به که آید کی دیوده میرود به در خانه نسخ در سر مصرعه دم کان است و آن بیج ربط
 ندارد پس صحیح کر است که ناسخین از راه غلط کان نوشته اند و در این بیت بیان فریبندگی
 روزگار است پس می گوید که اگر اینجا فرشته که کارش به نیکی است می آید از راه میرود و گمراه
 میشود و اگر دیو که کارش بدی است کی می آید ده میرود یعنی در بنجانیک بد می شود و بد
 بدتر شده با آن انتقال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز از کی ده شد یعنی از
 مرتبه یک بر مرتبه ده رسید به بمبار این چار سو هر روی به سجد و دو جوانه در روی جوی به
 معیار پیمان و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت معیار اضافت نظرون بطرف
 یعنی در چاشنی کردن زر که درین چار سو است به معیار هر و سالک بقدر دوجوی نمی سجد
 تا وقتی که یک جوانه در روی نه نماید به قراضه قراضه را باید خست به را باند از و چون که
 که در دوزخ به قراضه ریزه در زینی کم کم بهم میرساند و چون بسیار می شود ستانند با از ایشان
 تمام می ستانند به جوی می ستانند و به همان پیر به من می فرستد بدیوان میر به کلمه با در حفظ
 به جوی و من یعنی مقدار است یعنی بمقدار جو جو جمع می کنند از دما قین پیر و بیچاره و بقدر من
 به پیر و من پادشاه ارسال به نماید و غرض ازین کلمه یعنی و بد نهادی را باب و نباست

به ازین رخت این همزمان دور باد و در باغ بدین نکته معذور باد یعنی صحبت این همرا
 بد ازین دور باد و زبان بن باین سخن مایه گله و شکایت نمودن دنیا و اهل و پند
 معذوریم با وجه با صفا از زبان صاعوری شود پس لاچار است بگفتن ازین سخنها
 ازین اشعار وی یگانگی و دور ولی بدین یک زبانی تجوی و دور ولی نفا و
 یک زبانی یگانگی و دور و سوراخ چون رو به جله ساز و یکی سوخته شوت یکی سوخته آرز
 تشبیه رو به تنها در دور و سوراخ است و لفظ دارند بقرینه مقام مخدود است یعنی اینها
 سوراخ دارند نه آنکه رو به دور و سوراخ دارند اینها یک شوت که فرج باشد
 یکی سوراخ آرز یعنی حرص و آن عبارت از دامن است و ولیکن چون دم بهنگام جوش
 نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش و استدر که نظر بد و سوراخ است مطلقاً و الا
 ندارد یعنی دور و سوراخ دارند ولیکن مانند کرم آن دور و سوراخ دور و سوراخ
 گوش هستند که کرم اینها ندارند و کور و عقب شورست و ذکر هم ظاهر باشد و کرم
 کن رازهای نهفت و ز تارخ و هفتان چمن باز گفت و تارخ و هفتان روبا
 معتبره اهل ایران و که چون شاه چین زین برادرش نهاد و فلک فعلی زنگی در آتش نه
 مراد از شاه چین آفتاب و برادرش کنایه از روز و از زنگی شب و مراد از آفتاب
 در آتش نهادن بقرار نمودن یعنی آفتاب بر آمد شب بقرار شد و رفت و سپهر
 کین مهر برون جهان و ستاره زلف مهر و بیرون نشاند و مراد است که سپهر
 کین یعنی از پنهان مهر آفتاب را بیرون جهانید و بسبب این جهانند ستاره مهر
 خود را از کف بیرون افکند و مهره از کف بیرون افکند کنایه از بافتن سه
 و این رسم زوایان است که چون بازی حریف را گاهی بسیار غالب یابند مهره از کف
 افکند و گویند که با ختم و جهان از دیرین لشکر شکن و کشیده جو انجم بکس و ختم
 جهان از پهلوانان لشکر شکن انجمنها آرسه داشت و انجم و غلب که خمنون بیت
 باشد از خمنون بیت سابق و از آئینه پیل و زنگ کشته و صدق و شنبه رسته
 بر جاست و آئینه پیل قطعه آهنی سطح است که در گهتوان پیل نصب کنند و آن

آئینه مجلی باشد و چنان زنگ قدری روشنی دهد و همانا در نگاره های آئینه می بندند
و درین بیت کنایه از کثرت این آئینه ها در نگار است بطریق کنایه یعنی آن قدر آئینه های
پیل در نگارهای شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب در این آئینه ها در نگارها و آواز آن قدر
گرمی پیدا شده بود که صدف و مروارید صورتش همه که سنگی است سیاه بهم رسانیده بود و چنان
از کثرت آئینه در نگارها آب گوهر به نموده بود و بعضی گویند که غرض شیخ بیان از و حاکم است
لفظ یعنی آئینه های گسترده پیل در نگارهای درانوی شتر از پس که یک جابهم برآمده بود
سیاه بنظر کشیده می نمود و زیاده که پی بر زمین می نشاند و در اندام گا و اسبخوان گشت
خرد و مراد از زیاده زقار است و نسبت پی بر زمین شتر دان از عالم استعاره است و این
از زنی است خوب است در استعاره و همین طور در سوره انورالدین غوری اختیار نموده جمعی که
ازین معنی غافل اند و در جای گویند که اگر زیاده یعنی زقار باشد مرجع ضمیر می نشاند و مفقود است
پس زیاده کنایه صاحب زقار باشد و شتر روم کسان تازه کرده و زیوت جهان را
بر آوازه کرده ای زیوت را که رسم کسان بوده و اخلاق فرموده و بر آوازه است لشکر ترین
روم و چو آرایش نقش بر مهر موم و زردی تن بود پس هر بان و زبان آوری آگاه از
هر زبان و زبان آور صبح در هر بان یعنی صاحب مهر و صاحب حسن نیز گفته اند و دیگر نمونگی
و دانش پرست و تیر و شمشیر گسترده دست و گسترده دست چابک دست و سخن پروری
طوطیا نوش نام کشیده و شطوطیان را بدیدم و بشیرین سخن های مردم فریب و پوختن گان
ر بوده خلیف و ندیم سکندر به بیگاه و گاه و محاسب و احکام و خرید و ماه و سکندر بحکم
پیام آوری و بخوش خواندنش ز نام آوری و بفرموده تا هیچ نار و در زنگ و شتابان شود
سوی سالار زنگ و رسانیده و نیم شمشیر شاه و اگر بشود بازگرد زنده و بزنگی زبان
ره نمونی کند که آهین در آتش زبونی کند و یعنی طوطیا نوش که دانای زبان
زنگی است گویند که آهین در آتش زبونی می کند و آهین اشارت از زنگیان و آتش
کنایه از رویان و جوان مرد گل چهره سر دین و زردی برنگی رساند این سخن و
از رومی مراد سکندر و از زنگی بادشاه زنگ و که دارند و تاج و شمشیر و تخت و

روان کردد ایت به نیروی بخت و جوان دولت و نیز گرون کش است و که ششم سوخته چون
 آتش است و چو بر شعله آهوشد چرم گور و بدوزد در سرور بر پای مور و درین بیت بیان زور
 اسکندر و نشان زدن دوست یعنی چون شلخ آهور اگر فیه کمان سازد و از چرم گور بران
 کمان زه بندد در سرور بر پای مور که بنایف بار یک است نصب کند و بدوزد و در بعضی
 نسخه و بدوزد در سرور با تیر مور و دفع است درین صورت بر مور نوعی از پیکان است و بعضی
 سر مار بر پای مو صبح دخته اند و معنی آن چنین گفته اند که او چون کمان بدست گیرد زور آرد آن
 را بخواری رساند که سر خود را از پای ضعیف ترین غلاتی تواند برداشت و چنان به که با او
 مدارا کنند و بنالید و قد تراشکارا کنند و یعنی چنان بهتر است که با چنین شاهی ذی شکوه
 اشتی کرده و طایفه عجز و عذریش آرد و بناید که آن آتش آید تباب و که نشیند انکه بدریا
 آب و یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بخوش آید آنگاه از آب دریا اطعمه پذیرد
 ای آن وقت عذریش زرد و بهانش که با صلح و جنگ از خود و ز جنگش زیان دید و از
 صلح سود و جهان یعنی اهل جهان و بهر شش روان باید انداختن و مبارک نشد
 کین از دخواستن و نه زنگ چون گوش کرد این سخن و پیچید بر خود چو مار کس و تشبیه
 شاه زنگ به مار کس و پیچیدگی و سیاهی و دردم آزاری و دماش زگر می در آید بخوش و
 بر آرد و چون مدح تران خروش و آبی دماغ او از گرمی آتش خشم بخوش آمد و به تندس
 تمام مانند تند بانگ بر زد و بهر مو تا عطیای نوش را و کشند و بر بند از شش هوش را و
 کشند با فتح از کشیدن و بر بند با فتح برای ماکید و بر بودندش آن دیو ساران ز جایی
 چو که برگ را حیره که باست و دیو سار مکتب است از دیو سار که حزن نسبت چنانکه
 شتر سار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سرعت و الفت در آن زیاده مانند گر و کار و
 کرد گر و سنگسار و سنگ سر و گرگ سار و گرگ سر و قحان ناز و گفته که آن عطاست چه سنگ
 سار و گرگ سار شخصی منسوب به سنگ و گرگ که صورت سنگ و گرگ داشته باشد
 و تشبیه نیروی از نسبت است و بر میدند در پشت زین سرش و بخون فوق خدایان
 بیکرش و در پشت سر بریدن رسم ولایت است و چو بخون خدایان پشت زنی چه کرد و

بخوردش چو آبی دژی بخورد آب بخوردن کنایه است از دروشتن خشم که خوردن آب خشم را
 فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند کسانی که بودند با او راه می شدند آب در دید
 تا پیش شاه می شدند در اینجا یعنی رفتن است و آب در دیده کنایه از گریان و آن حالت
 از ضمیر میزند و نموندگان روی خوب چهره چهره دید از آن رنگی سردی و سردی و سردی هر
 یعنی ماجرای کشته شدن طویا نوش پیش سکندر نقل نموند و شده از هر آن سردی و سردی و سردی
 چنان سوخت که تاب آتش خدنگ و خدنگ آتش چو بیت سبک که از ویر سازند
 و باندک گریه آتش اورا بسوزد و بخون ریختن شد دل آنگه و ز خون چنان سیکنه ریخته
 یعنی بخون ریختن زگیان دل آنگه شد و شد از رویان رنگ یکبارگی و چو دیدند
 زان گونه خو خواری و تیغی در چهره رویان سرخی نماند و در دشت از غایت ترس
 خو خواری زگیان و سیاهان بدان کار دندان سفید و دندان لب رویان نا امید
 و دندان سفید خوش حال دندان و شب آن به که پوشیده دندان بود که آن لحظه
 میرد که دندان بود و این بیت متعلق است به صرصره اولی بیت سابق میان حال زگیان
 یعنی فرح ایشان موجب زوال است مانند شب که تا پوشیده دندان است بحال است
 و چون تمام دهند انهای خود که عبارت است از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانند
 همان وقت تمام می شود و بعضی از دندان سپید صبح آماده نموده که موجب اندام شب
 است و سکندر با استکی یک دور و یک گذشت از خشم اندیشه سوز و آه استکی تحمل و
 دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یک دور و در جنگ توقف نمود و شب
 آهنگ چون بر زد از کوه و دور و آهنگ شب مرغ و دستان نمود و در بعضی نسخ بزرگ
 بیایه موده و در بعضی نسخ بزرگ در صورت اولی لفظ کوه مضان بسوی و در بنا شد
 و در از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر است آهنگ قلب شبانگاه است
 و در صورت نسخه دوم اضافت کوه بسوی و در لازم است و در از شب آهنگ ستاره
 سحری است که در از شب طلوع کند و کار دانیان بدان راه جویند و چو آفتاب هندو
 چرخ از کمر بهار و نه شب جرسای زر و پیش خان آرزو زمین نسخه که فکر است صبح است

اما علاقه آن بیست آینده دست خود و بهار دنی جرس بستن کنایه از ایستاده بودن نیست
 و مارون پیشک را گویند جلجل زنان گفت مارون شاه بیکه شنه تاجور باد و دشمن تباہ
 چونکه مارون اکثر جرس می بندد کمند جلجل زنان گفت و دعایم لازم ایشان است
 طلایه برون شد بره داشتند بی تیا تیه نبوت نگه داشتن طلایه بختی هر اول
 فوج و دید بان لشکر است و در عرب طبعه گویند پس می توان گفت که اصلش عربی است
 که در فارس تصحیف نموده طلایه می گویند و مراد از ره داشتن نگاهبانی فوج است
 و نظر داشتن بر راه فوج دشمن که شیخون ندارند و گر روزگار در گردون شتاب
 برون زد و سر از کج کوه آفتاب بختی گفته که در عصر دوم و او عطف مخزون است
 بفرید کوس از دشمن یار جهان شد چرا بنگ جرس بقرار یعنی آواز نقاره از درگاه
 اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس بقرار شد بقیه زن از خارش چرم
 خام بلیشه در افکنده شب را بکام بقیه زن عبارت از تقارچی و بلیشه
 بیایه موحده و یاسه بجهول دشمن منقوطه رسیده اسب سرکش بد نعل را بر لب
 پیچیده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند کنند و اینجا کنایه از لگام است و اصلش
 آنکه نقاره نواز از خارش چرم خام که نواظق نقاره باشد شب را که اسبی بد لگام
 بد لگام بوده مطیع و رام و زیور ساخت و آن کنایه است از رفتن شب و در آمد بسوزش
 دم گا و دم و خنیک دم خام روئینه خم و دم نفخ نفس گا و دم کرنا و خرد
 خام روئینه خم چرم کوس روئینه و خنیک بضم خای منقوله و سکون نون و نفخ بای موحده
 صدای دست بردن و یعنی چوب نقاره نواز بر حال یعنی آواز دینجا درست
 می شود یعنی چون آواز گا و دم و شورش در آمد چرم نقاره روئینه نیز آواز در آمد و فان آرزو
 گفته که خنیک بر دو معنی مذکور دینجا درست نمی شود بهتر آنست که چشمک زدن باشد که
 ما و تقان صمیم خنیک خوانده اند و آن اشاره بود بخنک یعنی دم نفیر شورش در آمد
 و روئین خم که عبارت از کوس است چشمک نیز دینجا و خام بخای بجمه یعنی پوست نقاره
 بود اگر بجم باشد اضافت خام است بسوی خاص از عالم کوه الوند و همین است

در کتاب قاموس و اگر بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اضافت است و
می تواند که طاس در وینکه خم بود و محیط باشد که از آن سخنان مانده پس مراد از طاس آن چیز
خواهد بود که همراه نقاره نوازند و ترازوی پولاد کسبجان سیل به زکفه بکف می رانند سیل
ترازوی پولاد کسبجان عبارتست از تیر وازی مبارزان د کفه بفتح و کسر یله ترازو و سیل
توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت اردن سر نیزه پست باشد بر سه
کثرت زو یعنی تیر و مبارزان به توجه نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترازو را خون آلود
می ساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون می راند یعنی بسبب میل تمام نیزه از عدد و
سه گذشت به سخنان سرخشت خفتان و گمان به درفته از فکله پست نامت به خشت
نیزه کوچک که در میان آن حلقه باشد و پشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و خفتان
بافتخ چلته و فلکه چرخه ریمان و پاره زمین گرد و ریگ توده و مراد اینجا پاره گوشت پست
است که پس نام واقع شده یعنی خشت مذکور پشت پهلوانان می گذشت و زقار دره و
نامت جمع بنید برگ به قواره قواره شده درج و ترک به مراد از قار و روره ظرفی است که در آن باروت
کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند نامت نیزه خرد و سید برگ نوعی از پیکان که صورت
برگ بید دارد و مراد از قواره در اینجا پاره است یعنی حقه های آتشی و نامت و غیره که درج
پاره پاره شدند و زهره به زهره است به تیغ به شده آب خون در دل تند میخ به درین بیت
دو نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است و معنی هر دو زکبب معنی ترس
و بیم و درخشیدن شمشیر نوشته اند و همین بیت را بلند آورده و بعضی آواز حبیب سیل و درج
نیزه گفته اند و در سری همین معنی است بفتح اول و در عربی معنی آواز سنگ و لفظ هر ا
و کتب لغت دیده نشد و بعضی از ضلالت گفته اند که برای پای حمله آشوب و جوش و تیر معنی لغات
شمشیر است و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت است که از ترس حمله و درخشیدن
شمشیر در دل از غمزه آب خون شده به چو لشکر لشکر در آور و روی به مبارز برون انداز هر دو
سوی به بسی یک بدر کرد و او خنجه به بسی خون که از نیم فرو خنجه به بسق بر در لشکر دم زد
چو بر کور پی بر کشیده پلنگ به بسق برون پیش دستی نمودن گوی پی بر کشیده

بپای فارسی دسکون یای تحتانی یعنی گوری که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده
 باشند و خرابی در آوردن گلی بر دم و زهر رومی افشان بر آوردیم و یوم اول زمین و دوم
 دوم چند یعنی چون رومی مغلوب شد چندان بر دم بپاشد بلند گفت که رومی تیر سید
 از ان پیش خور و که با طویا نوش زنگی چه کرد و پیش خور و آنچه پیش همه خورده باشد
 بطور فواکه و چاشنی یعنی چون زنگی طویا نوش را بطور چاشنی قبل از جنگ کشید و لهذا
 به پیش خور و تفسیر نموده در آنگند خون و لا در بجام و بخورد از سر خمی آن خون خام و خاک
 تا دانی و خام خالص و چو زنگی نمود آن چنان بازی و زرومی نیاید فغان تازی و
 عنان تازی جرات و بد است سالار لشکر شناس و که در رومی اند زنگی هر اس
 چو لشکر هر اسان شود در ستیز و سگالش سازد مگر برگزید و وزیر خود مندر خواند پیش و
 خبر دادش از ازینمان خویش و که بد دل شدند این سپاه دلیز و شمشیر نا خورده گفتند
 سیر و به لشکر توان کرد این کار را و به تنها چه بر خیزد از یک سوار و نقطه تنها درین هر
 یعنی تن مناسب که عبارت است از ذات سوار و چون خوردن طویا نوش کرد و همه لشکر
 از بیم خواهند مرد و گریه و باضم پهلوان و کند هر یک آیین ترس آشکار و نیاید ز ترسندگان
 هیچ کار و چو بد دل شد این لشکر خلیج جو و بیار آب و دست از دلیزی بشوی و
 دست شستن ناسید شدن و همه زنگیان حیره دستی کنند و چو بیابان آشفته
 دستی کنند و چه درستان توان آوردین بدست و کزان زنگیان را در دست و
 درستان یعنی مکر و فریب و بر اندازان که یاری دهد و دین و شتم رستم گار و
 دهد و خشت اضطراب و جهان دیده دستور فریاد رس و کشا و از سر کار روانی
 نفس و نفس کشا و دین سخن آمدن و کشا و خور و نهون تو باد و ظفر یار و دشمن تو
 تو باد و جهان دور آفرینش پناه و پناه تو باد و جهان گیر شاه و در بیت اخیر از
 مجموع مصرعه اول باری تعالی مراد است و بهر جا که رومی آری از کوه و دشت و بهی یاد
 از جرج پیر و زشت و سبایان که اران مردم زنند و نه مردم همتا که اهر فند و مردم زن
 یعنی کشته مردم و ما و دنیا یعنی ظالم و بی رحم یعنی زنگیان ظالمان مردم کش اند آدم

نیستند بلکه دیوان اندمی توان گفت که معنی چنین باشد که زگیان که مانند مار آدم را
 میگزند اینها در اصل آدم هستند بلکه دیواند زیرا که دیور این حالت است که لشکر مار برآید
 اگر روی اندیشد از جنگ زنک به موجب است کاین ماهی است آن تنگ به زردم کشی
 ترس باشد بسی به زردم خوری چون ترسد کسی به پای مردم کشی و مردم خوری مصدری
 است به چو از دم خواهم ازین سنگ دلاان به نحو اندان عاقلان عاقلان به مراد از
 آثرم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و لفظ مان به میم جمع من است چنانکه
 تان جمع تو و دشان جمع او و گاه مان معنی ما را نیز آمده چنانکه نشان و تان معنی ایشان را
 و شمار او سنگ دل سخت دل معنی اگر ازین سخت دلاان صلح کنم ما را عاقلان دشمنند اند
 به و در جای خالی کنم از بند و رگیتی برآید بکار و گرو به معنی اگر از جنگ بگذریم و کنار
 گیریم در گیتی هلاکی اندازند به ملی گزما دشمنی هر اس به میا بخجی نهادی بر ایشان
 سپاس به معنی آری اگر از ملاحظه دشمنی طویلا نوش بر ایشان احسان نهاده
 دشمن خود ساختی به میا بخجی چه باشد که بس بی دشمنی و اگر است خواهی میا بخجی کشد به
 یعنی میا بخجی چه خواهد بود که ایشان را برده است آرد و رساند پس فرستادن میا بخجی
 پیش ایشان بیجا است و درست آنکه ایشان میا بخجی کشند و آن کمال بے شعوری
 ایشان است به بکے چاره باید برانداختن به به زور مردم خوری ساختن به چاره
 برانداختن چاره بعل آوردن به و گرفتن تنه چند زنگی برده به و گرفتار کردن درین بارگاه
 نشستن تراهاش و دشمنی به و درانداختن زگیان را بجاک به یکی را سر از تن بریدن
 بدرد و به بطبع فرستادن از هر خورد به و زنگی زبان گفتن این را بشوی به پیر تا خورد و خسر و
 ما بچوس به و فرامسته ما بطبعی و بهفت به نهد بغیه و آن را کند خاک خفت به کفیه بفتح
 لام و جیم فارسی در بر آبی سر بیان و پاره گوشت بی استخوان و در بعضی چفته بفتح
 میم مخی و سکون فافتح نامی فوفانی سرگوسپند را گفته به و جوشد سرگوسپند
 سیاه به و نسی ز استخوان آوردن و ز دشاه به و گوسپند سیاه از جهت شباهت زنگی است
 به شته آن چرم ما بچته را میم خام به و بدرد بخاید محض تمام به و گوید که مغزش بیارند نیز به

کزین نقرتر کس نخورد دست چیر به اگر هیچ درستی درختست به که خوردی چنین دارم دست
 بد آنکه نطق هیچ بد معنی مستعمل شود یکی سلب کلی خیا که گویند هیچ کس نیامده و گاهی بیغنی
 مقدار کم خیا که در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است
 در آنکه بجز خوردن ندرستی بهم رسید به اسیران روی پیرو دمی به همه رنگی خوش تر که
 خوردی به خوش تر که خوش ذائقه به چو آن آدمی خواره یا بدجبر به که هست آدمی خواره
 ز دین تر به بدین ترس بگذارد آن کین گرم به که این باهن توان کردیم به کین گرم کینه
 تیز و کانت تعلیل به گراین چاره سازی بدست آوردیم به دران چیره داستان شکست
 آوردیم به بگرگ ز گردان توانیم دست به که بر جمل خربل ناز شکست به یعنی اندر زندگان
 بد زندگی خلاص خواهم یافت چرا که شکست جابل خربل توان کرد به بفرموده تا دیران
 روم به نمایند چالش بران مرز و بوم به چالش بمعنی سعی به کین برگزگاه زنگ
 آورد به تنی چند رنگی بخند آوردند به شدند آن دلیران زمان پذیر به گرفتند از آن
 زنگیان چند اسیر به نبوت که شاه بردندشان به سر بهنگ نبوت سپردندشان به نبوت گاه
 نیمه گاه و سر بهنگ نبوت یا دگان بارگاه که نبوت حاضر باشند به در آوردشان
 نوبتی در شاه به قفای چو خون سرخ روی سیاه به مصرعه دوم حال است از نطقشان
 که مفعول آورد دست و نوبتی و اگر سیکه محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلاطین
 و آن عبارت است از یادگان و سر بهنگان که کار آناهنگاهانی اختصاص است و
 قفای چو خون قفای که سرخ باشد به شه از خشمناکی چو غرند شیر به که آرد کوزن
 گران را بر زیر یکی را بفرمود تا زان گروه به بریدند سر چون کی پاره کوه به به مطبخ
 سپردند کاین را بگیر به ساز آنچه شه را بود تا گزیر به خان آرد و گفته که ابلحاج بمعنی
 یخنی کردن و بزبان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل باشد از ابلحاج و
 مطبخ بصیغه فاعل در ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین باب می کند به دیگر گونه
 با مطبخ گفت را از به که چون بایدش ساخت این برگ و ساز به مضمون بیت مبالغه
 اسی سرزنگی را حواله مطبخ نمودند در حالیکه مطبخ مذکور را به نوع دیگر نمائیده بودند

بطورنی که سابقاً مذکور شد و دیگر زنگیان پیش خسر و بیای و فرامانده عاجز در آن رسم
 و راسی و بیای قائل مصرعه دوم حال است از ضمیر بودند که بعد مصرعه اول محذوف
 است و چون فرمود خسر که خوان آورند بساط خورش در میان آورند بنیای و در خوان
 زیرک هوشمند و بر دلقچه کس سرگوشند و شمع از هم درید آن خورش را بر در و چون خورش
 که او بر در چرم گور و بیای استگلی خورد و جذبه سر و یک خوری ندیدم ازین خوبتر و بایسته
 سزاواری یعنی بلذت تمام بخورد و سر جنبه اشید ای حسین خود و چون زنگی بخوردن چنان
 دلکش است و کبابی دیگر خوردم ناخوش است و دلکش مرغوب و به هم ساق زنگی خورم
 در شراب و کزین خوش نمک تر نیام کباب و مرغ سیاهان سه نیل بند و فروری خورد
 از آن گوشت و فرور اگر بپخته اسم فاعل باشد حال است از فاعل می خورد و اگر بپخته
 اسم مفعول باشد حال است از مفعول آن و چون ترسند از دما کردشان و چو ماران بصحرا
 را کردشان و شدند آن سیاهان بر شاه زنگ و خبر باز دادند از آن روز ننگ و روز ننگ
 روز نصیب و که این از دما خوی مردم فصال و تنگی است کاورد بران و آن چنان بخورد زنگی
 خام را و که زنگی خورد مغز بادام را و ظاهر از زنگ باخشان بادام بسیار باشد و زنگیان اکثر
 مغز بادام خورند و سر زنگیان را چو آرد بند و خورد چون سر دلقچه گوشت و داو عطف
 در سر دلقچه می باید چه دلقچه یعنی پاره گوشت است یعنی سر زنگیان را چون سر گوشت دلقچه گوشت
 میخورد و دل زنگیان را در آمد هراس و که از پرنیان سر بردن زدیلاس و فرور و پرنیان
 شان و زنگی شست آتش نیز شان و کان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر
 است که مشتعل کننده آتش حرب است یعنی بسبب این پلنگه نمرده شده از کرمی که
 داشت آتش شان فرو شست پس اعیان نیست که گفته شود که آتش انگیز یعنی آتش
 انگیزتن است چنانچه مجلس افزور یعنی مجلس افزون و چو روز در مرغ بکشد دال و بهی شد
 دماغ سپهر از خیال و مراد از مرغ آفتاب است و خالی شدن دماغ سپهر از خیال متن
 صور کوکب است و بغول سیه بانگ سر زد خورش و در آمد بغیرین آواز کوس و
 مراد از غول سیه شب باشد و ضابطه است که دیوار آواز خروس می رسد یعنی بسبب

خردس غول شب بر میدو آواز کو پس نشای بفرش در آمد + شعبه های شیپور ز آواز
 تیز + چو صور سرافیل در رخسار + شعبه نختین شور شیپور بفتح نشین دبای فارسی
 نامه ردی که در حرب گاه نوازند یعنی شور شیپور با آواز تند همچو آواز صور سرافیل
 بود که در ستیزه نشود و تشبیه شیپور بصور سرافیل از نغمه انگیزی است + ز نغمه بر آوردن
 گاه و دم + شده ز آسمان زهره گاه و دم + یعنی از آوارهای حیب کرنا زهره گاه و دم
 و تبر سید + دلهای گرگینه چرم از خردش + در آوردن خرد جهان را بچرخش +
 ز شوریدن تنبک ز خم ریز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + خان آرزو تنبک
 به نوقانی مضموم یعنی دل کو چلی که باز گیران در هنگام بازی نوازنده آورده و در مدارا نعل
 بطایع مطبوعه یعنی کرنا که بوق خوانند یعنی از غلغله تنبک زخم از آن تراوش
 می کرد دماغ آسمان از باعث تیزی زخم آن سفته می شد و تحقیق خان آرزو آنست
 که نیز به نون ترجمه اجناس است یعنی آواز تنبک که زخم از وی رخت دماغ فلک را نیز
 سوراخ کرده بود + دل ترکنازان در آن دار و گیر + بر آورده از نای ترکی تغییر + یعنی
 دل دلاوران در آن هنگامه سبب آواز نای ترکی زیاد و فغان برداشته بودند زمین
 لرزه مفرقه در دماغ + زده آتشین مفرقه چون چراغ + ز تین لرزه زلزله و در هم و
 بر هم شدن و مفرقه تازیانه و در آواز آن آواز اوست یعنی سبب آواز مفرقه بر مسمی در
 در دماغ بهم رسیده که سبب آن چون چراغ مفرقه آتشین که عبارت است از
 مشطه در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن ضرب شد بد بطور تعلیم چیزی تخیل می گردد
 و نهاده فارسی چراغ از چشم جستن می گویند این قسم فرموده + و راور و زمان تیر پولاد
 ساسی + و نهاده شیران پولاد فاس + یعنی تیر پولاد ساسی در بدن شیران
 پولاد فاس که پهلوانان باشند روان می گردید و می گذشت + پلارک چنان
 طاقت از روی تیغ + که در شب ستاره زمار یک میخ + در شرح خان آرزوست که
 پلارک دبای فارسی و بعضی تباری یعنی ضمیر و جوهر ضمیر و این جوهر را آورده ظاهر
 سوم حقیقت است و اول و دوم مجاز و اینجا معنی جوهر مراد است و چون این در اصل سیاه است

جنب کشیده داده و تا صبح ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد و لهذا اجبارت
 از تار یک میخ واقع شده یعنی جوهر از خمیر خیابان می یافت که ستاره در شب از زیر میخ
 تار یک و سیاه برآید و طلوع کند و در آن وقت ستاره بسیار روشن نماید و معنی تار یک
 بیای موحده بجای تار یک بخویر کرده اند آن از راه معنی صحیح است لیکن در محاوره تنگ
 مستعمل است نه تار یک و دو لشکر و گرباره بر خاستند و در گونه صفحها یا راستند و دو
 ابر از دو سو درخوش آمدند و دوری است آتش بخوش آمدند و بر آئینه لشکر روم و
 ترنگ و سیاه و سیاه چون گراز و درنگ و گراز بضم کاف عجمی خوک نزد چون بسیار دلاور
 باشد و لهذا لشکر جنگ جوی را بد آن تشبیه داده و هم باد یا یان یولاد و نعل و بخون و دلیران
 زمین کرد و نعل و ترنگ که مانند باز و شگن و بسی طلق را برده از خوشن و ترنگ
 بفتحین آواز کشیدن کمان و رسیدن گرز و در کلام بعضی از متاخرین یعنی آواز شگستن
 شنیده و غیره نیز دیده شده و لفظ باز و شگن معنی نهایت زور آوردست و در شنیدن
 میخ آئینه تاب و درختان تر از حبه آفتاب و در شنیدن بضم دال و فتح را روشن
 شدن و زده لشکر روم را بیت بلند و زمین در کمان آسمان در کند و حاصل آنکه لشکر
 روم و قتیله را بیت جنگی خود را بلند ساخت از بسکه سیاهان کماندار بودند زمین در
 کمان بود و از بسکه کمانداران نیزه کشیده بودند آسمان در کند بود و خان در زو گفته که زمین در کمان
 بمعنی بسته کمان بود و آسمان بسته کند که رسا و به قلب اندر اسکندر فیلقوس و
 جراحی برآرسته چون عروس و جراح بالفتح معنی گردهای است از مردم و باصطلاح
 سپه کشان هر اهل را گویند و پریش سپه زکی قیرگون و جراحی برآورد و چون بستون و
 قیر و غنی سیاه که در کشتی مانند ولی ستون نام کوهی است و صف زنده ییلان
 بیک جا کرده و چون در گریه کمرهای کوه و زنده ییل است و فرقه چون سنان
 چشمها چون عقیق و زخ طوم تا دم در این غریق و چشم فیضان که منظر آمده گرد سیاهی
 شمرخی مائل بر رو باشد خواه همان را به عقیق تشبیه داده باشد یا بسبب انعکاس نور
 طلاق و در گونه بر هر یک تحت عاج و بر دزلی بر سر از شمشک تان و بر هر یک

پیل تخت بساخت دیگر گشوده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته و چو آواز بریل سرکش زودی +
 زودی آتش از خود بر آتش زودی + خان آرزوی گوید که در مصرعه دوم لفظ از تحفت اگر لفظ
 خود اند چنانکه در محاورات واقع شود آتش زدن کنایه از خراب کردن یعنی اگر زنگی
 آواز بریل سرکش خود زدی فیل مذکور چنانکه دلاوری داشت که فی المثل خود را بر آتش
 زدی ای محله بر آتش کرده آنرا خراب کردی و این نهایت مبالغه است و بعضی نوشته اند
 که چون زنگی آواز بریل سرکش می زد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته می گردید هر چند
 که آن پیل در حد ذات خود سحر و دیر می نمود که خود را بر آتش می زد و از آتش حذر
 نمی کرد و بر بس پیل کز چنان آتش آمد برون + شد از پامی پیلان زمین نیلگون + آه از
 بسیاری فیلان زمین نیلگون + پیاده روان گرد بر پیل بند + هر گوشه کرده صد فیل بند
 پیل بند بند است در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل باشد و نیز یعنی بند تخت باشد
 پس مردان اول بند معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از مردم معنی حقیقی خود یعنی
 پیاده را برای فیل بند روان نموده با پیل بند صورت گیر و در هر گوشه از فوج خود صد فیل را
 بند کرده و نگاه داشته که از جا زود در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع است
 درین صورت سرزاند باشد چنانکه فلانی را بر سر فلانی گذاشته ام + چو آیین بیکار شده
 ساخته + فتنه باشد از مهر پر داخته + فلش طبیعت و پر داختن یعنی خالی شدن +
 ستم گر سیاهی ز راه بنام + زشت که زنگ بکشا دگام + گام کشا و ن روان
 شدن + درآمد چو پیل استخوانی بدست + کز و پیل را استخوان می شکست + گویند
 استخوان نوعی از سلاح است و بعضی اول پیل را بیای تازی نیز بخور نموده اند +
 سیه ماری آسون گرگ در ده سر آه از سر بزرگی در ده مرد از آسون گرگ
 حمله گرگ یعنی آنکه مار بوهفت گرگ هم داشت پس از دو جهت مودی باشد و
 سر آهاسی یعنی آهاسیدن سرست + دمانی ذراع و سپه چون گوید + کز چشم بنینده
 گشتی سفید + گوید دیگ چنانکه گذشت و چشم سفید گشتن در اینجا کنایه است
 از بیوشی زیرا که درین حالت سیاهی چشم نمان می شود و بعضی از دیدن دمان او که چون

دیگر فراخ بود چشم بنینده کور می شد به خمی از خم آهن بر گنجینه پنجها سکا هن بر دنجته
 خم آهن سنگی است سیاه که سُرخ زنده و سکا هن رنگی است که آهن را در سر که اندازند که
 سیاه شود و آن بسیار بد بود متعفن بود و این بیان شکل آن رنگی است یعنی رنگی خمی بود
 که از سنگ خم آهن ساخته بودند و در آن همه بسیار از سکا هن رنجته بودند پس درین
 بیت سه تشبیه شد یکی در شکل بصورت خم و دیگری بسیای خم آهن و سومی به تعفنی و
 بد بوئی سکا هن و این نهایت بلاغت است به بر دسینه پنج پولا در ترس به حدیث تو مندی
 آن خود می رس به ترس لبم اول سخت و نیز معنی سپهر در صورت اول صفت پولاد باشد و
 در صورت ثانی اضافت مقلوبی ای ترس پولاد یعنی بر دسینه او چنان سخت بود که گو یا
 سپهر پولاد است و ذکر قد آورسی آن خود قابل بیان نیست به علم دیده پر چمی بر سرشش
 نمی گشت یک موی زان میگرشش به گرانجا بود طاسی سرگون به دو دیده بر دود چون
 طاس خون به این بیت یابست آینه قطعه بندست من حیث المعنی در آن مستعمل است بدو
 تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او به چو پرچم بالا علم که اکثر سیاه باشد
 و در بیت دوم گوید که اگر انجا یعنی بر علم طاسی سرگون باشد بر قدر رنگی هر دو دیده دو طاس
 بر از خون بود و کان طاسک بر اے تصغیر است به بسی خوشتر از رنگی ستود به که سوزان تر
 از آتشم زیر و د به یعنی خود بسیار زبان رنگی ستود و خود را آتش زیر و د بدان سبب
 تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت به زرا چه هم پیل فولاد
 خاے به که بر پشت پیلان کشم پیل پاے به پیلکیاے بالام موقوف یکے از اسلحه
 رنگیان و ایضا صراحی که به شکل پاے پیل سازند و به پیل فولاد خاے پیلی که سخت
 مست باشد و پولاد از دندان بخاید یعنی سلاح من چنان گران است که بر پشت پیلان
 قوی پسک بار کنم به چو در پیلایه قدح می کنم به یک پیل پا پیل را پے کنم به در بعضی
 نسخ پیلایه قدح بیای نسبت واقع است یعنی قدح که منسوب است بطرف
 پیلایه که مزاجی است بشکل پاے پیل و معنی حریف تر آمده و در بعضی نسخ چو از پیلایه در قدح
 نئے کشم آمده پس درین صورت از پیلایه اول صراحی مراد است که به شکل پاے پیل

سازند و از پیلایه خانی حربه و سلاح به چو در معرکه بر کشم تیغ تیز به بگو به کیم کوه را سنگریزه به
 کو به به بود و فارسی جمله و اسب و بعضی که به سلاحی سر تیز شایه تیغ را گفته اند یعنی هر گاه
 که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد بگو به بر انگشم و بشکنم به گرم شیم پیش آید و
 اگر نه بر به بر و سیل ریزم چو غرنده ابر به خیز بر کسرا رخ ز او سکون باشد درشت یعنی آتش
 من شیر زم یا شیر درشت آید بآن ندانم و چو ابر غرنده سیل سلاخ فرورزم و بلاک سازم به فرس بکنند
 من نیل را به رخ من پیاده کند سیل را به فرس افکنند عاجز گردن یعنی جوش
 من جوش دریا به نیل عاجز گرداند و رخ من سیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس
 رخ پیل و پیاده صفت مراعات التیغ است به سلاح از تخم رسته چون شیر نه به
 ز پولاد دارم سلاخه دیگر به یعنی مانند شیر نه دست و پا به من سلاح اند و با وجود آن هم
 سلاح پولاد به دارم به چو الماس و آهن رگ و تن مرا به چه حاجت بالماس و آهن
 مرا به درین بیت لطف و شرم تر است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن به چو گردن
 بر آرم بگردن کشی به نه ز ابه هر اسم نه از آتش به آبی مراد از آدمی یا ننگ و از
 آتشی مراد از دیو به درم پهلوی پهلوانان به تیغ به خورم کرده گردان بید ریغ به
 گردن بفتح کاف فارسی پهلوان به به مردم کشی از دها یکرم به به مردم کشم بلکه مردم
 خورم به مراد در جهان از کسی شرم نیست به ستیزه بسی است آرم نیست به آرم
 نرمی صلح و شرم به ستیزنده را دارد آرم است به خراز زیر پالان بر آید درست به
 یعنی نرمی صلح مرد جنگی را است دارد و این محبت است که خراز زیر پالان درست
 بر می آید و در تعجب و تن آسائی است و ضعیف گردد و علت بے ریاضی همچنین اگر مرد جنگی
 مراد است کار نکند است و ضعیف گردد پس مصرع دوم علت مصرع اول بیت به
 چو سن رنگی آنکه که خندان بود به سیه تیری الماس دندان بود به یعنی مانند سن رنگی هر گاه
 که به خند و چنان می نماید که سیه تیری است که دندان از الماس دارد و خان آرزو گفته
 که صبح نزد سن چنین است به چو سن رنگی هر که خندان بود به یعنی همچون سن رنگی هر گاه که خندان
 بود و خندان رفته رنگی ظاهر است از جهت خوشی طبعی چنانکه سابق نوشته و شیر سیاه به

خیلی صاحب جرأت و شجاعت بود و بکفایت این دیر زود بر ابرو و خلیج و چو مارے که پیچد ز
سوداے گنج و زردی سواری توانا و حیست و بر آن آتش افکند خود را سخت و
باش کشی مار مالید گوش و چو روانه کایدش خون بجوش و گوش مالیدن عبارتست
از هوشیاری کردن و شجاعت نمودن است و پروانه چون شمع مرا می بیند خون او در جوش
می آید و بهوش شده بسرعت تمام در نور شمع خود را می افکند پس روی همچو پروانه در جوش
آمده خود را بر پهلوان زنگی که از خصم چون شمع سوزان بود افکند و در آمد بر وزیر جنگ سوده
بیک ضربت از تن سرش را بر بود و جنگ سوده و کجیم تازی یعنی کسیکه سوده خود را در جنگ
دیده باشد یا کسیکه سوده و ز سوده جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و
کار آزموده و در آمد بر وی حمله کرد و در گردی رفت چون خدا باد و که تا چشم بر هم
کنند سر نهاده و بد آنکه ماقبل و مابعد لفظ تا کلمات می آید و آن زمانه بود و لیکن این قدر
تفاوت است که در اول تا مخض برای غایت بود و در دوم برای غایت و هم برای شرط
است و در گزیننه خواهی در آمد جنگ و فلک هم در آمد و پایش به سنگ و پایی سنگ
در آمدن و افتادن کنایه از شسته شدن و چنین تا بمقدار هشتاد و پنج بیت آمد از
روسیان و خبر و به تیغ آمدن یعنی کشته شدن و در گزینج کس را نیامد نیاز و که با آن
زمانی شود و زم ساز و نیاز در اصل جلیل است و اینجا همین مراد است و زمانی بمیم و یاے
تکلیف و زبانی یاے موعده و یاے معودت زمان و کم فرصت آنند و دوم یعنی دوزخ
یا فرشته موکل بر دوزخ هر دو صحیح بود و دل از جای خدا لشکر و مرا و چو ار کوره آتشین
موم را و چو کرد آن زبانی سپهر از بلون و نیامد نیاز و در او کس برون و سرگردان شاه
گردون گراسی و زیر کار موکب تپی کرد یاے یعنی سردار سرداران باد شاه بلند قدر
که بلندی گراسی بود و برتر است بر جنگ زنگی پیچ و زنگی کشی نیزه را و ادب و
پیچ یعنی قصد و برآر استن قصد درست نمودن غرضت و زده بر میان گوهر آیین
کمر و در آورد پولاد هندی بسر و کمر که عبارتست از بند اعم است از آنکه از شیمی باشد
یا از ریسمان یا از چرم بهر صورت یا دشانان جواهر در آن نصب کنند برای زینت در مردم

و در جنگ برای شایسته و پهلوان دهنده می شمشیر و بن بر یک آسمان گون زره و چرم غول
 زنگی گره بر گره و چرم غول سوی سیدار و آسمان گون سیاه و پیمانی یکی تیغ زهراب
 جوش و حمالی و دهنشته از طرف دوش و پیمانی نسوب به بین دوش را در زهراب
 جوش دهنده که زخمش ملک باشد حمالی و دهنشته یعنی آن شمشیر را مانند حمالی
 آرد بخیمه بود و کندی چو ابروی طغما چیان و تخم چون کمان گوشه چایان و طغما
 بحیم فارسی و چلج هر دو شهر اند از ترکستان ملک خیز و کمانی بر افکند بر پشت بوز و
 در آید بزین آن قیل میل زور و تیر از کمان عسائی است که سلاطین و امرا بر سپاهان
 خود اندازند و بعضی گویند نوسه از فراز کند و بعضی بر گستران را گفته اند مخفی نماند که
 ازین بیت چنان معلوم می شود که اسکندر در چین صفت آراکی برای پوشیدن اسلحه از
 اسپ فرو داده باز بر اسپ سوار شده و پو بر بای موحده و دواور سیده اسپ سرخ رنگ
 و عنان تگاد و بدولت سپرد و نمود آن نهی دست را بر تیر و یعنی عنان اسپ
 را بدولت سپرد و ای قبضه اختیار کار خود را باقبال خود داد و با آن زینت
 تیر دست بی اقبال دست بردی نمود و بلیک درسی چون در آید عقاب و چگونگی
 بر زمین آفتاب و ازان تیر ز خر و بلیتن و به تنیدی در آمد دران اهرمن و این دو بیت
 قصه بندست و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر یکک درسی عقاب آید و چنانکه
 آفتاب بر زمین جلد ازان جلد تیر و تیر تر سکندر روان باشد بران اهرمن که عبارت است
 از زراچیم و بزدبانگ بروی که ای زراغ پیر و عقابی جوان آمد آرام گیر و عقاب
 با لقمه جاغوری شکاری و اگر زینتانی عنان را ز راه و کنم بر تو عالم چو رویت سیاه و
 سیر روی زانی که از تیغ تیر و درین حربه کرد خواهی گریز و ای سیاه روی تو دیل است
 بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت و معروف تا بخون سرخ رویت کنم و مسلسل تیر از جعد موت
 کنم و یعنی تر مانند سویی تو در تیغ و تاب و گداز و زخمت و روست تو سرخ کنم و تیر
 رنگ بر تیغ آئینه رنگ و من آن آئینه کز من افتاد رنگ و در بعضی نسخ من آئینه ام
 و در بعضی من آن آئینه پیش خان آرزو صبیح دوم است یعنی رنگ بر تیغ آئینه رنگ افتاد

و من آن آینه ام که من رنگ می افتد ای بخاک سیاه برابر می شود و در لفظ افتد یقین
 است یکجا یعنی خودست و جای دیگر یعنی مجاز و همچنین لفظ رنگ دو معنی دارد +
 سپیده بر دروی از چشم در و + بر دتخ من سرخی از روسته زرد + در عالم رخ سفیده
 به است در و می عطف میان سپیده است چنانکه من بنده که صفت و موصوف
 باشند چه فصل در آن جا نزنند از و چون سفیده در شیا فایات دو اماست چشم بر بند خصوصاً
 سپیده روم چنان فرمود و بعضی نسخه سپیدی را گرفته اند و نوشته اند که چشم در و
 طلب اضافت است یعنی در چشم یعنی دستور مردم روس است که سبب در چشم سفید
 را می زنند چه در شیا فایات سفیده اند از و کل بدان نمایند تا باعث تسکین گردد پس
 از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعضی معنی مصرعه دوم آنکه تیغ من که
 مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد و دیگر دوروی زرد و عبارت است
 از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد و گویند در مقام خفت و بی اعتباری + چه لانی
 که من دیوم مردم خورم + مرا خور که من دیوم مردم برم + یعنی چه لانی که من دیوی هستم که مردم
 را می خورم و ترکیب مصراع دوم آنست که اگر برم یعنی بالا باشد چنانکه بر شدن یعنی بالا
 شدن پس کنایه باشد از آنکه از دیوم مردم بلندتر و بزرگ تر و اگر نرم بودن باشد در صورت
 بعضی عظیم شد از غلبه خود یعنی از نوع دیوم مردم بزرگ تر می تواند که بقوتانی باشد یعنی
 از غلبه دیوم مردم برم و آن کسانی اند که در دیوم مردم پیش اند + ندانی تو بیکار شمشیر و
 خفت + بیا موزست من بیا زوی خفت + شمشیر و خفت به عطف است و خفت بمعنی گرز +
 گزانی ز جانی نگهدار جاس + و گزست بر سر زیر چایی + یایی تنگی جایی برای تعظیم
 است بنا بر گمان مخاطب و لفظ گزست همراه آن آرند تا تشنگی تعظیم آن باشد یعنی اگر گمان
 خود از جایی عظیم و نسیب می آئی که عبارت است از زنگبار جایی خود نگهدار و بجای خود باش
 من آن روم سالار تازی هشتم + که چون دشمنه صبح زنگی کشم + گویند در هوشیاری
 و فهم عرب تشکی نیست چه بهترین عالم از آن ملک بزفاسته اند + چه هندی زرم بر سر
 زنده پیل + زنده پیلان جامه در خم پیل + قراد از هندی تیغ هندی سیف و این نیز بمقابل

روم و زنگ و تازی واقع است و زندجامه در خم نیل یعنی ماقم کند و چون از این کنم
 حلقه و زیر سنگ و بزرگه رود هوش سالار زنگ و یعنی چون از این سنگ را حلقه
 در گوش سازم یعنی به تیغ و تبر و نیزه سنگ آهن را بنده سازم هوش سالار زنگ که پلنگ است
 از دیدن این حالت بزرگه برود و چو گفت این سخن در رکاب ایستاد و بر آورد باز و
 عنان بر کشاد و در رکاب ایستاد و اسی استعداد حرب و ضرب شد چه وقت حمله بقوت
 هر دو پیا بر رکاب بسته شوند نگاه از خواسته شیر حواله حریف کنند و عنان بر کشاد و
 کنایه از بزرگنمیش است و بر حمله برد چون شیر است و یکی گزوه شیر بیکر بدست و
 ز سخی که ز در سرش گزرا و پد و لزه افتاد و لبر را و بیک ضرب آن گزوی و لا محنت و
 سست جان از آن آنوسی درخت و سر و گردن و سپینه و پا و دست و ز ستر تا قدم خرد و در خم
 شکست و چو کار ز راه باز رسید و یکی محنت دیگر آمد پدید و یعنی کاری که سکندر را با
 ز راه بود آن کار بر حمت کشید و آرام پدید اگر دو آن کنایه است از تمام شدن کار و کشته
 شدن ز راه محنت دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد و سیاهی بگردان نخل بلند و هر سان
 از دیدن نخل بلند و در بعضی نسخ در آخر مصرع دوم بخشد واقع است و در بعضی نخل بلند و مردار
 نخل بلند باغبان است حقیقتا از جهت آنکه چنین نخل جایی دیگر بنظر نیامده یا زمانه مجازاً و
 بخسود و آمد چو نخل از دما و برود و گرمی جو آتش را و آبی بر سکندر مانند از دما و
 دمان حمله نمود و گرمی تیز و جو آتش زد و شد کار گریخ بر درع شاه و بفرید زنگی جو ابر
 سیاه و چو درای روم آن سیه را بدید و ننگ سیاه از میان بر کشید و ننگ سیاه
 تیغ و چنان ضربتی زد بر آن نخل بن و چو شیر زیان برگوزن کن و سر زنگی از نخل
 بالا افتاد و چو زنگی که از نخل خرا افتاد و در گزنگی رفت سوی مصاف و زبان
 بر کشاد و بشتی گران و که ابر سیاه آمد از کوه زنگ و بنار دگر از دما و ننگ و سیه
 گوله گرد باز و نم و گران کوه را هم تراز و نم و گوله یعنی گلوله و تفنگ و
 بعضی ز نام آن زنگی اراده نموده اند و در مدار الافاضل غلوله سنگین که بمنجیق اند از ند
 آورده و ز تن بر کشم گردن پیل را و بدم در کشم شیشه پیل را و آیین بیت در بیان بسیار

خواری و بسیار زوری است + هر آن کس که چاشنی با این گرم + بسی جامه در سکاها بنزد +
 تان آرزو گرفته که گزیدن جان مجازست و در شبیه زردین جامه بسکاها که سیاه گردد مجاز
 عقلی است یعنی بر سبکه با این سلاح خود جان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را با نام او بگوید
 یوشاغم و این اشارت است از کشتن او بکمال خواری و ذراری + جهان جوی چون دیدگان
 یا و دو گوشت + ز خون ناف خود را کند نافه بوسه + از خون خود ناف خود را نافه بوی می کند
 اسه اظهار چهره می کند که ندارد و با دعای غلط کاری خود را رونقی می دهد با آنکه هنوز مخام
 است و اظهار چنگ می کند چه مشک خام در او ابل خون باشد + سرخ برگردان افروختن +
 دوزان یا ده گفتن سرانده افروختن + از آن سبکین تر سیاه می قوی + عنان را اندر بر چاشنی
 خسروی + عنان را اندازی روان شده + چنان ز درویش زنگار خورد + که زنگ
 برگردش در آمد گرد + ظاهر امر از تیغ زنگار خورد تیغ گفته باشد و کنلی اعتبار تمام
 دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است ظاهر آشپز را بدان زنگ کرده باشند
 و نیز گفته که زنگار خورد تیغی است که هواره بخون نر باشد و فرصت صاف کردن آن
 نبود و اما از گردش گردیدن است در صاف و بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم
 بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر است که در بعضی نسخ دارد است + که زنگی زخم کب در آمد
 بگرد + سیاه می درگزین بر او هم نهاد + زخم در دیده بر هم نهاد + دیده بر هم نهاد
 یعنی ببرد + و گزاشب از نام در آن زنگ + نیامد کسی را تنای جنگ + جهاندار
 با فتح و مساز گشت + شبانه که بارم که بازگشت + شبانه نگاه شام + چون گلناگون
 کسوت آفتاب + بگوید می گرفت از خم نیلاب + نیل ناب نیل خالص و خم نیلاب
 آسمان ای روشنی آفتاب کم گردید و سیاه می شب بدید آمد + نگهبان این مار بیکر
 درفش + زرد اند و در پرنیانی بنفش + نگهبان یعنی البته تنای و مار بیکر درفش کنایه
 است از ظلم و بعضی کنایه از شب کرده اند و پرنیانی بنفش بیاضه محمول یعنی
 جامه بگوید دست برنگ بنفش و چون قد ما گاه بیان صفت و موصوفت یا می تخمنا
 نویسند برای تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی بنفش یا نوشته می شود

یعنی الله تعالی بر پریان کبود آسمان وزیر براند و دای از نور آتش داد و رقیبان لشکر
 به آیین پاس و نگهبان تر از مرد و خیم شناس و رقیبان لشکر پاسبان فوج و چو می
 انجم شناس برای احوال گیری ستارها بسیار آگاه و بیداری باشند پاسبانان را بدو
 تشبیه داده و بزرگ داری از دیده نگذاشتند و بتائی که رسم سستی داشتند و سحر که
 چو آمد به نیک اخترى و گل سرخ بر طاق نیلوفرى و گل سرخ آفتاب طاق نیلوفرى
 آسمان و سکندر برون آمد از خواب گاه و بر آواز است بر حرب دشمن سپاه و روان کرد
 رخس عثمان تاب را و بر انجخت چون آتش آن آب را و رخس عثمان تاب
 بمعنی رخس است که در اغان تاب دهد و گرداند و محتاج چایاک نباشد در مصره ثنائی
 اسب را باب تعبیر کرده و بقلب اندرون پای خود را افشرد و بهر پهلوی پهلوسه را
 سپرد و بنخان آرزو گفته که در مصره دوم پهلوسه اول بمعنی پهلوان است و پهلوسه دوم
 بمعنی حزن و در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی سپرد و اقع است و آن غلط است صحیح
 بهر پهلوی پهلوی را سپرد باشد و چپ دست راست را است ز آهن حصار و فردیر چون کوه
 پنج استوار و همان لشکر زنک و خیل جلش و بهر گوشه گشت نشین کش و جلش بر زمین
 بهر بی برسیار و به قلب اندرون زگیس دیو سار و چون بخت زن شاه زد کوس جنگ و
 جرس و از زنگی جنبان زنک و در آمد بغریدن ابرسیاه و زماهی نفت تیغ بر شد بماه و
 ابرسیاه مرد از لشکر که نعره بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین با آسمان رفت و جهان
 آمد از هر دو لشکر غریو و کزان هول دیوانه شد مغر و دیو و گره بر گلوها فروخت گردید
 ز بخوابی اندام گشت زرد و بمعنی از بسیاری گرد و در گلوها به مردم گره افتاد و مجال
 دم زدن نماند و بسبب بخوابی از ترس بدنها زرد شد و زگران سنگ و شمشیر تیز و
 میاخی همی جست راه گوشت خان آرزو گفته که میاخی در اصل میانگی باشد بفتح نون و
 کات فارسی مرکب است از سیاه و گی چون ضابطه فارسبان است که در لفظی که ما به
 منتهی باشد در حالت نیست لفظی آرنه کس فارسبان عربی دان که تصرف گویند در
 الفاظ فارسی نمایند چنانچه ملا و طعیدن بطای منطقه می نویسند کات فارسی آرنه

بحکم بدل کرده اقرب نموده اند بی آنکه استعمال عرب باشد و نون مفتوح بنا بر تخفیف
 نون غنة ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان معنی وسطه و حی بحیم فارسی که بمعنی
 صاحب شد از قبیل شعیلی پس از آن میان حی را بحیم عربی استعمال کرده معنی متوسط و ریاست
 پیشینه گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد که در محل دعا استعمال شود بمعنی زنده باشد
 و در عرف برای تعلیم الحق سازند چنانچه میان حی استناد را گویند و در استعمال فرس منقول باشد
 از هندی و حاصل معنی آنکه از بسیاری گزرگران سنگ و شمشیر نیز میان حی که در ازادان نیست هم در
 گزیر آید و بود و نرس سوزش بوق روئینه طاس و بگردن گردان در آمد بر اس و بوق و بوق
 کرناهی و آنرا اکثر از وی سازند بجهت تیزی آواز ای آسمان و از خنده بود که بعد مه آواز
 نیفتد و ز خر مهره مغز پر و آخته و زمین مغز کوه از سر انداخته و پر و آخته بمعنی خالی کرده شده
 و در آواز مصرعه دوم است که این کوه ها نیست بلکه مغز زمین است که با آواز خر مهره خالی از سر
 بر آمده است و از روئین در کوس تندر و خر و شش و بدتر است و روئین در آتما و جوش و
 آتما است روئین در بطرف گوش و آتما است تشبیهی است از عالم نامه گلو و طبل شکم و
 روئین در زمانم قلعه است که آشفند از آتش گشاده و در اینجا بسبب آنکه نقاره گلابی
 از آهن روئین سازند و شکل حصار دارد چنین گفته تندر و بوق و نون و تانی را عدد و زمانه
 و سنده بر آهنگ و در به گمان بود که اسرافیل صهر و اسرافیل فرشته یعنی از آواز
 نامی که بر آهنگ هندی نواختند دریافت می شد که سرافیل صورت قیامت نواخته خضر
 اموات نمود و نرس کوفتن بر زمین گرز و بیخ و زهر غار بر شد غباری بیخ و زشتکار بود در آن
 خدنگ و گر بسته خون در دل خار و سنگ و کمان کج ابر و مغزگان تیر و زیستان جوش
 بر آورده شیر و خان آرزو گفته که در اکثر جا با شفیقه شد که شیر از زیستان نون شفق
 جوش میزند حتی که بعضی زن های نامیده در او دیدیم که بسبب شفقت طفلانی که پرورده بودند
 شیر از زیستان اینها جوش زده پس خواجی می فرماید که کمان کج ابر و که تیر آن ترکگان است
 چنان جوش نمابود که بسبب تیر آن زیستان جوش شیر بر آمده و چون بسبب نوشیدن آدمی
 شکل انسان بهم می رسد چنین فرموده و صورت و تونی هم در زد که بسبب تیر و کمان

خون از جوش دشمن بری آید + کند گره داده چ + بجز گردن نمی گشت + سج + یعنی
 کند بی معج کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا بر تنی گشت + چو هند دی بازی گرمی
 گرم خیز + معلق زمان هند می تیغ تیز + تیغ را هند دی بازیگر شبیه داده و معلق زدن
 بر رخ زدن و هند دی تیغ همان تیغ مراد است + ز موزونی ضرب است سنان +
 برقص آمده است بر عریان + آسی از آواز ضرب سنان است و مردمان کارزار در قصر
 بودند و قصیدن بر آواز موزون لازم است + ز نموده نیز ز نورش + شده آهن و سنگ
 را رو س ریش + ز نموده نوعی از سلاح + زمین بسته از خون انجیدگان + هو است
 از آه برنجیدگان + بسته یعنی مجروح و انجیدن یعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها
 ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده منظری آمد و هو بسبب آه های کشتگان کند بسته بود
 که راه آمد و خند داشت + بر آراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهی که آن باشد از لاجورد
 همان تیغ زن زنگی سخت گوش + بر آورد چون زنگ روسی خروش + عقیده دل و
 بر لب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت گشت + چو از هر دو سورت بزدن سوار
 ز هر دو سپه گشت قلب استوار + نمودند بسیار مردانگی + هم از زیر کی هم زد بوانگی + بر آورد
 زنگی ز روی هلاک + که این نازنین بود و آن هولناک + شد از نازنین لشکر اندیشه کرد +
 که از نازنینان نیاید نبرد + بدل گفت کان به که شیری کنم + بدین ترسناکان دلیر
 کنم + در بعضی نسخ ترسناکی واقع است در بعضی ترسناکان دمال هر دو یکی است و مراد
 از ترسناکی خونی و دشتی است که بر لشکر ستولی شده + چو لشکر زبون شد درین تاضع
 بخود باید این زرم را ساختن + برون شد دگر یاره چون آفتاب + که آرد خون ریزی
 شب شتاب + تنی چند از آن سیاه دشت + بیک زخم یک زخم چون سنگ گشت +
 کسی کان خیابان دید بنیاد او + تنی کرد پهلوزیو لاد او + تنی کرد یعنی بگریخت +
 سپه دار خلی جوی جنگ ماند + نگا و روسی لشکر زنگ راند + پلنگ که او بود سالار
 زنگ + بد است کار زدن پلنگ + بیاران خود گفت کاین مید خام + کجا
 جان برد برون در آمد بیا + کمال در میدان آمده زنده بجا میرود + سلاح

ملک و از ترکیب کرد و بخوشن بر از تیغ ترکیب کرد و پوشید خفائی از گرگدن و بکوب بزر
 ز آستین تا بدن و اگر گرگدن بکاف اول تازی و دوم فارسی جا نوری است که از طرف بنگاله
 آرند و از پوست او پیر سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از پار دمای پوست او
 ظاهر از رنگبار خفتان ساخته باشند و در هر غده دوم نسخ متفاوت است در بعضی شکل بر آ
 خیز در بدن و در بعضی شکل بر آستین تا بدن و نخست و یکی خود پولاد آئینه خام و نهاد از بر فرق
 چون سیم خام و از بر فرق یعنی فوق و در نشان یکی تیغ چون چشم کور و پلارک بر و رفته
 چون پاسه مور و بر آنجست و اندر بر چمد شمر و نشاید شدن سوس شیران دلیر و این دوت
 قطعه بند است و توصیف تیغ چشم کور در سلع در آتی است تصرعه چهارم مقوله شیخ است
 که آمدن او پیش اسکنده را با آنچنان دلیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیه اند رفتن از خرد در
 است و بشه گفت گاهای شیر صید آزمایه و تشکیبا شود از خود بصوری شای و درین
 بیت دوشم است اول هم آوردت شود باز جای و دوم چنانکه در شن مذکور است و دیده شده
 و بهتر نسخه دوم است و معنی نسخه اول آنست که هم نبرد در حرف جنگ نو آمد پس بجای خود باز
 مرد و معنی نسخه دوم آنکه اسی خود بخود تشکیبا و بصور باش یعنی اسناده باش و مرد چنانکه در وقت
 کاری گویند صبر کن و باش و از خود درینجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا که فرامست
 دیگری نیست که تر باز زد و در و مرد و تا نبرد دلیران کنم و درین رزم که رزم شیران کنم و پیچیم
 کز ما بلند می کر است و درین کار غیر فرزند می کر است و ز جوشیدن زنگی خام کار و بخوشید
 خون در دل شهر بار و چو بدخواه کین در خردش آورد و ستیزنده را خون بخوش آورد و
 بیت اخیر مقوله تیغ نظامی علیه الرحمه است یعنی هر گاه که دشمن کینه خود را ظاهر کند خون مرد
 جنگی را بخوش آورد و سکنده بید و گفت چندین ملان و زن بیده پیش مردان گزاف
 ز مردانکی لاف چندین فرن و هر اسان شوار سایه خوشن و فان آرزو گفته این امر بر
 دو گونه است یا آنکه واقعی است که هر کز زیر دست خود نمای باید که از وزیر هر اسان باشی
 چه حق تعالی قادر است که او را بر تو تسلط سازد و یا آنکه امر است بطریق سخریه و کند
 بعضی شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده آزمای گویند که تو آنچنان نامرد

هستی که از سایه خودی گزیری ای لاف مردی فن و از سایه خود بر اسان شو + تبرس ابر
 شیر بر شیر افکنان + ولیری کن باد لیر افکنان + تنی را که نتوانی از جای برد + به پرورش
 او پی چه باید نشرد + به پهلوی شیر انگی دست کش + که داری بشیر افکنی دست خوش +
 دست کشیدن یعنی دست دراز کردن و دست اخیر یعنی قدرت و خوش یعنی خوب
 یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگی دراز کن که بشیر افکنی قوت و در خوب داشته باشی
 و بعضی دست خوش داشتن یعنی آموخته کار بودن نوشته اند + بتاراج خود ترک تازی
 کنی + که کنجشک باشی و بازی کنی + کنجشک بالضم و کاف فارسی و کسر جیم مرغ خاکی
 که او را در عربی عصفور گویند و بازی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ
 بنظر آمده که در عربی بیایه صرف است و در فارسی بحدف یا یکی لفظ بازی یعنی جانور
 تشکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در فارسی باز و دوم را در
 گویند حاصل میهنه آنکه چون کنجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خود می کوشی + بیانا بگردیم
 سید ان خوش است + به بینیم که ما که سختی کش است + سختی کش یعنی رنج آزموده
 و محنت کش + گرفته فن در حریف افکنی + گرفته شو + گرفته زنی + گرفته بکسرتین
 کاف فارسی در ازان یعنی طعن و سزائش یعنی در حریف افکنی لان و گزان کن داگر
 خواهی نمود گرفتار خواهی شد + بر آشت زنگی ز گفتار شاه + بچالش در آمد چود و د
 سبا + حاصلش آنکه گفتار شاه زنگی آشفته گردید و چون دو و سیاه باج و تاب
 بر رفتار آمد + فروخت بر ترک شیر مرغ را + ز برق آفتی که رسد مرغ را + نهشت با سر
 یعنی گذاشت و در اینجا سکندر را به تیغ را به برق تشبیه داده + بر آشفته شد شاه ددان
 زشت روی + چون تیغ از تنش سر بر آورد موسی + یعنی بسبب خشم و غصه موسی از اعضاء
 اسکندر و چون تیغ بر سر بر آورد و استاده شد + به تندی بکس زخم زد بر تنش + نشد کارگر
 زخم پر جوشش + میسج حمار بر یکدگر ساختند + یکی زخم کارست نیند آفتند + بدین گونه تا
 شب در آمد بسر + نشد زخم رس در میان کارگر + چو زنگی شد از زخم سر و شوره +
 بدرفت خورشید شد سوسه کوه + ستوه بختین عاجز و خورشید سوسه

کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید و شب آمد شب خون رها کردنی است +
 میعاد فردا و تا کردنی است + میعاد و بالکسر وعده یعنی جنگ لشب مناسب نیست بوعده فردا
 گذاشتن خوب است + سید کا شب چون شود درخت سوز + برون آید آتش زرگزنده و نور
 حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کنند و آفتاب با نور برآید + کم با توکاری دین کارزار
 که اندرگز نمی بسوزد + پسور رخ مارگر نخچین کنایه از مضطرب است + استی ترا
 چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود + بشرط که چون صبح برانند سپاه +
 ترا نیز چون صبح بینم بگاه + بیکاه وقت صبح + بگفت این و از حرب نش بازگشت +
 بدین درستان شاه دسازشت + و سساز موافق + بهیلت ز شب عذر خواه آمدند +
 زمینان سوی خواب گاه آمدند + بیاسائی از خم دو شینه می + که ماندست باقی زکا دس
 دسکه + بده قناطیعت سیادتش شود + ز نو نشیدن جام سر خوش خود + سیادتش
 بکسرین مملکت نام بیکاروس است که بدست افراسیاب کشته شده بود قهروری
 یافتن سکنه در بر لشکر زنگیان چو ز درگ چینه آفتاب + بر نیکخت آتش ز
 دریای آب + دریای آب مراد از آب محیط است یا کنایه از آسمان + و دوشکر
 بهم برکشیدند کوس + چو شرطی از مانع و از آنخوس + کوس زدن و برکشیدن
 یعنی مقابل کردن و معنی صفت مردمان آراستگ + تذروان روحی و زان زنگ + شده سینه
 باز یعنی دوزنگ + تذرو بدال مملکت دال مجبه هر دو صبح است و سینه باز هم سفید و هم سیاه
 می باشد + سیاهان چو شب رویان چون چراغ + کم و بیش چون چراغ و چون چشم
 زانغ + چشم زانغ سرخ و خرد می شود یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند شب بودند و
 رویان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رویان درکی و خردی همچو چشم زانغ بودند
 و زنگیان در کلانی و خردی مثل زانغ بودند + برآمد یکبار زنگارگون + خردیخت
 از دیده دریای خون + لشکر زنگ را با بر شبیه داده و چشمهای سرخ ایشان را بدرآ
 خون تغییر نموده یا مجموع هر دو لشکر که ما غشت چشم و حرارت آفتاب سرخ با شده
 مراد باشد + دران سبیل گزیای شد با بفرق + یکی شسته مانده یکی گشته غرق +

یعنی در آن چنان سلی که از پای ناسر بود یکی مجروح گشته و آن عبارت است از لشکر ننگی که قد بالا
داشتند و دیگر غرق شده و آن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه قد بودند و جهان خسرو
آهنک پیکار کرد و به بدخواه بر چشم بدکار کرد و یعنی سکندر غم خنک کرد و دشمن او را
چشم بد درآمد و برآر است باز از ناورد در او و بر تلخیت زاب روان گردان و مراد از
آب روان آب است و قز گندی از کور چشم ویر و پخشید و فارغ شد از تیغ و تبر و
قز گند بافتح نوعی از اسلحه که در وقت جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن پر کرده از قز که
ابریشم خام است و بعضی معنی زره و بعضی معنی محان نوشته اند کور چشم حریر باضافت
مقلوبی یعنی حریر کور چشم که نوعی از پارچه ابریشمی است که در چشم گورنگارند و نقش کفنه
و یکی درغ خشنده چشمه دار و که در چشم ناید یک چشمه دار و در مصرعه اول چشمه دار
بمعنی حلقه دار و در دوم چشمه دار بمعنی مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی
مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم نمی آید و چشم از آن خیره می گشت و نشان آتش
یکه نیزه سی ارش و باب جلگه یافته پرورش و خان آرزو گفته که مراد از
سنان همان است که بر سر نیزه باشد یعنی نیزه سی ارش که سنان را بلند کرده بود
بسیار بگلر خالفان آب خورد و ارش بافتح فتح را سه حمله مقدار دو دست که دوگز
شاه جهانی باشد و صاحب مؤید گوید که ماقبل سین مصدری گاهی مفتوح باشد پس
تافیه درست شد و صاحب بهار عجم قریب گنیده چهار ده بیت در سندان آورده و
حماکلی یک تیغ هندی چو آب و بگوهر تر از حیمه آفتاب و بگوهر ترا می بر دوشی زیاده
از آفتاب بود و کلاسه ز پولاد دین بر سرش و که گوهر بر شک آمد از گوهرش و
یعنی چنان خود پولاد دین بر سر اسکنده بوده که پیش رویشی گوهر او گوهر کانی بر شک
آمده بود و بر آویخته ناچنی نیزه دار و بوقت زدن تلخ چون زهر بار و نارنج باجیم فارسی
مضموم نیزه خود و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت شاختن و تلخ
چون زهر بار باعتبار سرعت تاثیر و شدت از زیاده کوه و شش و بدیدن همایون
بر قنار خوش و خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم می شود که لفظ ازیر تمام بمعنی بالاست

اگر چه لفظ بر سر نیز معنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائده است بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که
 حرف مضارع نباشد و می توان گفت که از بر معنی از بالا و لفظ از معنی سبب آید و چون نقشش
 در این بسبب نیز باشد مجازاً صحیح باشد و باره بیای موصوفه معنی اسپ نهوان کرد
 موصوفه بیما و گاه به بدیده که دشمن کی آمد بر راه به بدیده معنی منتظره یا بدینکه که فرموده
 بود به با نداشتی انگه فرورده بود و تعینی یلنگر بر خشک یا بدینکه که شست شده بود بسبب
 تردد و دیروزه و در اندیشه مستغرق بود و در زنگ را چون عفت است به فرستاد تا گوهر
 آورد به است به از گوهر جدا از ذات سکندر است به بیک نایح نشسته که بر دس رسیده به
 زنگی رنگ زندگانی برید به خان آرزو گفته که بریدن معنی قطع مواصلت است گویند
 طایفه از خلایق برید پس برگ فاعل بریدن خواهد بود یعنی بیک ضرب پانچ که نیزه فرود
 است رنگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع مواصلت نمودن از زندگانی را
 یا در کمال ماند باشد که بریدن تعدی باشد و فاعل آن اسکندر و یا که لازم باشد یعنی
 از زنگی رنگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رنگ زندگانی بریدن عبارت است
 از جدا کردن پس فاعل فعل همان خواهد بود و در دیو سبب یکساره
 گوهر به کرد چشم بینندگان شد ستوده به همه خوردگان تا تراش درگ به چنین چند را
 خاک خارید سر به لفظ تا تراشش یعنی تا تراشیده است و لفظ تا در اینجا خلاف
 قیاس است و این لفظی است که در موقع نزول نهند و خاریدن سر عبارت است
 از شفقت پس خاریدن سر که نسبت به خاک واقع شده از آن جهت است که خاک گویا
 شفقت بر احوال آنها نمود و بر سایه عاشقت خود آورده سر آنها را خارید و بر سر آنها اند
 و این کنایه است از مردن آن قوم ای توان گفت که خاک بقصد آنکه آنها را فرورد در سر
 ایشان خاشی بید کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندر می بقدر بود به سیر دس
 ترزان یکی دیو سار به چلبش و آمد به حیدر مار به بر دینر شنه نایمی را نذر زد و بر آورد و از
 نیز در حال دود به سیاهی در گزان شته گاه نه به بحر به انداز شیه خوگاره تر به همان
 شربت یا تر شینه خورد و زمانه همان کار پیشیند کرد و نیا برید ای در گرس و لیه به

که ترسیده بودند زان تندشیر و غسان را و خسرو سوی خیل زنگ بدرون خوانده بدخواه
 خود را بجنبک و پلنگر چو دید آنچه آن دستبرد و شد اندیش از زخم ناخوره خود و اگر خواست
 در به جنیت جهانند و سوی حرب که کام ناکام راند و جنیت اسب کونل و انجام داد
 از اسب مطلق است کام ناکام با نسر و در به غسان برشته افکند و جانش کنان به یصد
 خوارش تخت نالتش کنان و ای ناخست کرد و چون بلکه جایکی می نمود و تخت او یصد خواری
 و در پائینالی می کرد و بسی زخمها زد و بیروی بخت و شد کارگر بر فدا انداخت و شد شیر
 زهره بران یل زور و بخوشید چون شیر بر صید گور و شیر زهره صفت شاه و پناهنده
 یا و کرد و تخت و نیست کرد و در کارهای زیست و اگر نیا شده یعنی نیاد بردن باشد
 پس درین بیت نیامیده باشد به تختانی بوزن دودیده یعنی کیکه یا دینا بزند و اگر یعنی پناه
 دادن آمده باشد پس نیامنده بوزن کشتانیده صبح می تواند شد و فقط از در عبارت
 از نخست یعنی درست چنانکه در ادیم از جهان زور کرد و تمام سابق نوشته شد و در یک
 بنا و در زنگی نمود و که بر نقطه یک کار تنگی نمود و هر یک یعنی حمله آوردن و بعضی جنگ و
 نا و در گفته اند و در اینجا همین معنی چنان است و در ادان نقطه ذات زنگی است که سیاه بود
 و نقطه هم اکثر سیاه بود و در یک کار زور کار است و بچالش گری سوی او را اندر تش و
 بر ابر سیاه خنده زدی و در تش و خنده اسکندر را بد تش میسر نموده و زنگی را بار سیاه و
 خیانت زور و پناج که گره و که هم کالبد سفته شدیم زره و وجه تقدیم کالبد بر زره بنا بر
 است که مقصود از جنگ مغتن بدن است نه زنده و بیاد شد کشتی صمیم خود و فر و ماند
 لشکر میگیرد و درین جا حمله اسکندر را بیا و تشیه دوده و بفرموده کشته گز سربازگه و
 بجهند لشکر یکبارگی و خان آرزو گفته که صبح گر بر بارگی بیای موده باشد یعنی بالا
 چنانکه سابق گفته شد و این بیان واقعی است نه اختراعی و سیاه آرزو و تشیه
 شب و در زور ادیم آید و بزم حیا حق که آمد زیت و کفن شد و در زور جوشن حریر و
 رنگا ترنگ در خنده تیغ و زاه و در قمار آورده تیغ و ترنگا ترنگ یعنی آواز تیغ
 و خان آرزو و در ترنگا ترنگ آواز بریم زدن خیر گفته ماه ورق لفظ مرکب بعضی

بمعنی سیر گفته اند و چون جرم قدر در اصل سیاه است و سیر نیز سیاه باشد پس بمعنی تریب
 آن در قیست که فسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب مطلق اهل رسالت
 بحسب شهرت پس نیولان گفت که روغن سیر ترقی دارد و بدایع بسبب بماه نسبت کرده اند
 بعضی به سیر آهنی نیز اشاره نموده اند که بسبب مستقل همچو ماه روشن شود و تنوره آتشید
 آفتاب و بسوزندگی چون توری تباب و تنوره نوعی از سلاح است جو شن که هنگام
 جنگ پوشند و تنوره تباب بمعنی تنوره که صاحب تباب و گرمی است و نیز جو شنید و هر بر سر
 نیز جهان کرده اند و روشنائی گریز و سر سام مرغیت و داعی که بسبب درم در بغض و
 پردا که دماغ میداشود و در آن مرغی روشنائی خوش نیاید یعنی از جو شنید و سر که
 عبارت است از دماغ نسبت سر سام نیز که عبارت است از سر سام شدید جهان روشنائی
 گریز نموده بود یعنی زمانه رو سیاهی دیگر که آورده بودند ز پس زنده گشته بر خاک رفته و
 زمین گشت بر آسمان رو سیاه و فقط ز پس در اینجا بمعنی بسبب بسیاری است و هر چند آسمان
 نیلی است لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان فرق از هم ندارد بلکه اطلاق میکنی
 دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیاه کافیه گویند و حقیق از شبه
 آتش افروخته و شبه گشت ز آتش سیاه سوخته و شبه نیلی سیاه و حقیق اشارت
 بر ویان و سیاه کنایه از رنگیان و سیاه سوخته بمعنی تمام سوخته و معدوم شده و
 فان آرزو گفته که در صراع دوم سیاه سوخته ظاهر غلط است صحیح همه سوخته است یعنی
 ردی از رنگی بسبب خشم و غضب آتش بر افروخت و شبه بدان آتش همه سوخته گردید
 سبک شد شبه گشت گوهر گران و چنین است خود هم گوهر گران و گوهر گران جوهر باریان
 و گوهر زدنان یعنی نزدیک مردم جوهر شناس شبه سنگ است و گوهر نیت دارد
 و افراد از شبه رنگی است و از گوهر رومی و فان آید و گفته که گوهر گران استادان قضا و قدر
 اند که سازنده گوهر اند یعنی شبه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارت است از رومی
 و رنگی پس صراع دوم بطور دلیل آن واقع شده ای رسم سازندای گوهر بین است که
 شبه را خفیف در وزن و گوهر را گران در سنگ سازند و این سخن برگ شد مشتاق بیده

غراب سید صید باز سید مراد از مسکن برگ روحی است و از مشک سید زنگی اگر چه
 مشک سید سیاه نمی باشد لیکن بنا سبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده +
 سر اسبکی درفش تافته + زشت خرد خانه برداشته + ستر اسبکی ضرباب دورین بیت
 احوال زنگیان است + زدی دادن چاوشان و لیه + دلاور شده کور بر جنگ شیر +
 چاوش نقیب یعنی از صورت بودن و جان بازی یافتن چاوشان رو میان ضعیف
 بر زنگیان قوی دلاور شده + زنگتن که هوئی دگر باره مان + بر آورده سرهای و هو
 از میان + یعنی از آوازهای و هو مردمان در همان شور و غوغای عظیم روداده + پست
 دولشکر چو از حد کثرت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ورق در نوشت یعنی
 پیچید + قوی دست را فتح شد بنمون + به زنهار خواهی در آمد بزبون + زنهار
 پناه + در آن تافتن لشکر و میان + زنگی کشی بسته هر سویان + سکنه شمشیر کشاد
 دست + باز از زنگی در آمد شکست + چو زنگی در آمد بزنگانه رود + زنده رود در
 بر آمد سرود + زنگانه رود در رشیدی نام سازی است در درالافاضل نام رود
 و جوی و نام سازی و بعضی گفته اند که زنگانه رود نام رود خانه است در زنگار و خان آرزو
 گفته که معنی جوی اینجا مناسب است یعنی چون زنگی گر خجسته داخل زنگانه رود که نام جوی است
 غد از شهر دور و میان که نام سازی است آواز سرود و آمد + سرایت شاه بر شد ماه +
 ز غوغای زنگی تنی گشت راه به فر و خجست باران رحمت از یغ + فر و خجست زنگار زنگی
 به تیغ + یعنی فیروزی سکنه باران رحمت از یغ گرم آبی بود که سبب آن زنگار زنگیان
 از صفحی روزگار شسته گردید + ستاده ملک زیر زین درفش به ز سیفور برین قبا
 نقش + زین درفش علم زین و سیفور جامه ایست از پشمی + زهر سوختن
 زنگی چون ننگ + کردن در افشار بابا لنگ + ماکه ننگ مرکب است از پالا و
 آهنگ که این خفیف پالنگ باشد و معنی آن رسیمانی که اسپ را بدان بندند و بند
 با گدور گویند افشار را بفتح رسیمانی که با دست چار پای را بر بندند + کس را که
 زیر علم ساختند به فران خسرو سر انداختند یعنی آنها را که زیر علم خود آورده بودند

بخلم بادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و سرزند افتند واقع است و ظاهر
 خانه درین صورت صحیح نباشد و در آن را دی از زنگیان کس نمائند و گرماند جز پیش کس
 نمائند و بخش کس در اینجا عبارت است از مردگان که غذا را کس باشند و گروهی
 که بریل کردند و در افتادند چون پیله دریای مور و پیکم بقیه ماندی که گرم از آتشیده باشند
 و بعضی کرم نکور را نیز گفته اند و حاصلش آنست که آنها که بریل زور خود را از خود
 مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد و زیریای مور افتادند و در لفظ پیل و پیل
 نوع از تخمیس است و گرانیده چون بارم دم کشد و کمی کشد که بریشم کشد و
 شش بقیه شش کفش چرمینه و اینجا نسخ متفاوت بسیار است بر تقدیر نسخه مشهوره
 معنی آن چنین است که میل کشنده یعنی علاقه دارنده با موردی که بارم دم کشد گاه
 کفش چرمینه کشد و گاه ابریشم یعنی گاه به حال باشد و گاه به خوش حال و بعضی
 گرانیده بکاف تاز و بایک سوزده یعنی مصاحب و ملازم نوشتند که البته چه
 چه که در عربی معنی کرایه است و بنده یعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم کرایه که کار او بار
 برون است همه وقت بروی آسان نیست و گاه به قرین اشیاء برون است و گاه به صحت
 اشیاء نفیس و بعضی گری بکسر تین کاف فارسی در این معنی گلو و ترکیب اضافت مقول
 است یعنی بنده گلو که ترجمه اهل رقبه است و مضمون بر سیل تمثیل بجان زنگیان ای کسیکه
 بعلمت متابعت بارم دم را تحمل شود تا گزیر حال او متفاوت باشد و گاه به ریخ است
 و گاه به راحت و در بعضی نسخ خنیده آمده و در بعضی گرانیده بکاف تازی بیای تخمائی
 یعنی کرایه کشنده آورده و صحیح پیش خان آرزو است که این بیت اکتافی است و چه
 خصمان گرفتار خوار می شدند و ملش در میان زینهار می شدند یعنی چون دشمنان
 که زنگیان بودند خوار و ذلیل شدند و مشیان امان طلبیدند و جلش جمع جنبش است
 مثل جن و جنی و نه آن و حشیان را که بودار جلش و نفرو دشتن در آن تماش
 لفظ بود و فرد و حشیان جمع واقع شده و حان آرزو گفته که اختلاف مفرد و جمع در تنه
 و مسند در فارسی بسیار آمده و به بخشود بر معنی کارشان و به بنه بر معنی خود و از زینهارشان

بفروزد و داغ نشان برکشند و مجلس زیر سبب داغ برکشند و داغ نشان و داغی که
 می سوزند بواسطه اینکه نشان سیه است داغ گویند و بعضی گویند داغی که می سوزند یعنی
 حقیقی است و معنی مطلق نشان مجاز است و فروزنده نشان که در زبان گرم داغ به کز آن
 فروزنده گرد و چراغ به معنی باعث داغ ایشان را فروزند لی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره
 بنده گان اسکندر در آید و کات مصر راغ تانی سطله به زبس غارت آوردن از بهر شاه +
 غنیمت بنجید در عرصه گاه و چو شبهه آن شاع گران سنگ دید و چو دریایی دشت
 بر گنج دید و گران سنگ گران وزن و پیش بها و بحر گوهرین جام و زرین محمود +
 بحر در گوهر بانبار خود و محمود بافتخ گرز و بحر و ارباب که خروشتر دانند آن توانند بدشت
 و هم از زر گانی هم از اعل و در به بی جرم قنطارها کرد و به قنطارها لکس یک پوست
 کا و بیرون زر کا و فر چون سیم صحر استوه و سیسی چو کا و فر صد پاره کوه و در مصر راغ
 اول کا و فر را بسپید می سیم و در تانی سیم را بسپید می تشبیه داده و همان زنده سیلان
 گنجینه کش و همان تازی سپان طاوس و ش و ش زنده بکسر معروت و جی بزرگ
 از بهر چیز نیز و سیسی برده یونانی و بربری و کسبی برده بر ماه و زشتی به خان آرزو گفته
 که در اکثر نسخ یونانی و بربری واقع است و ظاهر ادبست نباشد زیرا که برده یعنی اسیر است
 و حال آنکه یونان در الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان و مصرن بملک باشد
 و صحیح نزد خان آرزو زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بهاء و شتری خالی از نکال
 نیست و می توان گفت که تعریف در مطلق حسن است و تعریف حسن سفید ایشان حسن
 سبز و سیاه هم نوری و صفای دارد و نیز استخوانهای گوهر نگار به همان فرض را کنند
 آید و بهر گشتوان نفتح بای موده و ختم کات و تازی خوشه که در جناب پوشند و
 و بر اسپ تیر اندازند و کین نیز گویند زرقه نسیم و زنده بدر شتر کا و دینک و
 یوفکین و زرش زرقه فرشی که در صورت این جانوران بوده باشد و همه روی محو
 بر از خواسته و بگنجینه گوهر آراسته و خواسته مال و شده از نفع زلمی و تاراج +
 را سود و آئین شد از در و درخت و به عبرت و در آن استگان و بگرست و بچندید پید او بهمان

گریست به که چندین خلاق درین دارو گیر به چرا گشته یا بدست نیر و تیر به کاف سیریت علت
 گریستن به گفته که برایشان نعم نارهست به که از خود خطابیم آنم خطاست به چود و دواز
 نه لاجوردی نقاب به سر از گنبد لاجوردی شتاب به لاجوردی نقاب کنایه از جامه نام
 است چه در نام سیاه و سیلی پوشند یعنی مانند دود در صیبت سر از طم گنبد لاجوردی
 که عبارت است از خاک گردان یعنی بقصای آسمانی راضی باش و شکوه کن به خاک نام
 که چون لاجوردی خزند به همه جامه لاجوردی زرنده به خز بافتن پارچه ابریشم یعنی آسمانها
 که بچو پارچه ابریشم بودند همه پارچه را سیاه رنگ خود می کنند به درین پرده که سرود
 مگوسه به درین خاک شوریده آب به مجوی به که دانند که درین خاک نمخته به بچون چه دنیا است
 ز نمخته به همه راه گریست بختی که کور به ادم گوزن است و بخت کور به یعنی اگر بینند ه
 کوزیت همه راه زمین پوست گور و گوزن است که خاک درش به اند به بیاسانی از
 مراست کن به چو می رسیدی نقل بر دست کن به از ان می که دل را بد و خوش کنم به
 بد و زخ درش طلق آتش کنم به طلق نوس از دوا که درمندی ابرک گویند و آن از
 حرارت آتش ضرر رسیدن نمی دهد یعنی شراب و ده که موجب بینی از عذاب و دوزخ باشد
 و آستان مرا جعب نمودن سلکد را ز خاک زلیان و بنا کردن اسکندریه
 برومند با دآن همایون دخت به که در سایه او توان بر درخت به بر و مندیوه دار به که
 از بیوه آرایش خوان دهد به که از سایه آسایش جان دهد به بیوه رسیده بهار به
 چنین به زرق میفتاد کار به چنین به یعنی چنین بهاری خوب که بیوه رسیده است
 از رونق بیرونی شود به چو شد بار و بیوه دار جوان به بدست بر دادش چون توان
 رستان برون رفت داند بهار به بر آورد کسبه سر از جو مبار به دگر بار سبز شد باغ
 خشک به بقیع بر محبت جنر بنک به یعنی نایا باغ خشک که بسبب خزان پژمرده
 شده بود سبز گشت و بقیع جنر خوار بنک بر آیمخت ای خوشبو کرد به بقیع خرس
 ز کس خواب ناک به چو کافر بر سر برون ز در خاک به یعنی بخت خدای عمر که بقیع
 داشت ز کس سر مست مانند کافر سر از خاک بر آورد به کشاد من از نقل بچینه بند به

به صحرایم بر کشیدم بلند یعنی من در چنین وقت بهار از تخمینه سینه خود قفل بکشادم و
 به صحرایم رفتم و نهان پیکران یافت بفرستش که خوانده سلاطین و اورس و دشمن
 سر و تن فرشته مطلق و نیز فرشته که پیام خوش داده دهد و به بازار آواز غیب را گویند
 به بازار پوشیدگان گفت خیز و گزارش کن از خاطر گنج ریز یعنی یافت قیب مرا با دوز
 پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز بیان کن که چون رومی از زنگی آن کین کشید
 سکندر بکارش در زین کشید و گز از زنده داستان در می و چنین داد و نظام
 گز از شکر می گری که چون فرخی شاه رگشت جفت و چو گلنار خندید و چون گل
 شکفت و بر آسود یک هفته بر جای جنگ و بیاقوت می ریک را داد زنگ و خان آواز
 گفته که اگر لفظ ریگ در بنجا نون باشد یعنی لون مراد از زنگ چهره باشد و اگر به تنهایی
 بود عبارت از خاک حرب گاه است و اگر برای عجب و نون بود مراد از زنگ ملک زنگ
 باشد که آزار نگیرد ساخت و در گنج بکشاد رنج خواه و توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
 و یوسفای باران و فراتش با دین و دنا آب رفتند و با مداد و شد از راه و دیگر
 بر خاسته که بگردید راه آراسته و چوبی گرد و خدر راه از گرد راه و در آمد برین شاه
 گیتی پناه و رور و زنان نای زرین زدند و سرا پرده بر پشت زرین زدند و سیاه
 رور و گویان نای زرین نواختند و مراد از سرا پرده زدن بر بار کن خیمه بر آست
 ز در پای از خیمه نار و دینیل و بختش آمد از آبک مثل رحل و در آینه بر سر و راس
 شتر و ز بانگ تپی منفر که دیر و در آیدن آواز کردن و دورای بختی بر جس از
 همین مأخوذ است و در هر سه دوم ز بانگی سیاه تنهایی خان آواز دافته زیرا که شی و صفت
 بانگ نیست و دمان جلاجل به تیرا و ز و ز شور و جس گوشه کرده که یعنی دمان جلاجل
 که بزوار است بود از شور آواز بر جس خود گوشه را که ساخت و به لب روان لشکر از
 هر کتاف چند آنکه زند کس آزار شمار و جاندار در کتب خاص خویش به خواننده
 بر کتب رتخاص خویش که یک کتاف از اسپ خوش خرام و چو سخته زمین
 از آن طرف در گوشه و ز پیلوس وادی در آمد بخت و ختی یعنی قری و وادی

در میان ددکوه را گویند که آب در آن جمع شود و مرد این بیت آنست که از دواے که محل آب
و عمارت ست بدشت که بے آب دبی عمارت باشد و آمدن زبس رایت انگیزی از سرخ و
زرد و مقرنس شده گنبد لاچورد و زعفران غنیمت بر آورد و کوه و زگوهر کشیدن هیونان ستود
یعنی غنیمتی که سکندر را از زنگیان گرفته بود آن غنیمت شکل کوه بر آورده از بیت اجتماع
و معنی مصرع دوم ظاهر و زبس گنج آکنده بر پشت پیل و بعد جاے پیل بسته بر رود نیل و
یعنی از بس گنجها که بر پشت سیلان بار بود و گویا که نسبت آن بعد جا پیل بسته شده بود و بدین
فرسخی شاه پیر و زمند و برافراخته سز چرخ بلند و بمصر آمد و مهربان را نواخت و باین خود
کار آن شهر ساخت و یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد و وزا نجار و ان شد بدریا
کنار و پذیرفت یک چند آنجا قرار و بر سر منزله کو علم بر کشید و در آن منزل آمد عمارت پدید و
گنج و دفینان در آن ریگ بوم و عمارت بسے کرد بر رسم روم و آرمگ بوم ریگستان
و در آن ریگ چون ریگ می رحیت گنج و بر آبادی راه می برد در ج و تختین عمارت
بدریا کنار و بنا کرد شهر و جو خرم بهار و به آبادی و در دشتی چون بهشت و بهشت
جاے باز و در هم جاے گشت و با سکندر آن شهر چون شد تمام و هم اسکندر پیش
نهادند نام و چو پرداخت آن نغز بنیاد را و که مانند شد مصر و بغداد را و آیین بیت
شرط است و خراش بیت آئینه یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و
بغداد است بدانکه تشبیه شهر بنا کرده سکندر را بغداد و بنا بر وقت شاعر خواهد بود
الا در آن وقت بغداد بنا نشده بود و به یونان شدن گشت غرض درست و که
آنجا رود و در کاغذ گشت و کاف در مصر و دوم معلله و زدریا گذر کرد و آمد بروم و
جهان نرم شد زیر مهرش چو موم و مصر و دوم حالیه اے در حالیکه جهان زیر نقش نیلین
او نرم بود بروم آمد و بان موم چون رفتش خواستی و بگردے از دهر چمی خواستی و
موم اشارت بهمان جهان اے در اموات جهان مختار بود تا هر چه بخاطر او گذشتی
عمل نمود و بزرگان روم آفرین خوان شدند و به این گوهری گوهر ایشان شدند
گوهری بیایه نسبت مراد کند همه شهر یونان بیار استند و که دیدند از و

انچه می هستند نشانند مطرب نشانند بال + که نام چنین بازی در خیال + خان آرزو گفته
 که در عامه نسخ که آید چنان باز سه واقع است بعضی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و
 معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید بود و خیال تعبیر نموده و صحیح لفظ که
 استقامی است یعنی مردم شادی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در حق اسکندر
 بطور آورده و خیال نمی آید به مخالف شکن شاه فیروز بخت + به فیروز فاکه در آمد
 به بخت + ز فیروز دولت کا مگار + نشانست نو گنجت در روزگار + بے ارغاله
 ز تاراج زنگ + بهر سوز ستاد بی وزن سنگ + ز گنج که او را فرستاد و هر +
 بهر گنج دانی فرستاد و بهر + خان آرزو گفته که مراد از گنج دانی جانی است که در آن گنج
 نگاه دارند و میتوان که لفظ دانی را به بود از قبیل زرخندان و خاندان پس مراد از آن
 خواهد بود و حاصل معنی است که بهر گنج از گنج غنیمت سکندر بهره بخششی رسید
 و آن کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه بطریق تحفه چیزی فرستاد + چون نوبت به بخشش
 دار رسید + شتر بارز را بخارار رسید + سمر بخش حصه بزرگ خان آرزو گفته که
 سمر بخش ترکیب مقلوب است یعنی حصه و از سمر مراد ذات آدمی چنانکه گویند سمر آدمی
 یک اشرفی بدهند یعنی بهر ذات آدمی یک اشرفی میدهند و میتوان گفت که سمر یعنی گزیده و
 انتخابی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که بر او را می خواست که بفرستد و تا بخارار
 رسید کنایه است از بسیار اموال و چون از سمر بخارار مسافت بسیار است
 چنین گفته + کزین کرد مردی بفرهنگ و راه + که آئین آن خدمت آرد بجای +
 گزیده از غنیمت طرافت بے + اگر انسان نبیند طرافت کس + طرافت بطایع مملکت جمع
 طرافت یعنی مال و قماره و در عامه نسخ طرافت بطایع میجه در هر دو مصراع واقع است
 و آن جمع طریفه که مصدر آن طرافت است و در مصراع دیگر معنی آن زیرکی است پس لغت
 مساعدت مقام نمی کند و خان آرزو گفته که اگر در مصراع دوم مخالفت باشد البته شعری و قافیته
 می شود و عیب نکر امر را می رود + گمانایه مانی که باشد غریب + زمر کوب + گوهر زد دنیا و
 طیب + طیب بالکسر خوشبوی + برون از طبق ماسه پر زرشک + به منددق

عقبه خیزد و از تشک به تشک خالص به یکی خرمن سیم بگردد آخته به یکی غایه کا فوراً ساخته
 خان آرزو گفته که سیم بگردد آخته نبون نفی و معنی آن نقره خالص که هنوز از آن گد آخته باشند
 و جمال اصل خود باشد و غش را در آن دخل نباشد و همین قسم کا فوراً ساخته
 عبارت است از کا فوراً که در آن غش نباشد و زود کرده بارها بسته تنگ به که هر بار
 بود صد من بستان به مقدار از خود کرده عودی است که در آن گره باشد و آن سنگین تر و
 خوشتر از خودهای دیگر بود و در صغیر سی تیغ گوهر نگار به منظرهای نراقه شاهوار به مرصع
 چیزی که در گوهر نشاندند باشد و در صغیر گوهر نگار جوهر در است و منقط به نختین یعنی
 بساط و در مرصع منقط به گسترده است مطلق و در بعضی نسخ بجای منقط در قع است
 درین صورت مراد از منقط مطلق باشد و تحقیق از نراقه گذشت به کثیران جایگاه
 غلامان چیست به هنگام خدمتگری تند است به همان تحت پاهای مکمل بجای به بلوهر
 برآموده با طوق و تاج به اسیران زنجیر بر پا و دست به بالا و پنهان چو پیلان است به
 زنگوش بر پیکر شتر بار بار و در سر پاهای پرکار در بارها به زبیلان پیکار صد فرزند و پیل به
 که زرم جوشند چون برودنیل به یعنی اسیران و گوشهای زنگیان و سر پاهای پرکار
 زبیلان گنجی برای اظهار شجاعت و شهادت خود بداد افروستاد به بدیسان کرمانیاهای
 سره به فرستاد با قاصد یکسره به و در بعضی نسخ قاصد آن یکسره در قع است یعنی همراه
 ایلیان تمام جنس فرستاد و همین صبح است و در بعضی نسخ قاصد یکسره است و معنی آن بعضی
 یک طرفه نوشته اند یعنی کسیکه با جان مردم از شخصی که رفته است برنگردد و چو آمد
 فرستاده راه نسج به بداد اسیر آن کرمانیاهای به شکویده در از زرنه چنان به حسد را
 بر دین تر شد غمان به شکویده به نختین ترسیده به پذیرفت گنجینه بے قیاس به
 پذیرفته را نامد از وی سپاس به یعنی دارا آن گنج بے قیاس را قبول کرد و چیزی
 را که قبول کرده بود تخمین نموده به بر جای خود باسج ساز کرد و در گین
 پوشیده را باز کرد و اے جوابی که بجای خود نبود گفته فرستاد که سخنان تشک آینه
 و خصوصت انگیز باشد به فرستاد و آن پاسخ سرسری به نوشته به برای اسکندری به

سکندر رشد آزرده از کار او بد نهانے همین داشت آزار او و ز فیروزی دولت
 و جاه خویش و نبودش سرکین بد خواه خویش و یعنی از فیروزی اقبال خود خیال
 دشمنی دشمن بخاطر داشت و نه هر سوخته تر کتارے نمود و که روی بزرگے چه بازی نمود و
 نه هر کشوری فاصده آن تاختند و بدین صیررے تثبیت ساختند و در غنہ بر رویان
 بسته شد و همه روی از بدولی رسته شد و یعنی غنہ که سابق بر خرابی رویان
 می زدند موقوف شد و زمانه چو عاجز فواری کند و به تند از دما مور بازی کند و
 درین آسپادانه بینی بے و نبوت در آس افکند هر کس و قمر اوز آسپاروزگار
 است و از وانه اسباب و اموال و در آس افکند ان کنایه از من اموال
 و کار فرمائی است و قمر اوز آسپا جای است که در ان آسپا باشد و این مجاز است و
 بعضی گفته اند که فاعل افکند آسپاست یعنی در آسپای زمانه دانهای بسیار است
 و نبوت خود هر یک دانه را می رباید اسی هلاک می سازد و بیاساقی آن می که فرخ
 بی است و بین ده که دار و سعادان می است و اسی مردان راه عشق الهی و می
 بوشت غم خواره هر غم کنے و ندیده بخواب آتے و یعنی شرابی که ملو اے
 هر غم دیده است و بخواب آتش دیگر ندیده و بعضی شراب در تابش آفتاب سازند
 حکایت سگالش نمودن سکندر بر قمر دار او فال زدن بر فیروزی خود
 جهان بنیم از یل خواهند و پیکلی سوی دیبا کی سوی در و یعنی عالم را از غیبات و هوسات و هیولان
 بر می یابم که میل کی جانب دریا است و خواش دیگری بعزت و بر اسی کشتاب ماکول و شرب
 و بنیم کسی را درین روزگار و که میلش بود سوی آموزگار و چون بلبل را بود ناگزیر و گزین
 گوشه گیران شوم گوشه گیر و گوشه گر فتن در اینجا عبارت اعراض کردن است از راه حق یعنی
 مثل سن بلبل بلغ حکمت را ناگزیر است که ازین اعراض کنندگان از حق کناره گیرم و
 خلوت بگزینم و به شغولی نعمه این سرود و شوم فارغ از شغل دریا رود و جویر و
 جسم که که از ج بلغ و ترحی بدستم جویر و شوم یعنی چون گاه گاه از گوشه خلوت
 که بلغ من است بیرون آیم در جائیکه ترحی روشن در کف دارم و آن عبارت است از

نمنان خوب و مرغوب نصائح و پند و نبینم کس از بهوشیاران و مست که دادن توان
 آن تر بخش بدست به یقینی کسی را از بهوشیاران و مست آنقدر را دانی نمی بینم که آن بید و
 را در دست او توان دادم و دیگر باره از دست این دوستان به گریز آورم سوی این دوستان و
 از بوستان اینجام از حیره و تماشاخانه این باغ دلکش کنم و بدو خاطر خویش را خوش کنم و
 گزارش از کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان کن و موبد بعضی اول و فتح بای موعده باضم
 آن یعنی دانشمند که چون شاه روم از شب خون رنگ و بر آسود و آند مردش جنگ و
 شبنم جنگی است که با عمار در وقت شب کنند لیکن سکندر را با رنگبان این قسم جنگ
 واقع نشده پس نظر بر سیاهایی رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیره شد آسایش و
 خواب را و روان کرد بکف مناب را و بهتر است که آسایش و خواب
 بود و عطف باشد و پذیره بکسر اول قبول کننده و استقبال نماینده هر دو درست میتوانند
 به نوروز بنشینست و می نوش کرد و سرد سرد ایندگان گوش کرد و بودی زشته و در تاق
 خواب و معنی و ربانی و رود و شراب و سیاهی بجز کامرانی نداشت و وزان بهر کسی
 زنگانی نداشت و شسته همانند اریستی فروز و پیر و فری آور و شب را بر روز به
 پیرانش فیلسوفان دهر و جهان را بداد و دیکش داد و بهر و ارسطو با غر فلاطون بجام
 می خام ریزنده چون خون خام و می خام عبارت است از می صاف و بیغش خیانکه
 غیر خام و نقره خام و خون خام عبارت است از آنکه هنوز به بختی نرسیده باشد و رنگش
 بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون پخته شود و رنگش به تیرگی زند و اگر سوخته شود
 سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذشته و چون
 شراب فریل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کنند که خوردن ساغر و جام ارسطو و
 فلاطون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان می گشت و مراد از ارسطو و فلاطون
 عقلا اند و الا فلاطون در محبت سکندر نبود و معنی سرانیده بر بانگ رود و به نوروز
 شته نو آیین سرود و نو آیین سرود و اضافت مقلوبی اس سرود تازه مضمون
 مضمون مبارکباد و که دولت پناها جوان محبت باش و همه سال با افسر و محبت

باش و گروکن به عمر ابد جام را و گروگیر کن با ده خام را و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ
 در مصرعه دوم گروگیر واقع است و در بعضی گلوگیر و در بن چهار خیزه باید اول گردکننده
 دوم خیزه گرو و سوم گرو و گیرنده چهارم خیزه که بر آید آن گرداشته شود مثل
 زربس سکندر درینجا گردکننده و جام خیزه گرو و گیر با ده خام است و در نسخه بر آید
 آن گردکننده عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش شراب بگذارد یعنی نزدیک
 او کن و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخه دوم معنی مصرعه اول آنست که بیاله شراب
 را بعمرا بدگر و کن یعنی بیاله شراب بده و عمر ابد حاصل ساز و اینجا بیاله دادن بدگران
 است و عمر ابد حاصل نمودن بدعای خیر خواهد بود و گلوگیر در مصرعه دوم گلوگیر
 و بگران خواهد بود و نشاط سه از غزالی بده و طرب ساز دوا دجوانی بده و نشاط
 با لکسر سهرت دارد و در مصرع بالفتح است و نشاط می بخشیدن دادن شراب است
 بدگران و در بعضی نسخ در مصرع اول لفظ بنه واقع شده درین صورت بساط بیاس
 موحده و سین ممله خواهد بود و چو در رجالی و اقبال است و بدو و بی می نشاء
 باید نخست و چو بدو شیر شیر کردی تمام و بر آید ای مجلس تبریب جام و جهان گیر و سایه
 تاج و تخت و نگیر و جهان بر تو این کار سخت و لفظ جهان گیر را متصل نباید نوشت
 زیرا که درین صورت معنی جهان گیرنده می شود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است و لفظ
 تخت در مصرعه اول اخیریت است و مراد می است چنانکه سابق مذکور شده و سیاه است
 گرفتنی سپیدی گیر و چنین ابلقی باید تا گزیر و در مصرع یقه سیاه و سپید شدن
 و ابلق و بلقاغت اندازان پس عربی الاصل است و صاحب رشیدی ابلق را عرب
 ابلک گفته برین تقدیر اشتقاقی بعد از تعریب است چنانکه در سیف شرح گفته اند که
 بعد از آنکه دست از سترنجی لیکن صاحب مروج را نیز لغت اصل گفته پس حق آنست
 که چون قاف در فارسی بود فارسیان قدیم قاف را کان خوانده و در فارسی
 همان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را اگر رفتی پس سفیدی را نیز بگیر تا
 ابلقی درست گیر و به علم بر فلک زن که عالم تر است و بدو و در آویز کان هم تر است و

شته از نصرت مصر و تاج رنگ به گویهر در آورده بود آب و رنگ به از گویهر را در است
 سکندر بست به زبون کردن دشمن آسان گرفت به حساب خراج از خراسان گرفت به
 بهم سنگی خویش در روم و شام به نیاید شش در تر از و تمام به یقینی در روم و شام کسی را
 در مقابل زور و قناعت خود خیال نکرد به بداران داد آنچه داد از نخست به همان داده را
 نیز از و باز جست به باز حجتی اینجا یعنی طلب کردن نیست بلکه یعنی خیال کردن و
 نقص نمودن است که چه داده بود و چرا داده بود در آنجا که زور جویش بود به تنهایی
 کشور ستایش بود به مکر بند ایران است کرد به بایران گرفتن مکر حجت کرد به
 در محاوره متاخرین مکر بند و کمری میانی و مجازاً مکر بند یعنی بند مکر شهرت دارد
 پس از اینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که مکر بند را غلط مشهور گفته اند و چون
 در نظر ایشان مکر به دو معنی آمده شاید باین جهت مکر بند را غلط گفته اند به درستی که او
 سر بر آرد بلند به بد دیگر در ختان رساند گزند به به تخمیر شد شاه یک روز کش به هم او
 خوش متش بود و هم روز خوش به در بعضی نسخ شاه تخمیر کش و در بعضی یک روز کش
 واقع شده در دوم نسخه کش یعنی خوش است به تکار از فلکان و شتهاد نوشت به بیکر
 تخمیر بر کوه و دشت به فلک و ارمی شد سر پرشکوه به کس سوی صحرا کس سوی کوه به
 گذشت از قنار یک کوه سار به که بود از کس گون بر دس فکار به قصدا حکم آبی و بعضی
 گفته اند که قضا حکم اجمالی است و قدر حکم تفصیلی و کوه سار کوه کلان به و دیکر در
 دیده بر خاره سنگ به باین کبکان جنگی جنگ به درسی منسوب بر کوه کوه یعنی
 کوه به که این مغز از به شفا نخست به که آن پانی این را بنا حق شکست به در آن
 معرکه اندیشه بارگی به به بود بر هر دو نظارگی به نظارگی تماشا کننده به زخمی
 که کبکان در آوختند به ز نظار شاه مکر نختند به نظار ره مراد از تماشا به
 شگفتی و ماندن زان شمار به که در مغرغان چه بود آن نظار به نظار بکسر نون
 کینه و ظاهر آنست که حرف با سه موحد از لفظ شگفتی مخذون گشته و چنین حذف
 در محاورات بسیار شائع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای مروت

و بجزت با بطنی متعجب آورده در بعضی نسخ بجای نقار خمار واقع است و معنی آن
 با بقی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است و یکے را نشان کرد بزمام خویش و
 بر دبست فال سرانجام خویش و معنی یکے را بنام خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار
 خود بدان بست و در کبک رزام دار نهاد و بدان فال خشم آشکار نهاد و معنی
 بران شگون مترقب و منتظر ماند و مرغ و لا در دران داورى و زمانى نمودن جنگ
 آورى و داورى جنگ بهمان مرغ شد عاقبت کامگار و که بزمام خود فال زد
 شهریار به کامگار تعجب و چویر فرود پنهان طار و دلیل ظفر یافت آن فال را و
 خرامنده کبک ظفر یافته و نیزه از سر کبک سرنافته و ستر نافته یعنی شکست خورده
 و سوسه نشسته کوه پرواز کرد و عقاب در آمد سرش باز کرد و باز کرد اسے جدا
 کرد و چون شکست کبک درى زان عقاب و نشه از کبک شکسته نامد تباب و
 یعنی چون کبک درى بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب شکست یافت و
 ریزه ریزه شد پادشاه از شکست تن کبک تباب ماند و غم و غصه بخورد و غم و غصه
 خوردن بقتضای غل باریک بین است چه سرانجام همه مردن است و زیرو از
 سیروزی خوشتن و بنودش همانا غم جان و تن و پرواز سعادت و نیر در مقام شادی
 و انبساط مستعمل نشود یعنی از شادی و قیامی خود که بشگون دریافت بود و اسے
 جان و تن خود نداشت و بد است کاقبال یاری دهد و پیدار برش کامگاری دهد
 چونکه درینجا حرف باد بر در یک جمله مجتمع شده اند پس یکی از ان حکم زائد است و
 ولیکن دران دولت کامگار و نباشد بسی عمر او پایدار و کیکن برای استدر اک
 یعنی سکندر دست که مدار انقیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپهر
 نشود و پسندیم که بود اندر ان خاره کوه و مقرنس یکے طاق گردون شکوه و مقرنس
 بنا س مدور و نیزه جایی که بروی زردبان روند و طاق نوعی از عمارت و که بر سنگان
 زو با و از خویش و خبر باز جستندی از از خویش و یعنی شگون انجام کار خویش
 از ان می گرفتند و صدای شنیدن ندی زان کوه سخت و بد انسان که بودی نمودار

بخت یعنی از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی از آن کوه آواز شنیدندی بدو بدش
 تا یکی بر زمینند و خبر باز پرسد ز کوه بلند که چون در جهان ریزش خون بود و سر انجام
 اقبال او چون بود و پیر سید بر سنده نغز خال بود که چون می نماید سر انجام حال و سکندر
 شود در جهان چیره دست و بدار از اس دولت در آرد شکست و در بعضی نسخ بدار از اس
 دارا واقع شده درین صورت از دارا که اول یعنی داریه ملک باید گرفت و از دارا که
 ثانی یا داریا در این معنی بر دارنده ملک دار است چگونه شکست رسد و صدائی بر آورد
 کوه از زلفت بهمانا که او گفت بدو باز گفت و معلوم است که از کلبه و خیره که چون او
 تکی باشد آذامی که بدو می رسد همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون
 فتح سکندر را در آواز بداند گویند بعینه از کوه بر آید پس چون که درین خال جیدان و ثبوتیست
 باین طوریان نمود و از آن خال فرخ دل خسروی بود که قوی یافت پشت قوی و پشت
 یعنی تقویت و بخرم ولی از آن وقت بازگشت و سوسه بزم گاه آمد از کوه و پشت و بدو بدش
 بشست با آنجن بدو سر دسی در میان چمن و بنمن را اندازد اندازد کار خویش و پیر وری
 صلح و یکبار خویش و گزیدی را بخوارگان چون دهم و بخود بر چین خوار پی چون نیم و
 گزید فتح کاف فارس و از سه منقوطه و یا سه معروف خراج و باج و ظاهر احوالش
 گزید باشد که در آن از تابیدل شده و جزیه معرب است و را بخوار بالکس گنایه
 از داراست و اغلب که در ندهب دارا باطلال باشد و در ندهب اسکندر حرام و دور
 بعضی نسخ گزیده بهایه نختی دیده شده درین صورت مراد از گزیده دنیا است و
 که چون بن بنیر و سستی پناه و بگردون گردان رسام کلاه و بدار اچا داده باید خراج و
 کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج و نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که محذوف
 شده یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سائے پرسید که چه کم نداری گویند گوهر کم ندارم
 و نه تاج و مراد از گوهر خزانه است و از تاج سلطنت و فرمان روائی و گرا و تاج
 دار در امتیاز است و چو تیغ بود تا جم آید بدست و یعنی اگر دارا تاج کفائی دارد بن
 تیغ دارم و از تیغ تاج توان گرفت و گرا و شکر آرد و پیکار سن و نهدار باشد

نگهدارن پادای خدا حافظان صبر من است پند مرا نصرت ایزدی حاصل است چه که را ایم
 قوی بشکرم یکدل است و در دل یک شود بشکند گوهر را پندیرا کندگی آرد و انبوه را پند
 امیدم چنان شد به نیروی محنت پند که بستانم از دشمنان تاج و تخت پند چه باید رسد کلام
 دارا شدن پند بجز به دهی آشکارا شدن پند رسد گاه با جگه یعنی جراح محل تاج
 دارا باید شد و میرا بجز به دادن خود را پیش از نام آشکار باید کرد و پند سازیرگان
 گز سر یاوری پند چه گویند چون باشد این داوری پند چه محبت بود پیش دارا مرا پند
 نهانی کنید آشکارا مرا پند یعنی محبت خراج گزاری دارا حسیت این سخن نهان را
 بر من ظاهر کنید شناسندگان سرانجام کار پند دعا تازه کرد بر شهریار پند آس
 ای دایان عاقبت اندیش دعا کردند که تا جراح گویند و زخم است و درین هر دو
 امیر شش گوهر است به چرخ جهان گوهر شاه باد پند رخ شاه روشن تر از ماه باد پند
 مراد از گوهر اربع عناصر با وجود است و جراح سبب روشنی جهان است پند تو کس
 آنکه نیز دس نیست پند پند برو مندی آفرینش نیست پند بهر جا که باشی خداوند باش پند
 به بخشی که پاشی برو مندی باش پند چو رسیدی از مابقی خنده را پند بگویم چو محنت شود
 رهنما پند چنان سبب رخصت بر سبب صواب پند که شد بر مخالفت نیاید و شتاب پند تو بنشین
 گراو با تو جنگ آورد پند بر تو فتح تو کار تنگ آورد پند ز دست تو یک تیغ برداشتن پند
 ز دشمن سر و تلج بگذر داشتن پند یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابله کردن و از
 دشمن تو سر خود را بگذر داشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هر گاه تو تیغ بر آوردی از دشمن
 تو بجز آنکه سر و تلج خود را تو بگذر از چیز دیگر نیست پند گوزنی که با شیر بازی کند پند
 زمین جای قربان نماند کند پند فاعل حمازی کند زمین سبب و نماز سبب کردن
 کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین بر آن
 قربان شدن آن گوزن بار اوصاف می نماید و آن کنایه از تعین نمودن جای قربان
 گشتن است پند زود آمدن یا بدختر ناسه نوش پند اگر آید تو خوش امید بخوشش پند
 ناسه و نوش کنایه از نغمه و شراب است و در کلام شاعرین ناسه و نوش بر آن

بجای مستعل است و خون بجوشش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است و توراوش
 در لشکر آراستن و خراج از یونان توان خواستن و لفظ مستی در هر صله اول مقدم است و
 شب خون تو تابیایان زنگ و تماشا که او تاشستان تنگ و شبستان کنایه از
 حرم سرای شایمانه و تنگ اگر مخفف از تنگ باشد پس کنایه از خانه نقاشی خواهد بود
 و اگر تنگ بمعنی مشهور بود پس نظر بمقابلہ بیابان که فرخ مست آورده باشند و تودین
 پرورے خصم کین پرورست و فرشته و گر اهرمن دیگر است و یعنی تو صاحب درین
 حق و دشمن تو کین پرور و ظالم است پس از فرشته که توئی و دیو که در دست فرقی
 بسیار است و تو شمشیر گیر و او جام گیر و تو بر سر شینی و او بر سر و خان ارز و گفته که
 بر سر شستن درینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشتی و بالاس سر او جانے و
 او را با مال سازے و توبادادی او هست بیدادگر و تو میران زور و ترازوے زور و
 میران زور عبارت است از شجاع و صاحب زور و ترازوے زور کنایه از مالدار و
 بنجل و مردنازک مزاج و توبیداری او بخودری می کند و توشکی کنی او بدی می کند و
 بدان بد که از جمله شهر و سیاه و زنیگان ندارد کسی نیک خواه و بیینی که روزے هم آزار
 او و کسادی در آرد باز آرد و نوازش گری ماسخ پیرام تو و بر آرد و بستم فلک نام
 تو و پندرام آراسته آزار ظلم یعنی در آنکه ظالم است و کسی نزدیک مردان حق شناس
 و دستدار و غیر خواه خود ندارد دردی باشد که چشم خود به بینی که همان شناس ظلم او و بال
 گردن او شده موجب بے روئی باز خواهد شد و سلطنت او ابراز خواهد داد و هم چنین
 نوازش گرے خوب و فرخنده و نام ترا بستم فلک خواهد رسانید و زحق و ضمنی چند
 باطل ستیز و نگه چون کند باطل از حق گزین باطل نارسد و اینجا اشارت است
 باین آیه کریمه و قد جاز الحق و ذریع الباطل ان الباطل کان زهوا یعنی از حق دشمنی
 چند ستیزای باطل کنی به بین که آخر باطل از حق مگر نزد و یا بودے نبود در صورت
 یاے حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که یاے مجهول است یعنی از شخصه که دشمن
 حق است و بر باطل که بسته چند ستیزای باطل سزند و آخر بمقتضای آیه مذکور

نیست و نابود خواهد شد. کمر بست و بیدار است بخت بین. کله داری کن سر سخت
 خشن. بناید که بند تر از این خیال. بلکه دولت بملک است و لغت جمال. سر
 کردن مردم از مردی است. و گر نه همه آدمی آدمی است. سر می کردن سردار
 نمودن مردم معنی جوان مردی است یعنی مردم که سرداری می کنند از مال و ملک
 نیست بلکه جوان مردی است که جامع جمیع صفات کمال است و الا همه ذر انسان ماصدق علیه
 انسان است یعنی افراد برابر اند. انسانیت پس سرداری این صفات کمال بود یعنی
 انسان که مشترک است در جمیع افراد. زهر آویخته سر فرازی کند. سران شده که مردم نوزاری
 کند. و در مردم. اشیر از ان گشت شاه. که همان نواز است در صید گاه. یعنی از
 فتنه صید خود را نوزان و دیگر بر درخش می نماید. جهان خوش بد ان نیست کار
 بدست. و نیز بخیر و فغان کنی یا به است. و ز غیش خوش انگه نشانش دهی.
 گزینش ستانی به دانش دهی. یعنی خوشنودی جهان درین نیست که بدست آری
 و نیز بخیر و فغان چو بولسان نگهدار. بلکه فغانندی جهان در این نیست که از یکی بگیرد و بدای
 به بخشی. جوان مردی چو بسته با کس بود. کس آزا نباشد که ناکس بود. با آن کس گذار
 همیر است خام. همه کس دهنان نخته بوم. این بیت بیان علت بیت اول است
 یعنی جوان مردی موجب صاحب جمیع بودن است و از کسیکه مردم را ارتقاء در نظر
 باشد مراعات او کنند چنانکه کسی اگر غیر داشته باشد نان نخته با و قرض میدهند. و موت
 تو داری قوت تر است. بد اندیش رانج یا از دماست. و تو در اینجا برای حضرت
 و مراد از رانج یا از دما مال بی فیض است. و گراوند آمدن تو هستی درخش. و گراوند ان شد
 توئی رانج بخش. و پر گر به یا قوت شیر بود. بکین خواستن نرم تمشیر بود. و توان خیر گیر
 که در وقت جنگ. و زخم شیر تو خون خود فاره سنگ. خون شدن بملک شدن.
 به جنگ سیاهان زکی غشت. که بودند چون دیو و در خیم زشت. و در خیم بفتح
 حال دزایی و خاویای مرد و بیم طبیعت. و زشت عبارت از بد روی و مراد از
 بد روی اینجا بد ظاهر و بد باطن خواهد بود. و چو بانج تو سر کنی ساقند. و بحر سر چه

در پایت آنداختند یعنی هرگاه از قیغ تو سپهر کشی گردند آخر سر خود را در پای تو افتند
 و با اسیر خنده زنیهای گشتند و چو زان سیلها بنگاشتی چو کوه ازین قطرها هم نگرند
 ستوه بد بر گشتن عاجز شدن و ننگی که اوایل را ایلی کند و ز آهویره عاخری می کند
 بنیر بر زیان کی شود میدگور سپید مار کی روی با بد ز مور و عقابی که قیغ سازی کند
 به فرو بگان دست بازی کند و فروج بفتح فاء و تشدید و ضم را و جیم چو نه فرو بگان جمع
 و کاف تازی در آخر برای تصغیر است مانند مرغ و دست بازی یعنی جنگ نمودن
 و در بعضی نسخ و بنیر دی چنگال بازی کند و آتخ است و مخی آن ظاهر است و در کاف خیر آن
 نیک خواه تواند و همه خاکیان خاک راه تواند و خاکیان آو میان یعنی سوای آنچه که گفتم
 اختر طالع یا رست و همه مردمان محکوم فرمان تواند نمود و رستی کشانی تر است و غل غل
 یا مویانی تر است و نمودار نشان و علامت و بکنیدن نشانههای غیر در بند و بر آند
 را چون نیاید نزنند و بفالی که اختر توان بشمرد و چو داری درین داور سے دستبرد
 بهمان در حرف خطا هندسی و تو غالب تر آلی چو در وی رسی و در بعضی نسخ و تو غالب تر
 اگر سخن بر رسی و در بعضی و تو غالب تر آلی چون در وی رسی و نیز دیده شدنی در حساب
 شکل هندسه که لقوا جش ساخته بود تو غالب هستی اگر دریافت فرما سے و بلند که
 لشکر کش رنگ بود و بوقنی که با قوت جنگ بود و مغلوب و غالب و با جتاهتم و در
 فتح غالب تر یا قتم و چو پیر و زه بود آن نمونش بفال و درین هم توان بود غیر از حال و
 یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر زان دست بر آند درین حساب که جنگ
 دار امی کنم نیز یقین است که قریب به صحت خواهد بود و شمر از تصرف ره نمایان خویش
 حساب جهان گیری آرد پیش و بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت و به نیک اختری فال اختر
 گرفت و یعنی در هر امور خواه صلح خواه جنگ باشد بخت نیک اختری شگون از آثار
 ستارگان گرفت و بفر خندگی فال زن ماه و سال و که فرخ بود حال فرخ بفال و
 این بیت مقوله نظامی علیه ارجحه است باشد که موعده همه کس را بگوید و خصوصاً خطا
 و طرف بادشاه ممدوح خود سے نماید یعنی همچو سلکند و بگون فرخنده بر اسے خود زن

پرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار او بفرخندگی قریب گردد و خان آرزوی گوید
که بجای یکی از دو لفظ فال حال باشد تا معنی درست شود می تواند که یک جابه قاف
باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید
فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت با فرن

فال به کار و در حال بد مبادا کسی کهوزند فال بد بیاسائی آن محل پالوده را بیاید
بشوی این غم آلوده را به پالوده صاف کرده و فروزنده محلی که ریجان باغ و زمینی
او برود و در چراغ و خان آلوده گفته که مرد از ریجان و ریجان گل سوری دلالت است نه
بمعنی ناز و که چراغ را با نسبت نیست و استان آئینه ساختن سنگدانه و فرخ

بود روزی از یاد او به همه مردمانی آید بیاید یعنی چون روزی مبارک باشد از اذل
آن روز مردمان کار نیک و عمل صالح بیاید آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد
و بخوبی نهد رسم بنیاد و از دولت به نیک کند یادمان یعنی رسمهای خوب پیدا کند و
بنیادهای پسندیده بگذارد و یاد و دولت خود به نیک کند و می تواند که معنی یادگار باشد
یعنی بسبب دولت یادگارهای بنای ساز و ساز و نو نیک اختری برزند به نیک

اختری فال اختری و اضافت کوی بیانیه ای نیک اختری و سعادت مندی داخل
شود و فال خوب در حق خود زند و بعضی نسخ برج نیک اختری دیده شده و این نسخ اختری
را بسیار مناسب است و هنگامی متونا امید و کز ابر سیاه بار و آب پیچید یعنی در
وقت سختی مضطر دایوس بناید شد چرا که از ابر سیاه که صورت کرده است باران پیچید

که مایه هر امان سودست می بارد و در چاره سازی خود در بند که بسیار می بود سود
یعنی برود و شواری از چاره جتن معطل نشین چرا که بسیار رنج که در چاره جویی تورسد
سودمند باشد و نفس به کن امید یاری دهد که از خود امید واری دهد و نفس را
همین بهتر است که یاری از امید دهد ای سخن از امید گوید چرا که از دستان بندگان

خود امیدوار کرده و از ناامیدی تنی کرده که لا تقصروا من رحمة الله عز و جوده و اگر بر یاد
را بر روی خویش و در آئینه فحشین روی خویش یعنی از رنج همین و بچین خود

نیاورده و در آئینه کشایش به بین ای ایست در قنصل خدا باش و گزاشده
 نقش دیباچه روم و کند نقش دیباچه را هر موم یعنی بیان کننده حالات دیبا
 روم که عبارت است از احوال سلاطین اینجا چین بیان می کند نقش دیباچه را
 هر موم ساختن کنایه از ظاهر ساختن چه نقش هر موم نسبت به نقش دیباچه ظاهر تر
 می باشد و دیباچه بجم تازی و فارسی لفظ فارسی است که چون شد سکندر جهان را کلید
 و شمشیرش آئینه آمد پدید یعنی چون سکندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح
 ساخت از شمشیر او آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید باعتبار
 زایل کردن ظلمت کفر و عروس جهان را که شد جلوه ساز به بدن روشن آئینه آمد
 نیاز و عروس جهان اضافت بیانیه ای جهان در نظام محتاج سکندر باشد
 نبود آئینه پیش از ساخته به به تدبیر او گشت پرداخته به چنین عمل کاغذ ساخته
 زرو نقره در قالب انداختند یعنی اول از زرو نقره آئینه آراستند به چو افروختندش
 غرض برخواست به درو پیکر خود ندیدند راست یعنی در آئینه که از زرو نقره ساخته بودند
 صورت خود را درست ندیدند به رسید از مالش بهر گوهری به نمودند هر یک و گهر
 پیکری به گوهر عبارت از خضر هاس معدنی است که زرو نقره و از زرو نقره و در دس و
 غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه ساختند و پنج یک صورت درست نمود به هر نجای
 کاهن در آمد بکار پذیرنده شد گوهرش را نگار به چو پرداخت رسام آهنگارش به
 بصیقل فروزنده شد گوهرش به رسام به تشدید را نام آهنگری که جدید و سکندر
 آئینه ساخت به هم پیکر را بدان سان که است به درو دید رسام گوهری است به شکل
 می ساختندش نخست به نمی آمد از دس خیالی درست به برینا شدی چهره را
 پس ساز به درازیش کردی چنین را دراز به مربع فخالص نمودی خیال به سوس نشان
 دور وادی ز حال به چو شکل بدور شد به گنجینه به تفاوت تشدید باوی به گنجینه به
 که برداشتند به نمایش یک بود بگذاشتند بگذاشتند ای بحال خود داشتند به
 بدین هندسه ز آهن تیر نقره به افروخت شاه این نمودار نقره به هندسه معرب انداز

یعنی اسکندر بدین تدبیر و زمانی چنین چیزی نخواست و تو نیز از دران آئینه
 بگری به دست آری آئین اسکندری به هر از آئینه همان علم هندسه و حکمت و
 نجوم است که اسکندر داشت و این بیت خطاب است به محمد و پس مقوله شیخ علیه السلام
 باشد و از حکایت نیست و چون آن کرد و آئین تخت پشت به بر زمی در آمد ز خوسه
 درشت و کرد و آئین تخت پشت عبارت از آئینه و گرد و بسبب گردیه شکل
 آئین است که از بقیه فولاد ساخته بودند و زمی آن باعث قبول شکلی است که خاطر خواه
 رسام بود و اسکندر در دید پیش از کرده و ز گوهر در آمد شکوه و لفظ پیش بیاید
 فارسی دم از ان گروه مخصوصان و ام است ای پیش از همه امرا اسکندر دران آئینه
 نظر کرده و بنا به رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگ تر مجلس به بنید و معنی
 مصرع دوم آنکه از گوهر اسکندر شکوه در گوهر آئینه بهم رسید و چون از دیدن روسه خود
 گشت شاد و نیکی بوسه پشت آئینه داد و عروسی که آن گشت آرد بجای و دهد
 بوسه آئینه را و نماه و پشت باضم و تشدید طرز درخشش و رنگی خیره عروسی
 بعد از دیدن دهند و بیاسانی آن جام آئینه فام و بمن ده که بر دست به جای جام و
 چون آن جام بخیر و آئین شوم و بدان جام روشن جهان بین شوم و خراج خوان
 دارا از اسکندر و جواب داد و او بیایا تا بیداد شوم دست و که بیداد
 نتوان بیداد دست و بیداد اول یعنی ظلم و بیداد دوم یعنی بدون داد و بیداد سوم
 یعنی ظالم اسه فلانی بیایا ظلم را که بحصول نجات فانی حاصل شده است ترک کنیم
 چرا که ما انصاف را پیش نگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که
 که ظالم باشد خود که قتل ظلم بیاید و چه ندیم دل در جهان سال و ماه و که هم دو خانه
 است و هم غول راه و غول و یعنی بستی با جهان غدار که موجب گمراهی خانه دنیا
 در راه عقی است براسه که کم به جهان دم خوش از تو بکسیر برد و بجز عه فرستد بسا هر
 برد و یعنی روزگار داده خود را می ستانند و کم کم میدهند و فیکه جمع شد کبار می گیر و چنانکه
 آدمی آنچه در زندگی تدبیر بچشم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بدگران منتقل میگردد

چو باران که یک یک میا شود و شود سیل و آنکه بدریا زود و بخورتا آنچه داریم شاد و
 ورم بر دم چند باید نهاد و یعنی فراهم کرده خود را بخورتا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و
 ورم بر دم نهادن تا بکے به ننگی ببار گذر کرده گیریم و همه گنج ناخورده را خورده گیریم یعنی
 گذر کردن ننگ اجل بر ما یقینی است و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چیرا که بعد
 مردن تو بکار تو نه آید و از ان گنج کا و در قارون بدست و سرانجام در خاک مین چون
 نشست و در خاک نشستن ذلیل و خوار شدن و در آن ششت زمین شد ادعا و
 چه آید بخیر مردن نامراد و شداد و پادشاهی کا فر که باغ ارم از زر ساخته بجای حوران و
 علیمان دختران و کو دکان جلیل و شکیل در ان باغ نگاه داشته بود آخر کار چون خواست
 که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در عین در آمدن به باغ بفراق انگی جان داد و درین باغ
 رنگین درختی نرسست و که ماند از تقائی تیر زن درست و یعنی در بلخ دنیا کسی نزا دک
 نمرود و گزارش کن زیور تاج و تخت و چنین گفت کان شاه فیروز تخت و کی روز فارغ
 دل و شاد بهر و بر آسوده بود از هوساے دهر و شاد و بهر یعنی خوش دل و خوش حال و
 حقان آرزو گفته که شاد و بهر بسیارست چنانکه شاد و خوار یعنی بسیار خورنده و نظیر این شاد کام
 و شاد و بهر یعنی کسیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد و از بهر یعنی کامیاب و خوش دل
 مجازاً مستعمل شده و همچنین شاد و خواب یعنی بسیار خواب است که یعنی خواب شیرین کننده
 استعمال یافته و حکیمان بهشمار دل پیش و و خردمند مونس خرد خویش او و یعنی حکیمان
 بهشمار و خردمند مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت خوشی و قرابت داشت
 اے هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت و نه ناب در جام شاه منشی و لکی
 پیرش که دو گاهای نسی و یعنی بتواتر جام شراب کا به پرے کرد و گاهای نسی و بهر است
 کا مد از پانک چنگ و سخن شد بسی در مضطرب تنگ و بدانکه در کتب موسیقی مسطور است
 که هر مقام و پرده که صورت می گیرد از نسبت آواز است بهم در یکی و زیادتى از جهت
 در پریم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همی قسم نوشته اند چه نزدیک ایشان هر سر که
 چهار نسبت از حصد با سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع است و تقسیمی از بساط و اینجا

کنایہ از مقام نغمہ است یعنی ہر سببی کہ از باگ چنگ دریافت می شد سخن سکندر با سخن
 معا جہان سکندر در جامای تنگ کہ مجال نصیب در آن مشکل و محال بود میرفت و از آگتہا سے
 آزار اٹھارے نمود و این اخبار بد نیست کہ شب بیدار نغمات اور اخیل دیگر این از لہو و لب
 نبود بلکہ منظور علی و قالی علم ریاضی بود کہ اہماست ملیم است کذا فی تہجیر خان آرزو ہو
 بہر جہت سے کہ شہ می نشانند بہر مندس درختی در می نشانند یعنی ہر حرکتی در ہر جہت سے
 از بادشاہ بطور می آمد ہندس و پنجم نہال خوبی در آن می نشانند و دماغ خوشندگان
 سرگران و زنوش سے و در در اشکران و پیوستہ شمعیدن یعنی شیندن یعنی دماغ مجلیان
 از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران بود ای سستی و ذوق و شوق ہم برسانند
 بود و درخشان شدہ می چوروشن درخش و قدرح شکر افشان ز سے نوش بخش و
 یعنی در آن مجلس سے ہجو درخشان تابان و قدرح خوش حال سازو سے آب جابست
 و ہندہ بود بہر شاک قدرح نالہ ارغنون و روان کردہ از دیدہ ہار و دھون و بہر انکہ سحر
 بکسرین مہلہ و فتح رست زیرا کہ قافیہ با اشک ساختہ اند و مراد از آن ریزش شراب
 است و از نالہ ارغنون آواز نغمہ و ارغنون بفتح کیم و ضم سوم سازی است کہ اکثر و میان
 دارند یعنی قطرات جام شراب و نالہ ارغنون آنچنان تاخیر داشت کہ از دیدہ ہا سے
 مردمان بجای اشک رود و خون جاری می ساخت و ز سے زخمہ کز زخمہ چون شکر شود
 و رود شکر بدور و در تر و آرزو از زخمہ مضرب مراد است و زخمہ دوم بمعنی زدن بہ تیغ
 و غیرہ و بعضی بجای زخمہ اول زخم بی مانوختہ اند یعنی زخمیکہ از زخمہ چون شکر می آمد
 محب زخمی داشت کہ تاخیر آن رود و خشک یعنی تارہای دیدہ یا تارہای ساز ترمی شدند
 بگریہ در می آمدند و در آن بزم آراستہ چون بہشت و گل افشان تراز ماہ اردی بہشت
 اردی بہشت نام ماہ بہار و مصرعہ دوم بخند ماطف و سکندر جہان جو سے
 فرخ سریر و شستہ جو بر جوخ بد منیر یعنی سکندر بر تخت باین ہیئت نشستہ بود
 کہ ماہ شب چہار دہم تخت نشیند و زردار آرد اندر ستادہ و سخن گوئے در روشن
 دن آرازدہ و چو سر پرستان پیشکش نمود و ہم اورا و ہم شاہ خود را بستود و

ستو و بنشین صفت کرد و چون کرد آفرین بر جهان پهلوان پنداشته سخن کرد با و سه
 روان و آفرین دعا و ثنا پندار در او در آوریدش نخست پنداره خراج کس از
 جست یعنی اول درود و ثنا گفت پس از آن پیغام در اندک برسانست چه که چون بود که
 گوهرین تخت و تاج پندارگاه ما و اگر فتی خراج از گوهرین تخت و تاج بیان خراج
 است و برای سبب ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی تاج و خراج که تخت گوهرین و
 تاج مرصع بود و باز گرفت و متوق نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد و
 زبونی چه دیدی تو در کار ما که بر دی سوز خط پر کار ما و اے در کار سلطنت ما چه هستی
 دیدی که از جاده اطاعت ما بخارجان نمودی و همان رسم دیرینه را کار بند و کن سرشی
 تا نیایی گزند و کار بند اے عمل کن و سکندر زرگر می چنان برفروخت که از آتش دل
 زبانش بسوخت و از گر می مراد خشم و آتشش دل خوش دل و زبانش بسوخت
 اے از گفتار باز ماند و کمان گوشه ابروش خرم گرفت پنداشتیش گوینده را دوم
 گرفت یعنی نفس بسته گردید و قدرت سخن گفتن نماند و چنان دید در قاصد
 راه سنج و که از جوشش دل مغزش آید برنج و اسی سکندر بطرف قاصد بان گریه
 نگاه نمود که دل قاصد از خوف جان چنان بجوشش آمد که مغز او متزلزل و پریشان گردید
 و زبان چون زرگر می بر آشفته شد و سخن های ناگفتنی گفته شد و زمانی بیاسنج
 شد آهسته خیز و پس آنکه زبان کرد چون تیغ تیز یعنی چون سکندر و خشم گردید
 سخن های نالایم بر زبان او آمد و فرود گفت که سخن های سخت و که گوید خداوند
 و سخت و در بعضی نسخ مصرع دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو
 بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخن های سخت باشد مراد ازین دارا
 بود یعنی سکندر با یلچی گفت که چه می گوید این سخن ما را دارا که صاحب شیر و تخت است
 و بعضی نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شیر و تخت گوید بی هر
 سخن گفت و مع ذلک زبان را به لغو و بیهوده آلوده ساخت اگر چه در هنگام غضب
 زمام اختیار از دست می رود و کرا در خرد را می باشد بلند و گوید خنثی اے ما سودمند و

لفظ کرا یعنی هر کرا و این مقوله سکندر است و مطابق نسخه دوم از پنجایان سخنها می سخت است
و موافق نسخه اول از مصرع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد
سخن پای ناسودمند گوید پس معلوم شد که دارا را رای بلند نیست که چنین کلمات ناسودمند
می گوید و زبان کو بگری صوری کند و ز دوری کن خویش دوری کند و بعضی مراد از دوری
کن حزنی داشته اند که در خور زبان شایان است و خان آند و ترا بیدار داشته گفته بلکه مراد
از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نبردند پس حاصل بیت
آنست که زبانی که در وقت خشم صبر کند و ز جا زود و لغو و بیوده گوید از دشمن خود دوری
اختیار می کند و دشمن خود را نزدیک آمدن نمی دهد و هر که چنین نباشد مخالف خود را نزدیک
خود می طلبد و زدیگی دشمن موجب پلاک است پس دوری از دشمن سبب نجات و آرام
است و سخن گر چه با او زبانه بود و گفتن هم از گفتن به بود و یعنی گفتن سخت و شب
اگر چه قابل این باشد که بر دافون بیاپ کند اما نه گفتن از آن بهتر است و چه خوش
گفتن و زان پیش بین و زبان گوشتین است و تیغ آهنین و در میان لفظ گوشتین و
تیغ آهنین اگر واد عطف باشد درین صورت معنی آن چنین است که زبان از گوشت مخلوق
شده که هر طرف لغزش می تواند کرد و بر سخن نیاید و بد می تواند گردید و در برابر آن نیابریاست
و مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر و الا گویند در عطف
تیغ ساز و دار واد عطف نباشد پس زبان گوشتین مجموع بعضی صاحب زبان گوشتین
و هم چنین تیغ آهنین یعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گوشتین
صاحب تیغ آهنین است و زخم هر دو برابر است و نباشد و در کسی هر زبان که گوید هر آنچه
آید پس بر زبان و یعنی کسی که بر زبان او هر چه آید بگذرد و خود هر زبان نیست بلکه دشمن خود
است زیرا که زبان حکم تیغ دارد و گز از زنده هر کیانی می شست و گز از شیخیان کرد و زان
سر گوشت و مراد از آن میر کیانی سرشت همان رسولی است پس آیات سابقه
حول سکندر بود و از پنج شروع جواب رسول است یعنی چون میر کیانی سرشت حکایات
سکندر را گوش کرد و شنید بسبب آن سخن بیایان غریب و غافل روم که بدار

میرسد نمود که وقتیکه از کوه برقیق و تاج بزینان شدی پیش در اخراج در آن
 کوه برین بچین ناپدید شدی خانه زرخدا آفرید و درین بیت بیان نفاس و غرائب
 روم است که ملک فیلقوس بر سر دارمی فرستاد و مردان زین ناپدید بے پایان
 است و خدا آفرید عبارت ازان است که دست کاری مردم را در آن دخل نبود
 و منقش بکے خسرو دینی بساط و کیمینده را تازه کردی نشاط و یعنی بساط منقش که
 بیننده را منبسط گردانند نیز بودی و چون قاصد زبان تیغ پولاد کرد و خراج کس گشته
 رایا و کرد و تیغ پولاد کرد و اے تیر و تخت کرد و مصرعہ دوم بقدر عاقلست
 و بروبانک ز و غیر یار دیگر که توان ستد غارت از تندر شیر و کاف سر مصرعہ
 دوم بیان بانگ زدن و زمانه و در گونه آئین نهاد و شد آن مرغ کو خانه زردین
 نهاد یعنی احوال زمان بطور دیگر آئین نهاد و مرغی که خانه زردین می داد بر دست
 یعنی کسی که در وجه خراج خانه زردین و بساط منقش می فرستاد بر دست اے مرد
 بدر آنکے بیفیه نهادن کار را مدہ جانوران است نه کار زردین صورت نوعی تحقیر پدر می شود
 پس از جهت غضب زنا بایستگی عمل پدر خواهد بود و پس بر آن بساط کس در وقت و بساط
 و در ملک را تازه گشت و چون رسولی در گرفته که سابق بساط و گر نمایه از روم بایران میر
 لهذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کس یعنی سلطنت فیلقوس که فرستاده بساط
 بود پیچیده و در نوشته شد همه بیان کوه و غیره در سنگ و گهی صلح سازد جهان گاه
 جنگ و حاصل کلام آنکه همه وقت هر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی
 جنگ می کند و بگردن کشی بر میا در نفس و به شمشیر باین سخن گوے و پس به شمشیر
 سخن گفتن یعنی جنگ کردن ای در مقابل و مقابله با من در آئی تا نقد شجاعت
 هر که ام بحاک امتحان برسد و تر آن کفایت که شمشیر من بیاورد و هر تخت تو زیر من و
 ای ترا همین قدر پس است که تیغ من تخت ترا در تخت تصرف خود می آرد و چون یا
 رکابی که برداشته و عنان جهان بر تو بگذرد و تو با آنکه داری چنان نوشته و
 را ما کن مراد چنین گوئیم و تراد از رکاب و نیچا چاده است و آن کنایه است

از مقدار قلیل ملک و از آنجا که با لفظ عثمان مقابل واقع شده از رکاب زین ابها س
 نموده و این دو بیت قطعه بندست یعنی چون بن بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع
 جهان را بر تو گذاشته ام و در آن طمع نمی کنم تو با آنکه آن قسم ملک کلان داری میباید
 که مرا در چنین گوشه تنگ بگذاری بی تراغم میاور که غم آورم و بهم بخلی با تو نرم آورم و
 به هم بخلی بر ابری و یک سوئم هر دو نرم را به بخوش آورم کینه گرم را به مگر شش
 ندانم که در روز خفا و چه سرا بریدم در قصای زنم و بیست نافتن تا کجا تا ختم و
 چه گردن کشتن را سرا ندانم و از مگر تا اینجا بطریق استقامت و کسی کار بخانی دهم
 طوق و لایق و چو زنهاریان چون دستم خراج و آرمغان در صورت مساوت و خراج
 و حالت ربونی و زمین مصر باید نه زخواستن و سخن چون ز مصری آرستن و خان آرزون
 گفته که به زخواستن یون نفی و بای موعده هر دو صبح است و مصره دوم معطوفه
 مصره اولی بحذف ماطف و مصرع معنی مدعی ازین حد طلب باید کرد که تا فلان جاح
 ملک خود سازم نه زخواستن و بامن سخن چون ز مسلک آرسته باید گفتن تیر یار یا آنکه
 من حد ملک زبر باید خواستن یعنی زرواده ازین حد ملک درخواست باید نمود و بین یارب
 مرا تا نجاست و به آن پایه باید زین پایه خواست و یعنی علونیت مرا به بین که بجه غایت است
 پس نظر بهمان منزلت با من پاس مرا تب سخن باید داشت و به یکنگفته میفرست
 کین و خرابی میا در ویران زمین و آس فتنه جنگ و پرخاش بر پا کن چه در راه
 صورت ملک ایران بر باد خواهد شد و ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج و یکن ناسپاس
 دران مال و گنج و مشوران خود کامی ایام را و قلم در کش اندیشه خام را و مشورا را
 بشین معجمه و رای ممله یعنی ایام را بسبب خود کامی و خود مرادی و در هم و بر هم کن و خان آمد
 گفته که مشوران برای معجمه هرگز صیغ نیست زیرا چه سوختن ایام گاهی در فارسی نیامده اند
 زمین آنچه بر ناید آن خواه و چنان باش با من که با شاه شاه و یعنی آنچه از من
 نتوانی یافت طلب کن و معامله با من چنان کن که با دشامان با یک دیگر کنند و هر شاه
 کاین داستان گوش کرد و سخن مایه خود را فراموش کرد و یعنی قاصد از بیست

سکندر پیغام داد را فراموش کرد و سوے شاه شد و رخ بر دل کشان پشیمانند چون
 برق آتش فشان + آتش فشان صفت برق و تشبیه قاصد آن در سرعت است
 و فرود گفت پیغامهای درشت و کز و سر دین را و دو گشت ایش پسر وین انبار
 بدار او دو تا شدن ایش بسبب گرانی و قصه و چو در اجواب سکندر نشیند و یکے دور
 باش از جگر بر کشید و دور باش در صل بمنے نیز و دو شاهه است و فرین زرد و جواهر
 که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شاهان میزند چنانکه بحال پیش فیلان میزند
 و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت که بے سکه را چه یار بود و که هم سکه نام
 نام دار بود و بی سکه آنکه بزنام غیر او سکه او زنند و نیز ناسزاوار و نامحور و به تنزی بے
 استان یاد کرد و کز آن شد میوشنده را و سوے زرد و میوشنده عبارت است از رسول و
 حاضران مجلس دار و بختندید و گفت اندران زهر خند و که افسوس بر کار چرخ بلند و
 نیز خندنده که در هنگام غضب زنند و فلک بین چه ظلم آشکارا کند و که اسکندر
 آهنگ دارا کند و سکندر زهر خود بود و کوه قاف و که باشد که با ما شود هم مضان و کات
 سر مصرع که دامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز کدام چیز است که با من هم خبر
 شود و چنان پیشه را بجنک عقاب و کم از قطره دان پیش دریاے آب و سبک قاصدی
 را بد رگاہ او و دستاد و شد چشم بر راه او و یکی گوسه و چو گان بقاصد سپرد و فقیر را از کبند
 ناستد و فقیر بفتح قاف و کسر فایمانه کلانی است و در آموختن راز آن پیشکش و
 بر آن تعبیه شد دل شاه خوش و تعبیه لغت بکسر با و فتح با اشیختن و آراستن خیرے
 و از شاه مراد دارا و سوے روم شد قاصد تر گام و زردار پذیرفته با خود پیام و زره
 چون درآمد بر شاه روم و فرزند شد همچو آتش ز موم و یعنی و قیتیکه پیش سکندر آمد
 همچو شعله آتش که از موم فروزان شود و فروخته بود و سر افکند در پای بندگی و نمودن
 نشان پرستندگی و نخستین گره کز سخن باز کرد و سخن بر بجز بے سر آغاز کرد و سر آغاز
 کرد سر زاید یعنی اول بندے که از سخن بر کشاد سخن بطور فصیحی بجز بے تمام آغاز کرد و در اینجا
 نسخه و گیره و است و آن اینکه و نخستین گره کز سخن بر کشاد و جهان آفرین را بدلی کرد

یا درین صورت میتوان گفت که گره از سخن کشادن گنایه از سخن گفتن نیست بلکه تبار است
از تصور طرح ادای طلبی که دار گفته بود و کلمه نخستین حرف باشد و متعلق بود بمصره دوم
یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادای طلب نمود اولی خدا را یاد کرد و که
فرمان دلمان حاکم جان شدند و فرستادگان بنده فرمان شدند چه فرمایدم شاه فیروز
را که که فرمان فرمان ده آمدم بجای سکندر بدست کان عذر خواه و پیام درشت
آورد از نزد شاه و یعنی پیام درشتی که از نزد پادشاه دار آورده می خواهد که بیان کند و
ظاهر نماید و در بعضی نسخ پیام درشت آورد از نزد شاه واقع است درین صورت
مراد از شاه ذات سکندر است یعنی دانست که پیام درشت ظاهر خواهد نمود و این
خواهد رسانید به بیچاره گفته بیا در پیام و پیام آورد از بند گیشا و کام و
بیچاره بفتح با می مو حده طعنه و منزهش و از بند کشادن کام
گنایه از ادا کردن مدعا است از قید نهمان در آتش یعنی طلبی که داشت ظاهر نمود
و آن چیز را که در آخر ستاد بود به سکندر نمود و کام بکان تازی یعنی سلب دیکان
فارسی نیز درست می تواند شد و شاعی که در نگه خویش داشت و بیاورد و
یک یک زایش داشت و چو آورد پیش سکندر نهاد و به پیام دار از زبان برکشاد و
ز چوگان دگوشه اندر آمد نخست و که طفلی تو بازی بدین کن در است یعنی اول از چوگان
دگوشی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان دگوشی بازی کن و مگر از زوکی
بزرگ آیدت و زیهودگی دل بدر آیدت و یعنی اگر قصد جنگ خواهی نمود زیهوده کار
ریخ خواهی یافت و همان کجند نامشده نشانند و کزین پیش خواهیم سپهر بروراند و سکندر
جهان داور می شنید و درین خالها دیدت بلند و چهمان و او را می شنید عطف
بیان اسکندر است و بعضی نوشته اند که سکندر مبتد است و مصره دوم خبر جهان داور
بدل است از سکندر و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل می شود و
بدل متغیر در دنیا این چنین نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکندر است و
مثل زد که هر چه آن گریز در پیش و بچوگان کشیدن توان سوی خویش و مگر نشه

از ان داد چو گان بن + که تازو کشم ملک بر خویشتن + بهمان گوے رادر دیت شناس + شکل
زمین مے نند در قیاس + بهمان گوے اشارت بدان گوے است که دارا فرستاده بود در آخر شناس
اگر چه بمعنی بنجم است لیکن اینجا مراد از فال گیر است یعنی آن گوے را فال گیر ندیده در خیال به شکل
زمین مے آرد یعنی او را زمین خیال مے کند و چون فال گیری اکثر بنجم دانند چنین گفت +
چو گوئی زمین شاه مار اسپر د + بدین گوے خورم ازو گوے برد + یعنی بسبب آن گوے
که مار اسپر ده بر و طغر خواهم یافت + چو زمین گونه گردان گزاش گری + بکنجد در آمد در
دورے + یعنی چون جواب چو گان و گوے بدان شایستگی ادا کرد در جواب بکنجد نیز همان
سالمه نموده جوابی پسندیده بجای آورد + فروخت بکنجد بجن سراس + طلب کرد مرغان
بکنجد ربا + بیک خطه مرغان درو تا خند + زمین را از بکنجد پیرداختند + پیرداختند
اے خالی کردند و تمام بخوردند + جوابی است گفته درین رهنمون + چو روغن که از بکنجد آید
برون + یعنی سکندر گفت که درین عمل که پیش تو کردم جوابی رهنمون است + اے
جوابی ظاهر می شود مانند روغن که از بکنجد بر مے آید + که گشتگر از بکنجد ایستاد شاه +
مرام غ بکنجد خور آمد سپاه + پس آنکه تغیری سپندان خرد + بپاداش بکنجد بقاصند
سپرد + سپند کبیر اول خردل خان آرزو و غیره گفته اند این لفظ ظاهر امر کب است
از سپند و الف و نون است و چون در شکل به سپند مشابه است سپندان نامیده اند
و خر و صفت کاشفه دیا و اش اگر چه از باب لغت بمعنی خراے نیکی و بعضی معنی مطلق
جز گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض استعمال شده مجازاً و فرستادن سپندان از لیل است که
هم بسیار است و هم تند و نیز + که گوته کشد لشکر از ان قیاس + سپاه مراهم بدین سان
شناس + چو قاصد جوابی چنین دیدخت + به پشت فرخوش بدست رخت + رخت
بر خر لیستن را ای شدن + بدار اربابند از سکندر جواب + چو آب بگلو گیر چون نیز ملک +
بر آشفته از ان طیر کی شاه را + که بخت قوی دید بدخواه را + بر آشفته متعدد
بسیار آشفته ساخت طیر کی بطایع مطبوعه معنی آن سبکی است و مراد از ان خشم گر خفته
و خان آرزو گفته که ظاهر الفاظ چیرنی بحیم فارسی است که بعضی از تیرگی بقوفانی و بعضی

به جملہ نوشته اند: همانند ارادان داورسی به طلب کرد ز ایرانیاں یا وری پز حین و ز
 خوارزم و غزنین و غور و زمین آهینین شذر نعل ستور و غزنین و غور هر دو نام شهر است
 به سپاهیه هم کرد چون کوه قاف به همه سنگ و ساس و آهن شکان به چو عارض
 شمار سپهر گرفت به فرو ماند عقل از شمرن گفت به عارض بخشی و شگفت حیران به
 ز جنگ سواران چابک رکاب به به نصد هزار آمد اندر حساب به قاعل آمد هزار و پنصد
 طرف به جهان چو دید که لشکرش بهیمی موج دریا زنده کشورش به سپاهیه چو
 آتش سوے روم راند به کجا او شد آن بوم را بوم خواند به بوم اول زمین و بوم دوم
 جانور و معدون به نخوست و چند غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اماند در نخوست
 شریک اند و لفظ را در بوم را یعنی برای است یعنی هر کجا رفت بر آید آن کشور بوم را
 طلب نمود یعنی خراب ساخت ای آن چنانکه بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد به بارن
 در آمد چو دریا سے تند به صبار شد از گرد و آید کند به یعنی بسبب کثرت گرد و غبار صبا
 مجال آمد وقت نداشت و مراد از صبا مطلق باد است به زمین بر زمین تا باقصاے
 روم به بخوشید دریا بلزید بوم به لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین است
 علت در زمین گشت چون گنج کم به نعل ستور ان بولادسم به در مصره دوم نوع مختلف
 است در بعضی خوشیده هم در بعضی پیکانه سم واقع است و جمیع پیش خان آرزو
 خوشیده بنجا و شین معینین به ششک شده است که عبارت از سخت است چختی
 هر چیز بمقدار خشکی اوست و سختی سم است و پیکانه سم بیای فارسی
 و کاف تازی که در نسخه دوم سم یعنی سم مانند پیکان است در سختی و تیز به بی شاه
 اگر آفتابی کند به بر جا که تا بد خرابی کند به بیاسانی آن را و در بخش به حکام دل
 در فشان چون در خش به آرا و شراب صاف و در خش بنجا به معنی برقی است
 و در درخش بفا قافیه فوت می شود و من او را خورم و لفر و ز بود به آرا و خور د
 خاک روزی بود به خان آرزو گفته که هر جا ازین قسم دو جمله متقابل واقع شوند معنی
 شرط ملحوظ و یعنی اگر آن شراب بر زمین غالب آید و در آنجا در مدد و گردم در مصراع اول

اخبارت است به بقا و در دم به فنا ترتیب کردن سکندر لشکر را بعزم دارا +
 چه نیکو شامی است کار آگهی + کزین نقد عالم بباد است + کاف در اول مصرع دعا
 است و این در اکثر کلام اکابر واقع می شود و بعضی بعد کاف جمله مقدر را شسته اند یعنی
 چه متاع نیک است کار آگهی که در حق او این دعا باید کرد و در عالم کس سر بر آرد بلند +
 که در کار عالم بود و هوشمند + بیازی نه پیماید این راه را + نکند ارد از دزد و نگاه راه را +
 نیند از دزدان آلت از باز خویش + کز دزد آسان کند کار خویش + میفلن کول گرچه
 حار آیدت + که هنگام سر با کار آیدت + کول بفتح کاف نازی و داد و لام پوششی که
 که از پوست گوسفند طلان سازند و بعضی پوستین گفته اند + خوبه بر کوفه رسته
 برود + که از کاه طبع با خود نبرد + لفظ جل در فارسی تخفیف است عمل سب و گاه
 بر تشدید آید لیکن در صورتی که مضامین موصوف نباشد تخفیف خوانند + گزارنده
 شرح شامی منشی + چنین داد بر سندر آگهی + که در ارجو لشکر یارین کشید + تو گفته
 که آمد قیاس پدید + نبود که اسکندر از کار او + که آرد قیاست به پیکار او + یعنی سکندر
 تجربه داشت که در چنین هنگامه و آشوب برای پیکار او بر پا خواهد کرد و رسیدند
 ز نهاریان جل خیل + که طوفان بداریا در آورده سیل + خیل خیل فوج فوج و سیل
 اخبارت به لشکر دارا و دریا آید که در میان ایران و ملک روم واقع است + شب خون
 دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین خند سیاه + پتر و هنده گفت بدخواه سب +
 شب در روز غافل خند اینجا که هست + پتر و هنده بکسر باوزا فارسی جاسوس
 یعنی جاسوس گفت که در اسبب خوردن شراب های متواتر شب در روز غافل است
 + بروشمه اگر یک شب خون کند + در ملکش همانا که بیرون کند + سکندر بخندید و
 دادش جواب + که پنهان گیر جهان آفتاب + ملک را بوقت غمان تا فتن +
 نشاید به دزدی غفر یافتن + یعنی سکندر گفت که جهان گیر می آفتاب پنهان نباشد
 پس من ملک دارا بعلانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطع اطریق است +
 پتر و هنده دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد + که آزا شمر دن تو را

در قیاس و کسانی که بشنید لشکر شناس به تعنی کثرت فوج دارا آن قدر نیست که لشکر شمار
آن قیاس خوانند آوردند سکندر بدو گفت یک تیغ تیز و کند چم صد گاه در اریز و ریز و یک
گرگ را که بود دشمنان و بسیار می گو سپندان چه باک و سپهر و جواب چنان از جنبه
سپند آمد از شهر بار بلند و خبر گرم تر شد همی بر زبان به که آمد برون اثر دما گاه دمان و
دمان با فتح تند و دشمنان و سکندر چو دانست کان تند میخ و چو نذر بر آورد همه برق
تیغ و آفتاب برق بیابان و فرستاد لشکر از هر دیار و روانه شود بر در شهر یا ر و
منقول فرستاد محزون شده از جبت و ضوح اسه قاصد و زمره و زانچه و دروم و
روس و شد آراسته لشکری چون عروس و جوانوه شد لشکر بیکران و عد و
خواست از نام نام آوران و خبر داد عارض که شیش صد هزار و برآمد و ایران و
سوار و مفر و سوار کسی که در سوار می گشت و وقت باشد و چو شد ساخته کار
لشکر تمام و یکی از سخن ساخت بے رود و جام و قید بے رود و جام بدان کرده که نرم
مشوره بود و نرم عیش و نشستن و میدار مغزان روم و بهر ملک نرم کردن و موم و
قهر بضم و کسر هر دو صحیح می شود یعنی بکم و فرمان او دلمان نرم کردند و مطیع او شدند و یا
آنکه محبت او گرانیدند و شه از کار دارا و پیکار او و سخن راند و پیچید در کار او و
پیچید در کار او و اے حائل و متفکر شد در باب صلح و جنگ و اگر در بیان لفظ راند
و پیچید و او عطف بنا شد او در آخر پیچید با و و پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر
از کار دارا و جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را
بیان نمود تا دریافت احوال سرداران خود نماید و چنین گفت کان نامور شهر یا ر و
که بسبب بر جستن کارزار و چه ساریم تدبیرش از صلح و جنگ و که آمد به آویزش این
کار تنگ و یعنی احوال تدبیر کار دارا باید کرد چرا که این کار قریب به آویزش رسیده و اگر
بر نیاریم تیغ از نیام و بمرده ز ما بر نیارند نام و در کار نام بستانم از ناچار و بهر بهر او
خود بسته باشم مگر و یعنی اگر جنگ کنم مردمان مرا نامر خواهند گشت و اگر باو جنگ
نمایم این نوعی از بهر او خواهد بود زیرا که او با دشمنان است و سلطنتش موروته

درین صورت پاسبانی خود و حق نعمت او لازمست. کیان را که از ملک بیرون کنم +
 سن این رهزنی با کیان چون کنم + درین بیت نسخ متفاوتست در بعضی که از ملک بیرون کنم
 و در بعضی که از ملک بیرون کنم و قطع است و مصرعه دوم در بعضی رهزنی و در بعضی سرکشی
 آمده درین همه نسخه اول بهترست و کاف را بجای بنی شرط و خراسان آن مخدوف
 یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی با کیان کرده باشم و ازین سرکشی کردن
 نسبت به کیان نامناسب و مکرر لفظ کیان درین بیت بحسب تعظیم کیان است و لهذا
 بجای که کیان جمع آورده + بتبرسم که اختر بدین تیرگی + بداندیش مارا دهر خیرگی +
 یعنی اندیشه دارد که ستاره طالع درین وقت بهادار دشمن مرا اعلیت و غلبه دهد و
 کار من تباه شود + چه تدبیر باشد درین رسم و راه + که کار ما برنگرد و تباه + بداندیشه
 خوب و در آن صواب + پدید آید این سخن را جواب + جهان دیده پیران بیدار
 هوش + چه گفتار گوینده که زندگوشش + بیاسخ کشا زندگی سر زبان + دعا نازه گردند
 بر مرزبان + یکسر یعنی همه + که سر سبز باد آن هایلون درخت + که ناش بلندست
 دیر و ش سخت + ستر سبز نازه و شاداب و در بعضی نسخ کیانی درخت واقع است و آن
 غلط است چرا که اسکندر بندهب نظامی علیه الرحمته از نسل کیانی نیست + به تاج و تختش
 جهان نازه باد + سر خصم او تاج در وازه باد + ضمیر شین را رج بسوی هایلون درخت که
 عبارت از اسکندر است و سر خصم تاج در وازه باد یعنی آویخته + همه را می توایست
 چون دین درست + درستی چه باید ز ما باز جست + ولیکن ز فرمان تو نگذریم + بجز نازه فرمان
 تو نسیریم + چنان در دل آید جهان دیده را + جهان زیر کان پسندیده را + که چون کینه
 شده دل کینه خواه + همه خار و خشت بر آمد ز راه + تو نیز آتش کینه را بر فروز + که
 فرخ بود آتش کینه سوز + یعنی هر گاه که دل دارا با تو در مقام کینه جوئی سب و از راه
 الفت تو روانه خار و خشت و بیگانه گئی بر آمده تو هم آتش کینه را فروزان کن چرا که
 آتش خشم تو را دفع کینه خصم مبارک باشد و چون در بیست ما تقدم کینه جوئی و درخت
 دارا را بخار تغییر کرده کینه جوئی اسکندر را با آتش نادیل کرد بطریق تعادل + تو سر و

نوے خصم بید کن + کجا سر کشد بید با سر وین + پتھر کشد یعنی بلند گردد + کن باغ را وقت
 نو کردن است + توان را حساب در و کردن است + توان بنون مفتوح خمیده و کشته
 یعنی باغ کن که سلفست در است وقت نو کردن رسیده و دوتا و خمیده شده در
 شمار در ویدن است درین صورت در مصرعه دوم و او عطف مقدر است و بعضی گفته اند
 که مصرع ثانی چنین دیده شده از آن در حساب در و کردن است ای بر اے آنکه
 سلطنت او بغیر تحویل یا بدو خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرعه دوم نواند حساب
 در و کردن واقع است و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در مصرع سابق
 گذشته از قبیل در و کردن و بریدن است پس جهان کشته را کس نو کند که درخت های
 کن را بر بدو در و کند + بید یا اے این دولت تازه عهد + عهد و دس جهان را بر آرا اے
 عهد + ای بر اے خواستگاری و دس جهان از دولت خود عهد می ساز +
 بد اندیش تو هست بید اگر + چه پیچید رعیت زبید او مهر + چه باید هر اسید نت
 زان کس + که در دهم از خانه دشمن بے + پس ترا از کسی که هم از خانه خود چندین
 دشمنان دارد و آن رها یا اے اوست چرا باید ترسید + قلم در کش آیین بید ادر +
 کفایت کن از خلق فریاد + یعنی آیین دارا که بملک ایران شایع و ذائع است نسخ
 و محو کن و ذیبا خلق را که از دست دارا دارند و در کن خان آرزو گفته آیین کردن بید ادر
 کفایت کردن خست و آن کنایه است از دور کردن بدی + خصم تو چون ملک کشت
 سیر + بخصم افگنی یا اے ورنه دلیر + سیر گشتن کنایه از برخیدن باشد + نور سی چنین
 گرم در بند نان + ره انجام را گرم تر کن عنان + ره انجام مبارکست از مرکب که
 انجام دهند + است و بمعنی اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا
 میا شده طالاکا خود را بساز و عنان سپ غریبت را گرم کن + کجا شاه را یا اے مارا
 سرست + ولی کو کزین داوری برترست + کجا یعنی هر کجا پایی شاه باشد
 سر را در انجامست هم من حیث الاطلاس دهم من حیث افکر و دم بهترست چنانکه در مصرع
 و دم میگوید که درین داوری کسی نیست که از باد شاه اندیشه ناصواب داشته باشد +

شتای شده را که بر جم زند و گرانزهره باشد که این دم زند و بران ختم شد رخصت ^{امارت ۱۲} بنهون +
 که شبه میشدستی نیار و بخون + خون یعنی قتل + نگهدار دارم حجت کیان + بخون نرس
 اول نه بند و میان + آزر در اینجا بمعنی شکست + سکندر وجود حکم آن داور +
 ز لشکر گشان یافت این یاوری + بدستوری رخصت هرمان + به لشکر گشی است
 همد استان + همد استان موافق + بیلی روزگزگر دش روزگار + بدست اندش
 طالع کامگار + به فال بیا یون تریب راه + بفرمودن جای بنید سیاه + تریب را
 سامان راه + عنان تاب خد شاه فیروز جنگ + میان بسته برکین بدخواه تنگ +
 عنان تاب شده یعنی روان شد و مصرعه دوم حالیه + ز شمشیر بود لا چون شیر است +
 بشور کشائی کلیدی بدست + آبی در حالیکه کلیدی برای کشور کشائی در دست داشت
 و آن شمشیر بود لا دست + سپاهی چو زبور بایشتر + ز غوغای زبور هم بیشتر + ز غور
 بایشتر صفت سپاه و در بعضی نسخ بی بیشتر نیز وقع است و این ظاهر درست نباشد +
 نشان بسته شد از درفش بلند + که ماند از فریدون غیر فرزند + بوخته که آن وقت
 سازنده بود و فلک دوستان را نوازنده بود و بیت اخیر متعلق به بیت سابق یعنی در
 و تیکه آنوقت موافقت کننده و ساز و بار بود از درفش فریدون که بر درگاه اسکندر بود نشان
 جست و علم ساخت بنا بر شگون و نشان حقیقت کنایه از علم ساختن است و بے برتر
 از کاویانی درفش + بنحوق برزد برندی نقش + این دلالت حرکت است که درفش سابق
 غیر درفش کاویانی علمه مذکور بجا و آهنگ که به فریدون داده بود و همان علم بر ضحاک مظفر
 و منصور شد و بنحوق بالفتح ماهیچ علم و چتر و بعضی علم را گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ
 ترکی است یعنی آن علم اسکندر از درفش کاویانی بلند تر بود و بسرا آن علم چاوری بود
 بسته بود و صنوبر ستونی به پنجه ارش + بخون جگر یافته پرورش + بر و از دها
 پیک از حریر + که بنینده را از ان بر آید تفسیر + زده بر سوز جگر پریم کلاه + چو بر قلعه کوه
 ابر سیاه + چقدر پر چیم موس سر علم و درین بیت بیان بلندای علم و سپاهی موس
 سر اوست + بفرسنگ بود پید از دور + عطا بے سیه پیر با شس ز نور +

تشبیه علم بعقاب سیاه از جهت سیاهی پاره چهره و دیو بال از نور کنایه از تنبیه آن
 بزرگ شد آن از دما با چنان لشکری بد بسر بر چنان از دما یکسره و مراد از اثر دما در
 مصرعه اول سکندر در مصرعه ثانی اشارت به علم که اثر دما بر چهره و دیو بود و جهان کرد
 از آشوب خود گردناک و زیر چهره از بر یک مشت خاک و قاعل کرد سکندر در مصرعه ثانی
 مشتمل بر سوال و جواب و یک مشت خاک کنایه از زمین بطریق تحقیر و ازین گره گون
 خاک تا چند چند به بشیر می توان کرد نش کرگ بند رنگ گره های صحرائی خاکستری شود
 پس تشبیه بر خاک بد و وجه باشد یکی در رنگ درم در خوردن گوشت آدمی که آدمی خواهد که
 از ابر حلیه بلع کند و تا چند بر آستین یک دست و کرگ بندی است که چون آدمی
 در میان هفت کرگ واقع شود بنوعی احاطه کنند که دلا در از ان جان بسلاست
 بنزد و جهان یک نوال است پیچیده سر و در و گاه حلوا بود که جگر و نواله یعنی لقمه
 و این تسبیها در صورت وصل محذوف می شود و پیچیده سر صفت لقمه یعنی دنیا
 یک لقمه پیچیده سر است که در و بر آستین خوردن آن گاهی حلوا باشد ای راحت و
 گاهی جگر و آن گاهی سر و غم و غصه و فلک بر بلند زمین بر خاک و یکی مشت
 خون شد یکی مشت خاک و مشت خون خستی که بر آستین قتل انگاران نهند و مشت
 دیگر بر آستین پوشیدن خون دارند پس آسمان را مشت خون و زمین را مشت خاک قرار
 داده و نوشته برین هر دو آلوده مشت و ز خون سیاه دش بسی سرگذشت و
 زمین خورد و تا خوردن دیر نیست و هنوزش بخوردن شکم سیر نیست و اغلب که این بیت
 اکتافی باشد و در صورت بودن جنینش چنین باشد که در لفظ خوردن خورد یعنی مصدق
 که مضاعف بسوی مفعول است و تا برای آتشی غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردن
 زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع بفر دارد و بعضی آری یعنی تنبیه نوشته اند
 و زمین که بضاقت برود آورد و همه خاک در زیر خون آورد و بضاقت زمین
 همان خون بیگنا همان که خورده است یعنی آن قدر خون بیگنا همان خورده است که
 اگر ظاهر کند تمام خاک و خون غرق شود و پیغمبر درین مشت و فریاد کس که بر لبه شد

راه فریاد رس یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریادی کند برای آنکه راه فریاد رس
 نیست یعنی کسی بفریاد کسی نمی رسد بنا بر آن فریادی کند و هر چند که مردم کثیر فریادی کنند
 لیکن چون فریاد تا آسمان نمی رسد آنرا چنین تعبیر نموده چو فریاد را در گلو بسته راه به گلو بسته
 بر هر فریاد خواهی تا عامل بسته اول آسمان است که عبارت است از پشت و گلو بسته دوم
 یعنی خاموشی یعنی چون آسمان را فریاد در گلو بسته است و بر آتشش دهر مرد فریاد خواه
 خاموشی بهتر است از فریاد از و اما مناسب است چه از زده خود حصار رس
 کنی به بخاموشی خوش کاری کنی و قرار از پرده گوشه غفلت است یعنی بهتر است اگر غفلت
 غفلت خود را حصار سازی و بخاموشی خود کاری کنی و در پرده حصار ایهام است
 و بسیار سانی آن آتشش از سوز و بالشت که ستر من بر زور و مجلس زور و دم خوش
 بود و چه چون شمع بر زخم آتش بود و یعنی چون از گرمی شراب دماغ من حرارت
 یا بد دل من مانند شمع در مجلس زور و خوش باشد بر اسی زدن و ارا در کار
 اسکندر رخسند را خوبی از داد دوست و پناه خدا این آباد دوست و خان آرزو
 گفته که مراد از داد و عطا باشد و صافست داد بسوے معقول و عطا عبارت است
 از خرد اگر چه این معنی بعید است لیکن به بیت سوم ربط دارد و در مصرعه دوم این باد
 بعینه مصدر است و این آباد ضعیف و بعضی چنین معنی نوشته که خوبی دانا از نصیحت
 و داناست که رضی به سمت بوده سر رشته داد از دست ندهد و نیا خدا جاے
 امن دوست از شر حلیان عالم چنانکه در بیت لاحق می گوید به کسی کو بدین ملک
 خرسندیت به نزد یک دانا خردمند نیست و خرسند فایده بدین ملک
 عبارت از ملک دنیا و خرد نیک همسایه نشد زان بدست و که همسایه گوے
 با خردست و یعنی عقل همسایه نیک است مرادی را دید از ان جهت است که همسایه
 نفس است و چون در نفس آماره صفت بسی غالب است و را به ناخرد تعبیر نموده چو در گوی
 دانا بخردان دم زنی به از داناستان خرد کم زنی و دم زدن سخن گفتن اسی دستان خرد که
 مخالف عقیده ایشان است و پیش نادان گفتن بعد از دانائی است و درین راه کسی

خانه آباد کرد که گردن زد بهقانی آزاد کرد و اگر دهبقانی بیایه مجهول باشد معنی آن
چنین باشد که دهبقان بچاره راه از ظلم متقلبان آزاد کرد لیکن این چنان نیست پس بیایه
معروف بود یعنی کسی درین ده خانه آباد کرده است که دهبقانی را از اختیار مکرده است
دهبقانی سرداری و توفیر از همه بار گردن زد و خوش بزرگ کردن زنان بر نیاری خودش و
یعنی توفیر اگر بار گردن دهبقانی که عبارت است از اختیار کردن دنیا از خودش بپای
بگذاری آزاد گردن زمان بفریاد نه آئی یعنی ایندانه کشی چرا که گردن زدن و کشتن بر
اختیار دنیا است و چو دریا بسرمایه خویش باشی و هم از بود خود سود و بر تر آشی و
آزین بیت اشارت است از طمع نکردن بر خال دیگران یعنی همچو دریا با سرمای خود خلق باش
و از ذات خود سود خود حاصل کن ای بسعی و کسب خود رزق حلال بدست آر و بهمانه
خویش ناز و فرح و در خفته شو از خوشن شدن ساز و برگ و چو پیله بزرگ کسان خور و گاه به همه تن شد
آنگشت و نه کرد باز به مراد از پیله کرم پیله است و خوراک آن از برگ قوت است و
کار زبان فارسی علف که بپند می گویند پیش خان آرزو نایت است که کار و کاس
هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی از عالم توافق بساتین غایتش اینکه بعضی جا
از استعجمه و بعضی جابلسین مملد باشد و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود ناز و فرح کار دیگر
گیر و هر چه کنی از خود پیدا کن و بر خود صرف ساز و ده گاه که کرم پیله از ترک مردمان روزی
خور و از بصورت آشت خنده خورده نمی کند یعنی هر چه خور و باز مسترد می کند و
گزارنده پیر از موبدان و گزانش چنین کرد از بخردان و ترکیب گزارنده پیر
صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحدہ است و چون شاه روم آمد از هند
همیش تیغ در دست و هم خواسته و خبر گرم شد در همه مریوم و که آمد بدون از دماغ
ز روم و به پرفاش دار اسرافراخته و همه آلت داری ساخته و مضمون بیت حالیه و
دو وری جنگ و ساخته میاد و موجود و جهان را بدین قره نور زود و که بیدام دارا
جهان سوز بود یعنی جهان با سماع این خبر زحان و شادان بود چرا که ظلم دارا را
کشته جهان بود و همه از دست او عاجز بودند و از و بوم و لشکر بیکبار گئی و ستوه آمدند

اگر ستمگاری و زودار ابرستی منش خاسته و بهر سکنده دل آراسته و چو دارا که در با
 دل آگاه گشت و که قوت سکنده ز دریا گذشت و توصیف دریا بدربار دلی بنظر مقابله معارض
 دومست و الا مدح او بنظر نیست زیرا که روشن دل و رای زن و بر آراست پنهان
 کی که انجن و زهر کار دانی برای دست و دران داوری چاره با حست و که بدخواه را چون
 در آرد شکست و بد چرخ را چون کند پای بست و در اکثر سخن بد چرخ و قسمت و مراد از ان
 بلا ی آسمانی پس لفظ یاسی لپست هر دو بای فارسی باشد یعنی پامال و در بعضی نسخ میل چرخ
 یاسی تحتانی بنظر آمده است درین صورت یاسی است اول بای فارسی و دوم بیاسی
 نازی بود یعنی بل آسمان و چگونه شکست رسد و از آنچه قسم یاسی است سازد و چه آسون در
 آموزد از بختون و که آید ز کار سکنده بر و ن و چو در جنگ فیروزیش دیده بود و زیر و ز
 جنگش ترسیده بود و مکر دشمن دران کار کس چاره و مخوروش سخن معجزه و چو کشته بود
 کو سرکش است و بسوزندگی گرم چون آتش است و سخن مای کس را نیار دگر گوش و دران
 کار بودند یکسر خوش و یعنی چون همه را معلوم بود که در بسیار سرکش دشمنان است و
 سخن مای مشوره از کسی قبول نمی کنند ای همه خاموش بودند و به خنده دراز زنگه شادان و
 سری بودند ز نام آوران و تخمه بالفهم اصل و نس زنگه شادان نام کی از بیلو ان ایر است
 و سر یعنی سردار و حرف زای ز نام آوران برای تعیض است و فراب ز نام که از فر و بر ز
 منش جوشنی بود و بازویش گرز و بر ز بجم یعنی شکوه و زور بر عطف تفسیری و به بیعت
 دران انجن گاه بود و از احوال نشین آگاه بود و بیعت با فتح عهد بستن و مراد از ان نهاد
 باشد و نه تا گفت بر شاه و بر بزم شاه و که آباد باد از تو تخت و کلاه و مباد اقی عالم از
 نام تو و همان جنبش دوز دارم تو و ای عالم از نام تو جنبش دور آسمان از آرام تو خاک
 مباد و که متعنه نیانی من از عهد پیش و چنین گفت با من باند ز خویش و که چون کرد خیر و
 آهنگ غار و خبر داد از ان جام گوهر نگار و آهنگ غار کرد و ن کنایه از رفیع و خیر و
 است بفار و زک سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصه آن در شاهنامه و غیره و ذلک
 مذکور است و بسبب بام بخیر و نموده به کاف و آنکه در سبب نظامی علیه ارحمة است

که آن جام جمشیدی نبود بلکه از کبیر و پو و چنانکه اکثر علما تصریح نموده اند و خبر داد
از آن جام بدان معنی است که نسبت آن جام جهان نما خبر داد و میان خبر در ایات آینده
که در طالع ملک نامانه دیر و نزدیک از خبر زبالا بریزد یعنی ستاره از عروج به نزول گراید
برون آید از روم گردن کشی و نزد در آتش کده آتشی و از اینجا بدریافت می رسد که آتش پرستی
در ایران قبل از زرتشت بوده و در عهد گشتاسب شده و کبیر و پیش از گشتاسب است زیرا که
له سپ پد گشتاسب جانشین کبیر و پو و با آنکه از طایف جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم
ایران دریافت شد و همه ملک ایران بدست آورد و نسبت کیان زرتشت آورد و جهان گیر
هم نامند بجای و سر انجام روزی در آید زبانی و بسا که این مرد درونی نزاد و در آن قالب
افتد که هرگز بسا و در آن قالب صورت عالی است که کبیر و میان کرده یعنی این مرد درونی
که عبارتست از سکنه در آن صورت پیدا کند که کبیر و از آن خبر داده آبی چنین مباد و دکان که هرگز مباد
و عاییه و به از شاه برج زند نام او و بنیاد درین شهر آرام او و بر سرخ زدن کنایه از محو
نمودن است یعنی نام چنین شخص را بنیاد گرفت و بنیاد گذشت که قدم در ملک من نگذاشته
نباید کرد و دولت آید بر رخ و که غفلت بجان کوشد از بروج و غنیمت و راجع بسوی شاه دارا
ای مباد که دولت شاه از نشاط بروج آید و شکست رسد چرا که غفلت برای نان سے
بجان نماید و فزونی فرستش که طاعت کند و بیک روم تنها قناعت کند و فریب خوش ار
حشم ناخوش به است و بر افشاندن آب ز آتش به است و معرعه و غیر بطریق تیشل و کین
تکلیف برزور بازوی خویش و مکه درون ترازوی خویش و بر آتش میا و در که کین آور و
سکاهین بر آتش کین آورد و سکاها بر کس سر سینه جمله دکان تازی رنگی است بیا که از سر که و
آهن تزیین دهند و کمین آوردن ناخت کردن و در کاهین سر که خبر است لهذا آهن بسیلاد
و اگر سهم شیری نمفتد ز شیر و حرون استری مغزش آرد و بر بر و سهم بافتح زس و حرون بافتح مجنه
سکرش و بناموس باید جهان دشمن و وز انجاست رایت برافزشتن و یعنی سلطنت
بسبب یاس ناموس سلطنت است و در از ناموس قواعد جهان است که تنها جنگ در
نیست بلکه بمقضای وقت عمل کردن باشد صلح نیز در آن داخل است و برون آتش از

دعوی همسری و کزین پایه باید کند سردری و یعنی اگر پایه همسری باید سردری خواهد کرد لهذا
 از دعوی سرداری او را بنگین و هر آن خو که باز بود هم عیار و به نرخ زر آرنش اند شمار و
 قرارداد هم عیار هم وزن است یعنی جو که در وزن کردن زر باز وزن کرده شود مثلا گویند که
 این زر یک مثقال و دو جوست پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زر خواهد بود بسیار شیر درنده
 سمناک و که از نوک خار و در آید بخاک و سمناک دشت ناک و چو با کوزه دهنی گرم
 کیننی کنی و بسین خردش از خرد و بینی کنی و یعنی اگر با کوزه دهنی کین در زری او را حقیق
 بدان اگر خرد و بین و یار یک بین با نسی و با نیش از آن پشته نیش دارد و که خرد و گرفت
 سر پشیس دارد و آینه نالی کن از احوال پشته خرد که خرد در انجوا ری تمام گشت و حصه رفتن
 پشته بدماغ خرد و مشهور است و جهان آن کسی است که در بند و پے مرد گنداشت
 بر هیچ مرد و هیچ مرد و عبارت است از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه دشمن را حقیر و زبون
 تصور نباید کرد اگر چه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود به جنگ بسادرت نباید کرد
 که سست و چو یا شیر خاید گیاب و بفرجه ترین لقمه آرد شتاب و یعنی اگر سست که هم طعام شیر بود
 لقمه بسیار غریبه است آرد و از جان خرد و کند همین حال است سکندر را با تو پس از و
 خذر کردن ارکے و بزرگان که هست فرزندان و چو هم جامه گرد شود جامه کن و قرا و
 از فرزندان بر بیست که همراه زن آید یعنی هر چند فرزندان از مرد بیگانه متولد شده است
 چون هم جامه این کسی شود جامه کنده باشد و در اکثر نسخ بنون نفی بیگانه یافته شده
 یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزندان باشد چون هم جامه شود جامه کن باشد دوم ساد
 زند اما در نسخه خان آرد و بیگانه بر اسمی دیده شده و چو شد جامه بر قدر فرزندان
 نباید در هر مرد خواسف و گفته چه جامه فرزندان بیگانه اگر فرزندان حقیقی تو هم باشد
 و جامه تو بر فرزندان است آید دیگر از و هر فرزندان که نسبت به پدر واقع شود نباید خواستن
 و چو بالا بر آرد گیاه است بلند و سسی سرد را باشد از و گزند و یعنی سرد را از گیاه است
 که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد و زیند بر مکان نباید گزند و سخن را
 ورق در نشاید نوشت و ورق در نوشتن ترک نمودن و تا نشودن باشد و

که چون آرموده شود در زرگار به یاد آید پند آموزگار به آبی بوقت آرمودن زرگار
 ترا این پند من با خواهد آمد به سگالش گری کو نصیحت شنید به در چاره را در گف آرد
 کلید به نشه از پند آن پیر یا لوده مغر به هر اسان شد از کار آن پاسته نیر به یا لوده مغر
 صاف در خوشیار به و لیکن نه کشت آتش گرم را به به سر کوچه داشت آرم را به پیچ
 دار آتش نیز خشم را فرو نه نشاند و صلح را که بمقتضای وقت امر عظیم بوده خرو صفر
 پنداشت به شد از گفته رای زن خشناک به به پیچید چون ما بر بر روی خاک
 یعنی باد شاه از گفته رای زن خشناک گردید و چنان بر خود پیچید که ما بر بر روی خاک
 به پیچید به گره بر زردار روی پیوسته را به کشاد از گره چشم سر بسته را به در بعضی نسخ
 خشم سر بسته و در بعضی آمده است واقع است و زردخان آرزو ترجیح نسخه دوم را است
 بعضی معنی آمده است بسیار نوشته اند و این معنی در اینجا چنان است حاصلش
 اینکه دارم از غایت خشم خود چین بر چین ساخت و خشم سر بسته که در گره بود ظاهر نمود
 به در و دید چون از دها در گوزن به به خشمی که دور افتد از سنگ وزن به یعنی دارا بان
 خفیف الوزن می شد به که درین چه نرم آهنی دیده به که پولاد در اسپندیده به
 درین چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کان بیانیه را در آن مقام گذارند به
 نکالی بمن مردی از اهل روم به ره کوزه آتش بر آری بوم به بر آوردن یعنی بند
 نمودن یعنی بوم بند کنی و این محال است به بلکه برگ ساکن کنی با در او به تیر سالی از بید
 پولاد را به عقابان بازی و کبکان جنگ به سوزانینان در آید بسنگ به یعنی عقابان
 و کبکان چون با هم صاف کنند هر که نازنین است سرش بسنگ می آید و شکسته
 می شود و نسبت بازی عقاب و نسبت جنگ کبک از آن کرده که در مقابل جنگ
 کبک جنگ عقاب بازی است نه جنگ بیان غریب می کند که عقابان در بازی باشند
 و شکا رکبند و کبکان جنگ نمایند و مصراع دوم در تسلی خود است به چه بندهم کمر در
 مصاف کسی به که دارم کمر بسته چون او بسته به درین بیان بزرگ خود می کنند که
 مرا شرم می آید که در مصاف کسی کمر بندم که چون او کمر بستگان و خد متکاران بسیار

دارم + کد است کاین کودک خرد سال + بود باز بزرگان چنین بد سگال + چکان سب
 کد امیه + بادل قدح دُر دے آرد پیش + گزارد شکوه من و شرم خویش + در وی
 معرب در دینے در سیاه اول که انبد اے صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته
 بنظر آرد و یاس شکوه من و شرم خود را گدازد آشفته بیباکانه پیش آید + بخود تنگ را
 رهنونی کنم + که پیش زبونان زبونی کنم + اے تنگ را بر خود راه دهم که با عاجزان
 عجز کنم + اگر خود شود غرقه در زهر مار + بخود تنگ از دروغ زینهار + در بعضی نسخ دروغ
 بقتین غوک در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بنده ی کچوانا مند واقع است یعنی
 اگر چه تنگ در زهر مار غرق شود لیکن از غوک امان بخوید + دلیرے کند با من این
 نادلیر + چو گور گزارد نه باتند شیر + یعنی اظهار شجاعت با من این نماید مانند گورے
 که خرامان باشد و حمله نماید باتند شیر + در بعضی نسخ گزرنده آمده و آن ظاهر اضعاف
 است + سرش لیکن آنکه در آید ز خواب + که شیر از تنش خورده باشد کباب +
 قصیر شین راجع بسوسے گور که عبارت از سنگدست و از خواب در آمدن
 بیدار شدن + بود خایه مرغ سخت و گران + نه چون تیک و خایسک آهنگران +
 تیک بالضم آنچه آهنگران بدان گویند و خایسک نخاعه و محتانی کسور دین
 مصله سندان + ز رومی کجا خیزد آن دست زور + که کشتی برون آرد از آب شور +
 بسوزاند اوزنگ خورشید را + تنها کند جای خورشید را + فاعل بسوزاند رومے +
 یعنی تنها کردن رومے ایران را که جابجاشد همچنان است که اوزنگ خورشید
 را بر هم مے کند و این محال است + بتاراج ایران برآمد علم + بر سخت کیمبر و جام
 جم + یعنی این چنین کارها مے سخت از رویان نه آید + شکوه کیان پیش باید
 نهاد + قدم در خور خویش باید نهاد + یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن و قدم در
 بزرگی خود باید نهاد پس با سنگدست کردن و حیوان با نهای لائق نیست + سنگ
 کیست روپاه نازورمند + که شیر زیان را رساند گزند + یعنی روپاه نازورمند
 سنگ کد ام کس است که خیر شمشاک را گزند رساند + شیران بود و بهمان را نوا +

خنند در زمین تا نگیرد هوا + تو ای معنی سامان و مقررست که خوراک و باه و شغال پس
 خورده شیر می شود و خنده زمین عبارتست از شگفتن گلهاء و گریستن هوا
 عبارت از باران + تو خود نیک دانستی که با این شکوه + زیاده فضل و روستی
 نیایم ستوه پذیرشینده بر تخت گاه کیان + منم تاج بر سر مکر بر میان +
 کرایارگی که سرگفت و گو + زن جان آبا کند جست و جو + کلاه کیان هم کیان
 را سزد + درین خرقه و میان که خزد + خرد و سفارح از خریدن و خر + خفا
 و زایع مجله ابریشم و مراد ازین خلعت کیانست + بدست غلامان مستش
 دهم + بچوب شبانان شکستش دهم + غلامانست عبارتست از غلامان
 لا بعقل و بخیر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامانست و بیابک بسیارم
 و از چوب شبانان و در شکست دهم + هر بره که از رنگ زبوس کند + خر
 پیر با او مردی کند + حرونی سرکشی + عقابی که از پیشه گیر و گریز + گرفتار دست است
 کو بر مخیز + بر مخیز بطریق دما + بدست + پلنگی که ترسد زرو باه پیر + بسوزد و منترش
 بسر سام تیز + در بعضی نسخ قافیه این بیت پیر باه فارسی در اے جمله و نیز بقوافی
 است و در بعضی نیز بنون و زایع مجله و نیز بقوافی و زایع مجله و نانی بهترست از اول
 چه سر سام تیز بقوافی در اے جمله بعیدست و معنی نسته دوم آنست که پلنگی که از رو باه
 بجز ترسد مغز او بسر سام گرم که زد و کشته است بسوزد و معنی نسته اولی ظاهرست
 + بینمی که فردا پیل زور + سرش چون سپارم بستم ستور + که باشد زبونی خسراج
 آوری + که همسر بود با بلند افسری + در بعضی نسخ خردی سریست بعضی کسی که بر سر او
 خراج مقر باشد و در بعضی نسخ خراج آوری دافعست و این بهترست چه خراجی سر لفظ
 یا متعارفست + بشیدست گو مایه داری کند + چون لنگیست کور + هواری کند + یعنی غلغله
 که وجوه معاش خود بطور مایه داران دارد مانند لنگی باشد که قصد تیر روی کند و بسر آید
 + من از خنجه یمن و پشت کی + کجا ترسم از روی شست پی + زو زمین تن دوع هفتد یار +
 بر او رنگ زرین نم یار + کار + لفظ درع که معنی زره است صفت روئینست یعنی

از مد خود که زمین تن بود و دگا رنم + اگر باز گردد پیشینه راه + بر در و زروشن نکرد
سیاه + فاعل باز گردد و سکنه رست یعنی اگر سکنه برسم دسده شین کا فرماید و خراج
بدید مصیبت و دیان بدو عائد نگردد + و گشتی آرد بر ریاسه من + سری میند افتاده
در ریاسه من یعنی اگر باین طرف خواهد آمد خود رگشته خواهد یافت + چو دریا به طغی خویش
دیم + ز خاکش ستانم با تشویم + بقیه مانند دریا به خود خوار تلخی اورا جواب دیم و از
خاک برگیرم و در آب غرق سازم + ازان در عاصی چنان ریزم آب + که نارد و گرد دست
بر آفتاب + عاصی گناهار کار آراسته گوید که ازان مردک روئے که چون بر پوشیدن
آفتاب رجسارت کرده است آب حرمت و غت اورا چنان بر خاک خوار ریزم
که بار دیگر چنین حرکت نکند + سقتر نده چون روستائی بود + شکستن به از مویسان
بود + روستائی مردم دیبی که از عقل و ادب بهره نداشتند + مردمان اورا شکست
بهترست از مویسانی تا بار دیگر مجوز فتنه و فساد نگردد + و خرازین زیر به که بالان کشد + که
نازخت خرنده آسان کشد + من آن حیدر را کرده ام سر بلند + نقش باز در گردن آرم
کنند + توای مغربوسیده و سال خورد + گستاخی خسروان باز کرد + سال خورد
کن سال + نه چایک شد این چایلی ساختن + کند به کوسه در انداختن + و مراد
از چایک برجسته که مراد ثنایه است و کند بگو + انداختن به بیفانده
نمودن است + چراغی بفرافروختن + فلک را جماند اره + توختن + بکشد جز
باندازه خویش یا س + که هر گوهی را بدیدست جاس + قباگونه در خورد بالا بود +
همانا که دزدیده کالابود + ترا خربت پیر + از جاس برد + کین گشتند از سرست
را + برد + یعنی تراستی و ضعف پیر + از کار انداخته دیم فخر و اسس ترا بر
سر تدبیر و راه دور انداخت + چو بر کین گرد و آزرده پشت + ز نیزه عصابه که گیرد
بمشت + آزرده پشت خمیده پشت + زیر به نمونه شود پاس لغز + فراموش
کار + در آمد مغرب + و در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال هر دو واحد
است و پاس لغز جمادات از لغزش است + زیران و پیر غت بازب و ساز +

کے دستودان کیے درخماز: دستودان کبیر اول و فوقانی دلواد رسیدہ و دال و الف کشیدہ و فون عمارتے کہ بر سر مقابر سازند و بعضے گورستان را گفته اند مال و احد است و معنی بیت آنست کہ از ایران دو چیز خوب پسندیدہ است یکی دستودان بودن یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم درخماز بودن: جہان بر جوانان جنگ آزمائے +

را مانکن فرد کشش تو بیرانہ یاے: تن ناتوان کے سواری کند: سلاح شکستہ چہ یاری کند: سبب بہ کہ برنا بود ز آکپہ پیر: میا بجی کند چون رسد تیغ و تیر: میا بجی کند ایے طرح صلح اندازد و بگنہ ارد کہ نوبت جنگ رسد: بہنگام خود گفته باید سخن: کہ بی وقت برناوردنار بن: و خرد سیکہ سیکہ نوا بر کشید: سرش را بگنہ باز باید برید: یعنی چون خروس بے وقت آواز می کند اورا می کشند بخت آنکہ موجب ہلاک مسافران مے شود +

زبان بند کن تا سر آرسے بر زبان خشک بہ با گلو گاہ تر: یعنی زبان از سخنان نایاب است بازدار کہ سر خود را بر سر آرسے و نگہداری و سلامت بری و مصرعہ دیگر بطریق تعریض است کہ آیا خشک بودن زبان اسے ساکت ماندن بہتر است یا تر شدن گلو گاہ و آن

کنا یہ است از سبلی کہ گلو از خون تر نشود: سر بے زبان کو بخون تر بود: یہ است از زبانے کہ بے سر بود: یعنی حیوان غیر نافع کہ آن سر آلود بخون است بہتر است از زبانی

کہ یادہ وبے صرفہ گوے ست: زبان را نگہدار و رکام خویش: نفس بر وزن جز بہنگام خویش: زبان بہ کہ او کا مدار می کند: چو کارش رسد کا مکاری کند: کا مدار می کند اسے در کام خود ستقیم باشد و وقتے کہ کام او برسد بجا آرد +

زبان ترازو کہ شد راست نام: از آن شد کہ بیرون نباید ز کام: زبان ترازو سوزن ترازو و چو از کام خود کامی آرد بیرون: بہر سو کہ جنبہ شود سوزن گون: یعنی

چون زبان ترازو از خانہ خود بیرون آید در ہر طرف کہ میل کند سوزن گون شود: سا

گفتنی تاکہ باشد نہفت: بد دیگر زبان باید کش باز گفت: یعنی بسا سخن سزاوار

پہنا گفتن باشد پس چنین سخن مارا از زبان دیگر اسے ببارنے کہ مختل بر تعریض

نماشد ادا باید کرد از سرزنش اجتناب باید نمود: یا گفتن کے کو بود سخت کوش +

بنوشنده را در نیاید بگوش + در اینجا خان آرزو قائل تصحیف شده گفته که بجای لفظ
 کو صحیح لفظ کر است که حرف شرط است و حاصل آنکه سخن زیاده گویان مقبول و مسرور
 نباشد + سخن + که با صاحب تاج و تخت + بگویند سخنة نگویند تخت + سخنة سنجیده + و
 معقول + چو زین گونه تندی بے کرد شاه + یشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه +
 خطر ماست در کارشایان بے + که با شاه خویشی ندارد کسی + به فضل به بخشند
 لجنینه ما + به قهرے شکافند شان سینه ما + چو از کینه بر فرزند چهره + به فرزند خود
 بر نیارند چهره + مهر آوردن رحم کردن و حزن مادر بفرزند خود برزاند یعنی اگر بکترین
 کینه چهره بر افروزند بر فرزند خود محبت نکنند + همانا که چون دشمن آتش است +
 به آتش حرار و در دیدن خوش است + نصیحت موافق بود شاه را + اگر از کبر خالی کند
 راه را + تا آن آرزو گفته که در بعضی نسخ بجای بود شود و قسوت و در آن نوعی تکلف است
 و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است در آن نیز بے تکلف است نمی آید یعنی نصیحت
 وقتی موافق با شاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده باشد و در صورت غرور
 سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه می گوید + نصیحت گرے با خداوند زور + بود تخم
 افکنده در خاک شور + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهر یار +
 سخن را در گویند نیا + کرد + به شیرین زبان شاه را یاد کرد + که داراے دور آشکارا
 توئی + مخالفت چیر باشد که دارا توئی + که باشد سکندر که آرد سپاه + ز
 داراے دولت ستانند کلاه + ترا این کلاه آسمان و دخت است + ستاره چراغ
 تو افروخت است + کلوحی که با کوه ساز و نبرد + بسنگی توان زور آورد کرد + دخت
 که دانه بس روزگار + کند دعوے همسری با چهار + آیین بیت و بیت آمینده
 قلعه نبدست و لفظ نانه بس روزگار اگر بیایه موحده بود یعنی زمان بسیار
 خواهد بود و اگر بنون نفی بود یعنی زمان اندک بود و درین صورت تا بمعنی در مستعمل
 شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گوید که تا را اختیار نمودن درین محل هیچ فائده
 ندارد زیرا که یکم روزگار نیز موزن میشود و علاوه آنکه تا بمعنی در در هیچ کتب لغت

نرمه شده پس صواب معنی اول است یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارت است
از دو سه ماه لاف بمهری بنهار زن ظاهر کرد و را بر چنار برے آرند بعد لفظ چنار اختیار
نموده و چون در دو لایه تاک سیر و رس بسته در گردن آید زیره و دو لایه تصفیر و دو لایه
است چه بایستی غنمی بدن معنی آید و نایس از اندهم می تواند شد چنانکه خان و خانه
و لفظ تاک بفقو قانی معنی درخت انگور است و مراد از دو لایه تاک دو لایه خردس بود
که تاک بدان سیراب کنند و چون در دو لایه درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا
به طفیل او آب بکند و نیز رسیدن بهین نظر دو لایه تاک گفته و سیر گشتن عبارت است
بکمال رسیدن او و چون کامل گردد و بار آرد آن زمان در گردن او رس بسته زیره

آورد و رس در گردن کدو بودن با اعتبار صورت نموده است و کدو نیست و گردن

افراخته و نرساق گماهی رسن ساخته و رسن زود بوسد چو باشد گیاه و در کار باره

دوشن در افتد بجا و آس کار او آید شود و ضمیر نشین راجع بطرف اسکندر و

چو خوردنید شعل به آید بباغ و پیر و انکی پیش میر و چراغ و مراد از باغ دنیا است

یعنی چون آفتاب شعل خود را در جهان روشن کند چراغ پروانه و آتش او میرد و

بهنگام سه پنجه روباها لنگ و چگونه نمد بایستی پیش یلنگ و مراد از پنجه گام سه پنجه

وقت پنجه کردن است و گره از آبرو سه خویش برگوشتنه و برگوشتنه بهتر گمان را گره و

یعنی گرهی که به علت شمشیر برگوشتنه آبرو خود داری برکناره نه و ظاهر هر گره برگوشتنه

گمان می باشد و با استی کار عالم بر آرد که در کار گره نیاید بکار و مراد از

استی غلی در داری است و از گره محبت و چراغ ابرگری غیر دختی و نه خود را نه

پروانه را سوخته و در پنجه نیز از آبرو گره جلدروی است و معنی غضب نیز درست میشود

عیر آند و آتش اندوز و نه باشد زمان در دین راه دور و یعنی دقتی که غیر نیاز شد

و خوردن آتش گشت پس در تیارایان و خوردن او هیچ توقف نیست همچنین هر گاه

سکندر مستعد حرب شد محبت و گرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد و شلیب

آوردند بار اکلید و نه بپسند و راس شیمان ندید و نه نیکو است شریح به باطن

زرس درنگ پیل انداختن و ظاهر در روغن پیل زرس انداختن بدست آمد
 همچنین گفته به پیل و گوزخمه خوردن شکست که تازه رودی آید بدست و قرار
 ازین بیت بیان قباحت تعلیلی است و مراد از رود سازست نه تارچه اگر تارمی بودست
 می گفت یعنی بسا وقت که سازها در نوافتن می شکند تا که نوافتن یک رود بدست
 و اگر چه از رسیدن زخمه تارمی گسلد لیکن مجازاً نسبت شکستن بساز کرده و نوشاهی
 قیاس توافزون کنم و حساب تو باد دیگران چون کنم یعنی تو که بادشاه جهانی قیاس
 مرتبه تو از دیگران افزون کنم و مقابله مرتبه تو باد دیگران چگونه کنم یعنی مرتبه ترا با مرتبه
 سکنه چه مناسبت است به تعظیم دارا جهان دیده مرد و بهیسه گونه زین دستان
 یاد کرده ازین گونه یعنی ازین قسم و جهاندار داری جو خنده مغر و شد نرم دل
 زان سخن ما که نغز و خوششیده مغر خشم و دران تندی و آتش افزوختن و
 کز خواست مغر سخن سوختن و مغر سخن سوختن عبارتست از بے انطامی سخن
 که در وقت غضب واقع شود و طلب کرد کایزد دیوان و میر و بکار آوردن شک را
 بر حریر و مشک و حریر سیاهی و کاغذ و غیره پسندیده آمد و خوبا و نوشت آنچه دارا
 بدو کرد و بدو روان کرد و کلک سیه رنگ بر او و بر آداب مانی و از رنگ راه خان آرزو
 گفته که از رنگ نام نقاشی است نظیر مانی و نیز ختمه و کتابچه که صور و اشکال غریبه
 در آن نقش کرده نقاش دست او نیز خود سازد پیش خود دارد و از آن نقاشان روم
 رنگ و نقاشان چین از رنگ بنامه فوقانی نامند و یک نام نه نغز پیکر نوشت و به نغزی
 بگردار باغ بهشت و لفظ باغ در هندی باگ بکان فارسی است بسبب تواریخ
 زبان فارسی و هندی در اکثر مقام کاف فارسی یعنی مجله در فارسی بدل شده
 چنانکه نعام و لکام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی چنانکه شارحان گلستان
 و صاحب مدارالافاضل گمان برده اند که باغات تعریف فارسیان عربی است
 زیرا که این لفظ در کتاب معتبره عربی یافته شده و سخن ما ازین یولادتر و
 زبان از سخن نیست بنیاد و خوشدنامه نغز و دانه و بر دهر شاهانه شده ساخته و

سمرقند دوم بقدر عطف و رسانندہ نامہ خسروان و زردار اما سکندر آمد و دان و بدو
 داد نامہ چو سر باز کرد و دیر آمد و خواندن آغاز کرد و بعضی گفته اند کہ ایات
 ساقی نامہ در نسخ معتبرہ در بخانیامدہ و خان آرزو گفته کہ ایات ساقی نامہ پنج مختلف
 است در بعضی بدو ساقی آن جام جمشید را و شب تیرہ خشنده خورشید را و
 مے کز فروغش شب در آغ چهر و ستارہ عقیقی کند بر سپهر و در بعضی بیاساقی
 آن آب حیوان یار و بجای مے راحت جان یار و مے وہ کہ لذت بجای مے دهد و
 و گرسن نمائندم نشاتم دهد و نوشته اند ہر چند ہر دو نسخہ دست است اما بذاق
 نسخہ اول گوار است نامہ دارا بسکندر بہ تہدید و عتاب بنام بزرگ
 ایزد داد بخش و کہ مار از ہر دانش او داد بخش و بعضی نوشته اند کہ لفظ بزرگ
 صفت ایزد است کہ مقدم آمدہ نہ صفت نام چہ درین صورت کسرہ در لفظ بزرگ
 لازم می شد و بخواندن کسرہ وزن ایزد است میرفت و خان آرزو گفته کہ الف ایزد حکم ہمزہ
 صل دارد و بہ اقبل خود موصول میگردد حتی کہ در نوشتن نیز نمی ماند چنانکہ نیامیزد و
 این لفظ در کلام اکابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس کہ بعد
 ازین بیاید نیز ہمین توجیہ کردہ می شود و خداوند روزی دہ و دستگیر و پناہندہ را از
 درشن ناگزیر و روزندہ کوکب تابناک و منور کن مردم از تیرہ خاک و در بعضی نسخ
 مردم کن واقع است درین صورت ظاہر است کہ کلمہ مازاند بود پس آن چنین باشد کہ
 مردم کنندہ مردم است از تیرہ خاک یعنی آدمی را بیک آدمی اودادہ است و توانا و دانا
 ہر بودے و گنہ بخش بسیار بخشودنی و بودنی و بخشودنی بای مہوں و معروف
 ہر دو صحیح مے تواند شد و از روح را ہر زمانہ مایہ و خرد را و گونہ میرایہ و
 یکے را چنان تنگی آرد بہ پیش و کہ نامے نہ بیند در انبان خویش و یکی را بدست
 انگند کہ گنج و نہ سنجیدہ مایید ہر کوہ سنج و کوہ سنج مقدار کوہ چیز ہی بسیار
 کہ کوہ را بدان توان سنجید و نہ آن کس کہ کرد کوہ سنج یافت و نہ سنجی نمود
 آنکہ او گنج یافت و نہ کند ہر چہ خواہد بر و حکم نیست چہ کہ جان داد و کشتن او را

یکے است: نشاید سراز حکم ادا فتن: جزا و حال کی توان یافتن: درود خدا باد بر بندۀ
 که افکنده شد با هر افکنده: چه سودست کاین قوم حق ناشناس: کند آفرین را
 بنفرین قیاس: بطریق اضراب است از مضمون سابق یعنی اگر چه تو اضع بهترین چیز
 است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تو اضع را حمل بر عجز کنند و تو اضع
 را مستحق ملامت دانند: بجائے که بدخواه خوئی بود: تو اضع نمودن زبوسے بود:
 خوئی بیایے نسبت لائق کشتن: نکودارستانی زردان شیرست: که بازیرستان مشو
 زیر دست: پیر از زیر دست زیر دستان شدن و ذلیل شدن است چه حکما گفته اند که آن
 قدر افراد تو اضع کنند که در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکه از تقریط تو اضع که عبارت از
 کبر و نخوت است منع کرده اند: تو اضع عقل ناچخته و خام را: و فتن نخبه بر شیر جنگ آزمای:
 بهم نچکی بامنت یار کو: سپاهنت کجا: سپه دار کو: بهم نچکی مجادله و مقابلہ کردن: و
 کز دم بزرگے مار خوئی کنے: که باز دما جنگ جوئی کنے: حرف عطف از بالایی مار خوئی
 کنے مخدو ن گشته و جو بنے مانند دکان در صراع دوم بیانہ یعنی مانند کز دم باشی و خوسے مار
 پیش گیرے که باز دما قصد جنگ کنے و با که چو شرطیہ بود و بدان ماند و مانند آن بعد صراع اول
 مقدر یعنی هر گاه کز دم باشی مار خوئی کردن از تو بدان ماند که باز دما جنگ جوئی کنے و این بیت
 خالے از مساحت نیست: اگر کردے این خوسے ماران رما: و گرنه من و تیغ چون
 از دما: بدانکه هر جا بعد جمله شرطیہ لفظ و گرنه واقع شود و صحت چرا جائز است
 یعنی اگر این مار خوسے گذاشتی در حق تو بهتر است و الا منم و تیغ من که مانند از دما است
 و حیانت و هم مالش از تیغ تیز: که یامگ خواہے زمین یا گزیر: بر خشنده آوز
 باستا و زنند: بخورشید روشن بچرخ بلند: و آفر بالمد و فتح ذال منقوطه آتش
 بالفتح و اضم نام کتاب زردشت و ژند نفع نزاس منقوطه تفسیر اوست و چون
 آتش و استا و زنند و خورشید و آسمان در پیش مجوس قابل تعظیم اند باینها سوگند
 خورده: و پیر و ان که در پیش دشمن است: و زردشت کو خصم آهرمن است: و آهرمن
 بالمد و فتح مار بنماے بد بیا چنانکه پیر و ان راه نامے نیکی مالپس مجوس قائل اند و

شد و ندید یکی فاعل نکر که آنرا زردان گویند و دوم فاعل شکر که آنرا آهن نامند صاحب
 از شیدی گویند و الف و نون زردان جهت نسبت است و پیش خان از و تحقیق آنست
 که از و زردان واحد است و الف و نون دران زائد چنانکه شاد و شادان و باس
 سر هر صراع نسبه که از روم و روم نام نشان + شوم بر سر هر دو آتش نشان +
 تمام اسم نگه دارم و کاف سر صراع جواب القسم است و آتش نشان شوم

اسے تباہ سازم + بروم اندر ایم زگر و سباه + کم چشم خورشید بر تو سیاه +
 ز رومے چه بر خیزد و لشکرش + پیای ستوران برم شورش + صراع اول
 بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مر قوم است ویده شده و معنی این بی تکلف درست
 می شود یعنی از رومے و لشکر او چه می تواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده
 درین صورت می توان گفت که از لشکرش بدل از رومی است می تواند که از شبینه بود

یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه بر خیزد + گر قسم همه آهن آری روم +
 در آتش کده ما چه آهن چه موم + یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری یعنی همه مردم
 زره پوش و تیغدار آری لیکن آتش کده موم و آهن هر دومی گذارد و می تواند که
 که باشد بدون با چنانکه کد خدا + اگر آری بخوار ما درع و ترک + بجا باشد ترک بک
 بید برگ + درع بالکسر زره و ترک خود و برگ سامان و بید برگ نوے اریکان که
 مانند برگ بید سازند + مگر تیر ترکان نیامے من + بخورد و که شندی بقوعای من +

مگر بعضی تحقیق نیما نام شهر و نسب به ترکستان و ابهام بمعنی دیگر + سرے کو که
 سرخس دار کنی + به ارمیش دار امد کنی + سرخس حصه کلان و مراد ازین بیت
 آنست که تو سرنداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت نزدیک
 است چنین گفته یعنی خود سرنداری که از لشکرش دار کنی و لفظ دار از اینجا وضع نظر
 موضع منبر است برای تعظیم + تا باید اس سرور و میان + که بندی چو هند و بخدات

میان + کمان شکستی پر بریزی زیر + زره در نورده یوشی + اینجا همه
 میان مدار است چه بوقت صلح باینها کار نباشد + و گرنه چنانست و هم گوش بیچ +

کہ دانی کہ هیچ و کمتر هیچ و گوش بیج گوشمال و حذر کن ترشم جگر خوش من و مباحش
 این از خواب خرگوش من و مرا از خواب خرگوش خواب غفلت است و مضابطه
 خرگوش نیست که چون جانی از ترس گوشمار بر چشمها خواباند و چشمها را بندد باین خیال
 که گویا اور کسی بنی پس در حقیقت خواب از غریب است و حاصلش آنکه برین تر کن
 از ترسم که از جگر خوش می خورد و ظاهر نیست و بسفالت از ظاهر حال من این مباحش و
 خرگوش خفته برین زمین را بد که چند آنکه سپید دود و وقت کار به آیین بیت نیز در بیان
 احوال دار است یعنی در خواب خرگوش را زمین را خفته بیند ار چرا که هر قدر که ادو خوابیده
 بنظر می آید وقت کار همان قدر می دود و بهین خیر گردون جهان چون گرفت و
 که خرگوش با ماه گردون گرفت و مرا از شیر گردون برنج اسد که صاحب آن آفتاب
 است و از خرگوش برنج سرطان که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف سر سرع
 ثانی بیانیہ حاصل آنکه دار می گوید که بهین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است
 که برنج سرطان را با ماه آسمان گرفته آنچنان من ترا و خانه تو که روم است خواهم گرفت
 و تو اغم که من با تو ای خام خوس و کنم بختی گردم از روم جو و خام خوس
 نادان و بے تدبیر و لیک این حل را است باشد که نگاه و بهار وقت خوار
 و را قند بجا و یعنی صلاح نمودن با چون تو خام خوس مرا خواری و بی غرق است
 و شل مشهور که شاه را در چاه افتاد و است که تن خواری در دهر صادق آمده و
 بدو جزیه از بایر کینه را و قلم در کفش رسم دین را و جزیه بجزیم و سکون ز اے معجم
 خراج یعنی دل مار از کینه صاف ساز و رسم دین را که خراج گزاری و اطاعت
 است فروگذار و شاید همه سال گرگینه و دخت و فروخته یکبار باید فروخت و
 درین بیت مراد از آن است که همیشه یک وضع نباید بود بلکه مقتضای وقت عمل باید
 نمود مثلاً اگر کسی تمام سال گرگینه و پوستین دوز و ابریشم ریشمان نیمه بفروشد در
 تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم مباحش و فرن رخنه در خانه ان من و تو در
 رخنه باشی دلیری کن و مرا از رخنه شکاف است یعنی در خانه ان کشته ما رخنه کن

و اگر کنی در رخنه باشی پس دلیری درین باب خوب نیست و خان آرزو گفته که مراد از
 خاندان کن خاندان سکندر باشد در رخنه بودن کتاب از بودن ست در محل تشیع
 و رسوایی و یا مراد از رخنه هلاک بودن ست بهتر می شود زیرا که معنی اول دلالت بر مخبر
 دارد و آن تقضای وقت نیست و بر این میاورد که عظیم زجاست و ندارد در
 پشته یا بیل یا سب و یعنی ریشه که تویی یا یا سبیل که نسیم قیام ندارد و هلاک خدا داد
 خرسند باش و مکن ز آهنگین خنک شیران تراش و شیران تراش ترکیب مقلوب
 یعنی تراش شیران ای خنک آهنگین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته
 که تراش تصویف تلاش یا بیدل آنست پس معنی آن چنین بود که بسبب خنک آهنگین
 تلاش شیران مکن که یا آهنگین کنی و کلاسه تک بکبک در گوش کرد و تک خوشن
 را از موخس کرد و مضمون بیت بطریق تمثیل و بساز آهنگین کاخ آند فراز و فرشته
 در آسمان کرده باز و یعنی آهنگین بکن و مشورت بازرگان قوم خود کن که ستاره از
 آسمان فرو آمده است اے اینکه من از ملک خود آمده ام و نزدیک ملک تو رسیده ام
 مثل ستاره بهم و فرشته که از آسمان فرو آمده و فرشته در آسمان بر تو باز کرده است
 پس آمدن مرا مقیم دان می توان گفت که آهنگین عبارت ست از آنکه بیا و صحبت
 ما گرم کن و آمدن ما مقیم شمار پس برین تقدیر لفظ آهنگ که جمع نجم ست باعتبار
 ایران که در او سردار ایشان ست باشد آیه ملاحظه معنی جمعیت یعنی مفرد مستعمل
 شده می توان گفت که معنی چنین باشد که مشورت بکن و فکر نخست ایام خود نمائی که
 ستارگان طالع تو رو به ضعیف گشت آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که
 فبأوقات بروی اوقات تواند از و ندانم که دیهیم خیر دی و زرق که خواهد
 گرفتن نوی و بجملائی گوید که نمی دانم که بادشاهی ایران از زرق و کد ام کس رونق گیرد
 و بکدام کس باز گردد و زمانه ترا کار سازی کند و ستاره بجان که بازی کند و تقریر
 قریب بیت اول و زحاک که بر آسمان افکنی و سر و چشم خود را زیان افکنی و یعنی من
 که بنظر آسمانم و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب

تبااهی سر دیشتم قسمت + تمام سر در گردن سروران پادوست + سر خوشی تن را به پاد شکست +
 یعنی سلطنت تمام عالم تخصیص است که من سر آن تحفم و پادشاهان و سروران دیگر دست
 و پا اند پس تو که عضو از اعضاء شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی گو یا سر خود را
 شکسته باشی و سر خود شکستن نزد خدا جایز نیست + چنانچه بر اعضاء خود میرنی +
 تبرجیره بر پاهای خود میرنی + آیین شلی است در مقامی که کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی
 این حرکت که از تو نوع می آید بچنان است که گو یا سیله بر روی خود میرنی و تبر را از راه
 گستاخی و دشوخی بر پاهای خود می زنی و خان آرزو سر تیشه بجای تبرجیره درست داشته
 یعنی سر تیشه را بر پاهای خود می زنی و تیشه پاهای خود را درون شلی است در مقامی که بسج
 شخص خواهد که آفت بخورد برساند + غرور جوانی بر آن آردت + که گردن بشمشیر من خاروق
 قائل لفظ آرد و خار غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آختن حرکات آرد که
 بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود + بدست من گشته شوی + غلام
 نه تنها ترا در دست + بسا گردان را که گردن شکست + خلافت بالکسر بار سازگار
 گردن بفتح کات فارسی بهلوان + مرزبید از خسران عجم + سرخت کاوس و کلبل
 جم + پستی کسی سخت چون آهنم + که از پشت شاهان روئین تنم + شاهان روئین تن
 اخبارت با جواد دارا که بهمن و اسفندیار بر روئین تن مشهور بودند + زبارةن کار آمد
 آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریر + گرگ پیر گرگ کنه که کت درخ روزگار
 آزموده باشد چنان گرگ باران دیده عبارت از شخصی که گرم و سرد روزگار کشیده باشد
 و درین بیت اشارت به بهمن شلی است و گرگینه پوشد بجای حریر ای بجای راحت
 سختی بسر برده و این اشارت بخود است که بسیار جنگ های عظیم دیده + زورنده توان
 شد تخت را + نشاید خرید اسر و تخت را + یعنی از زورنده بخت تخت نتوان گرفت
 زیرا که تخت و طالع خرید نمی شود + گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه خود
 به بهمن سپرد + و گو بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بهمن بازگشت +
 بجز من که دارم که گاه نذر + دل بهمن و زور اسفندیار + بهمن میرسد بازوی بهمن +

بجای

دین محمد با زبانی

که اسفند یارم بر دین تنی به زاده نمم دیگران زیر دست به نژاد کیان را که آتش گسست
 لفظ ما گاهی برای نسبت آید پس از نژاده صاحب نژاد که صیل و نجیب بود مراد
 باشد و در بعضی نسخ نژاد کیم واقع است و این وضع سبب دارد بدین گونه که در بعضی
 کتب لغت یعنی نژاد نوشته اند محمول بر آنست که در فارسی بجای او خرافا نامی از
 قسم زاده نیز می آید مثل خانه و دخان اگر چه عند تحقیق نهیم زیاد محض نیست به در
 اندازه من غلط بوده که بازو به بهمن پیچیده به معنی در قیاس نمودن احوال من غلط کار
 بوده چرا که در بازو به بهمن مراد دوه غلط اینجا یعنی صاحب غلط است چنانکه در
 محاوره متاخرین خبر یعنی صاحب خبر باشد به خداوند بلکه پیوند خویش به مشوعا صی
 اندر خداوند خویش به عاصی نافرمان و مراد از اندر خداوند اندر کار خداوند است
 مجازاً به پشیمان خواگون که چون کار بود به نادر و پشیمانی انگاه بود به در اکثر نسخ لفظ بود
 در آخر مصراع اول و در بعضی نسخ بعضی نوشته اند که بود بدین معنی شد استعمال شده یعنی
 چون کار شد و اختیار از دست رفت و فان آرزو گوید که بود بدین معنی شد هرگز نیامده
 درین صورت صحیح شود و نشین معجمه بر وزن زود باشد که شد مخفف آنست و شدن بدین معنی
 شد هرگز نیامده شدن بدین معنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند به
 جوانی مکن گر چه هستی دلیر به منبای گستاخ در کام شیر به در شتی را مکن نبر می
 گرا به به زجامیم بیز تا بمانی بجای به ز تندی بفارت برم کشورت به بخوابش دهم کشورت
 و گیرت به من از ساکنی ارستم آن کوه سنگ به که در جنبش آهسته دارم درنگ به مراد
 از سنگ وزن و مراد از آهسته آنچه بران کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه و
 وقار که در جنبش من درنگی هست که کسی بران مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته
 گریخت و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند به صفت لشکرت گر شود دشمنم به
 اگر کوه آهین بود بشکنم به مجانبان مرزا مجنبد زمین به همین گویمت باز گویم همین به
 مکر لفظ همین بر است تا کید است به چو خوانده نامه شهر یار به پیر دخت زان نامه چون
 نگار به پیر دخت ای فارغ شد به سکندر بفرمود کار بشتاب به منزلی نوشته

نویسد جواب به ویر قلم زن قلم برگرفت به همه نامه در گنج و گوهر گرفت به در عالمه نسخ گنج
 و گوهر پراو عطف است و خان آرزو گفته که آن خطاست بے عطف باید و تقدیر گنج زرو
 گوهر خیا نکه بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد و به جواب بے نوشت انجمن از حجبند به که بوسید
 و تنش سپهر بلند به چو سر بسجده شد نامه دلنواز به رساننده راداد تا برد باز به ویر آمده نامه
 را بر کشا و به زهر نکتہ صمد گنج گوهر کشا و به فرو خواند نامه ز ستر تابه بن به برآموده چون
 در سخن در سخن به درین جا بیت ساقی نامه مختلف است منجمله از ان دو نسخه که فی الجمله
 اعتبار سے داشت ثبت می شود یکے آنکه به بیاساقی از هر دفع خمار به دو رائے
 دل در دمنده ان بیار به از ان مے کز و شادمانی کنم به اگر چند یرم جوانی کنم به
 اگر چند یعنی هر چند است چنانکه بسیار آمد و در دوم نسخه یکے بیت همان بیت
 اول مذکور است و دیگر این بیت به شرابے بن ده که هستی کنم به بدان آب
 آتش پرستی کنم به و در بعضی هر دو بیت چنین به بیاساقی آن عین درمان بدیه به
 دل و جان و مخمورستان بدیه به از ان مے که چون طبع را خوش کند به عنان
 بر سر کام سرخوش کند به یافته شده جواب نامه اسکندر بیدار را به
 سر نامه نام جهاندار پاک به بر آرنده رستنیاز خاک به بلند مے ده آسمان
 بلند به کشائنده دیدہ بهوشند به جهان آفرین از جهان بے نیاز به هنگام بچارگی
 چاره ساز به زمین را از مردم بر آراست به هر به کمر بسته گردش ز گردان بهر به استحکام زمین
 آسمان با اعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب همان سبب است که آسمان از
 هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد به خداوند بے نسبت بندگی به
 نه پرے درونی پر اگندگی به یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج بکس
 ندارد و تغیر و انتقال که از لوازم جمیع و انتشار است در نوعیت به یکے کونمانندہ
 هر یکے است به همه هستی از ملک اواندگی است به تفظ کمانندہ به غیر مشابه است
 و حاصل آنکه او تعالیٰ یکی است که غیر مشابه و مانند هر یکی از موجودات است به قوے
 حجت از هر چه گیری شمار به بر مے حاجت از هر چه آید بکار به یعنی از هر چه شمار گیر مے

و با معان نظر ملاحظه نمائی حجت خداست تعالی قوی میشود و او بے نیاز است از هر چیز که
 بکار عالم آید و مراد ترا مایه باید نخست و که تاز و بسازیم چیزی دست و پیر آنچه
 آفرید و با سباب نیست و بدیر یا قش عقل را تاب نیست و آیین دوستی قطعه غلبه
 است یعنی مراد اول مایه باید آنگاه چیزی را ترتیب تو انم داد و سبانه بمحض
 قدرت خود بے اعانت چیزی عالم را آفرید که در دراک کیفیت ایجاد و عقل را و طے
 نیست و خوردش آموزش تعلیم اوست و دل از دغا دران سلیم اوست یعنی خرد
 با این همه ادراک تعلیم است از تعلیم او و دل با همه علانت و با دشناهی جسم کی از غلامان
 اوست و پیر از حکمت و حکم او شد جهان و حکم آشکارا حکمت نهان و فرشته دشان
 درین ساده دشت و از آمدن هم بد و باز گشت و نغمه صبح فرشته و شان سب و
 مراد از و ارواح یعنی جانها از و پیدا شده و بسوسه و باز گشت دارند من و المبد و و
 الیه المعاد و دل و دیده را از دشانی از و سب و مراد با دشانی از و سب و زفران
 اوست کس را گزیر و خدا اوست با بنده فرمان پذیر و مرار کند در جهان مابعد را و
 عجب نیست از بخشش کردگار و تو نیز اے جهاندار غیر فرخت و نه از ما در آورده تاج
 و تخت و خدا داد و این چیره هستی که است و مشو با خدا دادگان چیره دست و
 سیاست خدا کن که بز سیاست و نکوید تا مردم حق شناس و مبادا به شیاری و
 بهیشتی و کسی را ز فرمان او سر کشی و مرار خداوند یار و دهد و عجب نیست گرشه یاری
 دهد و تو انم که گردن فرازی کنم و بشمشیر با شیر بازی کنم و به تیغ اسر و گاه خورم گفت و
 بدین از دما خواهم گرفت و مراد از گاه تخت است و مراد از اثر و دما شمشیر و اجماعت
 از در است و ما را با اثر دما تا بران ذکر گروه که ماه مخشب که حکیم بن مقفع ساخته بود در دما
 از دما رفته و نیز و قتی که از دمای فلک با ماه ملاتی شود و خسوف گیرد و بخواندی ز تاریخ جمشید
 شاه و که آن از دما چون فرو برده و یعنی مگر از تاریخ جمشید چیزی بخواندی که آن از دما
 ضحاک ماه را که عبادت است از جمشید چگونه فرو برده و این ضرر درون انایه از هلاک است
 و فریدون بدان از دما یار و هم از قوت از دمائی چه کرد و کفط یار و به تختانی مبدل

یاره یار عکس یعنی فوت دیتواند که پاره لفظ نسبت باشد از عالم روختنی یاره و غلام یاره
 داین اقوی است من حیث المعنی + بد ازنده آسمان و زمین + کز وایه دارد همان همین
 همان اشارت است بسوی آسمان و همین بطرف زمین + خدائی که وهر که آگاه است +
 خرد را بان بے خرد راه نیست + این اشارت همان است بدان که وجود او نکلے از
 بدیهیات است چنانکه ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدیهی عقل ندارد + براه نیاکان
 پیشین ما + که بودند پیغمبرین ما + نیاکان اجداد که مراد از خلیل العبد و اسحاق است
 و اسکندر بنده بخواه نظامی علیه الرحمة از اولاد ایشان است + بصحف بر ایتم
 ایزد شناس + کزان دین کنم پیش نیردان سپاس + سپاس طاعت + که گر
 دست یابم بر ایرانیان + بر دم دین ز رشت را از میان + کاف سیریت جواب لقم
 است + نه آتش گذارم نه آتش کده + خود آتش از دستم آتش زده + آتش زده
 سوخته و خراب + چنین رسم پاکیزه و راه راست + ره ما و رسم نیاکان ماست +
 بدین مشک فاشاکی توان نشانند + که بوی خوش مشک نینان نمازند + کس
 راست خرم از شغل بلند + که بر شغل خرم را ساند گزند + پربتانی گلے راست کردن
 خراز + که بوی و رنگ دهد و دنواز + ز گوران سر فراز گورے بود + که با خلبش دست
 زورے بود + فحاشی بفتح فاء و سکون حاء مملو و لام و یاء رسیده یعنی ترے +
 ز شیران همان شیر خون ریز تر + که دندان و چاکش بود نیز تر + و شیر گرسنه
 است و یک گور + کباب آن کسے راست کور است زور + و پیل اند خرطوم
 در هم کشان + زهر و دیکه برده خواهد نشان + تراد از نشان علم است یعنی هر دو
 پیل با هم بے جلند و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد برد +
 تو مردے دمن مرد وقت نبرد + بمر دی پدید آید از مرد مرد + وقت نبرد ظرف
 است و متعلق بمصرعه دوم یعنی من و تو هر دو مردم لیکن وقت نبرد اظهار مردے و
 مردانگی از صورت مرد یعنی ظاهر خواهند شد + من آنکه غنان بازیم ز راه + که با سر دم
 یا ستانم کلاه + تو پنداشتی در جهان نیست کس + جهان دار تنها تو باشی

لعمریه ازین ابراهیم ۱۲ مولای کسی که در صراطی صاحب در خطابه عبارت ازین زرتشت ۱۲ سنه

و بس بهر زیر یکی شتابنده است و بهر منزله راه یابنده است و یعنی ترگمان است
 که در عالم کس لایق سلطنت نیست و آن غلط محض است بلکه در زیر برگی شتابنده و
 در هر منزلی واقف آن راه است و بهر چه چو من مریه بازی مکن و بنزدار و نیزنگ
 سازے مکن و در نسخه خان آرزو صحیح بهر دوز نیزنگ سازی مکن و بی و اعطف
 در میان بهر دوز نیزنگ دیده شده و مرد دوز نیزنگ ساز مکن و آرایش است و مریه بازی
 حیل گری و فریب یعنی همچو من مریه بون و فسانه پیش میاے و به آرایش و به آرایش
 نیزنگ سازی مکن و نیزنگ من قطع من میدهی و بهرات بهل ازین میدهی
 و قطع با قطع اطراف زمین و جاس و نخواه و بهر کی سیورغال خوانند و در هندوستان
 بجای گیرستعمل شده یعنی ملک مرا که من می دهم و به آرایش است که بهرات بهل ازین میدهی
 و این تفصیل حاصل باشد پس از ملک خود محمدی بن ده و به نیزنگ دادن نشاید پیش
 که یابد در قطره خون خویش و ظاهر این نیزنگ پیش باشد یعنی آب نیزنگ را
 و دادن کار نیست چه در آن آب قطره خون خود خواهد یافت پس آسان دهنده
 چیست همان معامله تو با من است و به فرزند پیش ازین لان گردن کشی و به خاک
 بگوهر از آتش و خاکی انسان آتش دیو و به بیار همندی را مکن دوست و
 که الماس زار نیز باید شکست و الماس با آنکه بسیار سخت است و هر گز بهی را با و
 سوراخ کنند از آبار نیز که حاصل است سوراخ کنند و همان شیشه می که داری بچنگ بکند
 مستغیر با فاره سنگ و شیشه می کنایه از عیش و است و به جانی چنین بر لفظ سپید
 ز طوفان آتش بکند و بید و لفظ بالکسر و افش و در صراح روغن و لفظ سپید
 ظاهر است بر این اقسام است و بید بیای مجهول درخت مشهور و چون درخت مذکور
 باز می باشد سوختن آن آسان تر اندازد و تجوید و تندید گفته یعنی عالم از جوهر تو
 پر شور و خفاست و اما ده بلاء کس بید خود را نیک نگاهد که غریب میسوزد
 با سودگی عیش خوش بگذارد و جهان جوے را با جزیره چه کار و مراد از جزیره
 ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن در سلطنت سکندر بود و میتوان

که مراد از آن موصل باشد که آنرا ملک جزیره خوانند و زبون ترزمن صیدی آور بر زیر و
 که چربی تخمیز و زبیلوی شیر و ظاهر در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و
 خان آرزو گفته که مراد از جزیره فی فی است یعنی از گوشت پهلوی شیر و زبیلوی فی فی می توان شد
 بلکه او گوشت ترا خواهد خورد و یک دایه با غمی بی توشت و نداد آن ز باغش و دگر خوشه
 ظاهر امثال حال پدر سکندر و بعضی حالات سکندر باشد نسبت بهادر که با و چیز
 می داد برین صورت و از احتیاج تعبیر نموده اگر چه در واقع بود حاصل آنکه دنیا یک
 حالی ندارد و شخص در دنیا چنان حالت دارد که محتاج به باغی بخشید و آن دیگر که مقابل
 اوست خوشه هم محتاج مذکور ندارد و بعضی گویند که مراد آنست که یکی به محتاجی باغ
 بخشید و آن محتاج بصاحب باغ یک خوشه هم ندارد حاصل آنکه چیز از محتاج گرفتن
 دشوار است و او تا وسیع امکان دست از آن باز نمی دارد پس سکندر خود را در اینجا
 مفلس قرار داده و این بهتر است نسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور
 کرده و خوشه ندارد و آن گنایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی
 مناسب حال سکندر نیست زیرا که خود را در اینجا زبون نمی نماید و بشاخی چه
 باید در آن بختن و که توان از و میوه ریختن و تناسه شه آنکه آید بدست و که بر روی
 دریا توان پل بست و مراد از دریا دریای محیط است و پل بستن بر روی دریای
 محیط محال است پس تنای شاه بر آمدن نیز محال است و چه باید غروی بر آشتن
 نیز بر جاع خویش آرزو خواستن و نه بر جاع خویش یعنی بے موقع و بیجا
 چوبهن جوای بر آن آردت و که تند اثر دمانی بیازردت و ظاهر این اثر دمان
 فرورده باشد و تند اثر دمان مراد از خود است و زند دیور است چو اسفندیار و
 که با رستم آبی سوخته کارزار و اسفندیار را رستم کشته بود یعنی تر اشیطان از راه
 بی برد و چو اسفندیار که با رستم بسوخته کارزار میانی و چو با دیو دارد و سلیمان است
 کند یا ده انگشتی راز دست و دیو انگشتی سلیمان را در آب انداخته بود و
 قصه آن مشهور است یا و در اصل یعنی یهوده و مجازاً یعنی گم گمستعل شده و

جبرس از غلط کاره روزگار که چون توبه را غلط کرد کار غلط کردن بمعنی
 ضائع کردن و در غلط انداختن است و حسابی که با خود بر انداختی و چنان نیست بازی
 غلط باختی و عنان بازکش زین تنای خام که سیمرخ را کس نیارد بدام و
 عنان بازکش اے فروگذار و ترک کن و زرتگی نه آدے خوارتر و نه از بربر
 مردم آزارتر و برین نابهنگام کین گستری و چه خون راندم از زنگی و بربر
 مدار کین از کین کشی بازگرد و که مردم نیاز دارد از نیک مرد و نیاز دارد و صیغه مضارع
 از فعل لازم بمعنی نه آزرده شده اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول
 نظام علیه الرحمة بدریافت می رسد که لازم آمده باشد و نه من بستم اول بدین
 کین کمر و تو افگندی از سلمه مار و سلمه بالفتح و تشدید لام سبد که بستی پتاره
 خوانند و از سلمه سر مار بیرون افگندن کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن است
 و بخون ریزش لشکر ساختی و شب خون کنان سوے من تاختی و خان آرزو گفته
 شب خون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل باضافت است
 و چون احوال نظم و نظم مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شباع خوانده انداختی
 که آزاد تقطیع از حزن شمرده یا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع افعال
 فارسی است پس نوشتن یا در شجون خطاست و گاه از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا
 کرده بی اضافت نیز صحیح است و بدان نابهم بزرگی جاے من و ستانی زین ملک
 آماے من و بهم بزرگون و زبر و زبر نمودن و مرا نیز بایست بزحاستن و کمر بستن و
 لشکر آراستن و سپهر راندن از زرن دنیا برون و کشادن ز شمشیر دریاے خون و
 دریاے خون کشادن روان کردن خون باشد و تو گرهوشیارے نه من
 بخودم و همان هوشیارم همان بخودم و یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بخود
 یستم آن هوشیاری و خردمار نیز هست و گراکنند بر کار تو بخت نور و من از
 بختیارے نیم نبردور و همان گرترا داد کارے بدست و مرا نیز دستی درین
 کار هست و ترا ملجایا در مرا تیغ یار و منم تیغ زن که قوی تا جدار و زره پوشم از

تیج بازی گئے۔ پھر نندیم از صلح سازی گئے + فرق کیہ برسند و تخت خویش + کہ ہر تخت را
 تختہ ہست پیش + قرار از تختہ تختہ مالوت است یعنی ہر سلطنت را از والی و ہر ملک را
 انتقالی ہست + ہمیں گنبد کوہ را سنگ بست + کو کوہ را کے در آید سنگ بست + این
 بیت آئندہ قطعہ بندست و سنگ بست عمارتی کہ تمام از سنگ ساخته ہند
 و گنبد کوہ با ضائق تشبہی است و ہمیں یعنی گمان بہر دیندار و ہمچنین لفظ کوہ کہ
 کوہ عمارتی بس مستحکم است و کوہ را شکست نمی آید و تکرار در لفظ کوہ بر ای تعظیم و
 اہتمام نشان اوست + چو آرد زمین لرزہ گاہ ہند + بر آرد آسانی از کوہ گرد +
 در اکثر نسخ گاہ ہند واقع است پس فاعل آرد زمین باشد و لرزہ مفعول و گاہ خبر
 قرأت اشارت بقصہ قیامت کہ کوہ ہا پیر از آید لیکن این معنی را خان آرزو پسند
 نہ نموده و گفته کہ نسخہ صحیح چنین است + چو آرد زمین لرزہ ناگہ ہند + درین صورت
 فاعل آرد زمین لرزہ است و ہند مفعول یعنی چون زمین لرزہ ہند آرد اسے حملہ کند آسانی
 از کوہ گرد برے آرد و گرد بر آوردن عبارت از معدوم ساختن است + چو دوران
 ملکہ بپایان رسد + برود دست جوئیدہ آسان رسد + یعنی چون زمانہ سلطنتی تا آخر
 رسد جوئیدہ را بے تعب و رنج آن سلطنت میسر شود ہمیں حال است سلطنت ترا
 کہ قریب با انتقال است + جہان چون نباشد بجان آمدہ + منی و تونی در میان آمدہ +
 بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی ہر گاہ ہجو تو و مثل من بادشاہ
 باہم خصمت دارند کار جہان یگوہ تنگ نشود + جز این با منتہیج درخواست
 نیست + کہ در یک ترازو دو من رہست نیست + ہمیں سنگ دان یعنی با تو دمن
 بجز این ہیج خصمت نیست کہ در یک ترازو دو سنگ تواند بود پس در ملکی دو بادشاہ
 گنجایش ندارند و در جہاگیری من بمعنی سوراخی آورده کہ در شاہین ترازو کنند و
 ریسائی از ان بگذرانند و ہمیں بیت با سناد آورده + بہم سنگی خود مرا بر سنج + کہ
 از اثر دما بہمن آمد رنج + ہم سنگی ہم وزنی بعضی مرا ہجو خود خیال کن زیرا کہ بہمن از
 اثر دما برنج آمدہ الغرض من ہم اثر دما سے خود خوارم کہ ترا خود ہم گذاشت + کہ سنگ

آبی نمی دهد جواب چو کوه افکنم سنگ خود را در آب چو این بیت در بیان صلح است
 چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ دقار و از آب آب دست و از سنگ
 و از آب افکندن بابر جا دشمن و قائم بودن است یعنی اگر نظر بر جوانی من نموده مرا بوقار
 و آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه است از صلح پس من بر آن صلح قائم باشم و بعضی مراد
 از سنگ دهر و جانی که تحمل و بردباری اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار
 فرمائی من هم تحمل و بردبار باشم مانند کوه چو هر چه آن نمائی تو از گرم و سرد و پذیرنده ام
 ز آشتی و نبرد چو آشتی و نبرد میان گرم و سرد است چو بیانا چه دارم ز شمشیر و جام
 که دارم درین هر دو دستی تمام دست بمعنی قدرت چو جهاندار چون نامه را کرد
 گوش و دماغش زگره در آید بگوش و فرستاد بر جنگ و تعجیل جست چو سکندر
 نیاید درین کار جست و مفعل فرستاد و مخذون است یعنی کسی را فرستاد و تعجیل بر جنگ
 و درخواست نمود و سکندر هم درین کار جست نامد و خان آرزو گفته که هیچ مصراع اول این
 بیت چنین است چو فرستاد سر تنگ و تعجیل جست و دین بی تکلف رهست می آید
 در آورد لشکر بیکار تنگ چو برآر استه یک بیک ساز جنگ و قاعل در آورد و سکندر و
 سنگ بمعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر برای جنگ نزدیک در آورد
 و یک را بیک قرب داد در حالیکه هر یک ساز جنگ برآر استه بودند چو در آخر یافت
 کان از دما و نخو اهدی تیر کردن را چو بجنبید جنبیدن باشکوه چو چو از زلزله کابله
 کوه چو جنبیدن باشکوه مفعول مطلق و آخر جنبش کوه تشبیه داده چو رسیدند
 لشکر باشکر فراز و زمانه در کینه بشاد باز و فراز بمعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و فوج
 در آن متفصل یکدیگر شدند پس از آن وقت زمانه در کینه کشاد و خرب عظیم بر پا گردید
 زمین جزیره که از موصل است و خوش آرام گاه است و خوش خنری است چو موصل
 بفتح یکم و کسر سوم نام شهر است و لفظ زمین جزیره بنده و مصراع دوم خبر بایان زمین
 جزیره واقع است و معانی و دوسر و در آن مرز بود و کز آشوب شان کوه دراز بود و
 مصراع ثانی بیان دوسر و دست یعنی معانی و دوا و شاه که کوه ازیم ایشان

در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر بود و هنوز از بخونیداران خسروان و
توان یافتن دوزمین استخوان و دوزمین استخوان یافتن عبارت از یافتن نام و
نشان هر دو بادشاه است بیاسانی از بادیه بردارند و بیسایه میوندنی بادچند
با و میوندن کار بجای حاصل کردن یعنی اسی سانی بیا و از بادیه بند بردارند و میوندن نشان ده و
در کار نیجاصل بودن و وقت را رایگان دادن تا بکس و خراب کن از بادیه جام حاصل
گرزین خرابات یابم غلامس و خرابات است و خرابات خانه مراد از آن
دنیاست مصاف کردن دارا یا سکندر در موصل خرابیدن لاجوردی
سپهر و همان گرد بختن راه و مهر و پندار که بهر بازی گریست و سر پرده این چنین
سر سر لیست و درین پرده یک رشته یگار لیست و سر رشته بر پا پدیدار لیست و
در بعضی نسخ همین قطعه سکه بیت که مرقوم شد مذکور است و در بعضی نسخ و سبک دیگر نیز یافته شد
و آن اینکه نه در پرده یارم و در پرده دار و نه این پرده بردار از روی کار به نه زمین شسته
سرے توان یافتن و نه سر رشته را می توان یافتن و کس همه پنج بیت شد و همین
محقق است پیش خان آرزو و که داند که خدا چه خواهد رسید و زودیده که خواهد شد
نایدید و کرامت از خانه بردارند و کراتان اقبال بر سر نهند و گزاردند و نیک و بد
نمک و خبر داد از آن بادشاهان پاک و خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته
زیر که سکندر بالیقین و من بوده و باشد که در ارم سلیمان باشد چه بر دین شربت
بوده و در شربت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دورانی و میر غیاث الدین
منصور و میر صدر الدین بنی کمال یا حلیم بزرگ گفته اند که چون صبح شاه حسین
بارور و عروس عدن در بنیارداد و شاه حسین آفتاب و عروس عدن
شب با ستاره و باد لفظ بدنیار بجای مقابله و در قیارت از ستاره یا یعنی شب
در ستاره را بمقابله و بنیارداد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند
از دریا آسمان خواسته و رسیدند لشکر بجای مصاف و در پرگار بستند چون کوه خانه
مراد از پرگار طلقه و شبیه پرگار لشکر کوه قات در کلانی و طولانی است و خشک

بر گذرگاه کین ریختند و نقیبان فرو شدند انگشتند و خشک خاری سب که سبند
گوئیم و گویند بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خشک های آهین در راه انداختند
بملا خفه شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان نبردگاه آمدند و مراتب خرم و
احتیاط بکار بردند و بزرگ بزرگ سوار و درشتا سب و نه در دل سکونت نه در دیده
خواب و سکونت آرام و درین بیت بیان منظر اب هر دو لشکر است و زیاری لشکر
از هر دو جا و فرو بست گوشتنده را دست و پای و گوشتنده مردان نبرد و
سیاه میدان و دور دیده ستادند بر جای جنگ و نمودند بر شیبی درنگ و مگردیدند
صلح آید پدید و کشمیر نشان بر بنا کشید یعنی در جنگ توقف نمودند بدان
جست که شاید معامله صلح بوقوع آید و نوبت بشیر کشی رسد و چه بود از جوانی و گردان
کشی و همان جانب آبی همین آتشی و پدید آمد از برداری ستیر و دل کینه و گشت
بر کینه تیر و مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دار آبی و سکندر با تشه
محض تکلف است یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سهرکشی دارا کاتابی و آتشی
بود از برداری نوبت جنگ رسید و ازان پس که بر کینه ره یافتند و سوار جستن مهر
بر تاختند و درآمد بفریدن آواز کوس و فلک بردمان کبل داده بوس و چونکه
از فلک همه فساد بنهرومی آید و کار او فتنه پردازی است لهذا بردمان کبل بوس
داده که خوب فتنه انگیزند و حق نیامد من بجا آوردی و شبنهای آئینه میل است و
بسی شانه پشت پیلان شکست و شغب شور و فساد و آئینه میل عبارت است از
سازا و که مثل آئینه در دراز و زرق و نقره و ردی و غیر آن باشد و برستوان نیز از آن مانند
و شانه استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی شور و فساد برستوان میل است شانه یا
بر پشت پیلان جنگی می شکست و خرد می شد و برآورد خر مهره و آواز شیر و دماغ از دم گاوم
گفت شیر و خر مهره ناقوس دم بالفتح آواز و نفس گاوم و دم گزنا یعنی خر مهره و آواز
چون شیر میب برآورد و دماغ مردمان از آواز گزنا میسر شد ای ملول گردید و چنان
آمد از ناله ترکی فروش و که از ناله ترکان برآورد و جوش و ناهنجاری ترگی نام

نام است که ترکان نوازند و نامی در مصرع دوم بمعنی گلو یعنی از آوازهای ترکه از
 گلوئی ترکان قمر برآمد و طراقی که از نقره خاسته و بر دین رفت ازین طاق آراسته و
 طراقی آواز شکستن خیره یا آواز زدن تازیانه که از آن لفظ طراقی برمی آید و در او
 در آمد ز راه نبرد و هزاره در آمد ز مردان مرد و خان آرزو گفته هزاره در دفا موس قریک
 بلا است و تحریک مردم برای جنگ پس در آمد در اول بخیه اصلی خود دست و درم
 دوم بمعنی اثر کردن و بعضی هزاره را بمعنی جنبش نوشته اند و زمین گفتی از یک دگر
 بر درید و سرافیل صور قیامت دید و گفتی بگویی یا خان آرزو گفته که فاعل بر درید
 صورت پادشاه سرافیل اگر بر درید لازم بود در بلاغت می افزود و بجای زمین بر هوا
 راه بست و فغان سلامت بر دین شد ز دست و یعنی آن قدر بخوار از زمین
 برخاست که فغان سلامت مردمان از دست رفت بسبب انسداد هوا و زبس
 گرد و تارک ترک وزین و زمین آسمان آسمان شد زمین و بمعنی بیت است که
 که بسبب بیماری گرد که بلند شده بر تارک کلاه وزین نشسته بود چنان خیالی می آید
 که زمین آسمان شده که از پائین به بالا بنظر می آید و آسمان که صاف و شفاف بود
 که در و تیره بنظر می آید پس گویا کسبیل می شد و فرو رفت و بر رفت راه نبرد و
 نم خون بجا می و بر راه گرد و فاعل فرو رفت نم خون و فاعل بر رفت گرد و راه نبرد
 ظرف و زمین ستوران در آن بین دشت و زمین شش خند و آسمان گشت هشت و
 درینجا مراد از شش و هشت گشتن برهم و در هم شدن است بسبب کثرت اسباب
 حرب و لشکر و جگر تاب شد و غمهای بلند و گلو گیر شد حلقه های کند و جگر تاب یعنی گرم
 سازنده و گدازنده جگر غم و پهلوانان شد و گلو گیر حلقه های کند ظاهر است و تاب نفس
 بر هوا است منع و جهان سوخت از آتش برق تیغ و چون ابر بخاری است که از
 زمین و غیره بر می خیزد و لهذا چنین گفته بستان میغ کنایه از ظاهر شدن ابر است و
 زبس عطسه تیغ بر خون و خاک و دماغ هوا بر شد از جان پاک و آواز شکستن تیغ را
 عطسه شبیه داده و لفظ بر خوان بجای تازی متعلق بمعنی از بسکه عطسه که تیغ داشت

بر خون کشتگان و خاک سرکه دماغ بر او از جان پاک پر شد و خان تارز و گفته که لفظ بر که
 در خون است برای تشبیه خواهد بود چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باعث
 جنگ باشد او خد و بر خون بباے فارسی نیز می تواند شد چه بر خون و خاک شدن
 تیغ ظاهر است که بچندین وجه گرد آلوده می شود اما لفظ مکرر می گردد و پس پسردهار
 ایران هم از صبح بام به بر آراست لشکر به ساز تمام و بام اول صبح که او را باید از بیم
 گویند و نخستین صف بیمنه ساز گردید و تیغ اثر دیا را دهن باز کرد و میمتمه بافتح فوج
 دست راست و لفظ را در اینجا بدل هفت است یعنی از تیغ دمان اثر دیا باز کرد و
 صف میسر هم بر آراست جست و یکی که گفته می شود از دست و قیسره بافتح فوج دست
 چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود و جناح
 انجمن است بر پیشگاه و که پوشیده خد روی خورشید ماه و جناح بافتح بازوی پرنده
 و جناح می عبارت باز دست و مرد و خواه نظامی علیه الرحمة باقتدار بلندی و کثرت
 سپاه یعنی مقدمه لشکر نیز استعمال کرده اند و قلمی که چون کوه فولاد بود و پناهنده را
 قلعه آبا بود و قلاب بافتح فوج بیان پناهنده مرد و از دراکه در نیاه قلب بود و
 از دیگر طرف لشکر آراست روم و بر آراست لشکر چو نخل زموم و تشبیه نخل زموم در سخنان
 خاطر خواه است و سلاح و سلب داد و خواهد را و قوی گردشت پناهنده را و
 سلب بفتحین لوازم سپاه مثل تیر و ترکش و سپ و غیره اسباب جنگ و مرد و
 پناهنده اینجا زینهار می باشند که از لشکر دشمن آمده باشند باضعاف لشکر خود و
 چپ در است آراست از ترگ و تیغ و چو آراش گلبن از شهاب میغ و پس ویش را
 کرده چون خاره کوه و بر تیغ قلب ثریا شکوه و چو از هر دو سو لشکر آرستند و
 بلان سوبو مرد می خوگستند و یعنی هر مرد از لشکر طرفین بمقابل و مقابل پهلوانان رطلب
 می کرد و سیاست در آمد کردن زنی و زخمیه جهان و در شد روشنی و زبس خون که گرد
 آمد اندر خاک و چو گوگرد سرخ آتشین کشت خاک و آتشین سرخ رنگ و زخمیه سر
 برگشته جائی نبود و که در غار او اثر دمانی نبود و یعنی بر کشتگان هیچ جا با تان

نموده بود که در غار خرم او از دمانی نبود و از دمان عبارتست از شمشیر خیا که سابق و هم
 گذشت + ننگ خدنگ از کین کمان + نیا سود بر یک زمین یک زمان + یعنی تیر را
 مطلقاً درست و آرام نبود اگر آنطور مخالف هم می رسید آنرا برداشته می انداختند +
 کند از دمانی سلسل شکنج + دهن باز کرده تباران گنج + سلسل نچ دسج داز گنج
 مراد فوج است و بنا سبب لفظ از دمان گنج تعبیر نموده + زعفرین زنده سیلان است +
 صدادر گلو که هر بران شکست + در بعضی نسخ گره در گلو می هر بران شکست و دست
 پس شکستن و اینجا یعنی افتادن خواهد بود + زبس تیغ برگردان انداختن + نیارست
 کس گردان افراختن + یعنی آنقدر متعنا برگردان می افتادند که کسی مجال گردان بلند
 نمودن نداشت + پدر با سپر کین آراسته + مجابا شده مهر بر خاسته + سجایا درین
 دافسوس و شده یعنی رفته و برخاسته زایل شده + ستون علم جامه در خون
 زده + نجات از جهان صمیم بر دوزده + یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه
 خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان بیرون رفته بود + زبس خسته تیر پیکان نشان
 شده آبله دست پیکان نشان + خسته مجرد جان آزر و گفته که لفظ پیکان نشان
 در صراع اول بنونست یعنی تیر که پیکان خود را در تن مردم نشاند و این که
 خیر الشارحین نشان بفا گرفته درست نیست و معنی بیت ظاهراًست یعنی از بسکه
 مردمان خسته تیر باشند که دست کشند گان پیکان از کثرت پیکان گشته آبله بر آورده
 + جهان گرم گشت آتش کارزار + که از فعل سپان برآمد شرار + چون آتش بسیار گرم
 شود و آتش را در آن سرفرا کنند لکه کوب خایسک شرار را از آتش میجد درین بیت
 همان حال است و است + جهان جوی دما از قلب سیاه + بر آفتاب چون شیر شریزه
 سیاه + ز دشمن گزالی و خصم آفتنی + کشاوه بر دبار و سیاهی + تیر بسنی سید
 در بعضی نسخ گراست برای محله یعنی محله کردن بر دشمن دیده شده + بهر جا که بازو
 بر آفرانته + سر خصم در پایش انداخته + بازو بر افراختن عبارت از کار
 شجاعت نمودن است + تند بر تنه تانم پروافتش + نه ز در سوسه نایند آفتش +

پروا خفتن در اینجا بمنجه خالی کردن است و متعلق بر دامن که جان باشد محذوف گشته
 یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بران گذر نکرد و آسری را بر خاک نینداخت بران
 تیغ نزد و درین اوجای آنست که پیش کشته شدن از بیم مقتول گشت و ز بس خون
 رومی دران ترکنازد هزار اطلس رومی افکند باز و اطلس رومی نوعی از اطلس
 که در روم یافتند و اوسر میگویند و دران سو سکند شمشیر تنزد بر آنکشته از جهان رنجند
 و دوست آوریده بگوشتش بروند و بهر دست شمشیر الماس گون و ظاهر اسکندر
 و شمشیر داشته باشد و دوستی چنان می گذارد تیغ و کز خصم را جان نباید دریغ
 چو بر فرق پیل آمدی خنجر شش و فروختی زیر پایش سرش و چو بر آب دریا غضب
 رشتی و ز دریا بآب آتش آیدختی و مصره ثانی بیت اخیر در بیان کمال تبعات
 و هنگام کارزار اوست و چو شیر که آتش زدم برزند دم بادیان را هم برزند
 در اکثر نسخ ما دیان بمیم واقع است و آن بمنجه اسپ ماده است لیکن مقام از
 خصوصیت آبی است پس بادیان تعریف باد باشد یعنی مطلق اسپ یعنی چون
 شیر که از دم خود آتش برآورد نفس اسپان را بگلاند چنانکه محسوس شده که
 از آواز شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد بکذا فی شرح
 خان آرزو و بدار نمودند کان تند شیر و بسا شیر کز مرکب آورد زیر و تند شیر اشارت
 با سکندر و شته آرم او به که میگویند و ازان پهلوان پیل پیلو کند و آرم جنگ و
 پیلو کردن عبارت از جا بگذشتن است حاصل آنکه خاصگان دارا و روم من
 کردند با نکه بادشاه را بهرست که از جنگ او خود را یک طرف کند زیرا چه ازان پهلوان
 که اسکندر است پیل هم بگیرد و دغان آرزو گفته که در اندام غم بسیار گس فرستاد و است
 به جنگ یک کس و بیت آینده دلالت برین دارد و پیلو کردن بمعنی دیدن پیلو است
 و اگر کند رویت بیت شود یعنی درست تر شود و پیلو کشیدن بمعنی پیلوتی کردن
 است و بالشکر گوید که یکبار گئی و برانند بر جنگ او بار گشتی و برانند اے
 بر انگیزند و چنان دیدار اے دولت صواب و که لشکر بجنبند چو دیای آب و

همه هم گرد هم به یکسر زنند و یکبارگی بر سکندر زنند و آلفظ با در کلمه یکسر اگر زانده باشد
 بمعنی تمام خواهد بود و بر است تا کید از لفظ همه و اگر باز زانده بود بمعنی یک طرف خواهد بود
 یعنی همه یک گرد هم خندند و یک طرف زنند و بر سکندر زنند و بفرمان فرمان ده و تاج
 و تخت و بخشنید لشکر بکوشید سخت و فنان یک رکابی برنگینند و دوستی به تیغ
 اندر آوینند و آن تواند که یک رکابی دوستی هر دو مفعول مطلق باشند یعنی برنگینند
 عنان برنگینتن یک رکابی و به تیغ در آوینتن دوستی و سکندر جو غوغا بدخواه دید
 ز خود دست آرم کوتاه دید و فرمود تا لشکر روم نیز بدادن ندراند جان را غریز و به
 بندد بر دشمنان راه را و بخاک اندر آزند بدخواه را و دولشکر چو مور و بلخ تا خندند و
 بر در جهان در جهان ساختند و جهان در جهان یعنی بسیار بسیار جنگ بسیار
 کردند و بشمشیر پولاد و تیر خدنگ و گذرگاه کردند بر مور تنگ و چو زنبور گیلی کشیدند
 زمین را بر زنبور که دند ریش و زنبور نوئی از یکان تیر و زنبور گیلی بسیار بزرگ
 می باشد و در اینجا بشمشیر آن تشبیه داده یعنی هر دو را لشکر کشش نیز کردند و تن
 هم دیگر ریش و تیر از تن مردم گذرانیده زمین را ریش کردند و سکندر در آن
 داور سی گاه سخت و پی افشرد مانند جی درخت و داور سی گاه جای جنگ را
 گویند و هیون بروی انگند پیل انگنی و سوئی یلتن شد چو آهر منی و هیون
 بالفتح یعنی اسپ و آهر من بالمد یعنی دیو و یک زخم زد بر سر پهلوان و کزان زخم
 لرزید و غیر جوان و بد ریز خفتان ز ره پاره کرد و عمل بین که پولاد با خار کرد و خار
 در اینجا بمعنی پارچه گنده که ازان خفتان سازند و ابهام بمعنی سنگ و نه برید بازو
 تانیده دور و لیکن شد آزرده و زرب زور و تانیده دور سکندر دهور بود و مجهول
 آفتاب در به در اینجا فعل لازم و بازو فاعل آن یعنی بازو سکندر بریده شد لیکن
 بصدمت تیغ آهیبسی باور سید و بوسه تن شاه رست و اگر زنند و بد تیغ بدخواه
 را سز فلند و یعنی مقدار یک سو که از زخم بر تن باد شاه رسیده بود تن باد شاه از
 گوشت و استخوان پافیه و بر بدخواه تیغ زد و سرش از تن جدا کرد و هر اسید زان لشکر

بے هراس + دل خصم اگر در انجا قیاس + یعنی سکندر از ان لشکر بے هراس تر رسید
 و از دلاوری و جسارت آن پهلوان دریافت دلاوری دار نمود + بران شد که از خصم
 نابد غمان + در مانی و ده سینر از انسان + یعنی سکندر قصد گزین نمود و خواست که سینه
 خود را از گزند نسیان بر مانده + و گره از بخت امیدوار + یعنی افشرد بر جای خویش استوار +
 از بخت امیدوار حال است از فاعل افشرد + چو در فال غیر ذری خویش دید + بر اعدای
 خود دست خود پیش دید + دست بخت قدرت و پیش بیای موعده این بیت و
 بیت آینده قعه بند است + قوس کرد بر جنگ بازو و خویش + بگوشتید با هم
 تر از و خویش + نیا سود لشکر ز خون رنجین + ز دشمن بدشمن در آوختن + بنزد ازایان
 ایران سپاه + گر قند بر لشکر دم راه + آسایان رومیان در میان رنگ کردند +
 لعل گشت رومی زیکارشان + آبل خواست کردن گرفتارشان + ضمیر شان
 در هر دو مصراع تناف الیه در ارجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ روسی
 محذوف از حلت بمقام ترجمه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و آبل
 خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید + و گره بر دی افشردند مای + بنزد قند چون گره
 آهین خواست + بنا موس را بهی داشتند + غنیمت به بدخواه گذاشتند + آس
 پاس نیام و در بیت ریت را بر قراری داشتند دمی گذاشتند که دشمنان اموال
 ایشان را تاراج برند + چو گوهر بر آموذگی تیان + شش عین فرو داد از تحت عالج +
 از زخمی مراد غلب و بر آموذگی گوهر عبارت از بر آیدن ستاره و شش عین کنایه
 از آفتاب و تحت عالج زور + سر روشن از تیره شب تافته + چو آینه روشنی
 یافته + و در لشکر یک جا گره آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند + شدند از
 خصومت یعنی از جنگ در گذشتند و عاخر آمدند + بارام گاه آمدند از نبرد +
 ز تن زخم خستند و از و گره + باندیشه از گنبد تیز گشت + که فردا بسر هر چه خواهد
 گذشت + خان آریز گفته که این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب
 بسر و در حال که این اندیشه داشتند از آسمان که بسر ما فردا چه خواهد رسید +

ضمیر از ان لشکر بے هراس تر رسید
 و از دلاوری و جسارت آن پهلوان دریافت دلاوری دار نمود + بران شد که از خصم
 نابد غمان + در مانی و ده سینر از انسان + یعنی سکندر قصد گزین نمود و خواست که سینه
 خود را از گزند نسیان بر مانده + و گره از بخت امیدوار + یعنی افشرد بر جای خویش استوار +
 از بخت امیدوار حال است از فاعل افشرد + چو در فال غیر ذری خویش دید + بر اعدای
 خود دست خود پیش دید + دست بخت قدرت و پیش بیای موعده این بیت و
 بیت آینده قعه بند است + قوس کرد بر جنگ بازو و خویش + بگوشتید با هم
 تر از و خویش + نیا سود لشکر ز خون رنجین + ز دشمن بدشمن در آوختن + بنزد ازایان
 ایران سپاه + گر قند بر لشکر دم راه + آسایان رومیان در میان رنگ کردند +
 لعل گشت رومی زیکارشان + آبل خواست کردن گرفتارشان + ضمیر شان
 در هر دو مصراع تناف الیه در ارجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ روسی
 محذوف از حلت بمقام ترجمه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و آبل
 خواست که رومی را گرفتار ایرانیان نماید + و گره بر دی افشردند مای + بنزد قند چون گره
 آهین خواست + بنا موس را بهی داشتند + غنیمت به بدخواه گذاشتند + آس
 پاس نیام و در بیت ریت را بر قراری داشتند دمی گذاشتند که دشمنان اموال
 ایشان را تاراج برند + چو گوهر بر آموذگی تیان + شش عین فرو داد از تحت عالج +
 از زخمی مراد غلب و بر آموذگی گوهر عبارت از بر آیدن ستاره و شش عین کنایه
 از آفتاب و تحت عالج زور + سر روشن از تیره شب تافته + چو آینه روشنی
 یافته + و در لشکر یک جا گره آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند + شدند از
 خصومت یعنی از جنگ در گذشتند و عاخر آمدند + بارام گاه آمدند از نبرد +
 ز تن زخم خستند و از و گره + باندیشه از گنبد تیز گشت + که فردا بسر هر چه خواهد
 گذشت + خان آریز گفته که این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب
 بسر و در حال که این اندیشه داشتند از آسمان که بسر ما فردا چه خواهد رسید +

دیگر روز کان روی شسته رنج و چور و جانان سر بردن ز ذر گنج و مراد از رنج روحی شسته
 آفتاب در و جانان ز شسته و گنج یعنی کان تازی گشته به سپاه از دو وصف
 بسیار استند و نیز بران به تخمیر بر خاستند به تخمیر یعنی شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا
 معنی دوم مراد است و نیز پولاد شمشیر و چرم کمان به بیسه زور بازو نمود آسمان به یعنی آسمان
 زور بازوی بسیار کس را از فولاد شمشیر و نیزه کمان ظاهر ساخت و ز غوغا که لشکر
 در آمد شکیب و که دست از عنان رفت و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب
 از لغات اخلاص است یعنی چنانکه معنی اندرون آمده است همچنین معنی بیرون نیز است
 و اینجا معنی بر آمدن است یعنی بسبب غوغا که لشکر صبر و شکیب بر آمد بچند آنکه عنان
 از دست رفت و عنان را گرفتن بر است و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب و پا از کرب
 و دوسر نهنگ بودند خاص و با خلاص نزدیک دور از خلاص و خلاص معنی بود یعنی
 بسبب اخلاص ظاهری از نزدیکیان دارا بودند اما با امتحان نآمده بودند غرض که در
 اخلاص ایشان غش بود و نیزیدار دارا بجان آمده و در آرزوی در میان آمده و
 بران دل که خون ریز دارا کنند و بر و کین خویش آشکارا کنند و آری بران اراده بودند
 که در دارا بقتل رسانند و کینه نهانی خویش را بر و ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم شود
 که لفظ دل نیز معنی خیال آمده است و چو زین گونه بازاری آراستند و بخون از سکنده
 امان خواستند به یعنی چون سربلگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکنده امان
 طلبیدند که مارا از فوج دارا دست کشید و که ما نیم خاصان دارا و پس و بدار را
 ز ما خاص تر نیست کس و نیزیدار و دارا بجان آمدیم و بخون ریز او در میان آمدیم و بخون
 فرود بردار ماخت و نیزیدار و دارا بجان آمدیم و بخون ریز او در میان آمدیم و بخون
 که فردا مخالف در آید ز پاهای معنی مشب بسمی و کوشش در میان نهادمت پاهای
 خود را قائم دار که فردا از کشته خواهد شد ظاهر بسبب نستی که در کار رویان دیده بود
 چنین گفتند و چو فردا علم بر شد در میان و خورد ضرب تیغ پهلوانان و ولیکن شکر طبع
 به دست در رنج و مبارک شاده کنی قفل گنج و دست رنج باتامای موقوف نزد

در اجر و بی دست رنج یعنی بی دست رنج و بی فرو کار دیگر میتوان که بمعنی بی تکلف و
 بی تصدیع باشد و این سخن حیب بمعنی و سپان ترست و زما هر کس را توانگر کنی و
 بزرگوار ماهر و چون زر کنی و کار چون زر کردن کنایه از ارادت و کثرت کار است و سکندر
 بان خواسته عهد بست و به پیمان و ران خواسته داد و ست و خواسته اول بمعنی مال
 است و خواسته دوم بمعنی خاطر خواه و پیمان و ران بود و یعنی سکندر بران مال که می خواستند عهد
 بست و با اهل پیمان خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که همان دران بدال باشد
 پس خواسته اول بمعنی مراد دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد بست و
 به عهد و ران مال دست خود بآنها داد و شد باورش کان و دبیداد گیش و کند این
 خطا با خداوند خویش و دلی هر کس آن در بدست آورد و کز و خشم خود در شکست
 آورد و یعنی اگر چه سکندر را با ورنی آمد که آنها چنین خواهند کرد لیکن زمانه چنین است
 که هر کس آن خیر بدست آورد که بسبب آن دشمن خود در شکست دهد و مراد از در بالضم
 مسامحت خویش است که هر کس مثل در از خوش کند و دران ره که بیداد داد آتش پس
 و استانی بیا داندش و یعنی در حالیکه ظلم عدل است زیرا که ظلم است و جنگ است
 داشته اند چنانکه در حدیث است که اگر بخدمت و هر گوش هر مردی ابی شکفت و سگ آن
 و لایق تواند گرفت و چون از اول بخاطر نمی آمد که اینها بر دارا دست توانند یافت
 لهذا برای تسلی خود این مثل را یاد کرد که هر گوش هر مردی را سگ این دودیت تواند گرفت
 که از لایق است آن ملک و وقت باشد و از جهت خویش و خویش تر و جوان عامه میان
 خداوند گش و خبر یافتند از خداوندش و که بر گنج شان کامگار بی دهد و بخون ریزی
 بدخواه یاری دهد و ضمیر دهر راجع بطرف خداوندش که مراد از آن سکندر است و حتی
 نعمت شاه بگذر آختند و پی کشتن شاه برداشتند و پی برداشتن در اینجا بمعنی سرع
 گرفتن و متعدد بودن است و چو قوت خورشید را دزد برد و یا قوت جستن جهان پی
 فشرده و بدانکه این جا خشکالی دارد است و آن اینکه از آیات راجع بانند گیس
 آزا خواهند یافت معلوم می شود که شب شده بود و هر دو خاص دارا و وقت شب

پیش سکندر آمده اند و مناسب بهم پهن است زیرا که این قسم معصیت در وقت شب نشود
 نه در روز پس این بیت از علوط ناسخان اصل سوده است + بدزدی گرفتند متاب را +
 که او بر دآن جوهر ناب را + جوهر ناب جوهر خالص چه ناب بمعنی خالص است و همتا +
 یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت متاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل
 در دیدن آفتاب در مجمع ستارها کسی نپذیرفتن آید غیر از متاب + و لشکر کشیده
 که چون دو کوه + شدند از بنبر آذنا سوده + کشیده که کمر بسته دستند و در بعضی
 کشاده که واقع است این در ضح است + بنترل که خوشش بستند باز + برزم و گرد و گردند
 ساز + بیا ساقی از خود مرد و کن + جهان از می عمل بر نور کن + می کو مراره بنترل برد + همه
 دل برند او غم دل برد + یعنی ازان می که مر بنترل مقصود و ساند و همه می این جهانی دل را
 می برند + بیوش میکنند و می مذکور غم دل را در میکنند کشته شدن دارا بدست
 و سر هنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر + جهان که آرام گاهای خوش
 است + شتابنده را فعل در آتش است + یعنی جهان اگر چه آرام گاهای خوب است
 لیکن ساعی ترقیات او همیشه مضرب + و در در داین باغ که کشته + در و بند ازین برد
 بر خاسته + در از در باغ و بنتر تمام + و دیگر در باغ بیرون خرام + اگر زیر کی باطلی
 خود گیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر + و هر گز فتن یعنی لغت گرفتن + و می را که در
 بشاد می سپنج + که آینده در فتنه هیچ است و هیچ + و در ازین بیت است که چون جهان
 جایی ماندن نیست پس هر دم که می گذر دشا دی را آگاه کن یعنی خوش باش و فکر آینده
 و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده
 + چه ایم آمده از پی دل خوشی + که از پی رنج و محنت کشی + درین بیت نیز از آن نفع
 می کنند که میکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که بابر ای خوشی دل در جهان
 نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و می تواند که استثنای منقطع باشد + و خان را که
 در عروسی خوانند و گرفت آن کاب و بهیزم نامند + یعنی خزان را کسی در عروسی بخوانند
 مگر تا وقتیکه بهیزم و آب نامند پس خزان را بر اسی می طلبند که رنج آب و بهیزم

در این بیت نیز از آن نفع می کنند که میکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که بابر ای خوشی دل در جهان نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و می تواند که استثنای منقطع باشد + و خان را که در عروسی بخوانند مگر تا وقتیکه بهیزم و آب نامند پس خزان را بر اسی می طلبند که رنج آب و بهیزم

بکشند پس اهل دنیا بر آن رحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل
خرانند کور و کز ازنده لطم این داستان و سخن را ندرست استهان است باضم
و آتش دید طرز روشن و چون آتش روز روشن گذشت و پر از درخت گنبد تیر گشت
آتش روز گرمی آفتاب و دو دیرگی شب و گنبد تیر گشت آسمان و شب
از ماه بر سبت پیرایه و شگفتی بود نور در سایه و مراد از نور ماه است و مراد از سایه شب
چشم رطل الاض گویند و طلایه لشکر که هر دو شاه و شده یاس دارنده تا به حکامه
طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد و تیاقی باشد شدن
چون خراس و نیا سود در برج از بانگ یاس و تیاقی پاسبان خراس آسیائی که
بحر و امتال آن گردانند و در ارج باضم جانوری است از طیور و اینجا مراد از مرغ وحشی
است مطلقاً و تشبیه پاسبان به خراس جهت گرداگرد لشکر گشتن و اینجا خراس واقع
است یعنی سبب آواز نگاه پاسبانان مرغان و وحشی صحرا خواب نگرند و نیا سودند و

بسا خفته کنه هیبت پیل مست و سر اسیمه هر ساعت از خواب حس است و خنوده تن
مردم از ریخ و تاب و نظر هر زمانی در آمدن خواب و یعنی تن مردان لشکر به علت ماندنی و سل
روغ خنوده بود و نظر بار بار باز میشد از خیال هیبت روز و نیایش کنان هر دو لشکر بر از و که
ای کاشک بودی شب در از و نیایش در اینجا مراد از دعا است و بر از عبارت است
از پوشیده و مکرکان درازی نمودی دزنگ و بدیری پدید آمدی روز بیک و یعنی
هر دو لشکر از سبب کسل و ریخ در دل خود با تفرغ و زاری نمودند کاشکی شب در از بود
تا بآن سبب روز بیک بدیری پدید آمدی و گالش چنان شد و کوشنده راه که ریزند
صفرای جو خنده را و ریختن صفرای جو خنده یعنی دور کردن آتش کینه باشد
یعنی در دل دارا و سکنده چنان آمد که فردا صلح باید کرد و جو خورشید روشن بر آرد کلاه
پدید آرد و سپید از سیاه و دو خسرو غمان در غمان آورند و ره دوستی در میان
آورند و غمان در غمان آورند یعنی با هم مقابل شوند و باز هم دو خوشنودی از
یکدیگر و تیا بند و زان بزماند سر و تیا بند اول یعنی روشن شوند ای صلح و خوشنود

هر دو بادشاه بجايند و سرانان نپيچند و فان آرزو گفته که آرزو بقديم زمي بجمله بر راي هما
 يعني صلح است و او و عطف درميان آن خوشنودي نيست و بجايند اول را بيانند ما خود از
 يا فتن يايه تخماني گرفته يعني بسبب صلح و خوشنودي از هم بيانند و تحصيل نمايند و از آن
 خوشنودي سر بجايند و مگر دند + چو در ادران داورمي راي سبت + دل را س زن بود در
 راي سبت به راي زن تدبير و مرد از وزيردار + سوي آشتي گس نشد رهنمون +
 نمودند رايش بشير و خون + که ايراني از رومي نيش خورد + ببقايم گمايزد اندر سب +
 نيش خورد و بغيره نيش خورد چنانکه سايه پرورد بغيره سايه پرورده و نيش خورد در بيان
 حالت سابق که همیشه نيش خورده است واقع است و با ببقايم گمايزد زن زنده و قانم
 رنجستن بغيره عاجز و زبون شدن باشد يعني ايراني از رومي که همه وقت نيش خورده و
 آسيب خشيده عاجز و زبون در نبرد ميگردد خواهد شد + چو فردا نشايم در جنگ يايه +
 ز رومي نمانيم يك تن بجا + بدین عشو داند شه رتليک + يک بر ديگري يک
 بر فريب عشو در نجا عبارات از اشارت است يعني مشيران دار ابدین اشارت
 تلقين مبر نمودند و از اضطراب باز داشتند + هم آن قاصد ان نیز کردند جهد + که بر خون
 اوليه بودند عهد يعني آن سرهنگان که اراده خون دار داشتند نیز همین مشورت
 دادند چرا که بر خون دار ابا سکندر عهد داشتند + سکندر به ديگر طرف چاره ساز + که چون
 يايه دار در آن ترکناز + خيال دوسرهنگ در پيش داشت + جز آن خود که سرهنگ
 خویش داشت + سرهنگي يايه مودن چالاکی + چنين گفت با پهلوانان روم + که
 فردا درين مرکز سخت بوم + سخت بوم مرد از زميني که ملک باشد + بگوئيم کوشيدني
 مردوار + رک جان بگوئيش کنم استوار + اگر دست بردم مار است ملک + و گر ماشيم
 آن که دار است ملک + قياست که پوشيده بر رايه ماست + بود رومي آن روز
 فردا ماست + يعني قياست که تعيين آن معلوم نيست البته روزي خواهد بود و آن
 روز قياست ظاهر از روز دست + باند شهاب چنين هولناک + روشکر غنودند
 با ترس و باک + چو گيتي در روشني باز کرد + جهان بانچه ديگر آغاز کرد + با تش مد آن

گشت شتی شرار و کلیچه شد آن سیم گا ورس وار و گاورس بجان فایست
 و فتح و او غلبه است بسیار خرد که بندی با جره خوانند و سیم گا ورس وار بود و عبارت
 از ستارها که مانند گا ورس پریشان بودند و کلیچه شدن یعنی مجتمع گشتن است و در آمد
 بجنبش دولشکر چو کوه و کزان جنبش آمد جهان راسته و فریدون نسب شاه بهمن خرد و
 چو برخواست از اول با دود بهیمه سازش که تیر تیب جنگ و بر آراست از جمیع تیر خدنگ
 جمیع بهیم اول ترکش و در بعضی نسخه بجای تیر خدنگ و هم لنگ واقع است و هم لنگ
 بالام مفتوح و کسور یعنی قربان که در و کمان را نگاه دارند و درین صورت در مصرع
 اول بجای ساز ساخت بهتر است و آرایش تیر بسبب خوشنمائی بجعبه هم می تواند شد و
 ز پولاد صد کوه برپایه کرد و به پایین او گنج را جای کرد و در مصرع دوم بجای پایین
 او پایین آن نیز یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از
 زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه در ابودیا مراد از گنج ذات در ابود و در بعضی
 پایین خود جنگ را جای گردانده و این واضح است و چو بر سیمه ساز گشت کار بهمان
 میسر شد چو رو بهین حصار به خراج از هوا در زمین بر دنج و پس آهنگ شد در زمین
 چار تیغ و پس آهنگ فوج غضب است و چار تیغ شدن کنایه از نهایت
 قائم شدن است و جهان دار در قلب که گرد جفت و درفش کیانیست بر سر پیایه و
 مراد از قلب گماهی که که فوج قلب در اینجا باشد و پیایه یعنی قائم و سکندر
 که تیغ جهان سوز داشت و چنان تیغ از بهر این روز داشت و بر انگشت رزمی
 چو بارنده میخ و تلگش ز پیکان و باران ز تیغ و تلگش بهر دو کاف فارسی زاده
 و تشبیه باران بنابر رسیدن است بر فرق اعدا و خراج سپهر ابگردون کشید و ششم
 بار کی بر سر خون کشید و معنی مصرع دوم چنین نوشته اند که اسپان را بخون ریزی
 آراسته لیکن در اینجا هم اسپ گفته اند اسپان و گران مایگان را بدانسان که خواست
 بفرمود رفتن سوسه دست راست و گران مایگان سرداران و گرو سیه که
 پرتابیان ساخت شان و چپ انداخت شمر چپ انداخت شان و پرتابیان

و پرتما فتن در اصل بمنجه دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است ازین
 مأخوذ است و پرتابی عبارت از تیر اندازی یعنی شاه که خود چپ اندازست ایشان را
 بر دست چپ نگه داشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر بازگشتی برند و آنرا فغانداز تیر
 گویند پس اخذ است چپ انداز بیانیته باشد یا چپ انداز بمنجه چپ انداز است +
 همان استواران درگاه را + کز ایشان بود امینی شاه را + یقین است اندرون
 داشت با خوشنیتن + چو یولاد کو به شد آن پلین ببرد آمد ز قلب در لشکر خروش +
 رسید آسمان را قیامت بگوش + مراد از قیامت شور قیامت است یا
 رسیدن قیامت بگوش عبارت از برهم شدن حاسه و سمع است + بتیر بغیر
 چون تند شیر + در آمد برقص اثر دما گئی دلیر + بتیر به بافتح نقاره و مراد از
 اثر دمای دلیر اثر دما به علم است و بعضی ایسان تند و تیز اراده نموده اند + ز
 شوریدن ناگاه کز نامه + تپ و لرزه افتاد بر دست و پایی + ز فریاد و کین خم از
 پشت و پیل + بغیر ننگان بر آمد ز نیل + و زمین خم نقاره در مصره تانی پیل و
 آواز نقاره را با آواز ننگان نیل تعبیر نموده + ز غریدن کوس خالی دماغ زمین
 لرزه افتاد در کوه و دریا + زمین لرزه لرزه + در آمد بجران سر بید برگ + کشاده
 بر دروزن درع و ترک + بجران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن
 تعبیر عظمی است که مریضان در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و بید برگ
 نوع از پیکان است که بصورت برگ بید سازند و مراد از بجران سر بید برگ عبارت از
 اشتداد و سرسام است که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حالیه یعنی سر بید برگ را
 بجران حادث شد باعتبار حرارت و تیزی در حالیکه روزن زره و خود بر کشاده بود و
 باشند و بجران از جهت مقراری روزنهای خانه خود و آکنند یا سیمی برسد و دل را
 قوت برسد پس کشاده شدن درع و ترک بسبب تیر تشبیه است بدین حالت + ز رس تیر
 باران که آید بگوش + فلکند ابر بارانی خود ز دوش + صورت ابر بارانی بسیار شباهت
 است یعنی ابر جامه بارانی خود را از پس باریدن تیر از دوش خود آفکند + کز نامه

تیر باران کنون آمدی به بجای غم از بار خون آمدی به یعنی تیر باران که در آن وقت بود
 اگر کنون هم آمدی و ظاهر نشدی بجای غم از بار خون می آید پس در آن وقت تیر بجای
 غم خون از بر می آمد و خروشیدن کوس روئینه طاس و نیکوشنده را داد بر جان هر اسب
 جلاجل زنان از نوای زنگ و بر آورده خون از دل خار ه سنگ به یعنی نوازنده های
 جلاجل از نوای زنگ که نفحات زکیما نه است از اول سنگ سخت خون بیرون
 کرده بود و به جنبش در آمد و دریا به خون و شد از موج آبش زمین لاله گون و
 دریا به خون لشکر افتن و جهت دارد با آنکه باعتبار مامل است که خون ریخته
 خواهد شد یا خون معنی خون ریزی و قتل باشد زمین کو بساطی بد آراسته و غبار
 شد از جاس بر خاییم و غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن دست بعل
 اسپان و بابر و در آمد گمان را شلخ بهشتا بان شده تیر چون مار گنج به ستیزه از تیغ
 سیما ب ریز و چو سیما ب کرده گریز از ریز سیما ب ریز صفت تیغ یعنی بسبب
 کثرت صیقل گویا آن تیغ سیما ب شده بود و چون سیما ب جنگ کنندگان از آن
 می گریختند و ز پولاد سیکان پیکر شکن و تن کوه لرزید و خوشین و حاصل آنکه از کثرت
 تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزند بمن رسد و ز بس زخم پولاد خار ه ستیزه
 زمین راسته شده استخوان ریز و ز نوک سنان چرخ دولاب زنگ و ز بر کار
 گردش فرو ماند لنگ و پیر کارگر و دش همان گردش یعنی بسبب هیبت سنان
 آسمان بر جاس خدمانده و طاقت حرکت نداشت و ز بس بر دهن مایح از افتن
 نفس راه بر دهن تا خن و سنان در سنان رسته چون نوک خار و سپر بر سپر
 بسته چون لاله زار و تشبیه سپر لاله در سرخی زرد و بودن ست و گریزندگان را
 در آن رستخیز و نه روی را می نه راه گریز و سواران همه تیر پر داخته و کس تیر و
 که ترکش انداخته و یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند و در آن سلخ
 آدمی زادگان و زمین گشته کوه از بس افتادگان و مسلخ عمل پرست کشیدن
 و بجان برد خود هر کسی گشت شاد و کس از کشتن آن پیاور را و تیر و در نیجا یعنی

برون ست و کشتن بمنی کشته شدن پندار کسی سوگ در حرب گاه به کس خبر ناکند
 پوشد سیاه به سوگ بکان فارسی ماتم فرا گند جانم جنگی که قریبینه ابرشیم خام را در
 ابره و استر بر سازند و آن بیشتر سیاه باشند یعنی در آن حرب گاه رسم ماتم و سیاه پوشی
 بر خاسته بود به سخن کو سخن سخت یا گیره راند به که او مرگ انبوه را خشن خواند به چو مرگ
 از یکے تن بر آرد و ملاک به شود شهره از گریه اند و تماک به بمرگ همه شهر زین شهر دور به
 نگرید کس کو بود نا بصور به زین شهر در حمله و عایشه اشارت بسوی گنج یعنی در حسرت
 بمرگ تمام شهر کسی که نا بصور باشد هم توجه نکنند به زین کشته بر کشته مردان مرد به شده
 ره بر بسته بر ره نور به بر آن دجله خون بلند آفتاب به چو نیلو فر افکند زورق بر آب به
 بسالغ در کثرت خون مقتولان است یعنی در آن دریا به خون که تا آفتاب رسیده بود
 آفتاب مانند نیل و ذرات خود را در آن انداخته بود به کسان سکندر در آن داوری به
 سبق بر ده بر چشمه خاوری به چشمه خاوری آفتاب به شراری که شمشیر در افکند به
 تپش در دل سنگ بر افکند به باعتبار حرارت به چو لشکر را لشکر در تیختند به قیامت
 ز گیتی بر انگیختند به پر اگندگی در سپاه او فتاد به پیر و همش در آرم شاه او فتاد به
 پیر و همش قصد و آرم بقدم را به حمله یعنی جنگ و ظاهر آرم مخففت آرم است
 یعنی سیاه منتشر شدن گرفتند و قتل سرنگان بر قتل دارا شد به سپه چون پر اگند
 شد سوخته جنگ به فراسی در آمد بمیدان تنگ به کس از فاسکان پیش دارا نبود به
 کز و در دل کس دارا نبود به تصرع دوم تعلیل مصرع اولی است یعنی نبودن خامان
 نزدیک دارا بر اے آن بود که در دل هیچ کس از و دارا نبود به دوسر تنگ غدار
 چون پیل است به بران پیلتن بر کشادند دست به غدار بالفتح و التشدید بهما ر
 صیغه بسالغ از غدر به زدنش یکے زخم به گزند به که از خون زمین گشت چون
 لاله زار به در افتاد و از آن زخم تیز به زینتی در آید یکی رستخیز به زخم تیز یعنی
 زخم کاره است به درخت کیانی در آمد سجاک به بغلیطید در خون تن رهنماک به
 بر نجد تن نازک از درد و داغ به چو خوشی بود با در با چراغ به این بیت مقوله

نظامی علیه الرحمة است یعنی تن نازک بادشاهان که سایه پرورده است تحمل در دود و آتش
 ندارد آتش چراغ را با باد خوشی نیست مصرعه ثانی برای تصدیق مصرعه اول است +
 کشیده دوسر نهک شوریده را + به نزد سکندر گرفتند جاست + شوریده را
 یعنی دیوانه + که آتش ز دشمن برانگیخت + باقبال شه خون ادرنجیم + آتش برانگیخت
 اے اوراتباه ساختم + بیک زخم کردم کارش تباہ + سپردیم جالش بفرارک شاه +
 بیاتاب بینی و باورگنی + زخوش جسم مارگے ترکنی + چو آمد زما پنجه کردم را +
 تو نیز انچه گفتی بیا در کاس + بما بخش گنجی که پذیرفته + و فاکن بجیزے که خود گفته +
 سکندر چو دست کاین گمرکان + دلیرند بر خون شاهنشیمان + پشیمان شد از
 کرده پیمان خویش + که ز خاستش عصمت از جان خویش + اگر کرده بهای مخفی
 باشد ترکیب مغلوب خواهد بود یعنی از پیمان کرده خویش پشیمان شد و اگر نباشد
 پس کرد معنی کردن بود یا کرد بکسر کاف بمعنی عمل یعنی پشیمان از ان عمل بنا بر آن
 شد که نگاہبانی از حال خود بنظرش نیامد که بسا دانوکران سکندر نیز چنین عمل
 کنند + فردمیرد امیدواری زمرده + که همسال را هر در آید بگرد + خان آرزو فمیده
 که سن و سال سکندر از دارا کم بود پس هم سال چگونه می تواند شد لهذا بجای
 آن همسال بیایست تختانی بمعنی هم گردن که عبارت از همسر است بهتر دانسته و معنی
 هم سال هم مرتبه گرفتن را سندی می باید به نشان جست کان کشور آراے کی +
 کجا خواب که در داز خون و خوی + دو بیداد پیشه براه اندرون + به بیداد خود شاه
 را رهنمون + چو در موکب قلب دارا رسید + ز موکب روان هیچ کس را ندید +
 موکب یاره از لشکر و سواران حاصلی پس مراد از لشکر کیانی باشند که نزدیک بادشاه
 میرفتند + تن و زبان دید و خاک و خون + کلاه کیانی شده سزگون + سلیمانی افتاده دریاے
 مور + همان پیشه کردند بر پیل زور + به بازوی یمن بر آسودار + ز روین در افتاد و غنیمت
 یاز و زراے مجریه یعنی غنیمت مناسب اسودست و اگر باز و بر اے جمله بمعنی فعیل قلعه
 باشد مناسب و یمن که نام قلعہ است نزدیک در دیل یعنی در قلعہ یمن اثر دیا

نشست اسے از دباہمن را خورده بجای او نشست و بنظر نمی آمد و همچنین اسفندیار
 روئین تن از قلعه روئین دژ افتاد و مرد و بہار فریدون و گلزار جم و بیاد خزان
 کشتہ تاراج غم و نسب نامہ دولت کی قباد و درق بر درق برودہ ہر سو سے
 باد و سکندر فرو داد از پشت بور و در آمد بایلین آن پیل زور و بفرمود تا آن دو خنجر
 را و دو کوز زخمہ خارج از ہنگ را و دو کوز زخمہ بر اسے فارسی بمعنی کج بلکہ کج بدن
 آنست و مراد از کج زخمہ آنکہ زخمہ ساز است نتواند زرد آواز زخمہ اش خارج
 از آہنگ بود و بدید بر جای خویش استوار و خود از جاے جنید شوریدہ وار و
 بیالین کہ خستہ آمد فراز و زور ع کیا نے گرہ کردہ باز و سر خستہ را بر سران نہاد و
 شب تیرہ را در زرخشان نہاد و تشبیہ سر شب تیرہ از جبت تیرگی رنگ چہرہ دار است
 کہ پر خبار شدہ بود و زور زرخشان عبارت از سکندر کہ آراستہ بر بود و فروستہ
 چشم آن تن خواب ناک و بد و گفت بر خیز ازین خون و خاک و در صورت فروستہ
 فاعل گفت مصراع اول کہ مراد از آن دار است معلوم می شود و زرخشان آرزو صحیح
 فروستہ خون ست یعنی خون را از تن دارا کہ عبارت از رخ دار است سکندر
 شستہ بدار گفت کہ ازین خون و خاک بر خیز و چو دارا بر ویش نظر کرد و دید و
 سوز دل کشید و چنین داد دارا بخیر و جواب و کہ بگذارتا سر شتم من بخواب و
 را با کن را با کی نمائند و چراغ مرار و شنائی نمائند و سپہرمدان گو نہ پہلو
 درید و نہ شد در جگر پہلوم ناپدید و چون در دیدن پہلو شکستن استخوان سے شود
 بنا بر آن حاصل معنی چنین شد کہ آسمان چنان مرا پہلو دریدہ کہ آن پہلو شکستہ در
 جگر نہان شدہ و کہ با آنکہ پہلو دریدم چو سیخ و ہی آید از پہلوم بوسے تیغ و لفظ
 پہلو دریدم در اصل پہلو دریدہ ام ست کہ بوسل سیم ہاے تختی مخدوف سے شود و لفظ
 چو سیخ متعلق ست بمصراع دوم یعنی ہر چند پہلو دریدہ ام لیکن باخذ سیخ از پہلو سے
 من اثر تیغ پیدا ست کہ ہر دم از من برق سے جہد و تو اے پہلو ان کا مدی سے
 من نہ نگہدار پہلو ز پہلو سے من و سپہر سران را با کن ز دست و تو متشکن کہ

با راجهان خود شکست و گویا در آن وقت در ان خیال کرده که این شخص که سرین برداشته
 بر اوست بریدن سر آمده است و چه دشتی که با ما درازی کنی و تباخ کیان دست
 بازی کنی و چونکه اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده در از سر
 کردن را با و نسبت داده و گفته اند که در دست که دار است این و نه پنهان چو روز
 آشکار است این و در گرفتار نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است بر اوست
 تخلف و تمذیر و چون گفت آفتاب مرا روزه زرد و نقاب بزم در کش از لاجورد و
 نقاب لاجورد و کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم آفتاب نیل کشیدن یعنی
 ترک کردن و فرو گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بفرود آورد مرا
 بگذارد و بسین سر و در اندر افکندگی و چنان شاه را در چنین بندگی و یعنی جائز
 مداری که همچو من یا دشمنانم عظیم را در چنین ذلت و خواری به بینی و درین بندم
 از رحمت آزاد کن و به آمرزشش ایزدوم یا دکن و ای در چنین بند و حالت تنگ
 که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن
 و زمین را بنهم تاج تارک نشین و ملرزان مرا تا ملر ز زمین و یعنی تاج تمام روی زمین
 منم پس مرا ملرزان و مرا کن که خواب خوشم بیدار و زمین آب و چرخ آسمان می برد
 یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علوی بعلویات و گردان سرشته را از سر برد
 که گردان گردان بر آرد و تغییر زمان من اینک رسد بکیان و مرا کن خواب خوشم
 یک زمان و از مصراع اول مراد آنکه اکنون وقت عمر آخر میشود و اگر تاج خواری
 را بود از سرم و یکی خطه بگذارتا بگذرم و چون زمین ولایت کشادم که تو خواه افسر از من
 نشان خواهی و سکندر بنالید کاسی تاجدار و سکندر بنم چاکر شهریار و خود هم که بزحاک
 بودی سرت و نه آلوده خون شدی پلکرت و ولیکن چه سود دست چون کار سود
 تا سفت ندارد درین کار سود و اگر تا جود بر افرامتی و مگر بنده او چاکری ساختی و
 تا جود مراد از دار او مگر بنده خادم که سکندر کنایه از غرات خود داشته و در دنیا
 بدریا کنون آدم و که تا سینه در موج خون آدم و بدریا آدم اوست بمقام

خطرناک رسیدیم و تا سینه در موج خون آیدم ای بصیبت سخت مبتلا و گرفتار شدم +
 چه در کیم را نیفتاد نسیم + چو پای نگردم درین راه کم + کز آله شاه نشیندمی + نروس
 چنین روز را دیدمی + بدار ای گیتی + آنا سه راز + که دارم به بهبود در اینیا + و لیکن
 چو بر شیشه افتاد سنگ + کلید دریا نهاید بختک + درینجا که از نسل سفند یار + همین
 بود و بس ملک را یادگار + چه بود که مگر آشکارا شدی + سکندر هم آغوش در ا
 شدی + چه سودست مردن شاید بزرور + که پیش از اجل رفت نتوان بگور + به نزدیک
 آن یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + گر این زخم را چاره دوستی +
 طالب کردی تا توانستی + بسا دکه اوزنگ نشاء هستی + ز درایه دولت بهمانند
 تنی + چو خون نگرم بران تاج و تخت + که دارنده را بر در افگند رخت + بسا و آن
 گلستان که سالار او + بدین حسی باشد از خار او + خار مراد از رخ + نفیر از جمالی
 که دارا گذشت + نه پیمان چو روز آشکارا گذشت + بچاره گری چون ندارم توان +
 کنم نوعه بر یاد و سر توان + چه تدبیر داری در ای توصیست + امید از که داری دوست
 ز کمیت + بگو هر چه خواهی که فرمانم + بچاره گری با تو پیمان برم + چو دارا شنید
 این دم دلاوز + بخوانش گری دیده را کرد باز + بدو گفت کای بهترین بخت من +
 سزاوار سپر این بخت من + بهترین تمام لفظم کسب یعنی کیسه بخت و طالع او بهتر از
 بخت جمیع بادشاهان است و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار خصوصیت
 داراست و معنی مصرع دوم آنکه تو با سایش تخت و سریر مرا سزاواری + چه پستی
 ز جان بجان آمده + کله در سبوم نمران آمده + جهان شربت هر یک از رخ سرشت +
 بحر شربت ما که بر رخ نبشت + یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است بغیر از ما که بر رخ
 عشرت ما را بر رخ نوشته بگذر میرود + زبانییم سینه سوز درون + قدم تا سرم
 غرق در یاس خون + یعنی درون سینه من بسبب بی آبی میسوزد و حال آنکه از سر
 تا قدم در در یاس خون غرق گشته ام + چو برقی که در بر دار دشتاب + لب از
 آب فانی و تر غرق آب + بسوئی که سوراخ باشد تخت + بجوم و شرم نگردد دست +

یعنی بسوی که در وقت ساختن سوراخ داشته باشد بموم و سریشیم درست نمی تواند شد
 آخر از آن آب تراوش می کنند زیرا که موم و سریشیم آنقدر قوت ندارد که بسوی سوراخ
 کرده را حکم بجا سوراخ هم رساند و جهان غارت از هر دری میبرد و یکی آرد و دیگری میبرد و
 نه زوایین ایسان که هستند نیز نه آنان که رفتند رستند نیز و لفظ تیر در مصراع اول
 متعلق است به آنان یعنی آنها که زنده اند نیز این نیستند و آنها که مرده اند نیز رسته اند
 چه جواب سوال و قیامت از ایشان باقی است و بین روزین رستی پیشه کن و
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن و چه رستی به چندین آموزگار و بدین روز شناخت
 روزگار و آموزگار تعلیم گیر و نه من به زمین مشدم از دما و بخاریدن سر بگردش و نه
 نه اسفندیاران جهان گیر گردید که از چشم زخم جهان جان نبرد و حرف با در بخاریدن
 سر یعنی مقدار است یعنی من از همین بمرتب بهتر نیستم که از دما و اورا بقدر خاریدن سرش
 فرصت نداد و نه اسفندیار هستم که با وجودیکه جهان گیر گردید و از آفت چشم بد زمانه
 این نماند و بدست رستم گشته شد و چه چشم زخم ابهام است بدانکه رستم اسفندیار را
 بزخم تیر گیر که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود و چو در سل ما کشتن آمد نخست
 کشته سب کرد برین درست و یعنی هرگاه در سل ما کشته شدن بطور میراث
 آمده بود کشتندگان من سب آری برین ثابت ساختند و میراث پدری رسانیدند
 و تومر سب را با به شاه هفتی و که من کردم از سبزه بالین توی و در بعضی نسخ مصراع
 دوم چنانکه مرقوم است آمد و معنی آن چنین است که از سبزه بالین نهادم یعنی از سبزه
 که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن و چون بر مویست
 مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین توی درین صورت سر یعنی
 خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین رحمت در خیال نبی دارم و
 در فکر رفتن هستم و چو در خواستی کار رو تو چیست و بوفته که بر من بیاید اگر است
 شگه چیز از و دارم اندر نشان و بر آید با خیال شاه جهان و یکی آنکه بر کشتن بگناه و
 تو باشی درین داورسی داد خواه و کشتن بگناه با منافقت است و داد خواه

فریادی و مدعی و نسبت داد و خواہی بسکندر دادن گویا و اوست خود گردانیدن سست و
 درین دوری قصه کشتن سر پنگان خواہد بود یعنی قصاص من از سر پنگان بگیرد و این
 فروگذار است نکنے ۛ دوم آنکہ برخت و مانج کیان ۛ چو خاکم تو با نشی نیامی زیان ۛ
 دل خود پیر دازے از تخم کین ۛ نہ برداری از تخم باز من ۛ شکوتم آنکہ بر زیر دستان من
 حرم لشکری درخستان من ۛ حرم اندرون سرا یعنی بر زنہا سے حرم سرا سے من محض صرف
 نشوی ۛ همان روشنی را کہ دخت من است ۛ بدان نازکی دست بخت من است ۛ
 بہ بخوابی خود کنی سر بلند ۛ کہ فرج بود کوہ را چمند ۛ دست بخت در اصل طعانی است
 کہ بدست خود پیزند و آن خاطر خواہ باشد یعنی روشنی را کہ دختر دارا است
 بگیرے و با خود ہم خواب سازی و آن اشارت است از تزویج اسکندر و روشنی را چرا
 کہ خوان را از رتبه صاحب جلالان مرتبه دیگر حاصل آید ۛ دل روشن از روشنی برتاب ۛ
 کہ بار روشنی بہ بود آفتاب ۛ سکندر پذیرفت زور چه گفت ۛ پذیرندہ بر خاست
 گویندہ خفت ۛ کہو دے و کوری در آمد چرخ ۛ کہ بغداد را کہ دے کاخ و کرج ۛ
 کہو دے و کوری یعنی سیماہ رودی و بد حالی است و لفظ آید بہ جتنا نے جملہ
 دعائیہ است و کرج نام محلہ ایست از بغداد یعنی فلک را حال بد و رویا ہے
 پیش آید کہ بغداد را بجے کاخ و کرج ساخت یعنی چنین شہر آباد را خراب ساخت ۛ
 درخت کیان را از درخت بار ۛ کفن دخت بر درع اسفندیار ۛ فاعل فردرخت
 خلک است و لفظ بر درع بمعنی برابر است یعنی فلک بار درخت کیان زیر آورد و
 برابر زره اسفندیار کفن دخت و این کنایہ از آنست کہ دارا درع اسفندیار کہ پوشیدہ بود
 برابر آن کفن دخت و فاعل دخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار بر اسے غم و
 اہم است کہ در نوحہ نام آبا و اجداد سے برزند ۛ چو ہزار جہان ہربانی برید ۛ شبہ ماند و
 پا قوت شد نا پدید ۛ این بیت در بیان آمدن شب است ۛ سکندر بر آن شاہ فرخ
 خاوند شبانگاہ مگر ایست تا با باد ۛ در و دید بر خویشین نو ہم کرد ۛ کہ اورا همان نہر
 پایست خور ۛ چو روز گر صبح اہل سوار ۛ طویلہ بر و ن زد برین مرغزار ۛ صبح اہل سوار

ترکیب نویسنیست و چون صبح سفیدی و سیاهی هر دو دارد و باین سبب ابلق سوار گفته
 و طویل بیرون زدن کنایه از بر آمدن است و مرغ از فتح بیم و سکون عین معنی بر وزن
 است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سکندری مرغ بود که از سبزه برندش بجای نخستینه
 باز و سازم از سامان بخت و کفین و از جای نخستینه مراد خاک و زمسدر و گینه
 سنگ بست و میانش کردن بجای نشست و جای نشست کنایه است از محل
 ماندن و چو طوطی گمشد آنچنان ساختند و از در حمت خویش پرداختند و از رحمت
 خویش پرداختند ای از انجا رخت خود بیرون کشیدند و در اراد ان خلوت گذشتند
 و نموندند اقدار چندان بود که در خانه کالبه جان بود و نموندند در اصل یعنی
 صاحب تن و معنی جاندار و قوی اجنه مجازاً یعنی صاحب تن را تا همان وقت عزت
 است که جاندار باشد و چو بیرون رود و هر جان زن و گریزه را بخواب و خویشتن و
 ناخوابه آنکه همراه خواب و تخفیف ذکر آن باعتبار کمال دستگی باشد و چراغی
 که باد دزد و در دزد و چه بر طاق ایوان چه زیر زمره و مراد آنست که قدر
 آدمی بجهان است چنانکه قدر چراغ بر روشنی و هرگاه بمیرد و زمین و طاق ایوان
 برابرست و اگر در سپهری دگر در خاک و چو خاکی شو عاقبت زیر خاک و یعنی
 اگر از دزد جاه بر سپهر رسیده و یا که بدلت و خواری در حقیض اسفل السافلین
 هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهد شد و بسا ماهیان کوشود
 خود در سوراخ و چو در خاک شود افتد از باب شور و در عامه نسخ بسا ماهیان
 است بصیغه جمع و چون جمع در فارسی بر مافوق الواحد است لفظ بسا
 افاده کثرت کند و مطلب آنست که همه را خاک بایزد چنانکه ماهیانی که در آب
 باشند بسیار دیده شده که غوراک موردان بخندند و از دریای شور و خاک سوز افتادند
 و چنین است رسم این گذرگاه را که دارد بآمدن این راه را و گذرگاه دنیا
 و فاعل در دهمان دنیا و یک را در آرد بهنگامه نیز یکی راز نهنگامه گوید که خیر و کف
 تیر جلد و خشتاب و فاعل آرد و گوید زمانه و مکن زیر این لاجورد بساط و باین

مهره کمر باگون نشاط و لا جور دی بساط فلک و مهره کمر باگون زمین باعتبار زرد
 رنگ و در بعضی نسخ قلمه بجای مهره واقع است و آن غلط است چرا که مناسب بساط
 مهره است نه قلمه و که رویت کند کمر با دار زرد و بگوید کند جامه چون لا جور و
 جامه کبود لباس ماتم زده و گوزنی که در شیر شیران بود و بمرگ خودش خانه ویران بود
 یعنی شکاری که ماندن او در مقام شیران است روزی خانه حیات او بمرگ ویران
 شد فیست و این شلی است بحال ایشان که از نتیجه مرگ نجاتش ممکن نیست و لفظ
 ویران بفتح شهرت دارد و ازین بیت معلوم می شود که بجای جمول است و اصل
 عراقی بجای معروف خوانند و چو مرغ از پی کوچ برکش جناب و مشو پست راح اندرین
 ستر ارج و تر ارج شراب و ستر ارج بضم محل آسایش و صحبت خانه که نیز محل رحمت
 است و مراد از دنیا و ست راح و ستر ارج تخنیش مرکب و بلاغت این مصرع من
 حیث اللفظ و المعنی بر سخن فهم مخفی نیست و بزین برق دار آتشی در جهان و جهان را
 ز خود و اربابان و اربابان و یعنی در عالم مانند برق آتشی درین و عالم را از دست خود خلاص
 کنن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده بایده که
 بگذاری و در بعضی نسخ جهان را از خود واره و اربابان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را
 خلاص کن یعنی با تو دیندی خود عالم از توبه تنگ است و چون از خود نجات یافتی جهان را
 نیز کنشایش و انشراح بهم میرسد و سمندر چو پروانه آتش دوست و ولیک این
 کنن تنگ و آن خوش روست و خرے جوز می خورد بر جای جو و خرافتا دو جان
 در دخر بنده رو و در بعضی نسخ بجای جوز خوب آمده درین صورت خرنده بمعنی
 صاحب خرد و خوب خوردن بجای جو یعنی بجای راحت رنج برون در و فعل امر بمعنی
 رفت یعنی نادانی بجای راحت و بلا که از آدمی باشد متحمل رنج گردد آخر کار در
 همین مضائقه جان داد و در دنیا ناکام برفت و خرنده از دوزخ باز ماند و بر سر کار خود رفت
 و کان آرزو گفته که میتوان که خرت تباست خطاب باشد و معنی چنین بود که خرت هر چند
 بجای جو جوز می خورد و بنابر نفی پرورش یافته بود اما آن خرافتا بلکه فرداے خرنده

حال بود و دیگر بر وجهی چیده و این در بیان بے فزگی زمانه خواهد بود. اگر شاه ملک
 است و اگر ملک شاه. همه راه رنج است و پارتی راه. درین بیت لطف و نشر مرتب
 است از ملک شاه مراد رعایا یعنی اگر بادشاه ملک است گذرگاه غم و اندوه باشد و اگر
 ملک بادشاه است رنج راه است اسی موجب ایندو محل آسایش غرض آنکه در بار بخت
 دنیا جز محل رنج و طلال امری دیگر نیست و خان آرزو گفته که پارتی بمعنی فردست و راه بمعنی
 رفتن یعنی درین دنیا اگر بادشاه و اگر رعایا است در همه راه رنج است یا فرد و یا جوره
 رفتن الغرض از دنیا وضع و تشریف را غیر از رنج هیچ نیست. که دانند که این خاک دیرینه
 دور به بهر غاری اندر چه دارد ز غور و آیرینه دور بخبارت است از کهنه دور در ما سے
 گذشته دیده و مراد از غور و آیرینه یعنی در ته غاری چه بلایا دارد. کهنه کیه شده خاک
 پنهان شکیب که هرگز برون نارد آواز گنج. کهنه کیه زرد و قدیم چنانکه نو کیه بمعنی
 نو دولت و شکیب بمعنی قباب گویا خاک را با اثر دما تشبیه داده لیکن شکیب در اثر دما
 ظاهرت و در خاک معلوم و بالفعل گنج بمعنی اثر دما مناسب یعنی مثل کهن درویشان زر
 خود را ظاهر نمی کنند زر از کیه نو بر آرد فروش. سبوی نو از تری آید بخوش. که
 که دانند که این دمه دام و دود چه تاریخما دارد از نیک و بد و همه درینجا اشارت
 زمین. چه نیزنگ باختر دان ساخت است. چه گردن کشان را سر انداخت است. که
 فلک نیست بکسان هم آغوش تو. طراز دوزنگ است بر دوش تو. طراز دوزنگ
 باعتبار شادی و غمی است. گشت چون فرشته بلندی دهد. گشت با دوان دست بند
 دهد. و در بعضی نسخ دیوبندی نیز واقع است و این یعنی بندی است که دیوان بندی
 می کنند دست بندی نوعی از هیئت شست درندگان از گرگ و اسب و آن
 جهان است که هر دو دست خود را در از کرده یکی بر دیگری نهند و سر خود را بر هر دو دست
 گذاشته بشینند و مراد از آن مجروح و زخمی است. شبانگه بنایت نارد یا د. کلچر چه
 گردون دهد باید و لفظا چو شتر طبع است یعنی گردون چون باید و کلچر دهد شب
 تر باید و دمانی ندان پس حالات او بیک و تیره نیست اعتماد را نشاید. چه باید

درین هفت چشمه خراس + زهر بخوبی چند دردن سپاس + مراد از خراس هفت
 چشمه آسمان است و سپاس بردن یعنی مدح و ثنا کردن و اینجا یعنی نمون شدن
 است یعنی از محبت تو بعید است که برای رحمت چند روزه منت دارین عالم باشی +
 چون خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خراجه شمع + بدانکه هرگاه لفظ این
 قرآن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یا بد حکم معرق بهم میرساند و چون بای تحتانی
 در آن آرند آن یا برای تعظیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از
 چنین روزی کمتر و محقر روزه کن + اے ابقتاب کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
 طاعت ایزدی است برای تو هست خرا و شیر این جهانی هر دو در افطاری مساوی است
 + ازین دیوم مردم که دام و دواند به نهان شو که هم محبتان بداند + دیوم مردم که
 خاصیت دیو دارند در مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که بچودام و دواند بگوشت
 بنشین چرا که هم محبتان تو بداند + بے گور کزد شبتانان کم است + زنا مردمی با
 این مردم است + نام مردمی ناهلی و ناکسی + گوزنی گز ازنده در مرغزار + ز مردم گیزد
 سوے کوه و غار + گز ازنده ساز خرامیده + همان شیر کو جاے در پشه کرد + ز مردم
 مردم اندیشه کرد + مگر گوهر مردمی گشت خرد + که در مردم آن مردمی با مرد + متروک شدن
 ریزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن است + اگر نقش مردم بخوانی شگرت + بگوئی
 که مردم چنین است حرف + اسی تحقیق اگر نقش آدم به بینی آن زمان معلوم کنی که
 حرف آدم چنین است یعنی حرف آدمی همان است که در و آدمیت باشد + چشم
 اندرون مردم را کلاه + هم از مردمی شد سیاه + نظامی بنجاموش کارے
 پسج + بفتازا گفتنی در پیشج + خاموش کاری معنی خاموشی و پسج امر از پسجیدن
 چو هم رشته خشکانی خموش + فرو سپ یا پشه در نه بکوش + یعنی چون بمقتضای هوای قبل
 آن بود تو اجم سنگ مردگان شده خاموش باش و مصراع بیان طرح خموشی است
 + بیا موز ازین مهره لاجورد + که با شمع شرح است و باز در زرد + مهره لاجورد آسمان
 یعنی ازین آسمان زمانه سازے بیا موز که به رنگ می سازد و شرح اشارت بصبح باعتبار

سرخی شفق وز زد کنا پیه از شام باعتبار زردی آفتاب فرض ازین بیت است که از نپد گوئی
 که مخالف فزاع اهل رفر کاست بگذر فاموس شده مثل مردگان باش و سحر که که یک چشمه
 باید کلید و باین یک چشمی آید پدید و قاعل آید یک چشمه است که مراد از آن آفتاب است
 یعنی صبح دم که کلید کشایش دروازه شب است آفتاب بر آئین یک چشمی پدید می آید
 و ظاهری شود و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند و شبانه که که صد رنگ بند بکار و
 بر آید بعد دست چون نو بهار و بیاسائی آن خون رنگین رز و در فلک بمنغم چو آتش
 بخیز و می کز خود پای نغزی دهد و جو بجم دماغ و دمنغ دهد و یاک لغز
 یاک مجول و مراد از دماغ و دمنغ دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دمنغ
 بودن دماغ صبح باعتبار بودن صبح است یک صبح صادق و دیگر صبح کاذب
 عهد لیستن سکندر باز زرگان ایران و سیاست کردن سهرنگان را
 بجا بودی ای دولت تازه عهد بدرگاه مهدی خود آرمند و مهدی اسم مفعول
 بمعنی هدایت یافته و مراد از مطلق صاحب زمان است و در اینجا اطلاق بر مدوح خود کرده
 یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار مشتاقی تو بودم حال که رونوده بدرگاه بادشاه
 ما عهد خود را فرود آرد چو آئی بدرگاه مهدی خود و بهمدن آوزر مهدی درود یعنی وقتیکه
 بدرگاه بادشاه ما آئی فیض از آن جناب بجای من هم رسانی پس از عهد در اینجا جاس و
 وقت است و ترا دولت از بهر آن خوانند بخت و که آرایش تاجی و زیب تحت و پشت
 آدمی را رخ افروخته و جهان جامه چون قونا و وفته و بنام ایزد ارسته یک و نه هر گوی
 ارسته گوهری و یعنی قسم بخدا که معشوقی زیبا هستی و از هم گویان خود که ادب و هنر و
 فضل باشد بهتر و برتر هستی و بدست تو شا بهر عنان را سپرد و نه تو پای مهدی زما و شبر و
 پای مهدی یاری یعنی عنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مدد کار
 کا تست و جالاک و غلبه کار ما و نشان ده مرا کوست باز را تو و که تا دیم ایم خرم را تو و
 یعنی ای دولت مرا از ما زار خود نشان ده تا همیشه طلبگار تو نمایم و چنانم
 نمایم که از بهر دیا و نه ندارم و دری جز در شهر یار و مراد از شهر یار مدوح خویش

که نصرت الدین باشد بهر جا که هستی کمربسته ام به بخند متلگرس با تو پیوسته ام به کس هر جا که
توئی من هم همان جا بخند متلگری پیوسته ام به ازینجا بگفت آن خداوند هوش به رهبری دولت
مرد گوهر فروش به مرد از آن خداوند هوش صاحب هوشی است که معهود ذهنی است یعنی
صاحب عقلی که این مثل گفته همین جهت است که دولت مرد گوهر فروش عجب دولتی است
چه معامله جوهریان مردم با صاحب دولتان باشد و ارتفاع خاطر خواه از سودا به جوهر
حاصل نموده متول بهم رسانند و درینجا نظامی علیه الرحمة خود را جوهر فروش قرار داده با مقبلا
جوهر سخن که در مدح پادشاه می گوید و نفع خاطر خواه می دارد به بلای کاین چنین گوهر سنگ
بست به بد دولت توان آوردن بدست به گوهر سنگ بست گوهر بسیار یعنی
مثل آن بزرگ راست است چرا که این قدر گوهر بیش قیمت که من دارم بد دولت بدست
توان آورد و سید دولت را بدان دست رس نیست به سکندر که بار اے و تدبیر بود به
به نیروی دولت جهان گیر بود به اگر دولتش نامدی رهنمای به تسودی سرختم رازیر
پای به گزارنده دناهای دولت پرست به بهر کار دولت چنین نقش بست به که چون شد
سرتاج دارانمان به با سکندر افتاد ملک جهان به همه گنج دار از نو تا کن به که آزا
نه سر بود پیدانه بن به بگنجینه شاه پرداختند به ز دریا بدریا در انداختند به با می گنجینه
سببیه است و پرداختند یعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بسبب گنجینه
پادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج دار است در گنج سکندر به سر بر سر آورده
و تاج و تخت به نه چند آنکه آن بر تو انداخت به سخت نفع اول یعنی سنجیدن به
جوهر بچند آنکه آن را دیر به بیار در درگشت یا در ضمیر به مرد از درگشت در آوردن
به قلم آوردن است به بلورین طبق با و خوان های لعل به ظرافت کشان را بفرسود
نعل به خان آرزو گفته که در قاموس بلور را بوزن ستور و تنور آورده پس در فارس
بلور نفع نام مخفف و ضم آن در سیده هر دو صحیح است بنابر قاعده فارسیان که مشدود
را نیز مخفف می خوانند و مرد از طبق بلوری طبقه های باشد که از بلور ساخته باشند و از
خوانهای لعل خوانهای بر اند لعل و ظرافت کشان اگر خوانده ان باشند مرد از نعل

نفل اسپان و استران بود و اگر آنخاص بود پس مراد از نفل نقش خواهد بود و چنانچه در
 منتخب نفل و نقیلین یاس پوش را گفته به همان تازی اسپان با زین زرب خطای
 غلامان زرین کم به نور و ملوکانه پیش از شمار به شتر با در زینه پیش از هزار به مرد از نور
 ملوکانه جامه نفیس لائق ملوک است و مراد از زینه جنس نقره و طلا به سلاح و سلب را
 قیاسه بود به پذیرنده راز و سپاسی بود به سلب بفتح تین لباس مقتول به دیگر چیزها نمیکه
 باشد غریب به و زو حزن خاص باید نصیب به چنان گنجی از سیم در خلاص به بهر جهاندار
 کردند خاص به خلاص بالکسر ز خلاص به جهان دراز و گنج انداخته به جو گنج شد از
 گوهر از دخته به گوهر فروزد دل تیره خام به مگر شب چراغش ازین است نام به جز تاریک
 شاید خندان سوس گنج به گنج آید از روشنائی برنج به چار و سه آن کس که شد گنج
 یاب به زشادی برافروخت چون آفتاب به این دو بیت قطعه بند است و حاصلش آنکه
 بطریق استعجاب می گوید که هرگاه رسم چنین است که بسوی گنج در تاریکی زنده چرا که
 گنج مراد از روشنائی تا دوست پس سیکه گنج می باید روی او از شادی چرا افروخته می گردد
 به تو خاک گرفت گنج باید دوست به که بخوایسته خاک را کس نخواست به این بیت در بیان
 احوال آدمی و مقوله شاعر یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیداشده اگر ترا خواهش گنج
 باشد دوست زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک به براس
 گنج و مال است پس چرا به شرط را میزدن غوده علت آنرا که تمثیل است بجای آن
 آورده به و زنده مرد شد خواسته به کز و کار را گرد آراسته به زرا آن میوه زعفران
 ریزند به که چون زعفران شادی انگیزند به یعنی زر که بصورت زعفران است بدین
 جهت است که در خاصیت شادی انگیزی بازعفران سایه است به سیاهان مغرب
 که زنگی دهند به بصرفه آن زعفران دل خوشند به یعنی دل خوشی ساکنان مغرب
 که همچو رنگیان اند به جهت همین زعفران که زرت خواهد بود به سکندر چو دید آن همه کان
 گنج به که در کوشش افتاد بدست رنج به پرستندگان در خویش را به همان محشم
 زاد در خویش را به از آن گنج آراسته داد بهر به داد و دوش گشت سالار دهر به

بگردان ایران فرستاد کس پوزین در گرد کے باز پس پوزیدر گاہ ما یکسرہ سر نہند ہلاک
 سر خورشید بر نہند پوزیکسرہ تمام و ہلاک بر در نہاد ان کتا یہ از جدا کردن ست بنی
 ہلاک خود جدا داند بجا کے تما ہر یکے بی سپاس پوزنوارش گر ہمار و دلی قیاس
 لفظ بجا کے معنی در حق ست و بے سپاس یعنی بی منت و ما سپاس گفتن
 صحیح نیست زیرا کہ ما سپاسی آن مردم رفتے یہ ثبوت ہی رسید کہ نوکران سکندر
 بے بودند و ملک حرامی از ایشان بر وقوع آمد پوز بزرگان ایران فراہم شدند
 و زان خرے سخت نرم شدند و خبر داشتند از دل شہر پار کہ بہت ادب و گند
 و عہد استوار ہمہ ہم گروہ ہر براہ آمدند پوز سوسی انجن گاہ شاہ آمدند پوز ایران
 آمد ان شاہ دمان گشت شاہ و از ان پہلوانان شکر نیام و جدا گانہ ہا ہر یکے
 عہد بست کہ در یا یکے کس نیار و شکست پوز یعنی سکندر با ہر یک زندگان ایران
 قول کرد کہ در یا پئے منصب و خدمت بیج یکے کی نکلند و در گنج بکشاد با ہر یکے
 خزینه بے داد و گوہر بے و ہمان کار ہر کس پوزیدار کرد پوز بران خنٹگان بہت
 پوزیدار کرد پوز ہمان اشارت بعہد دہنی و پوزیدار ببا سہ فارسی و مازی ہر دو صحیح
 است اول مرکب ست از پوزید یعنی ظاہر و انداز کلمہ نسبت ست و دوم مخفف
 یا دبدار و لہذا در ترجمہ ایجا و با دید آوردن نوشتہ اند پوز بداد انجہ در بیشتر بود
 شان و دو چند ان دیگر بر آفرودشان پوز چو ایرانیان آن دہش یافتند
 سر از خیمہ سرکشے یافتند و نہادند سر بر زمین یک زمان پوز کلمہ گوشہ بر دند بر
 آسمان و بگفتند بر شہر پار آفرین کہ یار تو باد اسپہر برین پوز سر سخت جمشید
 جاے تو باد پوز سر یکسر ان خاک یاے تو باد و کن رفت و شاہ نو ما توے
 نہ خسر و کہ بخیر ما توے پوز مراد از خسر و مطلق باد شاہ است و بخیر و ز دہل ایران
 فرختہ بود کہ بشکل آدمے شدہ جہان را از ظلم افزا سیاب نجات بخشید و خلاصہ
 بیت آنکہ داد چہ باشد تو بخیر وے کہ متصف بکمالات و صفات فرشتگان پوز
 نہ پیچد کے گردن از اے تو پوز سرا و پائین کہ پائے تو پوز مراد از پائین کہ

شست ماس پاست و بعضی خاک پام ادا داشته اند + چو نه دید گزاه خرسندگی + بر
 ایرانیان فرض خد بندگی + دران انجمن گاه انجم شکوه + که جمیع آمد از بهفت کشور
 گروه + بفرمود تا تیغ و شمشیر آوردند + و دو خون ریز را پیش تخت آوردند + دوسر نهنگ
 گردن برافراخته + حاملی بگردن در انداخته + بسر نهنگی از خون نشان گل کنند + رسن
 حلق نشان را حاملی کنند + آیین دو بیت جز بقوله سکندر است یعنی دوسر نهنگ که گردن
 برافراخته و شمشیر را حاملی ساخته بودند بسر نهنگ خود کار آن دو خون ریز را تمام کنند
 + نخست انچه از گنج و زر گفت بود + رسانید چند انکه پذیرفته بود + چون نقد پذیرفته
 آورد پیش + برون آمد از عهده عهد خویش + عهده بالضم انچه بر کس لازم
 باشد + بفرمود تا خوار گردند نشان + رسن بسته بر دار گردند نشان + منادے
 بر آمد بگر و سپاه + که ایست پادشاه خون ریز شاه + یعنی گردشگر خود منادے
 بداد که قضا ص کشندگان خاوند خود همین است + کسی کین ستم خیر داز نام او +
 بدین روز باشد سر انجام او + و قرا نام ذات است + نه بخشود هرگز خداوندش +
 بران بنده کوشد خداوندش + بخشودن یعنی رحمت کردن + نظاره کنان شهرے
 و لشکرے + بر انصاف و آرم و اسکندری + بران راه و رسم آفرین خوان شدند +
 جهان جوے را بنده فرمان شدند + لفظ را علامت اضافت است و بنده فرمان نیز
 ترکیب اضافی که نسبت ماس به تختی خاک اضافت جائز است + شسته جهان جوے
 با بخردان + ازان دایره دور چشم بدان + دور و بی ساطعی بر آراستند + نشینندگان
 جمله بزفاستند + بزفاستند باین جهت گفته که براسے خوردن طعام از هر طرف
 بزفاسته آندند و در بعضی نسخ بزفاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور
 است و سماء سفره طعام خوردن است یعنی در مجلس و در طاق دستار خوان
 انداختند اگر چه رسم چنین است که در یک دستار خوانے خوردند لیکن مجلس بنایت
 کمان بود چنین عمل آمده باشد + سکندر جهاندار در لشکر + برافروخت چون
 شمع زان انجمن + پس انگاه با هر گران مایه + سخن گفت با قدر هر یایه + نیاز دایه +

زنگ را باز جست . طلب کرد زنگار آئینه شست . و نیاز داده زنگه یعنی بزرگوار
 زنگه فرابر ز نام که بد را نصیحت کرده بود در از از نصیحت او تنفر شده بود از آن طلبیده
 زنگار از آئینه او شست یعنی قدر و رتبه و زمانی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت
 و پیرسید کای پیر سال آرماسه و فلکند ه سرت سایه بر پشت پادشاه و قرا در سال
 زمانه یعنی شصت که زمانه را آزموده است و سایه فلکند سر بر پشت پادشاه اشارت
 بکمال پیری است و قدش دو قاشقه بود و بیسی سالها در جهان زیستی و زکار جهان
 بے خبر نیستی و چو دیدی که در از جفا پیشه گشت و گناهی بر من بداند نشسته گشت و
 خان آرزو گوید که از جمله نیرمن را بطحذوف است و بداند نشسته گشت بیان تملازمه
 است یعنی چون دیدی که در از ظالمی گشته است گناهی بر من نیست زیرا که ۶ ن
 بدخواه گشته بسبب بدخواهی خود نه حکم من و از آنجا که در از جهان داشتی نصیحت
 جواز و زمان داشتی و در از جهان داشتی و محرم از جهان بودی و چو آرد که
 را جوانی بخوش و گنیه پیر دارد که باشد جموش و بنوشنده از کر می شاه روم و
 بروغن زبانی بر افروخت موم و قرا در از روغن زبانی حیرت زبانی و بر افروختن
 موم عبارت گفتن سخن نرم و ملائم طبع است و کمانه بر آرم است از پشت کوز و پے
 استخوان گشت همرنگ توز و خان آرزو گفته که ازین بیعت معلوم می شود که توز بر
 تازی باشد و ظاهر همان باشد که در هندوستان از کشمیر کردند و هند و بھوج پتر
 خوانند صاحب رشیدی توز بود و معروف و زراعی فارس یعنی پوست درختی که بر
 کمان و نشان آن پیچیده آورده و حاصل بیت آنست که چون کمان از پشت کوز خود
 ساخت پی که بر استخوان بود و حکم توز هم رسانید و سلاح سخن بست و ترکش نهاد و
 زرجیه کمان تیر از کش گشاد و ترکش نهادن عبارت است از گزشتن ترکش پیش
 خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبه عدو شمشیر اندازی میکنند و جبهه و کمان میخوانند
 که بجزن عاظم باشد و یا که باضافت بود چه درین مقام فلک اضافت جائز است و
 آرش بالمدام تیر اندازی بود در ایران که تیری از ملک ساخته و تیر اندازی تیر خودند و شفت

نخستین تنای جهان در تخت + که با و جهاندار با کام جفت + نوشته منش باد در آس
 و هر + ز نوش جهان باد بسیار بهر + نوشته بمن خرم و خوش و منش طبیعت یعنی شاد
 و خرم طبیعت باد بادشاه ماد از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بردارد + سرسبز شاد
 شادی افزایسته + سرختم در پایش انداخته + بعد افزایسته و انداخته باد محذوف
 است + بے پند گشت این جهان دید و میر + نشد در دل کینه در جاس گیر + بے
 شمع روشن که دود نداشت + نمودم بدر او سود نداشت + شمع روشن
 کنایت از سخن خوب است + چو بخش سکندر بود تخت و جام + ز دارا چه آید بخت
 کار نام + چو گردون کند گردن + بلند + بگردن فرازان در آرد گردن + بند و شان
 بیر از خفا + پدر مرده را بچین گاو زاده + گاو زاده یعنی نفع یافتن یعنی شخم در
 هندوستان از خرافات و پدر مرده و بیچاره که در حین بود دفع از آن یافت همین قسم
 حال دارا و سکندر است که دارا با فاسان خود گشته شد و دولت ایران با سکندر منتقل
 شد + کجا گرد از سیل جوئی خراب + بجوئی دگر گس در افزاید آب + یعنی هر جا که از
 سیلاب جوئی خراب گردد در جوی دیگر آب میرود + ترایای دولت فرو شد
 بلخ + زبید و لقی ماس دشمن مرغ + جوانی و شاهی و آزاده + همان به که بارود و
 باده + بکام از جوانی توانی رسید + چویر رسید گوشه باید گزید + به پیرا سر گنبد
 لا جورد + ضحاک چیست بدین ما چه کرد + یعنی دپیری ترک سلطنت باید کرد و گرنه احوال
 شخص مثل احوال ضحاک و شهید بود و این بیت علت بیت سابق است + جهان بادشاه
 چون بود در سال + پرستنده روز و گیر دلال + دگر کا گے دارد از مغز و پوست +
 شناسد بد از نیک و دشمن زد دوست + از و در دل هر کس آید هر اس + چو بیند
 کو هست مردم شناس + با فکندش چاره سازی کنند + وز و دعوی بی نیاز
 کنند + مقصود این ابیات وجه عداوت افزائی داراست بادار و درین ضمن بیان
 احوالی واقعی نیز است + نوی را بشادی بر آزند کوس + که بروی توانند کردن
 موس + آس مکر و فریب کردن توانند + ازین رو کثیر و کیقباد + به پیر

ز شاهی نکر دیر باد و جهان بر دگر شاه بگذاشتند و ره کوه البرز برداشتند و زیوشید
 و خوردن نیک بهر شدند این از خوردن تیغ و زهر و فاعل شد کجخو کعبا دست
 و نیک بهر عبارت است از طلال مطلق یعنی چون رذری طلال که خوردن برگ درختان و
 پوشیدن آنهاست ایشان را بهم رسید بسبب آن از خوردن تیغ زهر فارغ شدند و
 بعضی شراح نیک بهر معنی حصه که شمار قناعت باشد نیز گفته اند و چوشه دیده
 کان بادگار کیان و خبر دراز کار سود و زیان و به نیک و بد کار دانی به است و
 خبر آزمانی است و کار آگاه است و پیر سید کان چیست در کارزار و نه که از بهر فیروز
 آید بکار و سپه را چه تیر در درجاست و چه سختی کند مرد راست پای و خبر آزمانی
 جهان دیده گفت و که پیر و آن یلوان رست جفت و که در لشکر چون توفیق
 بود و بفر تو یک دل سپا بی بود و جو فرمان چنین است کین خاک است و زهر توست
 بر آرد درست و مراد از سید در اینجا سخنان ملک گیر و جنگ آزمانی است و شنیدم
 ز جنگ آزمان پیش و که از زورتن زهره مردیش و یعنی در جنگ دلاری مردار
 قوت بدن تفوق دارد و دیر است اینجا لشکر کشی و سرافکندگی نیست در سر کشی
 مراد از سرافکندگی فردوسی و ندلی است و مراد از سر کشی سرداری و فرماندهی و هنگام لشکر
 بر آراستن و ز لشکر نیاید و خواستن و مصوری ز خود خواه و فتح از خدای و که لشکر
 بدین هر دو مانده است و چوپیر و زبانشی شود در ستیز و کلبه بجهت جسم راه گریز و یعنی اگر نتوان
 شوی بر دشمن تعاقب نیازی و دگر ناسیدی بجان بازگوش و که مردانه را کس نماید
 گوش و یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح سعی بجان کن چرا که مردانه را کسی گوشمال
 نتواند داد و زمانی که بر فتح یابی نخست و ولی باید از ترس دشمن درست و یعنی اول
 فالها بگیر بر فتح دشمن فال درست و غم ثابت است و چنین گفت رستم فرموز را و
 که مشکن دل و مشکن البرز را و همین گفت با همین سفند یار و که گزینشگی شکستی کارزار و
 شکستن اول لازم و دوم مستعدی و شکستی کز خون بخار رسید و هم از دل شکستن بد آرا
 رسید و یعنی شکستی که از آن دردی سنگ خار خون افتاد بسبب شکستن دل و

در سناکی بود که بدار رسید به شکسته دل آمد بیدان فراز به دل کبک شکسته زان
 جره باز به جره در فارسی یعنی دلیر و جلدست و جره باز یعنی جلد باد یعنی دارا دل شکسته
 و در سناک در میدان آمد و از آن باز جلد کبک هم دل شکسته و زبون مگردید به چو در
 دولتش دل فروزی نبود به زکار تو خفاک روزی نبود به یعنی چون در عهد دولت و
 اقبال دارا دل فروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه و غیره بود ناچار از کار خفاک
 تو او را خفاک روزی نشد به دگر باره کردش سکندر سوال به که اے هر بان سیردینه سال
 شنیدم که رستم سواری دلیر به تنها تگاپوے کردی چو شیر به حرف بادینجا زانکه
 است به گجا و به تنهاروی بر سپاه به گز او فتادی در آن رزم گاه به غریب آیدم
 گر یکے تیغ تیز به چگونه رسد لشکر را اگر نیز به پاسخ چنین گفت پیر کهن به که گردیده
 باشد زبان در سخن به حاصل بیت آنکه زبان گردنده است و کم و زیاده در آن راه
 می یابد و مبالغه را در آن دخلی تمام است به چنان بود برخاش رستم درست به که
 لشکر کشتان را فکندی نخست به برخاش جنگ و لشکر کشتان سرداران به
 چو لشکر کشتی او فتادی به تیغ به گرفتند از بیم لشکر گریغ به گریغ مبدل گردست
 زیرا که رای معجمه بغین معجمه بدل شود به کس که به تنها سیاه شکست به بدین چاره
 شد بر عد و چیره دست به دگر نه بکنید که در کارزار به گزیدیکه لشکر از یک سواری به
 دگر باره گفتا بمن گوے راز به که بازوے بهمن چرخد در راز به خان آرزو گفته که اگر چه
 اینجا در ازی بازو کنایه است از دست بازی لیکن اشاره بدان معنی است که
 بهمن در از دست بوده و دست او بر تپه در از دست بود که دستش تا باز او میرسید
 و این از صنائع است به چو گشت بهمن فراز را به بخون غرقه کرد آن تن البه ز را به
 یعنی سکندر باز سوال نمود که بازوے چرا در از شد که فراز سپر رستم را گشت به چرا
 موبدانش ندانند بنید به کزان خاندان دور در دگر گذند به مراد از خاندان رستم
 است که پهلوان لشکر کش بادشاه ایران بود به چنین داد پاسخ جهان دیده
 مرد به که بهمن بدان اثر دماے چه کرد به سرانجام کاشفته شد راه او به دم اثر دما

شد دهن گاه او پیراه یعنی روش و چو ز دهره بر پهلوانی درخت چ خدا از خانه و تنفس
 تاج و تخت و دهره با فتح نوعی است از خیر پهلوانی درخت مراد از مرز نامل زوین یعنی
 چون بهین فرامرز بکشت آفرینش است جهان غلم سلطنت بر باد و ضلوع شد که دیدند که
 پارس در خون فشرده که آن خون سرانجام کیفر بنزد کیفر یعنی پاداش و جزای عمل بد
 و خون یعنی قتل یعنی که ام را دیدی که پارس در قتل نهاد و جزای آن نیافت و سکندر
 بلرزید زان یا در کرد و چو برگ خزان لرزد از باد سرد و یا در کرد و یعنی یاد کردن و ز خون جو
 دارا هر اسنده گشت که آسان نشاید بدین مل گشت و خون خواه مدعیان دارا
 و دیگر باره درخواست کان هو شمنند و در درج گوهر کشاید زنند و فرود گوید از گردش
 روزگار به جهان جوے را آنچه آید بکار و پس از آفرین پیر بیدار بخت و چنین گفت
 با صاحب تاج و تخت که ملک جهان گر چه فروغ نیست و فزون دست تخت اندیدن
 شاخ کست و شاخ سست مراد از ملک دنیا یعنی اگر نیند پادشاهی جهان ترا
 سزاوارست اما برین پادشاهی دل بسته نباش و تخت بگیر و ز تاریخ نو تا بعد کن و
 که مانده که با من بگوید سخن و کاف سر مصروع دم که امیه و فاعل بگوید همان کس است
 یعنی در مقدمه بقای عالم خیرے بگوید و با ثبات رساند و کجا رسم و زوال و سیر و
 سام و فریدون و فرنگ و جمشید و جام و فرنگ علاقه دارد و فریدون و فریدون
 مشهور است بزرگی و جام با جمشید و زمین خورد و از خوردشان و نیست و هنوز نفس
 ز خوردن شکم سیر نیست و آیین بیت سابق نیز گذشته است که گشتند و ما نیز هم بگذریم
 که چون مره هم عقده یک دیگریم و مراد از مره مره تسبیح است و زین پنج نوبت
 درین چار طاق و که بی ششدره نیست این نه رواق و مراد از ششدره
 همان ششدر که عبارت از عجز و درماندگی است و اگر شش دره مراد از عمارت شش
 در باشد نظر بر جهات بسته درین صورت کنایه باشد از آنکه دنیا مریبار کس است و
 جاس ماندن کسی نیست و جهان چون تو داری جهاندار باش و چون خفتند خصمان تو
 بیدار باش و درین بیت اشارت با اختیار عدل و داد است و ترک غلم و فساد و

سر از عالم ترسکار بر آید ترس از کسی که نشد ترسکار و تر از ترسکار رس
 ترسیدن از خدا و حاصل معنی آنکه از خدا ترس کسیکه از خدا ترسد ترس +
 رها کن رجب کان زبان آورد + ره بدخلل در گمان آورد + مصرع دوم بطریق تمثیل است
 + که از بازگونی بود پیرهن + نه حاجت بود بازگشتن به تن + که اگر بجای هر کرا و نه حاجت
 بود و بنون نفی جمله استغناء میوه است بطریق انکار + تو زبان ره که نشد بازگونی نورد +
 بخواه از خدا حاجت و باز گرد + بازگونی نورد یعنی راهی که رفتن در آن و از گونی باشد
 و اضافت حاجت بسوی بازگرد اضافت عامست بسوی خاص و این را بعضی
 اضافت بیانیه هم گویند + چه بندی دل خود در آن ملک و مال + که گشتش کمی رنج و
 بیشی و بالی + بدارش ترا نشمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند + یعنی حکما
 که حکم مال تو خون کرده اند ترا بدارش و علم راه نموده اند تا بدانی که مال تو حکم خون
 دارد که آن موجب زوال است و بسیاری آن باعث و بال چنانکه خون که
 آن ضعف و بی طاقتی آورد بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه
 خود می گوید + نه زنجید گلو که بی خون بود + خفه گردد از خوش افزون شود + خفه
 تنگ شدن گلو و آن اشارت بر مرض خناق است که با افزونی خون لاحق شود + هر آن
 مال کاید درین دستگاه + بر آن خفته داند ماری سیاه + تند ماری سیاه
 عبارت است از رنج و درد که در نگاه داشت مال باشد + ستودان این طاق از رسته
 ستونی نمی دارد از خواسته + ستودان دخمه و عمارت که بر مقابر سازند و کلمه
 از در مصرع دوم بجای از برای است یعنی ستودن این دخمه از برای مال و خواسته
 از خود نمی ست و پست از مال و بعضی دولت مند آن ستونها خالی کرده مال در آن
 نگاه می دارند + چو در طاق این صغه خواهیم خفت + چه باید شدن با سیه مار خفت +
 یعنی قبول کن که ستون این دخمه پرازد مال است چون درین طاق مردن و خفتن ضرور
 است چرا با سیه مار خفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا مالی است سیاه ماری با او است
 + دل از بندیه ده آزاد کن + ستمگر نه داد کن داد کن + زبید او در آیه از بگزی +

معنی هر کرا و نه حاجت بازگونی باشد و حاجت ایست و متنازع بازگردانیدن می افتد ۱۱

که بود در آن تو اسکندری به در لفظ دارا ایام است یعنی دارنده که نگاه دارنده مال و
 زر قرار داده و منتهی آنکه او دارا بود ای محب تمتعات دنیا و تو اسکندری است
 خدا پرست و قابل معاد و آخرت به بین تاجه دیدار گشت جهان به تو نیز آن کن
 تاجه بینی همان به گشت بکاف تازی و فارسی هر دو دست می تواند شد به چه کردی
 به بین تاجه همان یافتی به همان کن که اقبال زان یافتی به نشه ارباسخ پیر فرخوت
 سال به گرفت آن سخن را مبارک بقال به یعنی نصیحت او را بر اے خود مشکونی مبارک
 دانست به زعلت گر آن مایه نبواقتش به پسے کج و زوریشکاش ساختش به
 خان آرزو گفته که گران مایه صفت مفعول مطلق است از نبواقت یعنی نبواخت او را
 نبواختن گران مایه عبارت است از نبواختن بسیار به بزرگان این را بفرسنگ او به
 تر از و نهاند بر سنگ او به خان آرزو گفته که نهادن در اینجا بمعنی گذاشتن است یعنی
 بر اعتماد و بقایا رسیدگی سکندر تر از در آگذاشتند اسی نیز ان مقیاسی که داشتند
 از آگذاشتند و موافق راے سکندر کار کردند می تواند که ضمیر او را جمع باشد بسوس
 تیا زاده زنکه شاد در آن و بعضی تر از و بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و
 انقیاد نوشته اند به شتابندگان جمله در بارگاه به ستایش گرفتند بر زم شاه به
 کزین بار که کز جراحی شست به فروزنده خورشید آمد بدست به چراغ شست
 یعنی خاموش شد به و ما که گنجی رفت روزی رسید به کلی رفت و گلشن فروز
 رسید به جوی زر ز جوینده روی تاجت به فرودید و زرتست و گنجینه یافت به
 ز دریا دلی شاه دریا شکوه به نور بخش پسے گرد با آن گروه به چو دیدند شہ را رعیت نواز
 زبید او در آتشا دندراز به که تا و در او بود از گرم و سرد به کس از پیشه خویشین بر بخورد به
 گرم و سرد بیان پیشه یعنی پیشه خیس و شریف به ز خلق آبخان برد پیوند را به که
 سگ و نیاید خداوند را به یعنی پیوند لغت آبخان از جهان برداشت که سگ
 با آن وفاداری با خداوند به حق و فانی سپرد و با او نمی کند به به نیکان در آویخته
 به سگال به کسی را امانت ز بر خون و مال به نیکان رفت زین مرز بوم به

همان پیشه اصلی آرنیدیش و نیز پیشه گزینده را باز جست و بان پیشه دادش که بودش
 نخست و عمل با هر کس پدیدار کرد و همه کار عالم هنر او را کرد و جهان را زویرانی
 عهدیش و با بادی آورد در عهد خویش و ملوئی کن از نیک خواهی زد هر که بدر
 بود عاقبت بهره نهر و جهان داشت بر دولت خویش راست و جهان داشت
 زیر کان رهنر است و مصرعه ثانی مقوله شاعر علیه الرحمة و بیاساقی از شاهای نوش و
 ناز و یکی شربت آمیز عاشق نواز و صفت شادی نوش و ناز است مصرع دوم یعنی آن
 شادی نوش و ناز که توحته با شربت است و آن عاشق نواز است و زویرانم عاشق نواز
 شربت و از شعلق آمیز و پرشته ده آن شربت و لغیب و کشته نذر از شربت خلیب و
 رفتن سکندر در ملک عجم و خراب کردن آتش کده ها و خواستن روشنک را
 سپیدی بیاری جهان دیده پیر و بر آتش فلک درستان میر و قهر از مقررات شاعرین
 است که در ذیل حکایت تعریف یا دعای مدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکر مدح و
 دعای سلطان محمود آمده پس می تواند که میر مراد از نصرت الدین مدوح خوابه علیه الرحمة باشد
 و بعضی گویند که مراد از ان ذات خود است نظر بر آنکه اشعر الاملای امرار الکلام لیکن این
 بسیار بعید است حاصل آنکه ای میر جهان دیده سپیدی برای دفع چشم زخم حاسد آن سخن
 سن در بارگاه بادشاه که محل عرض سخن من است بر آتش فیتشان تا سخن من از گزند چشم
 حاسد آن محفوظ باشد و که چشم زنان پیشه می کنم و چشم بد اندیشه می کنم و چشمک زن
 ساحر و کان سر مصرع برای علت و چشمک زنان پیشه ترکیب مقلوب است و
 ولیکن چو می سوزم از دل سپند و بین چشم بد چون رساند گزند و بازمی گوید که این
 خیالی است غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم چشم بد
 حاسد آن چگونه گزند خواهد رسانید و خطرهای رهن درین ره بسی است و کسی کاین
 نداند چه فارغ کسی است و بعضی در پیشه سخنوری خطرات بسیار است کسی که این پیشه
 نمیداند بسیار خوش حالی شخص است و چه عمر است کور و بچیدن خطر و با فسون گری برده
 باید بسر یعنی با وجود چندین فقر عمر چند روزه را چرا در فسون گری که عبارت از شاعر

صرف باید نمود و به و نپایه زین پایه بیرون نهم به نین برین دیگ بر خون نهم و
 تین نفتح اول و نیم دوم و یای مفتوح و لون مخفف نینان یعنی سر پوشش دیگ و طبق
 تنور و گز ازنده درستان های پیش و چنین گوید از پیش عمدان خویش و پیش عمدان
 بادشاهان زمانه سابق و که چون دین دهمقان بر آتش شست و بهر آتش و سوخت
 آتش پرست و آیین دهمقان دین زرتشت در آتش شست یعنی خراب
 شد و سوخت و سکندر بفرمود کارایان و کشایند ز آتش پرستی میان پیمان
 کشا و ترک دادن و همان دین دیرینه را نگویند و اگر آتش سومی دین خسرو کنند و
 ازین بیت مستفاد می شود که سابقا در ایران نیز دین ابراهیم خلیل الله علیه السلام بود
 زیرا که سکندر هم دین خلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین گفته که داشتند از آمازه
 کنند اسی دین قدیم را گذارشته در مذهب سکندر در آیند و معان را با آتش سپارند
 رخت و بر آتش کده کار گیرند و کار سخت گیرند اسی خراب و تباہ سازند و
 چنان بود رسم اندران روزگار و که باشد در آتش که آموزگار و آموزگار معلم دین پرستی
 و کند گنج را در و پای پست و نباشد کسی را بران گنج دست و درو یعنی در آتش کده
 گنجها یکم از زرد و جواهرات جمع شدی در آتش کده مدنون ساختی و مجال مهر دران تنفسی را بود
 و تو انگر که میراث خواری نداشت و بر آتش کده مال خود را گذارستی و یعنی سیکه فوت شدی
 پس او در آتش مال او بودی دران صورت مال خود را در آتش کده سپردی و بدان رسم
 کا فاق رائج بود و هر آتش کده خانه گنج بود و رخ آفاق با محاط آنکه آن گنج بکار نمی آمد
 و سکندر چون در آن بنا با خراب و روان کرد گنجی چو دریای آب و بر آتش کده کو گز
 داشتی و بنا کردی آن گنج برداشتی و در رسم آن بود کانش پرست و همه سال با
 نوع و سان شست و شست یعنی می شست با اعتبار مقام و بهر روز جمعه و شنبه و
 که گوشتی این آتش کده و سه و پنجین نام چینی که معان بعد از روز پس از گذشتن پنجاه روز
 و پنجای شب میگردند چون نطق صد یعنی عدد و معروف در اصل فارسی بسین جمله است صد
 بهای هوز نسبت بران نمی باشد که بعضی گویند که نسل آدم بعضی گویند که نسل فرزند جمشید و قتی که بعد رسید دین

شب جشن نمود. زهر سوسان نادیده خوی. ز خانه برون نماندند می بگویم. +
 رخ آراسته دستها و زنگار. بشوخی دویدند از هر کنار. منغان می لعل برداشته. +
 بیا دمنان گردن افراشته. منغان یعنی مانند منان. زبردین و هقان و افسون
 نرند. بر آورد و دودی بخرج بلند. بر زرین ظاهر کتابیست در دین آتش پرستی
 و بعضی نام آتش کرده گفته اند افسون زند افسونی که در صفت آتش خوانند با سخنان
 تمام و فاعل بر آورد همان آتش پرست. همه کارشان شوخی و دلبری. که نهان گوی
 که افسون گری. ز افسون چرامی میفر و خند. ز افسانه چیزی نیاموختند. +
 افسون زیب و دلبریست. فروخته کیسو شکن بشکن. یک پای کوب و یک
 دست زن. چو سوسنی دست گل بدست. سسی سوزیا بود گل بدست. +
 ثانی مقوله شاعر علیه الرحمة یعنی زیبا نش سوزی گل بدست می نماید. سوسان کز گنبد
 تیز رو. شمار جهان را بدی روز نو. یکی روزشان بودی کز کوه و کاخ. +
 دل خویش میدان فراخ. کلف از درینجا برای مجاورت است یعنی یک روز آن
 دوشیزگان از کوی و کاخ خود برآمده در میدان سیر و تفریح می کردند. +
 بر آراستی. در اینجا بے فتنه بزحاستی. چو یک شته شد عقد شاهنشاهی. +
 شد از فتنه بازار عالم شتی. یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد
 فتنه که شائع شده بود در طرف شد. یک تا جو تخت باشد بلند. چو از خون خود
 ملک یا بدگرند. یک تا جو بهتر از صد بود. که باران چو بسیار شد بد بود. چنان داد فرمان
 شه نیک را. که رسم نغان کس نیارد بجای. گرامی عودسان نادیده روس. +
 سما در نمایند رخ یا شو. همه نقش نیز گه یاره کرد. نغان راز ج خانه آواره کرد. +
 مراد از نقش نیز نگ رسیده دین آتش پرستی. جهان راز دینها آلوده
 است. ننگد اشت بر خلق دین درست. دینها آلوده دین باطل آتش پرستی
 و دین درست دین اسلام. بایران زمین از دینان پستی. مانند آتش هیچ
 زرتشتی. دگر از آن مجوسان گنجینه سنج. آتش کرده کس نیامد گنج. گنج آگدن

عبارت از جمع کردن است + همه نازنینان گلزار چهره + ز گلزار شمس بریدند مهر + چو شاه
 رسم آتش زدود + بر آتش پرستنده دود + زدودن کبیرا دل بر وزن خود
 یعنی از آله کردن و پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از چرک و ملک را از فتنه
 و دود بر آوردن عبارت از هلاک ساختن است + بفرمود تا مردم روزگار + حسنه
 از دیگر کسی ندارند کار + بدین خفیی پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + هر ادا از
 دین خفیی دین خلیل الله علیه السلام است یعنی بدین خلیل الله در آئینه پرستش
 شمس بگذارند چنانکه در آیه کریمه واقع است انی وجهت وجهی للذی فی نظر السموات
 والارض حنیفاً و ما انا من المشرکین + چو شد ملک در ملک آن گنج بخش + بمیدان فرا
 روان کرد رخ + ملک اول باضم دوم با کسر معنی ملکیت + بفرخندگی فتح را گشت
 جفت + بران گونه کان نغمه گوینده گفت + در مصراع آخر اشارت بفرمودی است +
 و اگر بادت ما بکلم نوی + و اگر گونه مرغی زین شنوی + برون کن کن پنبه ما را ز گوش +
 که دیبای تور کند زنده پوش + یعنی اگر تفصیل فتوحات آن می خواهی از شاهنامه طلب
 کن و اگر طرز نوی خواهی آن کن پنبه ما که از شنیدن سخن های کهنه داری از گوش بیرون
 کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب است که طرز نو خواهد بود و آن پنبه های کن دیبای
 نور از زنده پوش خواهد نمود + بدان گونه که چند بیدار مرغ + شنیدم درین شیوه گفتار
 نغمه بی سیر تا ریخدا دستم + یکی حرف ناخوانده گذارستم + بهم کردم آن گنج آکنده را +
 ورق پارهای پر آکنده را + از آن کیمیا های پوشیده حرف + بر این ختم گنج آن
 شگرف + کیمیا پوشیده حرف قصه سکندر و گنج آن شگرف کتاب خود +
 همان پارسی گوے دانای پیر + چنین گفت و شد گفت او دلیز + و انامای پیر
 اشارت بر ادوی محمد علیه خوابه نظامی علیه الرحمة یعنی راوی محمد چنین گفته و بحق گفته و مقبول
 و معتبر است + که چون شه زدار است ز لاج تخت + ز پرگار موصل برون برد رخسار +
 چو زهره بیا بل در آمد تخت + ز بار و قیام جای آن بوم است + تشبیه سکندر بر زهره
 در روشن و سعادت است و زهره بیا بل نسبتی است چنانکه رکتب تو از رخ مذکور است

داز بار و تیان مراد ساحران چه فرمود تا آتش توبه به کشند از هنرمندی و بخردے +
 یعنی منع آتش پرستی چنان بکنند که غوغاے عام و بلوه نشود + قیون نامه زندر آتکند
 و اگر نه زندان دختر کنند + ترک کردن جبارت از شستن است یعنی اگر شستن زند میسر نشود
 نسخه را به آنرا جمع کرده در زندان کتاب خانه که در آن کتب غیر مذہب جمع است نگاه دارند
 + بر آه نیا خلق را رنجود + تفت و دود آتش ز دلها زدود + نیا بمعنی جد نوشته اند پس مراد
 از نیا دین خلیل الله باشد + و زانجا تبذیر آزادگان + در آمد سوسه آذر آبادگان + آذر
 آبادگان دلاوتی است که پادشاه تخت تبریز است و آذربایجان بوزن عندلیبان عرب
 نیست و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون در آن ملک آتش کده یا بسیار بود
 لهذا باین نام موسوم شد و در سردری آذر آتش و آبادگان حافظ و نگاہبان است
 و در جہانگیری نام آتش کده که تیر زینا کرده بود بنابران تبریز را نیز گویند + بهر جا که او
 آتش دیدنیت + بهم آتش فروگشت و هم زند شست + در آن خطه بود آتشی سنگ
 بست + که خواندی نزد سوزش آتش پرست + آتش سنگ بست مراد از آتشی
 که گرداگرد کبند سنگین ساخته باشند و مصرع دوم در بعضی خرد سوز و در بعضی خودے
 سوز واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بد ریافت نرسد و تانی باعتبار آنکه موافق
 مذہب گبران باعث زیادت مجادبت در آتش کده خودی و نفس آدمی دورے شود
 + صدشس هیر بد بود باطوق زر + با آتش پرستی کمر بر کمر + هیر بد موکلان آتش کده
 + بفرمودگان آتش دیر سال + باشند و گردند یکسر ز کال + چو آتش فروگشت
 زانجا بنگاه + روان کرد سوسه سپاه + بان نازنین شهر آراسته + که با خوش
 بود و با خواسته + دل تابو ز شادمانی گرفت + بشادی پے کامرانی گرفت + بے
 آتش هیر بد بر بکشت + بسی هیر بد را دو ما کرد پشت + بهار کین بود چینی نگار +
 بے خوشتر از باغ در نو بهار + بهار بمعنی مطلق تیغانه + باین زرشفت و رسم محوس +
 بخد مت در آن خانه چندین عروس + همه آفت چشم و آشوب دل + زهر گل فروفت
 پادے گل + در و دخترے جاد و ز نسل سام + پدر کرده آذر هیا به نفس نام + چو بر

برخواستی انسونی آن دلفریب و زردی ز جانتا شکیب و بهار و سینه از
 زهره دل برده بود و چو ماروت صدیش او مرده بود و مارونی بختی سحری و سکنده
 بفرمود که درنشتاب و بر آن خانه تا خانه گرد و خراب و زنی جا دوازیکل نولشتن و نمود
 اثر دماه در آن انجن و یعنی آن زن که آذرهایون باشد خود را بصورت اثر دماه متشکل
 ساخته بمردمان سکنده نمود و چو دیدند خلق آتشین اثر دماه و دل نولشتن کردند ز آتش
 رما و یعنی مردمان اسکنده از مشاهده این اثر دماه تند و تیردی خود را از کشتن آتش
 سر در کردند و سخت تبر سیدند و بریم و افسان و غیران شدند و بنزد سکنده رگزان شدند و
 که هست اثر دماه در آتش که و چو قاروره در مردم آتش زده و قاروره شبیشه
 آتش بازی و کسی کویران اثر دماه بگذرد و همان ساعتش یا کشد یا خورد و کشد اے
 بدم فرورد و شه از راز آن کمیای نفعت و ز دستور رسید دستو گرفت و قمر ادا از
 دستور اسطوس و بلینیاس داند چنین راز را که صاحب طلسمت و بر ساز را و
 بلینیاس حکیمی که در فن سحر و طلسم استاد بود و هم مصاحب سکنده و ساز بختی
 ساختن یعنی در ساختن کار را صاحب طلسمت یعنی بر هر کار توان طلسم ساخت و
 بلینیاس را شاه گفت این خیال و چگونه نماید با بد سگال و نزد من گفت این چنین
 بیکه و نماند نمودن جز افسون گری و اگر شاه خواهد شتاب آورد و سر اثر دماه در
 طناب آورد و همانند گفت نیست پیما ره و بر و گزوانی بکن چاره و در بعضی نسخ نیست
 بدون سبب مملکت است که در محل تعجب استعمال کنند و در بعضی نیست بسین مملکت و معنی
 آن ظاهر و قیما ره بفتح بای فارسی یعنی جادو و افریب و مکروه و خردمند سوس
 آتش که و سیاه اثر دماه دید سر بر زده و چو آن اثر دماه در بلینیاس دید و ره آگینه
 بر الماس دید و پیغمبر هرگاه آن اثر دماه بلینیاس را دید شبیشه افسون خود را شکسته
 یافت و بزنگیخ آن جادو و تا شکیب و بسی جادو بهای مردم فریب و جادو
 بمعنی سحر و بران جادو و کان نشد کارگر و جادو و خود باز پس کرد و سحر یعنی سحر که
 بانداختن بلینیاس خواند و پیغمبر افتاد و باز بطرف همان زن خود نمود و کار را در ابناء

ساخت و بچاره گرسه زیرک هوشمند و فسون نساینده را کردند و قساینده افسون کننده
 را خود از نسایدن و بلند امارا فسا افسون گر را گویند و بوقیتکه آن طالع آید بدست و
 از و جا دوسه را در آتش گشت و بفرمود کارند تختی شد آب و بران اثر دماز دچو بر آتش
 آب و پشمه آب گیاهی است مثل یودینه که دایگان عورات حاطه را برای اسقاط حمل
 دهند و در دفع سخنر بکار می برند و یک شعبه بخت بازیش را و پشته کرد نیز گسایش
 را و چو دختر چنان دیدگان هوشمند و نیزنگ آن هر یک شاد و بند و اے بے عمل کرد و
 بیایش در افتاد و ز نهار خواست و باز هم شاه جهان باز خواست و یعنی بیایه
 بلیناس افتاد و نیاخواسته التماس آشتی با سکندر نمود و بلیناس چون روستی آن
 ماه دید و تنهای خود را بدو راه دید و ای آرزوست خود بطرف ادمائل یافت و
 بر نهار خویش استواریش داد و ز جا دو کشتان رستگاریش داد و جا دو کشتان بغم
 کاف تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر کشتن جماعه ساحر مامور بودند و بفرمود ما
 آتش افروختند و بان آتش آتش کرده سوختند و فاعل فرمود بلیناس و پریری را
 بر و نزدیک شاه و که این ماه بود از دمای سیاه و زنی کار داشت و بسیار هوش و
 فلک را به نیزنگ پیچیده گوش و نیزنگ بالفتح مکر و فریب و ز قعر زمین بر کشت چاه را و
 فرود آورد از آسمان ماه را و یعنی به سحر از زمین چاه را بر آورد و از آسمان ماه را و بعضی فرود
 از چاه آب گرفته اند یعنی بر و سحر آب چاه را آورد و زحل را سیاه پی بشوید ز روستی و
 شود بر حصاری بیک تار موی و و این نیز قریب محال است و بخونی چه گویم پری پیکری و
 پری را نبوده چنین دختر و در مصر اع اول تشبیه به پری داده و در مصر اع ثانی
 از آن نیز ترقی نموده و سز نقش از خیمه شگناب و رسن کرده در گردن آفتاب و
 رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهره روشن و زلف بگردان باشد
 و با قبالی شه راه بر تمش و همه نام و ناموس تحسنتمش و آسمی راه مکر و فریب او را بنیم
 و نام و ناموس و غرت و شان که در زمین سحر داشت بشکستم و زبون شد و آمد بنهار سن و
 سز در کند خسر و خس یار سن و در خدمت شاه را در خورست و مرا هم خداوند و هم

نق

خواهر است و چو شته دید رخسار آن دل فریب و بر آراسته ماهی از زر و زرب و بلیناس را
 داد و کاین رام است و سزاوار می خوردن جام تست و ولیکن بهایش این از رنگ او و
 مشغول از مکر و فریبگاه او و قمر از رنگ مکر و فریب است و بلیناس بر شکر تسلیم شاه و
 رخ خویش مالید بر خاک راه و پر پیرو را بانوی خانه کرد و پرسی چند زین گونه دیوانه
 کرد و مقصود ثانی مقوله شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی تنها بلیناس از ان پرسی دیوانه
 نشده بلکه کاری پرسی همین است که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و شفته کرده اند و بر آموخت
 ز و جادو و یها تمام و بلیناس جادو و از ان گشت نام و یعنی همه جادوگری از ان زن
 آموخت پس از انش بلیناس جادوگر شد و اگر جادو و گسترده شناس و ز خود مرگ
 را در نه بندی هر اس و یعنی اگر ساحر و گر نبم بر خود راه بیم مرگ نه بندی و بهم ساختند
 آن دو نیز نگ ساز و مکر و دینهمان ز خود و هیچ را از و بیاساقی آن آموخت و بهشت و
 در افکن بد ان جام آتش سرشت و از ان آب و آتش بیجان سرم و بهین ده
 که و آب آتش برم و قمر از آب شراب و از آتش جام خواسته و
 خان آرزو گفته که لفظ کز و مصدر بکاف علت ما خود از زدن است یعنی از ان آب
 و آتش سرم بیجان و مگردان ویر که آب خوردن مرا آتش زده و سینه سوخته است
 رسیدن سکنه در ملک اصفهان و خواستن روشنک دختر دارا را
 چه فرخ کس کو بهنگام دس و هم آتش نه پیش و هم مرغ و می و می با فتح مدت ماندن
 آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرماست و خان آرزو گفته که صاحب موی دیو یعنی
 شب نیز بطریق مناسبت مقام آورده چنانکه حافظ فرماید و حریفی بدم اساقی که شرب و
 زلف در رخ نمودی شس و دی را و آنتی و بیت نارستان بدست آورد و که در نارستان
 شکست آورد و پستان اول بکسر بای فارسی و دوم بهضم باء موعده مخفف بوستان
 یعنی باغ و کان بیانیه یعنی چنان نارستان بدست آورد که بر نار باغ شکست آورد
 و از ان نارون مابوقت بهار و گهی نار خواهد که آب نار و نارون درختی است
 خوش قدم و از ان معشوقه است و مراد از نار نار که مراد از ان پستان باشد و از آب

طه از در باب گنج است که از انی الساج ۱۲

انام را در شراب سمرخ و برون انکه آرد سراز گنج کاخ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ +
ای از کاخ خود وقتی بیرون آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند و همان تازه گردید و
خرم بهشت بد شود خوب صحرای و میوه نشست + سمر بهشت بتقدیر عاقل + بگیرد سمر زلف آن
دستان + ز خانه فراموشی گشتان + کل آگین کند چشمه قند را + بشادی گذارد
چند را + قمر از گل رخساره معشوقه است و از چشمه قند دامن طالب وصل که شیرین
کلام و شیرین سخن است + گزاشد ز دفتر خسروان + چنین کرد و مدد گزاریش روان + که
چون در سیاهان کمر بست شاه + در ساینده بر چرخ گردان کلاه + بر آسود روزی دور
لهو و ناز + ز مشکوے دار از خجسته باز + ز مشکوے بالضم و در و مجول حرم سرا +
سلطان و بتخانه + در هفت گنجینه را باز کرد + بر رسم کیان خلعتی ساز کرد + و ظاهر از رسم
سلطین ایران بود که هفت گنجینه می داشتند و خانیچه هفت گنج پر از زیور و شهرت است + و زمر
و چینی در وی پرند + بر آراست پیرایه ارجمند + پرنده روم و چین و مصر و زلفا ست شهر
است + لباس گران مایه خسروی + که دل را لوداد و جان را لوی + و لویا بمعنی توشه و
لوی تازی + قصبهای زر بفت و فرمای نرم + که پوشند گان را کند مغرم + قمر ادا ز
قصب و خرما به های ابریشمی است و مغرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص است
و چون پوشیدن جامه گرم می کند در تعریف جامه بسیار مناسب است + و ز جوهر به عفت
آراسته + برآموده با آن بسی خواسته + به نایه مشک نام کرده باز + و ز نایه به جامه
و لنواز + نایفه بالکسر جای از ارنبد و بمعنی پوستین نیز آمده و ز خر فنامه بمعنی بچگی گفته و همین
بیت سند آورده و این عجب است و تحقیق آنست که نایفه اماله نایه است و نایفه انچه
بنام پشت دار و داین جت نایفه مشک را نایفه گویند که در ذات او باشد و نایفه از را
نیز بدان سبب گویند که بنام نسبت دارد + و فرستاد و یکسره مشکوی شاه + و بسرخ بدل کرد
رنگ سیاه + یعنی رسوم قائم خانه داران فرستادن خلعت رنگین بر طرف گردید + و بمرجان
زفر و زنبندان گرد + طلاست زرا کند بر لاجورد + قمر از زمر جان جامه سرخ است و از
پیر و زه جامه نلی و طایای زرقبارت است از اندودن زرد و مراد از لاجورد و جامه

بعضی از کائنات
 بخشش را کند
 گوشت بخشد
 آن بهشتش را
 بر عالم مدول
 و آن مفت است
 تقدور و جبر و
 جومات مثل آب
 ذیل و ذال آن
 دایره و درونی و بیرونی
 لیکن با خدا
 غنی و غنیست
 نه اطلاق بنی
 بر جهان و دایره
 و زرع و دارایی
 درست نیست
 ۱۲

بنی است که در اتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیا پشان دار است +
 بسنگ سیه بر ز سرخ بود + مگر بر یک ز رهی آرد سود + چو بستان دار از اتم بست +
 بجای بنفشه گل سرخ گشت + جو آرد است آن باغ پدر ارم را + بر اثر رخت روی دلار ارم را +
 پیر ارم خوب و آراسته و باغ مراد از خانه دار او دلار ارم عبارت است از رخت سنگ و
 سمرغ دوم بتقدیر عاطف + شکیبائی آورد و روزی سه چار + که تا شکفته خیمه نو بهار + یعنی
 چندی توقف نمود که نایام بهار رسد + و عروسان نیز پوششی فوکنند + و سر و فرق را نغز و نگو
 کنند + و تناسل گل در دماغ آورند + و نظر سوسوی روشن چراغ آورند + لفظ فرق در اینجا خشو
 است زیرا که مراد از سر و فرق یکی است + چو دست کز سوگ چیره نماند + و رعوت بعد از
 استین بر نشانند + و مراد از رعوت رعنائی و نازمان روی است بر عذر پر دیگران دارا
 و استین نشانند کنایه از ترک دادن و گذشتن است یعنی فرمان روست بر عذر
 پر دیگران دارا استین نشانند و قبول عذر نکرد که حال هیچ عذری نماند + بدستور شیرین
 زبان گفت خیر + زبان و قدم هر دو کنشای تیز + و دستور شیرین زبان کنایه از
 اسطوست + و مشکوے دارا شوازا مبلوے + که اینجا بدان شتم از م جوی + و مراد از
 از م اینجا سکون و آرام است و بعضی گفته اند که از م در اینجا صحیف آرام است + که تا آرد
 مهر وے دارا از آرد + و بنیم کز دیده فرخته باد + و حصاری شتم در بستان او + و بر ارم
 سر ز رستان او + یعنی در بستان او حصاری و خانه سازم و در آن باشم و سر از
 زیر رستان او شتم ای زیر دست و طبع و نقد او باشم + یکی حدیث بر آن آمده که در
 همه یک از لعل و غیره و پیر + بر تاشیند بر و نازنین + و خردان شود در آسمان بر زمین +
 و در بعضی نسخ آسمان بر زمین نیز واقع است و در صورت اول بیان مرتبه رخت سنگ است
 یعنی بسبب سواری همدگویی از آسمان بر زمین نزول می کند و در صورت دوم توصیف
 همان همدست که گویا آسمانی نیست که بر زمین روان میشود و گرد آید یا بان با زمین زرد +
 زهر پرستند گانش ببر + چو دستور دنا بنشین دید راے + مگر بست و آرد و فرمان بجای
 ره نماند خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدار گرفت + یعنی تمام خانه را

در اتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیا پشان دار است +
 در اتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیا پشان دار است +
 در اتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیا پشان دار است +
 در اتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیا پشان دار است +

از بنیم کز دیده فرخته باد

بدار را خلاص پر کرده و در آند شکوی مشکین شربت و چو آب روان کاید اندر شربت
 بهشتی پر از خورز پسینده دید و فریبند شد چون فریبند دید و از فریبند اول مراد
 فریب خورنده است و بدان سبب چهران مردم فریب و نهی کرد بازی چو مردم سبب و
 تشبیه بازی سبب محض در بازی است نه در دست اندازی و از آنجا که در مجلس
 بیگانه بود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرده بودند آنکه دست باز سے با
 گلچهرگان حرم دار کرده که خلاف وصیت دارا باشد و نخستین حدیثی که آمد فرود و
 نشه داد پوشیدگان را و فرود و بد آنکه و در ترجمه صلوٰه نوشته اند و در اینجا یعنی خیریت
 و بیت آئینده بیان آن و که شکوه نشه راز نشه نور باد و دولی از میان شما دور باد و
 مراد از نشه اول دار است و از نشه دوم سکندر و مراد از دولی غیرت و دودمان
 هر دو باد شاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این برست استمال است
 برای طلب روشنک و اگر چرخ گردان خطائی نمود و باین خانه دست آزمائی نمود و
 نشه از جمله آن دیانما که رفت و گناهی ندارد بانما که رفت و خان آرزو گفته که لفظ اگر در
 محل تردد بود و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی متقرب و متوقع نبود و در بیت خواصه نظامی
 علیه الرحمة همین معنی است پس این قسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر نبود و اگر
 شد گناه سکندر نیست در آن دیانما که بدار و فوج دارا از نسیب و قتل رسید چه درار خود
 فوج کشی بر سکندر کرد و باز بدست سر نهنگان کشته شد لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست
 چه این مقام شک و شبهه نبود بلکه پیشه هر چند است و جواب آن در بیت مابعد و امیدم
 چنان شد سر انجام کار و که نو میدزد و گرد و امیدوار و یعنی مردمان ایران که نویسد شده اند
 از غنایات بادشاهی باز رسید و از ترقیات گردند و باقبال این خانه را و آورده
 خداوند خود بجای آورد و بفرمان دارا و فر هنگ خویش و نه تفضل پیوند را یا سے
 پیش و جهان بادشاه را چنین است کام و بصمت سرای چنین نیک نام و که شد
 نشود و چون عاج او و شود و روشنک درة التاج او و روشن رخسار چشم روشن
 کند و بدان شرح گل خانه گلشن کند و خان آرزو گفته که شین و فون گلشن بر آ

نسبت است و ازین عالم است خوشن و روشن و منیرترین رخسار را بجمع بسوی دختر دارا
 و نزد ارجین در پذیرفته و عود و بیه بردن اینک فرستاد و بدو همانندار کاخجاغمان
 نماز کرد و تمنای این شغل را ساز کرد و زبان کسان نسبت زین گفتگو و بیای خود
 آمد درین حجت و جوع و یعنی بیای خود آمد بهت تعظیم خاندان دارا و پریر و س را
 سو و حمد آوردند و بترتیب این کار حمد آوردند و چنین گفت یا راس زن ترجمان و که
 در سایه شاه دارم بمان و ترجمان شخصی که زبان یکدیگر بیفماند و انجام داد شخصی
 است که زبان رومی را سرفهمیده پیش لیل حرم دارا نقل کرد و از آنجا جواب حاصل
 نموده با سرفهمیده نمود و کس خانه هم خانه زادی شود و بیاد آمده هم بیاد
 شود و کس خانه عبارت است از بانوی و صاحب خانه و از خانه زاده و شخصیکه در خانه
 متولد شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از بیاد آمده زنهای فاحشه مثل کوه
 و غیره است یعنی شخصی که در خانه تولد شده و در عفت مانده همان که بانو میشود
 و انچه بیرونی و بیاد آمده و آخر در خانه نمی ماند و یا س ناموس نمی کند و باب ز این نکته
 باید نوشت و دختر بان در و انچه خرنده گشت و معرفه دوم مثل در جای است که حق
 بمقدار رسد یعنی انچه صاحب خرکاشت صاحب نثر آن را بد رود چون صاحب خر
 اکثر زارع باشند و صاحب نثر مردم ترک و سپاهی بنابر آن شل شده و مگر گوشه همه
 اوقات ماست و زمین بوس آن همه معراج ماست و اگر پرده گیر دسر زکنده ایم و
 و گرفت ساز و همان بنده ایم و بنده ایم یعنی مطیع و منقاد و ایم و فرمان و
 سر بنای کشید و کجای ای او است زرین کلید و خان آرزو گفته که لفظ کجا برای حمید و
 تکیه کلام در کلام قدالبیاد واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مصراع اول را
 و میتوان گفت که کجا یعنی هر کجا باشد یعنی هر جا برای زرین باشد از فرمان او که
 بنای کشید و اگر سر در آرد بدین شغل شاه و سر و خشک را برساند براه و سر در آرد
 ای رضی شود و توجه کند و بکامین خسرو خدا داده ایم و که از تخمه خسروان زاده ایم و
 کامین یعنی هر و بروزی که فرمان دهد شهر یار و که پیوند را باشد آن اختیار و بدرگاه خسرو

و

و

خراش کنیم + باین پرستیش زارش کنیم + این بیت دلالت می کند که تا قبل نشین حاصل المصدا
 مفتوح باشد زیرا که زارش یعنی فتح میم است یعنی رام کنیم او را + چو دستور فرزند پانچ شنید +
 سو شاه شد بازگفت آنچه دید + رخ شبر برافروخت از خرمی + که صید جواب خوش
 است آدمی + جوابی که در گوش گرد آورد + بنوشند را دل بدر آورد + گرد آورد +
 که درت آورد + بر وزی که طلع بر و مند بود + نظر ما سزاوار پیوند بود + نظر ما آثار ستار
 + جهان جو بر رسم آبای خویش + بریزد اگر دهمتای خویش + رسم آیام را در طریق
 ابراهیم علیه السلام است + برسم کیان بنویسم آن گرفت + وفادردی و مهر در جان گرفت +
 آس در کتختائی رسم کیان نیز بجا آورد و بر آس نگاه داشت خاطر پر دگیان در او تعظیم
 روشنک + در آن بجیت از بر تکلیف او + بملک عجم بخت کا بین او + تعداد از بیعت
 عقدست زیرا که بیع نیز عقدست + بفرموده کارفرمان دهر + در آرایش آرنده بازار و
 شهر + خان آرزو گفته و لفظ اندایش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود از
 ندائیدن است که نعتیست در اندودن و اینجا بمعنی آراسته کردن متعل + به منسوج
 خوارزم و دیبای روم + مطرا کنند آن همه زیورم + منسوج پارچه منقش که از خوارزم
 آید و مطرا آراسته + سپاهان بدانسان که می خواستند + بدربار و گوهر بیا راستند +
 سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد آن مخدوف + کشیدند بر طره کوسه و بام +
 شقایق منطاب بجا ده فام + طره ایوان یعنی چتری است که بالای ایوان سازند
 بر آس محافظت باران و آزار باران گریز نیز گویند و در هند منبری گویند درین صورت
 طره کوسه و بام یک باشد و در مصر اع دوم در بعضی شقایق منطاب و در بعضی شقایق مند
 واقع است و مراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد بجا ده جوهری است از
 جنس باقوت + علیها بگردون برافراختند + جهان را نو آراشتی سافتنده + پیر از
 گلکشد کوسه و بازار را + در گویند شد سکه کار را + گلکشد کوسه فارسی دلام شد
 یعنی نوعی از خمیه است و در بعضی پنج پراغل شده واقع است و معنی آن ظاهر است
 + نشانند مطاب به بر زنی + آغانی سران و بر بط زنی + شکر نیز آن عود افروختند +

حد و اچو و دگر سوختند و بعد از شکر ریزوای شیرین و از خود افزوخته مراد سازی
 است که شعله آواز دلمارا کباب سازد و خود و شکر سوختن در مجلس بطریق رسم ولایت
 گفته اند و خندان طرف تالب زنده و در زمین زنده گشت از نوای سرود و خزان
 بفتح خا و سکون زای به معجمه و رای جمله نام شهرست و زنده رود و کسر اولی نام دریای
 صفایان پارس رود و خیزان که از می رسید به لب را نشان رود رای گزیده رود و خزان
 موهما و حاصل آنکه مطربان از بسکه مست شده بودند لب رای گزیده و بوسه می دادند
 و خان آرزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت احماتی است به کلاب صفایان
 مشک طرازی و سزافه و تیشه را اگر باز به کلاب صفایان شهرست و طرازی
 بکسر اولی نام شهرست و در ترکمان که جشن و مشک خوب از اینجا خیزد و شفق سرخ
 گل بست بر سوز شاه و طبع پرشکر کرد و خورشید و ماه و سوز جشن و دیوار شهر پناه و
 فاعل بست شفق و هرگاه که از سوز جشن اراده نموده شود در آن صورت معنی
 شفق سرخ گل بست این خواهد بود که بر جشن اسکندر شفق خود را بجای ماه سوز
 بسیار است و در قتیکه معنی دیوار باشد پس معنی ظاهر است که در شادی بر دیوار گل می بندند
 و خان آرزو گفته که بست غلط است و صحیح ریخت است یعنی شفق گل افشانان کرد
 سوز باد شاه و هر ماه طبع پرشکر کرده تیار نمودند و سپهر از شکر کوشک ساخته و ز گل
 گنبد دیگر افزوده یعنی روزگار از کثرت تبار شکر کوشک ساخت و از بسیار گل
 گنبد دیگر طرح نمود و همه بوم و کشور ز شادی بگوشش و معنی بر آورد در هر سو خورشید و چو
 شب جلوه کرد از پرند سیاه و رخ و زلفی آراست از مشک و ماه و این بیت خرمیه
 است و مشک و زلف یکی است و آن مراد از سیاه است و مراد از ماه حقیقت
 ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود و صدق بود گفتی گر ماه چرخ دروغا لیه
 سوده عطار کرخ و درین بیت بیان حال شبست و عطار کرخ که محله ایست در
 بغداد در غالیه سالی مشهور است و غالیه خوشبوئی است سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی
 بود که عطار کرخ دروغا لیه را سوده و در میان ماه اندک سیاه می ماند که آنرا کافه ماه

گویند پس حاصل آنکه گویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده و ماه صافی گشته که در آن
 غالبه حل کرده اند به زهرشته آن ماه مشکین کنند به زرخشم و دهن ساخت بادم و قند به
 ماه مشکین کنند کنایه از روشنی و حاصل آنست که چون شب شد از طرقت روشنی
 بادم و قند که عبارت از خشم و دهن معشوقه است پیش اسکندر آمد به فرستاد
 هر دو مشکوے شاه به که در خور و مشکو بود مشک و ماه به کاف سر مصرع دوم تعلیلیه یعنی
 روشنی بادم و قند در آن شب میا کرده بدان جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی
 سیاهی و روشنی شب عروسی سزاوارد دولت فائده بادشاهی گردد اے موجب افزایش
 عیش و عشرت باشد و دیگر خلاصه معنی آنست که چیزهای دیگر اگر چه برای عامه خلایق
 ساخته بودند لیکن روشنی برای یاد دهنی از خشم و دمان خویش بادم و قندی میا ساخته
 به مشکوے بادشاه فرستاد و این اشعار بدان معنی است که لائق خلوت خانه بادشاه
 عطریات و معشوقه است و هر چند بشا هر ذکر خوشبوی نکرده اما چون بدی است که لوزیات
 بے تغییر نمی شود در ضمن ارسال بادم و قند ارسال عطریات نیز شده و خان آرزو گفته که
 کاف در مصرع دوم هرگز مربوط نمی شود پس لفظ را زاسخان از راه غلط که نوشته اند
 یعنی بادم و قند فرستاد که یاد از خشم و دهن مجبوری دهد پس باید که باین شغل مشغول
 شوند نه مشک و ماه که آن در خور مشکو شاه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست که
 نقل و تمرجم سزاوارست خصوصاً چیزی که یاد از خشم و دهن معشوقه دهد و ذکر و چون آفتاب
 بلند به عروسانه سر کشید از پرند به دل شاه روم از پی آن عروس به بسوزنش در افتاد
 چون رنگ روس به یک مجلس آراست از روم به که مینو ز شرمش بر آورد و خور به
 مینو یعنی بهشت بدی هوای که در باهتران به سر و ساغزش هر دو از روم گیران به کشید
 چندان در آن روز گنج به که آمد زمین از کشیدن برنج به چو شب عقد خورشید برهم شکست
 عقیقی شفق را در آمد بدست به پیر وزه بوسه قیش داد به سخن بین که در بوسه خاتان
 افتاد به پیر وزه بوسه خاتمی نوعی از فیروزه که به بوسه خاتمی نسبت دارد بوسه خاتمی قوی اند
 یعنی هرگاه شب عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست شکست عقیقی از آن عقد

بدست شفق افتاد پس آن حقیق را که سرخی شفق باشد پیر و زرد و سحاقی که سیاهی
 شب باشد با جرم ماه بدل کرد و حاصل از همه آنکه سرخی شفق سیاهی بدل شد و مصرع
 اخیر مقوله شیخ نظامی علیه الرحمة یعنی بدین که رفته رفته سخن بنجر باین شد که ذکر بوسحاق
 که بسرشته قصه نیست در میان آمد و ازین سخن از روست کنایه معنی دیگر نیز مستفاد می شود
 و آن اینکه مراد از شب انقلاب و مصیبت زمانه است و از عقد سلطنت و از خورشید
 دار و از تحقیق مراد روشنک و از شفق مراد روشنک و از پیر و زرد بوسحاقی مراد
 سکندر باشد و طاک یافت بر کام دل دسترس به مشکونی مشکین فرستاد کس به
 که تار و خشک را چو روشن چراغ به یارند با باغ پیر اباغ به اگر با باغ بیای موحده
 خوانند از باغ پیر امداد و در روشنک خواهد بود خان آرزو تا باغ پیر ایتای فوقانی
 خواند و مراد از آن اسکندر داشته یعنی سکندر حکم نمود که روشنک را بیارند تا باغ پیر که
 عبارت از ذات اسکندر باشد در باغ به چنین گفت بار و خشک مادرش به ز روشن
 روان شاه اسکندر رخس به که یا قوت یکتای اسکندری به چو همتاے مانشد بهم گوهری
 باین بغل دولت پناهی کنیم به همان میری و بادشاهی کنیم به بناید سر از علم او تافتن به
 که نتوان از و بهتری یافتن به مگر کن سر زلف بر بند گیش به که فرخ بود بر تو فر خند گیش به
 کمر بچینه بند کمر به جز او هر که با تو سری بکند به چو زلف تو سر بر کمری زند به لفظ کمر مشترک است
 در میان و کمر بند و پشته کوه است و حاصل بیت آنست که هر کس که غیر اسکندر با تو سر خود
 را بر سر زند یعنی قرب تومی خواهد پس او را مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است
 با سر خود می شکند به یگوش تو گر حلقه زربود به چوبے او بود حلقه در بود به مدارای او
 کن که داراے ماست به چو دارا دلش بر مدارای ماست به پذیرفت زود خرد و لنوازه به
 پذیرفتی نخب با شرم و ناز به پیر ادرار به بوم شاه به نشاندند در حذرین چو ماه به
 بخلوت که خسرو شن یافتند به ز نظر ارکان حجره پرداختند به پس از که بشد پیشکش ماے
 نغز به که بنیندگان را برابر وخت مغز به سبک مادر فرمان دستبرد به گرامی صدف را
 بدریا سپرد به که از تخم شانگان گردن کشان به همین یک سحر و مانده نشان به نگویم

گرای ترین گوهری + سپردم به نیکوترین شوهری + پدر کشته بی پدر مانده را + پیشی و
 برافشاند را + سپردم بر هزار اسکندری + تودانی و فرادان داری + پذیرفت
 شاهنشاه از مادرش + نهادن سر بر سرش + بسوسن سپردن شمشاد را +
 چمن جاس شد سر و آزار + دم از سوسن گل شگفته است و مراد از آن سکندر و
 شمشاد قسمی است از سر و مراد از آن روشنک و مصرعه ثانی مقوله شاعر علیه الرحمة +
 نه از ناز آن گوهر شاهوار + گوهر خریدن در آمد بکار + با بکار برای ظریفه است یعنی
 در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هزار دادا مثل گوهر خمرده مشغول خریداری گوهر شد
 + پری چهره دید کرد و پری + پرستنده شد گوهرش را پری + قائل پرستنده پری است
 + خرامنده سروی رطب بار او + شکر یاشنی گیر گفتار او + فریبنده چشم جفا جوی تیز +
 دو بخش بیمار و بیمار خیز + بیمار خیز یعنی شخصی که غریب از بیماری صحت یافته باشد +
 برنش کوه و زلف و گردن در از + بخش چون شکر خال با او بر از + کوتاهی سینه صفت
 معشوقان است چنانکه در از زلف + زرخ ساده و غیب آوخته + میان لاغر و سینه
 آگینته + دم از سینه پستان باشد یا خود سینه که انگشتی آن خوشنما باشد یعنی زرخ
 صاف و غیب حلق و کمر لاغر و سینه انگینته بود و غیب بافتح یعنی حقوق گلوی انسان +
 بخونتاب پرورده خون جگر + سوز دیده بر کرده چون بصر + بد آنکه روشنک را درین
 بیت بد و چیز تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر خونتاب عالمی پرورش یافته ای عالمی
 راکشه و از خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند بصر که عبارت است از نگاه و
 خطوط شعاعی از چشمها + مردم سر بر آورده و مردم آراغیز درخشته اند و قمار دار که
 بخت و شقت پرورده و در چشمها + مردم جای داده باشند + بهر شورشی کز لب
 آگینتی + ناک بر دل خسته نگان رنجی + بهر خنده کز لب شکر زگر + شکر خنده و انش
 نیز که دم از انش طبیعت بر خوردن شکر تیر + کرد + تنگن گیر گیسوش از شکر ناب +
 زده سایه بر چشمه آفتاب + رنج چون گل و آب گل رنجی + گلانی زهر چشم آگینته +
 مراد از آب گل در مصرع اول بیت اخیر عرق زخاره است و یا بر دس گل باشد

و گلاب در مصروف دوم عبارت از آشک است یعنی عالمی را بگریه آورده و دهده سکندر که
 آن چشم و آن سایه دید + بر آسوده شد چون بمنزل رسید + چشم و فاسازگار آمدش + دلش
 بر و چون در کنار آمدش + یعنی اسکندر چشم و فادید و سازگار آمد بدان چشم اسی باسید و فاد
 با او موافقت کرد چرا که یوفائی زنان مشهور + بکام دلش تنگ در برگرفت + و زنان
 کآمدل کام دل برگرفت + کآمدل مرکب یعنی معشوق + شده روشن از روشک
 جان او + ز فردوس روشن قرار یوان او + جهان بانوش خواند بکسته شاه + بروقت
 آئین چشمست نگاه + که بیدار و با شرم داشته بود + زنا گفتیما زبان بسته بود + بیدار
 یعنی یوشیار و آهسته معنی تحمل بردبار + کلید همه بادشاهی که داشت + با و دادش
 بگردون فرشت + یک ساعت از دیدن روی او + خلیکبا نشد تا نشد سوسوی او + بشاد
 در آن کشور چون نشست + با سود با آن شبتی سرشت + چو صبح از رخ روز برقع کشاد +
 ختن بر جیش داغ خریه نهاد + ختن شهر بیت جانب شرقی و مراد از آن روز و جیش
 شهری غری و مراد از شب و داغ خریه نهادن عبارت از حکومت و فرمان روائی است
 خروش صراحی در آید بچوش + خروس از سر خم همی گفت نوش + خروش اول شبین معجمه یعنی
 آواز و خروس دوم بسین مملکه مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروس صبح گفت
 که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفیدی است که هرگاه او بانگ می کند جمیع
 خردسان دنیا بشور می در آیند و آوازی کنند و بعضی گفته اند که مراد از خروس دم مرستی
 که بصورت خروس ساخته بودند و بر سر خم جا داشت + ز خلق خروسان طاوس دم + فروخت
 در طاوسا خون خم + خروسان طاوس دم فروخت شراب که بصورت خروس ساخته
 دمان آن بشکل طاوس کنند و طاس جام و خون خم شراب + می و مجلس نه بر آواز فیک
 بر خسار گیتی در آور درنگ + حاصل مصرع ثانی آنکه مجلس بادشاه خساره جهان را را تلکین
 ساخت + شته هفت کشور برسم کیان + یکی هفت چشمه کربسیان + مراد از هفت چشمه
 کمر کمر بند مرصع که بجوهر هفتگانه آراسته باشند + بر آید خورشید بالای تخت + فلک
 در غلامی کمر کردخت + بر آهست برت هم از نای نوش + بلعینکه بر روی زمینده

هوش به نشانند تسلیت لگان را ز پای به بقدر هنر هر کسی نخست جای به شایستگیان
 گسانیکه شایستگی نشستن پیش اسکندر می داشتند به شکر ریخت مطرب بر انگری به
 کمر بست ساقی بجان پروری به ز شری که میر ریخت رود در باب به هوس راهی بر د چون
 رود آب به تری بتای فوفانی در ای شده و یعنی سیرابی و جلدهای چنانکه مطرب را
 تر دست گویند و در بعضی نسخ رفت و در بعضی ریخت و انفع است یعنی بسبب تری که
 رود در باب میر ریخت هوس را از دل های برود و دل سحر کس تنها باقی نماند نشنیدن آواز
 دلکش ساز ما به سکندر رخسار استر آغاز کرد و در گنج اسکندری باز کرد و سر آغاز یعنی
 ابتدای کار است و لفظ سوزاند چنانچه در سر نجه و سر انشت و غیره و زرس گنج دادن بایران
 سپاه و ز دامن گهر موج زویر کلاه و یعنی موج گوهر از دامن بجلاه میر سید بسبب کثرت
 انبار و جهان را به پیرایه مانی نوی و بر آراست از خلعت خسروی و همانا که بود آفتاب
 بلند و همه عالم از نور او بهره مند و بلند آفتابی که شد نور بخش و بدادن نگر و دومی چون
 درخش و مراد از درخش برقی است یعنی آفتاب نور دادن تری نگر و بخلاف درخش که
 چند ان نور ندارد بیک لمعان نور او تمام میشود و همانند آتش شده بایده جس و خصالی
 همانند آری نیست و بس و نخس یعنی ناکس و خیل و بیاساقی آن شب چراغ سخنان
 بیا درین بریاد و فغان و مراد از فغان آواز شب یعنی آن شراب به نمی بن ده که
 که نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده بنا بر آن گفته که فغان بریاد
 ناکسی مطلع نشود و چراغی که زویشما روشن است و چراغی تخم را از نور و غن است و
 شستن سکندر ریخت کیان بدار الملک اصطخر
 بگوای سخن کیمیا کی تو چیست و چهارتر کیمیا ساز کیست و که چندین نگار از تو چنانچه
 هنوز از تو حرفی نپزد و آفتند و چون این داستان در بیان سخن های حکمت سکندر است
 خطاب به سخن کرده تمهید کرد و گراز خانه خیزد قدرت کجاست و گراز در آبی دیارت
 کجاست و ز ما سر بر آری و با مانده و نمائی با نقش و پیدانه و عمل خانه دل بفرمان
 است و زبان خود عملدار دیوان است و عمل خانه نمائی که برای عمل قرار دهند و عملدار

بعضی عامل کننده اند اتم چهره بدین نیکوئی و زیامایا دگاری که مانند توئی و پنخن بن چه عا
 است بالاس او به کسادی مینا و کالای او به شمع گران مایه کاسد سبا و دیگر با در جز
 عیب کاسد سبا و چون در بیت گذشته سخن را کالاتر ادا داده دعا کرده در اینجا از کالاس
 قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعه دوم تقدیر گویم ضرر درست یعنی شمع گرانمایه است
 سخن و شمع گرانمایه کاسد سبا و اگر گویم که کساد با و جز عیبی که کاسد کند سبا و این نیز دعا
 و رخی سخن بموجب حدیث شریف (قال قال رسول الله صلعم جلعنی محسودا) کاسد
 و بیار ای ننگوی چایک سرای و نشاط سخن را یکایک بجای و نشاط بنون و شین مجبه
 بجای آوردن نشاط ادا کردن حق عیش و عشرت است و یکایک اگر چه در اصل معنی ناگاه
 است اما در اینجا یعنی دفعه و یک مرتبه مجازا استعمال شده یعنی آبی ننگوی زود سر آیند
 حق نشاط سخن را یکایک ادا کن و سخن را از آن نامور جنگان و فسونی فرودم با تفتنگان
 گذارند که سر گذشت نخست و باند نشسته خوب و رانی درست و چنین داد خرده که چون
 شهر یار و یملک سیامان بر آورد بار و زفر فوری چرخ فیروزه رنگ و بودش بنس
 در سیامان درنگ و با صطرخ شد تاج بر سر نهاد و بجای کیموت و هم کیمباد و
 آصطرخ شهر سیت در ایران پای تخت دارا ابن داریاب و شد آراسته ملک
 ایران بدو و قوی کشت پشت و ایران بدو و بزرگان بدو تنیت ساختند و بان
 سر بزرگی برافراختند و تباری که باشد نمراد تخت و نشانند بر شاه فیر و تخت و
 ز سر حشمت نیل تار و دنگ و ز شوراب چین تا تلخ آب رنگ و رسولان رسیدند با
 سا و باج و همایون کنان شاه را تخت و تاج و سابر وزن جابجی باج یعنی از حشمت
 نیل که منبع آن کوه قمرست و در خط استوا واقع است تار و دنگ که پیوسته است
 بدریای محیط که مشرق است و منتهاست آبادی و از دریای چین تا دریای گنگ رسولان
 سلاطین هند و چین و رنگ و مصر رسیدند و خبر را آوردند بعضی بطریق تحفه و بعضی از راه باج
 و خراج و غرض احوال زمین نیست بلکه بیان ملک های دور دست است و چونته پاس
 بر تخت ندین نهاد و چون زمین کشا و کلمه زار در اینجا ای مجاورت است

یعنی حصن زدین خاموشی را از گنج سخن دور در خواب نمودن گنج را از ان حصن بر آورد +
 که با آفریننده را سپاس + که کرد آفرین گوی را حق شناس + کرد و بجا یعنی مقرر کرد دست
 و آفرین گوی دعا نویسه و منافقان و مراد از خود دست + سر چون کسی را از بالین
 خاک + با بجم رسانید چون نور پاک + برابر ابرام آورد در انصای روم + بفرمان من سنگ
 را کرد موم + سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود + بجای رسانید
 کار مرا + که محل کند چرخ بار مرا + پذیرفتم از داور آسمان + که ناسایم از داور
 یک زمان + یعنی بقابله چنین بخشش از داور آسمان که خداست قبول کردم که ساعتی
 از عدل و انصاف باز تمام فارم نکشم + قسم دیده را داد بخشی کنم + شب تیرگان را
 در خشی کنم + تیرگان یعنی مظلومان + خرد در دفا رهنمایی من است + صلاح جهان
 در وفای من است + یعنی در سلوک و فادرس من مرا رهبری کامل است و صلاح آراستگی
 عالم در وفای من است + ره راستی گیرم امر در پیش + که آگاهم از روز فردای خویش +
 به پرهنرم از روز عذر آوری + به پرهنر گاری کنم دوری + به پرهنر در بجا گنایه از ترس
 است و روز عذر آوری روز قیامت + ز پیشانی پیل ناپایه مور + نیاید ز من بگر
 دست زور + چون محل زدن یک و غیره پیشانی پیل است زیر بیان نموده +
 مدام طمع بر زور و کس + اگر چند یابم بران دسترس + اگر چند یعنی هر چند است +
 ز خلق آنچه از اینم بے + نخواهم که از او از من کسی + لفظ از او در بجا لازم واقع شده
 + ده و شهر را بر گرفت خراج + نه سازد ولایت شام نه باج + که بعضی تریه است و آنچه
 در هندوستان دیه پای تحقانی شهرت دارد در فارسی بنظر آمده مگر در بعضی اشعار بهر خسرو
 مراد از ده خانواده و قبیله است و این بخشش بعد و الا نام را باشد و الا معنی ندارد
 + اگر گنجی آرم ز دنیا بدست + دنیا کنم قسمت هر که هست + دهم هر کسی را ز دولت کلید
 کنم پای کار هر کس پدید + هنر مند را سر تمام بلند + کشم پای دیوانه را زیر بند + به چشم
 سر از رایگان خوارگان + مگر به زبانان دیبا رگان + رایگان خوار مفت خوار
 که بے محنت و سخت اوقات بسر می کند و چون این صادق می آمد برگدا دیبا ره در

مصراع دوم استنفا نموده چو دار تو خنود کار آگهی چو نخواهم که باشم کار شتی
 تنو مند یعنی دولت مندست یعنی دولت مندی که کار آگهی و شور دارد و از کار شتی
 نخواهم کرد بلکه اورا کار فرمایم و نظیر دولت او نکشم چو بنیم کسی را که او رنج برد که از
 خرج او دخل او هست خرد و در آن خورش امید واری دهم چو زنجینه خویش یا رس
 دهم چو ندانم ز کس ترس در هیچ کار به مگر زان کسی کو بود تیرسکار به بدین دید آتش کشتم
 کار را به دهم داد و روز باز را به در آس انگشم هرگز آسودنی است چو بختایم آن را که
 بخشودنی است چو جهان از سخا دارم آراسته بهی سعاد و بشتم از خواسته بهنم از خود دور دارم
 بهش بهستم کشش نوازیم سنگسار ره کش چو ستم کش یعنی سظوم به بجائی کی بدی بدکنم
 بیا د آتش نیکی یک صد کنم به حقوقت کنم خلق را بر گناه و نوازش کنم چون تو دغدر خواه چو
 گردن کشد خصم گردن زخم چو در دوستی تن زند تن زخم چو آن آرزو تن زدن اول بیغنی
 نواختن گفته دتن زدن دوم یعنی خاموش شدن بنا کردن نیکی از من بود بدی را
 بدایت از دتن بود دتن آن خاک بنیم بغربال راسی که بستانم و باز نیم بجای یعنی
 من آن شیرنده خاکم بغربال راسی که هر چه بستانم بعد از آن اگر او نیکی آرد بجای او گذارم
 بعد آنکه عرض من از گرفتن اصلاح ملک است نه افساد و جمع نمودن خزان چو در دلاب
 کو شربت تر دهد ازین سرستانه بدان سر دهد به شربت قمر از شربت تازه چه دلاب
 هر دم آب تازه بر می آرد و آل این بیت و بیت سابق یکی است و تمثیل یک حالت است
 مگر آنکه در غربال اندک تفرقه نیک و بد است در دلاب بهین قدرت که از یک می گیرد
 بد گیره میدهد بهر چه از سر تنم آید فراز به ستر تا زبانم کند ترک و تازه یعنی هر چه بر در تن
 خراج و غیره جمع کنم آراسته تا زیانه من بر خلق بخشش کند یکی میگیرم ز ابرو از آفتاب
 بیکدستم آتش و در دست آب چو چون صفت ابر بازندگی است و صفت آفتاب
 تابندگی است لهذا سکندر خود را سکر ابرو آفتاب آتیر نموده و آتش و آب هر دو از قهر و
 غضب است به بسکی رسمت گذارش به بکشتی رسم شسته نوازش به تحت عطف بیان
 سنگ است چنانکه شسته عطف بیان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گذارندگی

کار من باشد و اگر با کشت نشسته باشد نو از ندگی و سیراب کردن عمل من است و سر ستم
 آرد جهان را بچنگ و ستر از یانم دهد بید رنگ و از ان آدم بر سر این سریر که افتاد گاه را
 شوم دستگیر بخود نام سوای ایران زردم و خدایم در ستاد زان مزد دوم و بدان
 تاج از باطل آرم پدید و زن بند هر فعل باید کلید و یعنی خدای تعالی مرا محبت آن
 در ستاده که حق را اقبازی از باطل دهم و کنشایش هر شکل از من شود و سر حق تناسل
 بر آرم ز خاک و باطل پرستان و آرم هلاک و ز دنیا برم رنگ نادرستی و دهم با در را
 با چراغ شستی و نادرستی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارت است از نساد و نه خسته
 کنم دیو هر خانه را و بر آرم از گنج ویرانه را و بجا عدل من سر بر آرد چو سر و نه بیداد ستا این
 نه ترسد تدر و نه شبانی کند گرگ بر گو سفند و همان شیر بر گوزنار در گذند و بدان را از یکی کنم
 ناصبور و نه نیکان بدی را کنم نیز دور و کسی را که من سر بر آرم ختم و بیای کسش در بند آرم
 و گر کسی را دیدم جگر بندادم بدو گمان و گر به مراد از و دیدم جگر کمال غلبه است یعنی
 اگر به کسی غالب شدم او را حواله دیگره که در فکر و به باشد مگر دادم نه شستم کسی را
 نهانی زهر و مگر آشکارا بشیر نه و درین بیت کنایت از اظهار کمال شجاعت است
 که هر دشمن را که شتم بیدان شتم و به مگر و غایر و غالب شدم و نه در کس جهان سوزی
 آموختم و نه بجهت خرمی سوختم و یعنی کسی را که تعلیم ظلم نکردم و به دلیل خرمی هستی
 که سوختم و نخواهم که آرم کس در شکست و در شکست مویا بیم هست و اگر از من
 رسد چشم را چشم در و تو انم در و تو تیا نیز کرد و خدایم درین کار یاری و نه ز چشم
 بدان رستگاری دهم و چو این داستان گفته شد یک و نه نوشته را دوست شد
 بر فلک و وسعت بر فلک شدن عبارت است از دعا کردن و در ان ارجمن بود
 بسیار کس و بشاه آرمائی کشاده نفس و نفس بشاه آرمائی کشاده بودند و بعضی
 کشاده نفس یعنی زیاده گوئی نوشته اند و از ان بوالفضولان گستاخ گوید و
 و زان بزرگلیسان دیوانه خوس و بوالفضول الحق و زیاده گوید و معنی ترکیب آن
 پذیر از ذی است و بوالحکیم کینت مردم زیرک و نه و نهاده بود محبت نمای و در ان

در آن چنین گفت شاه آذماي که شاه مرا يك دم در خورست + اگر بخشي از کشور
 بهتر است + هماندا گرفت از خداوند گاه + باندازه قدر او بخ خواهد + گاه بمعنی تخت
 + پیر و بنده گفتا جواز گیرم + بحالت برداشته که خیر است کم + به ارملک عالم بخشد بن
 باختم رساند سر من را چنین + دیگر بار شده گفت کای بد گمان + باندازه خود کردی سوال +
 باندازه باید سخن مسترید + کز افه سخن را بنایه شنید + کز افه یعنی دروغ + و حاجت
 نمودی نه بر جاب بر خویش + یکی کم زمین دیگر از تویش + سخن کان برابر و در آرد گره +
 اگر چه آفرین است نا گفته به + یعنی نمیکند موجب ناخوشی خاطر استماع باشد اگر چه دعا
 باشد نا گفته بهتر است + دیگر پرستی کردم و دلیر + که بالا چرایی و طعنه زیر + چه گوئی
 که یک رویه هستیم بار + چو ازیر و بالا آرد + بکار + ملک گفت سر و زخم زین کرده +
 چو سر زیر باشد نباشد شکوه + سر رستنی زیر زیبا بود + سر آرد به که بالا بود +
 شهر رستنی عبارت از پنج آنست یعنی سن سر آدیسان هستیم پس مرا از همه مردمان
 بالا تر گشتن بهتر است چه سر را بالا بودن هنر اوست + به ارشاه را جای باشد بلند +
 که تا دید باز و شود بهره مند + دگر زیر کی گفت کای شهر یار + خرمند را بار خونت
 چه کار + ترا زور از روی در دل است + زیور چه یوشی تنی کز گل است + ملک گفت
 کار ایش خسروی + ده چشم بینندگان را نوی + من از نفس خود را چو گلشن کنم +
 شمارا بخود چشم روشن کنم + نه بینی که چون بشکند نو بهار + بدو چشم روشن شود
 روزگار + از آن گستاخ مردم نیز خوش + پیر از لعل و فیروزه کردند گوش + اینجام مردم
 بمعنی جمیع مشتمل است + دعائانه کردند بر جان او + بجان بارسند بجان او + از آن
 بر داری کرد یا گفتند + بفرمان او جمله گفتند + تا این جفایا پیر در ساه + شدی بر سر گاه
 هر جگه + نوازش بی کرد باندگان + نگه داشت آئین خزندگان + دستا دانه
 بهر کشور + بهر وزبانی و هر مفر + مگر ایندشان دل با فسون خویش + امان داد
 شان از شب خون خویش + مگر آیدن بمعنی میل کردن و اسراف فسون مراد اینجا سخنان
 دلاسا و چالوسی است + جهان را بفرمان خود رام کرد + در آن رام کردن کم آرام

نه از آن گاه که در روزگار است در کونین

عج

کرد و خراب جهان جمله آباد کرد و دل مستگان از غم آزاد کرد و بیا ساحتی
 آن حرف بیجا ده رنگ و بسین ده که با هم در آمد بسنگ و حرف ترمه ناب و
 مگر چاره سازم درین سنگ ریزه و چو بیجا ده از سنگ یابم گریز و سنگ ریزه
 سنگبازان مراد از حوادث دنیا و بیجا ده سنگ ریزه شرح است که مانند
 کهر با ناه را جذب می کند یعنی چنانکه بیجا ده از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت
 ندارد و باعتبار افزایش قدر و قیمت بیجا ده من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نسایم
 فرستادن سنگدرا در ساطع الیس را بار و شش تنک به یونان
 فلک ناقه را از آن سبک رو کند و که هر روز و شب بازی نو کند و شب بازی واقعه که
 به شب وارد شود یعنی آسمان ناقه خود را از آن جهت تیز رو میکند که هر روز و شب بازی تازه
 و واردات جدید و حوادث نو بنظر آرد و کند هر زمان صلح و جنگی و اگر خیالی نماید بر سنگ
 و اگر قاعل کند فلک و همه بود دنیا که بود از نخست و نه نیست اگر باز جوی درست و
 بودنی بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات و هم از پرورش مای پروردگار و اگر گو
 شد صورت هر نگار و شغل ماگر در آید خواب و پندار کاین خانه گردد خراب و شغل
 استعاره بالکنایه است و مراد از آن سعی و تلاش است و خواب آمدن شغل و دشیدن
 سعی و تلاش که عبارت است از مرگ و بسا کس که از روی عالم کم است و همانا که عالم
 همان عالم است و یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم کم شده و عالم همان
 عالم است و چه ساریم چون سازگارانشند و رفیقان گذشتند و بارانشند
 سازگارانش و دوستان موافق و بهنگام خود نوشته ره بسازد که یاران بیاران همانا
 بار و یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم برفتند پس تو هم مستعد و
 آماده سفر باش و نوشته راه عقبی که اعمال خیرست میادار چرا که باران پاک دل از باران
 جدا نمی شوند و سرانجام گرچه بدید رود و خرننگ بر خور خود رود و سرانجام خرن
 است و متعلق است به رود که در مصراع دوم است و بدید باضافت بمعنی بسیار بد
 چنانکه خوب خوب و صاف صاف بمعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خرننگ که

بسیار بد راه میرود و آخر بمنزل خود میرسد و مطلب آنست که هر فرد بشر با خود که خاک است
 میرسد آنهایی که جلد رفته اند زودتر رسند و آنهایی که گشت روند و دیر رسند هیچ کس ازین
 یاران از یاران خود باز نخواهد ماند و این معنی موافق نسخه است که مصرع چنین باشد که مذکور
 نشد و اگر چنین باشد سر انجام کو بدو بدو رود و در خاک در آخر خود در و در معنی آن ظاهر است
 لیکن بابت سابق چندان چنان نیست که گزارش چنین کرد گویای دوری که او را گشتان
 شد جاب جور و در بعضی نسخ و اراے دورین در آنست و مراد از آن عارف کامل است
 و حاصل بیت آنست که سلطنت با ظلم جمع نمی شود و چنانکه گفته اند که با کفر جمع نشود و با ظلم
 جمع نشود و بعضی گویند که مراد از آن حضرت پیغمبر است که انا فتح العرب مقوله است و در
 مواضع کثیره فرموده سکندر که اول ملک عالم گرفت و بی جستن کام خود کم گرفت و مصالح
 جهان جست زان داور بی ملک زان سبب داشت آن داور بی جهان بایدت
 شغل آن شاه کن و همان کن که او کرد کوتاه کن و درین بیت خطاب بیاد شاه خود است
 و مفعول کوتاه محذوف است بقرینیه ای کاریکه سوای آن کار باشد دست از آن باز دارد
 چو در ملک آفاق خد کا سگار و بی گشت بر کام او روزگار و یعنی چون بر سلطنت
 آفاق کام و بود روزگار هم کام و آن اوست نمود و جش تا خراسان زمین تا بغور
 بفرمان او گشت بیدست زور و دست زور یعنی غلبه و بهر کشوری قاصد آن تا غنچه
 همه سکه بزام او ساختند و چنانکه اگر چه دل خیر داشت و جهان جمله در زیر شیر داشت
 مصرعه دوم بقدر و او عطف و نبود اعتمادش در آن مزبوم و که هست این آباد
 رومی بروم و معنی مصرعه دوم آنکه روم نام ملکی است و این آباد و جای این است
 و آن شهری قرار داده و با روم یعنی درستی شهری که این آباد است برای روی
 در ملک روم است بخشی کاسمان طالعی و هست جست و کزان طالع آمد شمار
 و است و فرستاد و دستور خود را بخود از دست خدا پویشیده با او براند یعنی درخش
 که آسمان ساعتی خوب داشت و در آن ساعت شمار خوب و درست می آمد از سطور
 بخواند و غنهای مذکور خاطر خود را با او در میان آورد و چون ملک ایران آمد بدست

و جهان

نخواهم یک جانشین پای بست و بگزوندگی چون فلک مالم و جز آفاق گردے
 نخواهد دلم و به بنیم که در گرد آفاق طیست و توانا تر از من در آفاق کیست و چنان
 بنیم از روی روشن صواب و که من چون کنم گرد گیتی شتاب و ز روز روز خود رستم
 بروم و که هست استواری در آن هر روز و بماند که مار شود و کار است و به سوزناید از آب
 درم درست و بناید یعنی مباد و کار است شدن ظل نذرین کار باشد یعنی
 مباد و گزندگی بکار من رسد و راکه سوز از آب مدام دست و سالم تر نیاید بلکه چشم گستن
 هم دارد و بداندیش گیر دستخت ما و تبارج دشمن شود و جت ما به جهان زمین در دسرها
 بسے است و وزین گونه در ره خطر مایستی است و در دسره یعنی رخ وادیت و تونیزار
 یونان شوی باز جای و پسندیده باشی بفرنگ و رای و باز جای یعنی باز پس
 یعنی رفتن تو به یونان نزدیک عقل پسندیده است چه بودن تو بان ملک موجب احتما
 و مزید استواری خواهد بود و همان ملک را در سے از فتنه دور و که نه نائب نور باشد و هر
 یعنی چون تو بجای نمی پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب هر باشد و
 همان روشنگر را که بانوے ماست و بتر نشود کار آن ملک راست و یعنی روشنگر را
 نیز همراه خود بری و بودن روشنگر در روم مزید انتظام خواهد بود و بر آنکه دستور باشد
 خرد و نگه داری اندازه نیک وید و نیابت بکاری از دین و داد و نیاری زمین بسند
 به نیکه بیا و لفظ یا در لفظ یا در زانده است و می توان گفت که چیزی مقدر باشد و
 بیا و یعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیا دنیا را مگر نیکوی و ترا از بزرگان پسندیده ام و
 چشم بزرگیت زان دیده ام و وزیر خردمند از راس خویش و چنین گفت با کار فرما
 خویش و کار فرما را از سکندر و که فرمان رو با و شاه جهان و فرمان تو را کار
 آگهان و فرمان روا صفت مقدم و معرعه ثانی بقدر عاقل و صفت ثانی چندان
 تا زمان قدر شمشیر باد و غرض با تمنا و خویش باد و هر آید از خویش قوم و نیاز
 است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هر چه تمنا تو باشد غرض و فائده با آن نزدیک
 باد و حسابی که فرمود در آن بلند و کس از پیش مینی نمیند گزند و حسابی که در دست

و علت آن بجای آن نام شده یعنی حسابی که بادشاه فرموده همه از پیش بینی است و
 کسی از پیش بینی گزند و آزاری ندیده + بفرخنده شغلی که فرمود شاه + مگر بندهم و سر نیستم
 ز راه + و کسی شاه باید که در کار خویش + پشیمانش نماید بمقدار خویش + یعنی شاه را لازم
 است که در سلطنت پشیمانش زیاده از حد نکند و افراط ننماید + چو یا یان رفتن فسر از
 آیدش + سوے بازگشتن نیاز آیدش + بفرمان دهی سر ندارد در گران + جهان را سپارد
 بفرمان بران + و از این پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک
 خویش نشود سر خود را به محل باز سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نابالان قسمت نماید
 و بر ایشان چوبه مقرر کند و خود بسبک و ش باشد + نشاید یک تن جهان داشت +
 همه عالم از خود که داشت + معمر و دوم معطوف بقدر عاقل + جهان قسمت ملک
 دارد پس + و از آنچه بردست هر کسی + یعنی ملطت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه بادشاه
 متعدد می خواهد تا انتظام ملک صورت گیرد + چو قسمت خوران را کنی رورم
 خویش + بدان قسمت افتاده بین نام خویش + یعنی چون در جهان داری قسمت
 و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را رام و فرمانبردار خود سازی در قسمتی که
 با ایشان میسر نام خود را داخل دان یعنی از آن قسمت بهره تو نیز خواهد رسید
 یا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو با اینها رسد و تو به
 این معنی است بیت آینده + طر فدار چون شد بفرمان تو معرفت ماطن ملک هست
 آن تو + یعنی از طرفی ماطن دیگر از آن است + چو ملک تو شد خانه دشمنان + بدو باز
 گذار یکسر عنان + یعنی عنان خود را بآن ملک بازنده و در آن سکونت اختیار کن
 + درین بوم بیگانه کم کن گشت + مکن خویش را در دیای بست + بوم بیگانه
 ملک ایران + تو نتوانی این ملک را داشت + نه بر و از شان نیز بگذشتن +
 یعنی آن ملک را خود نتوان نگاه داشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذشت +
 که بر ملک این خانه دعوای بسی است + همان حجت ملک بر خود کس نیست +
 لفظ ملک بکسر میم است یعنی ملکیت + درین مرز بوم از پسر و سر +

ز روی مدح کس را سراسری و نرین عجم که گاه کیست و در و پایی بیگانه خوشی بیست و بعضی
 در ملک عجم که عبارتست از ملک ایران هنوز اندر دگان کیانیه هستند پس مردم این ملک را
 رعایت آنها هم خواهد بود و در حفظ این بیگانه بیست است ای نقش قدم بیگانه در اینجا وحشت
 دارد و خوبان نمی توانند نشست و پایی بیگانه را وحشی گفتن کمال بلاغتست و درین سالها
 کابینه از گزند و برآر از جهان نامشاهی بلند و جو آبی سوی کشور خویش باز و کن کار کوتا
 بر خود دراز و ملک زادگان را بر آفر و چهره که تا بر توفیر و زگر و د سپهر و یعنی وقت مراجعت
 کشور خود و کار را بر خود دراز کن و با و شاه را دگان از طرف خود بسرداری ملکی سر فرار کن و صورت
 گردش فکلی بر توفیر و زخواست و بهر کشور بیاد و شاهای فرست و طلب گار جائے
 جائے فرست و یعنی کسی که استعدای ملکی کند و در انجلافت آن جائے دیگر بفرست
 چه درین صورت حکمتست و از حکمت و زیامات لاحقه بیان می کنند و طر فها
 انشایان گرفتار کن و بهر سوی که را ط فرار کن و اسے ملکه را انشایان متعلق کن و هر طرف را
 به شایه دیگر بسبار و که ترسم و دگر بار ایرانیاں و به بند بر خون دار ایمان و
 در آرنند لشکر به یونان و مردم و خرابی در آید در آن مرز و بوم و جوهر یک جلد آگاهانه
 شایه کنند و ز یکدیگر ان کینه خوا و می کنند و ز منتهی ملکه خود هر کسی ندارد
 سوسه مافاعت بسے و جو دشمن در آرد تباراج دست و بدین جا به باید و در راه
 بست و یعنی تدبیر دفع غارت گری دشمن بعین است که را سهای ایشان را متفرق
 گرداند و دگر گین بینگینر بر پنج بوم و سر کینه خواهان مکش بوسه مردم و بخون ریزے
 شهر باران مکوش و که تا فتنه را خون بنا رسه بخوش و پندار که خون گردن کشان و
 جو خون سیاوش نامند نشان و چون در کلام و دفعی دفع شده باشد معنی اثبات ازان
 متفاد می شود پس تشبیه خون سیاوش بهمان مثبت بود یعنی البته از خون گردن کشان
 نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و از آن سباب بهمان خون کشته
 شد و مکش تیغ بر خون کس بیدر تیغ و ترانیر خون است با چرخ تیغ و چرخ تیغ
 اضاقت غلو بی اسے تیغ چرخ یعنی بر کس غلم کن و اگر کسی نو نیز خون دارے

شاه به که گیرد و دو اسپه سوسی را در راه + دستور اول یعنی فرمان و حکم است چنانکه دستور عمل
 گویند و دستور دوم یعنی وزیر است و دو اسپه کنایت از بزرگت تمام رفق است + بر و
 روشنگ را برتر است + همان دفتر و گوهر دو کاسه + بفرمان شده جای بگذشتند به به یونان
 زمین راه برداشتند + راه برداشتند ای روان شدند + ز شاه جهان روشنگ باز داشتند
 صدف در شکم دشوار داشت + یعنی حامله بود + چو مویک در آمد به یونان زمین به گرانبار شد
 گوهر نازنین + ای ترب زادن رسید + چون ماه شد کمان گوهر کشاد + جهان بر گهر گوهر نوازد
 از گهر اولی مراد سکندر و از گوهر دوم پسر او + نهادند نامش پس از همدیگر + بفرمان سکندر
 اسکندر اوس به قهر اوس + یعنی بوسیدن همدست + ارسطو که دستور در گاه بود +
 یونان زمین نائب بشاه بود + ملک زاده را در حرام و خود شش + همی داد چون جهان
 خود پرورشش + نگارین خوش را باز و پیش + تو آئین دش را بفرهنگ و پیش +
 همی پروریدی و بهواش + دل و جان زهرش + هاشمی به بیت خیر تفصیل پرورش است +
 پسر ورده گیران چنین سده هزار + فرورده هاشم سرانجام کار + این بیت مقوله
 نظامی علیه الرحمة است و لفظ گیر به فرورده مخذوف یعنی این چنین سده هفتاد و زمین
 را جهان پرورش نموده و باز فرورده پس پرورش او اعتمادیست + با سالی آن
 نه که محنت برست + بچون من گشته ده که محنت خور است + محنت بر بخت
 دو کننده غم + مگر بوس رحمت بجام دهد + ز محنت زمانه اما نم دهد +
 ز فتن اسکندر ز بارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب
 مبارک بود فال زرخ زدن + نبر رخ زدن بلکه شهر زدن + یعنی فال بگوزدن
 مبارک است و آن فال تنهار رخ زدن نیست بلکه شهر زدن نیست ای تنها فال
 برگزافتن طرفدار علی که صاحب شعور بود نیست بلکه هم طرفدار بدست آید و هم بادشاه آن
 ملک عاجز شود چنانکه شمرخی زدن و آن چنانست که گشت بشاه رسد و رخ بدست آید
 + بلندی نمودن در افکنندگی + فراهم شدن در پراگندگی + یعنی با وجود افکنندگی
 بلندی نمودن و با وجود پراگندگی و تفرقه با استقلال خود مجتمع بودن + چو شمع زدن

شو جگر سوختن و برون شوزشادی برافروختن یعنی با وجود درس و بیم خوش بودن
 و فال خوب زدن بهتر است و چو عاخر شود در چهاره سگال و بیست و نهم در گزیدن فال
 کلید آرد از ریگ و سنگی بخیاب که آهن است و نیز از ریگ و سنگ و خان آرزو
 مراد از ریگ رمل که علمی است معروف و مقرب و از سنگ قبر بزرگان که استعانت
 بدان کنند گرفته و یعنی از ریگ و سنگ خالی گرفته اند که آثار ریگ و بدان توان رسید
 و غرض از این بیت آنست که بفال کلید کشاد کار باید بست و آرزو زیرا که آهن که کلید از آن
 سازند از ریگ و سنگ برمی آید و چون آهن از خاک بر می آید در یک خاک است
 لهذا بلفظ ریگ اطلاع نموده و در سه راه که از غیب است ناپدید به بحر غیب دان پس
 نداند کلید یعنی حال آنکه در یک از غیب بسته شد کشایش آن هم بفضل او نهالی نشانه
 و کلید چاره کار هم بدست دوست پس این همه فال چیست تشنی خود است و ز به باد
 زن فال کان سود نیست و که به باد و تو اصل بهیو دست و فرو فال بد کار دارد
 حال بد و بسا داکس کوزند فال بد و به باد و کلمه دماست و قهر بر آنکه پس تر باید که
 فال در حق خود جز به باد زنی که دعای نیک تو در اصل بهیو دست و خرج از زاری که فرجه
 شوی و چو گوئی گزین به شوم و شومی و تراری یعنی لاغری و مراد از آن مغلسی و
 زما قهر بر کار است انداختن و ز کار آفرین کار ما ساقین و درین پرده کا استاف
 یاری ده است و اگر پرده گزیناری به است و پرده اول مراد از فال نیک و
 پرده کج مراد از فال بد و دلایر ده تنگ است یا م تو باش و پرده در آن پرده
 دارم تو باش و مراد از پرده اینجا عالم است و کلمه برای تعیض نیست بلکه بمعنی
 حقیقی خود است و پرده دراز گاهیان و حافظ یعنی نگاهبان کن از پرده در آن تو باش
 و گز از ده بیت غرای من و که شد زب اوز یور رای من و مراد از بیت شومست
 و از غرار روشن یعنی مشهور مثل آفتاب و اضافت زیب او اضافت مصدر است
 بسوی فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آرا دایم است و معنی آن ظاهر است و خبر میداد
 کان جهانگیر شاه و چو بر زو بگردن سربار گاه و خبر میداد را بدان مرز و بوم و

نیز

نیز

فرستاد با اسخوران روم به مراد از فرستاده اسطوبار و شنک باشد به چو گشت از
فسون جهان بے هر اس به جهان را بکشتن نگه داشت پاس به کشتن بمعنی سر کردن است
یعنی هرگاه از افسون جهان بے خطر باشد آنگاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف و منحصر
داشت به همه عالم از مرده و زنده و او به بخوردند یک قطره بے یاد او به سکندر که سرخ
جهاندار بود به شب و روز در کار بیدار بود به بساز جهان بر دساز زندگی به نوای نژاد جز
نواز زندگی به یعنی ساز جهان از ساز زندگی و مطربی نوای نژاد غیر از نوای ختن مردم و بر ختن
احوال ایشان به جهان گر چه زیر کند آمدش به نکرد آنچه غیبت پسند آمدش به یعنی آنچه
پسند غیبت او بود نکرد یعنی بمقتضای خواهش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل ناپسند
واقع است درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود به باز کردن کس نیاورد و در ای
بردن از خطا عدل ننهاد بایست به نیاززد کس را از گردن کشان به پدید آورید ایمنی را
نشان به درگزیر پهلوزن را بکشت به از و بهتری را قوی کرد پشت به پهلوزن
کسیکه دعوی همسری کند به در کوم و شهرت زبیم بر کشاد به وزان به یکی شهر دیگر ننهاد به
زمانه جز این خود نمیند صواب به که این را کند خوب و آزا خراب به سکندر که کرد آن
عمارت گری به کجاست تا کجا شد اسکندر به شد اسکندری معزوف و درینجا مراد
از ذکر خیر و نام نیک است به زیر کار چین تا خط قیروان به بدرگاه ۱۵ و گشت به
روان به قیروان در فارس بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قیروان
تا قیروان گویند و ظاهر قیروان بمعنی مغرب است چه قیروان سیاه باشد و اهل مغرب سیاه
منسوب اند پس مراد از قیروان تا قیروان نظر بر کر ویت زمین مغرب تا همان مغرب
باشد که دور عالم صورت گیرد به و ثقیق طلب کرد هر سرور به بزهار خواسته
هر کشوری به مراد از وثیقته همان عهدنامه است به وزان بجهنما کان بود و لغزب به
فرستاد هر یک بآئین و زب به آئین بمعنی آرایش به جهاندار فرمود که متک نایب به
نویسند هر جائی را جواب به متک اب اشارت از سیاهی به از آن پس که
چند به بر آمد برین به سری چند در آسمان زمین به یعنی آسمان چند سر از زمین عبودیت

سکندر زد و آورد و خدیو جهان در جهان تا خشن و بر آراست غم سفر ساختن و کینه
 در بین سفر سرانجام سفر نمود و آقا ست برای سرانجام مذکور نمود و این کمال دانی و
 فرمان رویست و هنر نامه عرب خوانده بود و در آن آرزو سالها مانده بود و
 یعنی نامه هنر نامه عرب که آنرا در فنون سپاه گری دارند خوانده بود و که چون بر حجم
 دستگاهش بود و عرب نیز هندوی رایش بود و دستگاه بعضی سنگاه دهند و
 بنده و چاکر و همان کعبه را نیز بنده جمال و شود شا در آن فال فیروز فال و فال
 فیروزه فال مراد از شاه خود بود و چون ملک محمد رام شد شاه را و ملک عرب
 را ندنگاه را و رام یعنی مطیع و منقاد و بحر دار گلج زبر گرفت و از غم بیابان رهن
 اندر گرفت و سران عرب از زرافشان او و سر آورد و بر خط فرمان او و زرافشان
 بخد فای صمدی یعنی سخاوت و چو دیدند پیرورس لشکرش و عرب نیز گشتند
 زبانهش و چنان تاخت بر کشور نازیان و کز نازیان را نیامد زیان و نازیان
 جمع نازی ای اهل عرب یعنی اگر چه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملک است اما بنوعی
 در آن ملک رفت که زبانی در آن ملک نرسید و بهر هنر کی کو عنان کرد خوش و بهشت
 نزل بر وند و هم شکست و عنان خوش کردن کنایه از رفتن و بر آمدن است و
 نزل بختین و سکون او و طهر و صبح است و آن یعنی همانی و بیانات است و بهر خور و نهان
 بایستی و هم از گو سپندان شایستی و باندازه و ترس های خویش به کشیدند بسیار
 و بختین پیش و هم از نازی اسپان صحرانورد و هم از تیغ چون آب زهر آب خورد و تیغ چون
 آب تیغ صاف و روشن و زهر آب خورد و بختن مایه نمائی که بهر آب داده باشند
 هم از تیره خطی سی ازش به نانش چون یافته پرورش و مراد از تیره خطی
 تیره است یا غسوب بخطا و سی ازش کنایه از کلان و در از و شتر نیز هم ناف
 بدینتر اک و شتابنده چون باد از گرد پاک و بگیتراک یا به محمول و نشین مصنوم شتر
 جوان و با قوت و ادیم و در تخفها غریب و هم از طس گوهر هم از طس طیب و
 زمان نازان از پی جا و کشیدند زنی بر گاه او و جهاندار کان دید بکشا و کشید

بخردار گشت پیرایه سنج و پیرایه جنس پوشیدنی و همه بادیه فروش طلس کشید و زمین
 زیر یا قوت شد تا پدید و سوی کعبه شد رخ برافروخته و حساب مناسک در آنوقت و
 حساب مناسک آداب حج موافق ملت ابراهیم و رخ برافروخته حال از ضمیر شد و
 مصرعه دوم نیز حال دوم و قدم بر سر زان عالم نهاد و بسے نانه کز نافع عالم کشاد و مراد
 از نافع عالم که معظمه است و مراد از کشاد نافع انتشار کلام اخلاق است پس
 بسبب تعظیم آن مکان جلیل الشان کلام اخلاق خود را در دیار عرب انتشار نمود و چون
 پرکار گردون در آن نقطه گاه و بی پای پرستش بیامود راه و نقطه گاه مرکز دایره و
 مراد از آن در اینجا زمین که و طواف کز نیست کس را اگر زیارت بر آوردند خانه را حلقه گیرند
 بر آورد ای بجای آورد یعنی خوانی که بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و حلقه کعبه بدست
 گرفت و محل استجابت دعاست و نخستین در کعبه را بوسه داد و پناهنده خویش را اگر
 یابد و بر آن آستان زد سر خویش را و خفته بسی داد در پیش را و دوم دادش بود
 گنج روان و شکر که ادش کاروان کاروان و گنج روان نام گنج عظیم است و چو در خانه
 راستان کرد جای و خداوند را شکر پرستش نماید و خانه راستان خانه کعبه و
 همه خانه در گنج و گوهر گرفت و در دیار و در شک و عجز گرفت و چون شکر پرستش بجا آورد
 ادیم بن زیر پا آورد و مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش آنی در کعبه شکر رفته
 یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوسه کن روان شد و زیر پا آورد و
 ادیم بن عبارتست از احوال حاجیان که بعد از آنکه حج کنند و بنیان را
 برافروخته از گروصل و چنان چون ادیم بن را بصل و فقط حیوان چون در کلام
 قدما بنی چنانکه بسیار آمده و ذکر ره در آمد ملک عراق و سوسه خانه خویش کرد
 اتفاق چه برید و در آمد چو از دکان و زفر مان ده از آبادگان و برید بنی تا امید
 و که شاه جهان چون جهان رام کرد و شتم از عالم تنی نام کرد و تنی نام کرد
 ای گننام و معدوم کرد و چرا کار ازین فروخت است و نذران بر دیوم زیار
 جنت و بصح توان بوم نزدیک تر و چرا نذران نام باریک تر و بارش در پیش

پرستی کنند و در شاه راز پرستی کنند و از زیر دوستی مراد فرمانبرداری است و در حجاب
 کردست عالی نژاد و که از رستم نیارد بیاید و اینجا را بفتح و کسر الف و سکون
 بای موحده و فامی عجمه و لاتی است سمت کربستان و در قاصوس نام طائفه و دوالی
 بنام آن سوار دلیر و برادر دال از تن تند شیر و دوالی بفتح و بای معرفت نام
 بادشاهی است و دوالی با لضم نیمه و مراد از آن اینجا جرم مطاق و دلبران ارمن جو اوج
 او و مکر بسته بر رسم و بر راه او و همه باده بر یاد او میوزند و خرج و لایب بدومی بر بند
 اگر خسته نیارد بر دقاعتن و زما خواهد این ملک پر داعتن یعنی اگر بادشاه بر دقاعت
 کند ملک را از ماتی خواهد ساخت و همانند ارکان زور بازو شنید و سپهر راز با بلایان
 کشید و بارن در آمد چو دریای تند و صبار اچو او گرد ادای می کند و دروشت
 ز لالایش آن بوم را پسند آمد ارمن شه روم را و بر افکند زوریم و راه بران و پرستیدن
 آتش موبدان و در اینجا شب خون با بخار کرد و در کین با بخار یان باز کرد و بشیره بغزین
 افتاد باز و سر نیزه با آسمان گفت راز و بهر قلعه کو داد پیغام خویش و کلید در قلعه بردند
 پیش و دوالی سپهر را بخار بوم و چو دست کا نه شد شاه روم و دوالی و فاکر کرد
 چست و دل روشن از کینه شاه شست و روان کرد و کوب چو کار گمان و بوسیدن
 دست شاه جهان و بکس بختی گرانمایه برد و بگنجینه داران خسرو سپرد و در آمد بدرگاه
 و بوسید خاک و دل از دعوی دشمنی کرد پاک و سکندر جهان را گیتی نورد و چو دید اینجا
 مردی آزاد مرد و آزاد و دیکه از آرایش دنیا پاک باشد و نوازش گری را بد و
 راه داد و بنزدیک تختش وطن گاه داد و پیرسیدش اول باد از نرم و بشیرین بانی
 دلش کرد گرم و بغرود تا خازن زود خیز و کند پیل بالار و گنج ریز و پیل بالابنفه
 مقدار قیدیل و سزاوار او خلعتی شاهوار و بر آید از خوق و از گوشوار و زیبا و
 گوهر ز شمشیر و جام و دهن زینت بادشاهی تمام و چنان کرد گنجور کار از نای که فرمود
 شاه هفت تنیک رای و دوالی ملک چون بنیک آخری و به پوشید بسفور سکندری و
 ز خوق ز زمان کوهر نشان و شد از سر از ان گردن کشان و بشکر شنبه زبان کشاد

زین و ان برد آفرین که با ما استا بنده تر شد از ان بندگی و سزا فرزند گشت از سر افکنده گی
 میان بست بر بند سست بر بار بود از ان پس همه خدش بود کار و بخت و پستی چنان خاص گشت
 که از جلا ناسکان در که گشت و بدان در روشن تر از سخن باغ و فروزنده شد چشم
 او چون چراغ و یعنی بدان ملک بر رونق یا دشا روشن شد و سودای چنان دید
 در از اس و بر و بر آسود و از غری است هر و چنین گفت آن مرد و دهقان پیر که تخلص زور
 شده عمارت یدر تخلص کسرتای فوقانی و عین عجمه و لام کسور و یای رسیده و سبیل
 نام شهر سیت از دوار الملک ارمن و بفرمود بر خاک آن مرد بوم و اساس نهادن بر زمین
 روم و تماشایان رفت زان مرحله و عثمان کرده بر صید صحرا یله و پیکه کردن بنی
 ریا کردن و دو هفته کم بیش در کوه و دشت و بصید افکنی راه را می نوشت و چو از
 مرغ و ماهی تری کرو چاس و به نوشتا به بردع آورد در اس و ز تعظیم آن زن خبر دار بود و
 که با ملک و یا مال بسیار بود و جهان سبزه دید از یک گشت و رود و بکسر سبزی آمد در اینجا
 فرود و سر سبزی معنی تر و تازگی و یا سانی آن س که جان پر دست و چو آب
 روان تشنه را در خورست و درین خم که از شنگی سو ختم و بن ده که سبزه خوردن
 آمو ختم و داستان رفتن سکنده در ملک بردع و خوشا ملک بردع
 که اقصای وی و نه اردی بهشت سببی گل نه و می و مصراع دوم در بعضی نسخ
 چنین نیز دیده شد چو اردی بهشت ست در راه وی الف خوشا بر اس کثرت و
 اردی بهشت ماه بهار و دی ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سر حد آن از
 کثرت کلام ایام بهار و خزان هر دو برابر است و نموزش گل کو به ساری دهد و زمستان
 نسیم بهاری دهد و بهشتی شده همیشه پیرانش و و گر کو نری بسته برداش و یعنی
 همیشه که پیر امن اوست شل بهشت شده در ادا از کوثر بسته تنه آبی باشد که در
 دامن کو به سار بردع باشد و در اینجا ظاهر اعتراض و اردی خود که پیر امن محقق
 پیر امن است پس بضم میم باشد و دامن محقق دامن پس بفتح میم بود درین صورت
 اختلاف حرکت ماقبل وی لازم می آید و می توان گفت که پیر امن معنی اقیاس

در اردی بهشت ماه بهار و خزان هر دو برابر است و نموزش گل کو به ساری دهد و زمستان
 نسیم بهاری دهد و بهشتی شده همیشه پیرانش و و گر کو نری بسته برداش و یعنی

بضم همیم است لیکن بضم همیم شغل نیست چنانکه سخن که در اصل خون بوده و با وطن چون فاقه ساخته اند و در متاخرین همین شهرت دارد و سوادش ز پس بنره و تنگ و بند و چو
 باغ ارم خاصه باغ سفید و یعنی سواد آن شهر بسبب بسیاری بنره و کثرت مشکاب
 که قسمی است از اقسام هفتده گانه بند مثل باغ ارم بود خصوصاً جایی که باغ سفید
 نام دارد و نیز بود در ارج و کبک و تدر و و نیایی تسی سایه بید و سر و و تیهو بکسترای
 فوقانی و یای رسیده جانوری است که یکی از درج که بپندی آزار میخوانند و بعض
 لو انا مند و در ارج بضم اول معروف است و بپندی تیر گویند و کبک معروف است
 که بپندی چلو خوانند و تدر و فوقانی مفتوح و فتح ذال مجمه و راے همله ساکن و و او
 معروف جانوری است که آزار بفارسی خروس صحرایی گویند و گرانیده خوش با سودگی و
 خوشست خاکش ز آلودگی و یعنی زمین آن ملک با سودگی و سیرابی مایل است و از
 خاک آنجا آلودگی خوشسته و ورشده و همه سالی ریحان او سبز شاخ همیشه در و نازد
 نعمت فراخ و علف گاه مرغان آن کشور است و اگر شیر مرغت بیاید در و است و
 مراد ازین کشور ملک عراق که تحت گاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به پیشه است
 و از شیر مرغ مراد غیر عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه مرغان ملک
 عراق همانجا است و اگر چیز عجیب و غریب که حکم معدوم دارد در آنجا طلب کنی نیس
 نمی توان یافت و زمینش آب زراعتش اند و تو گوئی در و زعفران کشته اند و یعنی
 زمین آنجا آب زراعتش اند و گویا که در آنجا زعفران کشته اند و عرض از هر دو مصره منفعت
 نشاط انگیزی آن سرزمین است چه در و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند و خرا منده بر بنره
 آن نرمی و خیالی نه بیند بخیر فرمی و کنون تحت آن بار که گشت خرد و دینی و دیبانش را
 با در و و دینی بفتح دال و بای موصده و قاف و بای رسیده نوعی از دیبای نقشین است
 یعنی احوال در سلطنت آنجا خلل افتاده و دینی و دیبای آن تحت بر باد رفت اسی از رفت
 و نظام رفت و فروخت آن مازه گله از بار و در آن ماز و کس بر آید بخار و لفظ با ر
 در اینجا بضم شناخت و ماز را برای جمله نام است یعنی آن گلهای مازه از شلخ و بخت خد

و از آن کلان در کس غبار بر آمد ای بے روق شد. ^{بجز همیشه خشک و سیلاب تر نه بینی}
 و از آن میثیه خیزد و اگر ^{یعنی از تر و خشک که در آنجا توان یافت همه خشک و سیلاب تر}
 و دیگر هیچ نیست ^{به همانا که آن رستنیهای چیست نه از دانه کز دانه عدل است نه دور}
 بعضی نسخ دانه عدل و قصبه و این نسخه چندان جبران نیست زیرا که اولاً نفی مطلق دانه
 نه نماید و در آخر نبات آن می کند که اگر آن پرورش یابد امر و باز از آن ^{به بود استین}
 را طراز ^{درین سیف تلفت نمودن است مدد و خود را به تخم بر دوع یعنی اگر آن ملک}
 باز بطور سابق پرورش از عدل یابد بهتر از آن طراز استین آبار دانی آن ملک شود ^{به}
 بے گرفت مبری شاه را ^{به زو نو بوری بخشد انگاه را} یعنی بادشاه را اگر همیشه
 مشاغل ملکهای دیگر فرصت می بود از سر نو بوری آن تخت را میداد و مراد از بادشاه
 مدد و خواج علیار حتمه است ^{به هر و شش لقب بود از آغاز کار} که کنون بر دشمن
 خوانند آموزگار ^{به هر و مفتح با و در اسه حمله نام بر دوع} در آن بوم آبار دانی همان ^{به}
 زمانه بسج گنج دارد نهان ^{به بدین خرمی گلستانی کجاست} بدین خرمی گنج دانی کجاست
 هنوز اندر آن کشور مال سنج ^{به زمین گرشگافند یا بند گنج} بدین گنج گفت ^{نخستین} بدین گنج
 که سالاران گنج دانی کن ^{به زنی حاکمه است نوشتا به نام} به سه سال با عشرت ^{به}
 نوش جام ^{به چو طائوس ز خاصه و زیکوئی} چو آهوسه ماده ز بی آهوی ^{به در بعضی}
 نسخ بجای خاصه بود واقع است و آن بهتر است و چون طائوس ز رنگین باشد بدان
 تشبیه داده و بے آهوی یعنی بی عیب است و چون آهوسه ز رنگ نری و اندر رسانی
 است به آهوسه ماده تشبیه نموده ^{به قوی را} روشن دل و نرگویی ^{به فرشته شش}
 بلکه فرزانه خوسه ^{به بدر آنکه در کلام اکابر از اب من حیت اللفظ می شود و کما} معنی
 در آن نباشد چنانکه سابق فرموده ^{به بر شیم تنی بلکه لولوکی} پس فرشته باعتبار
 حفت و طهارت و فرزانه خوی باعتبار نریکی و طهارت خواهد بود و بعضی گویند که
 خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عقلا ^{به نوع بشر باشد}
 که بهتر از فرشتگان اند درین صورت از شراب و ترقی درست نمی شود ^{به هر و شش}

زنے بکر در شنگاہ + بخندست کمر بستہ ہر یک چوماہ + یزدان از شیران یا یک سوار غلامان
 شمشیر زن شتی ہزار + برون یعنی سواس + انگشتی ہزدان کسی بدوشش + و گر چند
 نزدیک بودی بر شش + و گر چند یعنی ہر چند یعنی قریب و منزلت مردان پیش او بود
 اما اگر در حرم سرائی او نگر دیدندے + بجز زن کسی کار سازش خود + بیدار مردان بنارش
 بنود + زن ناداشتی راے زن در سرائی + بکد بانوی فارغ از محمد سی + کد بانوے
 صاحب خانگی یعنی بسبب نداشتن شوہر در سرائے خود خورائی نیز و مصلحت امور ملک
 ے نمود و بسبب کد بانوے از کتخذ کہ صاحب خانہ باشند فارغ بود + غلامان با قطع
 خود تاختہ + وطن گاہی از بہر خود ساخته + اقطاع یعنی جاگیر + کسی از غلامان زبس
 قہ او + ندیدہ درون و در شہر او + یعنی از غلامان کسی مجال ندارد کہ یای خود درون شہر
 او گذارد + ہر جا کہ سیکار نمودنشان + زبیشہ ترین کار آن بود شان + سکندر خوشکرم
 کشید + سرائی دہ را بر نیزیا کشید + در آن خرم آباد مینوشت + خود ماند حیران زبس
 آب و گشت + خرم آباد جے آباد و خرم و تبصے خرم آباد و بختن یای مصدری یعنی
 خرمی آباد گفته اند + پس سیدکان بوم فرخ کر است + کد این ہمین بر و پادشاست +
 سابق معلوم شدہ کہ سکندر احوال بدوع و نوشاہ میداشت پس سوال او در بنجاب
 عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر بیل تجاہل از جہت مزید استعجاب + نمودند کاین
 مرز آراستہ + زنی راست با او بسی خواستہ + یزدانے از بسی مرد چالاک تر + بگوہر زدریا
 بے پاک تر + قوی راہی در روشن دل و سرفراز + ہنگام سختی رعیت نواز + ہر دے
 کمر بر میان آورد + تفاخر یہ نسل کیان آورد + یعنی خود را از نسل کیان ے شمار دودید
 تفاخری کند از جہت سلطنت خود + کلہد از شش دست و ادولی کلاہ + سپہدار و اورا
 نہ بیند سپاہ + ہر اوزار کلہداری بادشاہی است و بے کلاہ بودن بخت است
 کہ کلاہ خاصہ مردان است و زمان یاد در قطع دارند + غلامان مردانہ دار و بے + بیند
 ولی روے اورا کسی + ہر زمان حسن سینہ و سیم ساق + بہر کار بیا و کنند اتفاق + ہمہ
 تارستان و بالا چو تیر + ز پستان ہر یک شکر خوردہ + شمشیر پستان تبار و دینے

و در ویست و شیر خوردن عبارت از پرورش یافتن است یعنی پستان ایشان
 آنقدر شیرین و مرغوب و دلپذیر و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
 ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف پستان طرف فصاحت
 دارد و می تواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت
 از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سپیدی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذت
 عطف و مرغوبی بطریق استفاده حاصل نموده + کجا قافی با حریر است نرم + بلرزد
 بر اندام ایشان ز شرم + قاقم جانور است که از پوست آن پوستین سازند و حریر با رچه
 ابریشمی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است از
 کمال نجات بر بدن ایشان می آید + فرشته نبیند در ایشان دلیر + و اگر بیند افتد
 ز بالا بریزد یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان تواند دید و اگر بیند عاشق
 شده از آسمان بر زمین افتد + درخنده هر یک در ایوان باغ + چو در دروز خورشید
 و در شب چراغ + نظر طاقت آن ندارد ز نور + که بیند در ایشان نزدیک و دور +
 چرا از نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان است + بگوش کسی کا یید آوازشان + هم خود کنند
 در سر نازشان + سر در سر کسی کردن خدا کردن سر خودست در راه کسی و بر آید
 کسی + ز لعل دوز در گردن و گوش پر + لب لعل کافی و دندان زرد + ندرم چه نهون
 فرو خوانده اند + کز آشوب شهوت فرو مانده اند + ندر اندر زیر سپهر کبود + رفیعی ^{میرزا} بخت
 باده و بانگ رود + زن پاک پیوند فرمان رود + بر ایشان فرو بسته دارد هوا +
 پاک پیوند و فرمان روا هر دو صفت زن است و مرد از آن نوسابه است +
 ضمیمه فائدا دارد از قصر و کاخ + برو بعتان کرده در کاخ + اگر چه پس پرده
 دارد و دست به همه روز باشد عمارت پرست + سرانی ملوکانه دارد بلند + بساطی
 کشیده در وارجیند + ز بلور تخت بر آئینه + بخار گوهر بران ریخته + ز بس شب چراغ
 آتش گران مایه گاه + شب چون چراغ است درخنده ماه + شب چراغ گوهر
 که در شب مانند چراغ تابان شود + کشیند بران تخت هر با عده + کند شکو بر آفرینند

با دو عروسانه او کرده بخت جایی و عروسان دیگر بخت بیایه و شب در روز با
 و بانگ رود و تماشاکنان زیر چراغ کبود و بگذاشت از پرستیدن کردگار و بجز خواب
 و خوردن نداشتند کار و عامل گشت عروسان و در فارسی نهند و دستند ایست جمع
 آمده و زنی کاروان با همه کان و گنج و طاعت نداشتن خوش رخ و زهره گار
 که در او شربت و شکر در آن خانه چون بخت و و گر خانه در در سنگ رخام و شب
 آنجا رود ماه تنها خرام و در آن خانه آن شمع گیتی فروز و خدا پرستش کند تا روز و بخت
 آن سرور آرد و خواب و چو مرغ فرو آورده و سر تاب و درین بیت بیان کم خوابی نوشابه
 است بسبب پرستش الهی و شب یعنی بآن قدر سر خواب می گذارد که مرغابی از آب
 سر برآورد بعد غوطه زدن و آن مقدار زمانه بسیار قلیل است و دیگر باره با آن بر
 بیکران و غور و بار در زهره گران و شب و روزین گونه در در غمان و روز این چنین
 چون شب آید خیال و نه شب فارغ است از پرستش گری و نه روز از تماشا نشانی
 جان پروری و خورند و بی او و یاران او و هم کار او کار دران او و نه این درستان
 پسندیده داشت و تناسی آن نقش نادیده داشت و شستن گوی دید ز آب و گلیا
 بگوهر گرانی تر از گلیا و در آن جا آسوده بار و دو جام و بر آسود یک چند شد شاد کام و
 و نوشابه و دست کا و رنگ شاه و بقال و یون در اندر راه و پرستش گری را
 بر آرد است کار و باندازه پای شهر بار و فرستادن زنی سراوار او و بکر است بر خدمت
 کار او و برون از لب چار یاس گزین و چه از بهر بیخ و چه از بهر زین و برون بمعنی
 سوار و بدین چیزهای گران بوم است و رنگ و برونق و لا و زحمت و خورشید
 شامانه مشکوب و طبقات مشک از پست شوی و بقیع مشک عبارت از
 چیزهای خوشبو باشد که بوقت و بخت شوی این رسم بجا آرند و دیگر گونه از میوه بسیار
 چیز و زهره و شکر چند و در آن و میوه و فصل در بجان بکس فروز و کشیدند زین زلفها
 چند روز و جدا گانه نیز از پست و فرستادن روز زنی گران و زین مردمی ما
 که آن زن نمود و زبان بر زبان هر کس می ستود و زبان بر زبان بمعنی متواتر

معنی نوشابه و ساز زلفان آن مرد می

ملک را بیدار آن دلتوازی زمان تا زمان بیشتر شد نیاز به بدان تا خبر بیدار از او داد
 ببیند در آن مملکت ساز او به قدم گاه او نگر تا کجاست به حکایت در وقت است
 راست به رفتن سکندر شاه بنوشابه بلباس رسالت پوشید ز رانفل ز رست
 روز به در آمد زین شاه گیتی فروز به شبید ز سپ سياه رنگ است زیرا که دیز
 یاسه مجول در فارسی معنی رنگ سياه باشد و مردار و شب است فعل ز ر روشنی صبح
 یعنی هر گاه روز سپ سياه شب را فعل ز ر است یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز که
 مردار سکندر باشد در خانه زین در آمد به رسم رسولان بر آست کار به سونا زین تند
 فرستاده وار به یعنی کار خود را بطر ز قاصدان بیا ر است و بطرف نازنین مانند قاصدان
 روان شد به چو آمد به در بلیز در که فراز زمان بر آسود از آن ترک تا ز به در و در گهی دید بر
 آسمان به زمین بوس او هم زمین هم زمان به پرستندگان زو خبر یافتند به بر بانو خویش
 بشناختند نمودند که در که شاه روم به کرد و فرخی یافت این مرز بوم به رسولی رسید
 بارای و هوش به پیام آوری چون فرشته تموش به ز سر تا قدم صورت فرودی دید
 او فرقه ایزدی به قره بافتح و تشدید را یعنی شکوه و شوکت به بر آست نوشابه
 در گاه را به بزرگ رفت آهین راه را به بیدار که نوشابه ظاهر الود و مجول لقب است
 یعنی سیکه مانند آب شیرین بود به نوش یعنی شیرین است پس نوشابه بافتح بنا شد
 و آهین راه را به که در اینجا به شواری گذار باشد به پری چهرگان را به صد گونه
 نرب به صفت اند صفت آست آن و لفریب به بر آمو د گوهر به شکین کند به فروخت
 بر گوهر آکین پرند به یعنی زلف را بگوهر آراسته بر جامهای گوهر آکین خود را فلند زیرا که
 زلف در از بر جامه مار سد و فاعل آن نوشابه است به در آمد جلوه چو طاف و باغ به
 درخشان و خندان چو روشن چراغ به بر اوزنگ شاه منشئی نشست به گرفته ترنج
 معبر به است به ترنج معبر گلو که از خوشبو می آراسته بادشاهان در دست دارند
 به بفرمود کاین بجا آورند به فرستاده را در سر آورند به و کیلان در گاه ایوان او
 بجا آوریدند فرمان او به فرستاده از در در آمد دیر به سوخت خود چون خرا منده شیر به

که بر بنده شیر می کشاد باز بر بزم رسولان خردش نماز و نهانی در آن قصر زینبیده دید و به بنده
 سرانی فریبیده دید و فریبیده یعنی زینبیده و بر از خود دار است چون بخت و بساط
 زمین شسته غنیمت است و زبس کردن و گوش گوهر گشایان شده ختم بنبیده گوهر گشایان
 خان آرزو گفته که گشایان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری کردن و گوش آنها
 که کشنده گوهر بودند ای گوهر را در سلک کشیده بودند توصیف گوهر گشایان بگوش و کردن بخار
 باشد در اوز گوهر فشانی چشم بنبیده اشک افشانی است یعنی آبداری آن گوهر چشم
 بنبیده را از گوهر جدی تری ساخت که چشم ندو گوهر افشانی می کرد و زتابنده یا قوت
 در خنده فعل و خراشیده را نشین گشت فعل یعنی آن قدر یا قوت تابان فعل و نشان
 بر زمین دوزخ خانه منسوب گشته بودند که از فعل کفش خراشیده آتش بر می آمد و مگر کان و
 در با هم تا خندند و همه جوهر اینجا بر انداختند و به هم تا خندند ای یک جاشند و زن
 زیرک از شوکت و خنان او و در آن داری شد هر اسان او که این کار در آن مرد
 آهسته رای و چو اسم خدمت نیار و بجای و در کرده باید تر و هندی که از ماند ارد
 شکو هندی و شکو هندی بیم خاطر داشتن و ز سر تا قدم دید در شهر یار و زرنجته
 را بر محاکم از عیار و محاکم کنایه از نظر خوشا به و زرنجته زرقا ص و مردان
 اسکندر است و چونیکو نگه کرد و بشناختش و به تخت خود آرام که ساختش و خبر یافت
 از شه که اسکندر است و نخست سر تخت را در زور است و زیر وزی هفت چرخ
 بود و پس داور شاه عالم درود و یعنی از فتح و ضروری آسمانی بر باد شاه درود نمود
 و درود در نما یعنی دعا است و بخوشید و خسار و زور و شرم کرد و نخستین نمود و ر
 آرم کرد و نکرد از شمی هیچ بروی پدید که بر قفل تو هست مار اکلید یعنی از دریافت
 با دناهی سکندر با او بیج گفت که مرا تو برین ظاهر است و قفل مرا کلیدی پیش من است
 و سکندر بر بزم فرستادگان و گنبد است آئین آزادگان و درودی بیای زساندش
 نخست و دستاکی کرد و خود در است و اطلاق لفظ آزادگان بر اینچنان بجهت
 میاکی ایشان باشد پس آنکه گزارش کرد آن پیام که شاه جهان در میانک نام و

از او از سکندر که این بوی و نشان را دیده و آتش را می

چنین گفت کاسه بانو ناجوی: ز نام آوران جهان برده گوسه: چه افتاد که باغبان ناختی؟
 سوے مایکی روز تانفتی: بنزوبنے چه دیدی که توسن شدی: چه بیدار کردم که در حسن
 شدی: کجایتی از تیغ سن نیز تر: ز پیکان سن آتش انگیز تر: در مصرعه دوم و اعطت
 مقدر: که از سن بدان کس پناه آوری: همان به که سر سوے شاه آوری: و در بعضی
 نسخ بجای شاه راه واقعیت و معنی آن واضح است: بدرگاه سن پاسبان خاکی کنی: و
 ز جو شیدم ترسناکی کنی: و پاسبان خاکی کردن مراد از گرد آلودن و دودن است: بخاک و آن
 کنایه است از روانه شدن: و چون ره بدین مملکت یافتیم: بر وسایه دولت انداختیم: و
 کمز چون نسبتی بدرگاه سن: و چار و سه پیچیدی از راه سن: و میخانه و میوه نیم دبی: و
 به نقل و به ریکان فریم دهی: و مراد از میخانه اینجا آلات و ظروف خراب خوری است: زیرا
 چه فرستادین میخانه معنی ندارد: و پذیرفته شد: آنچه کردی نخست: و پیراهن و شوکتون برآی
 درست: یعنی از قسم بدیده و غیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته و مقبول شد
 احوال با استقبال با بنحیه گاه با بیا: مراد بدین تو لفرهنگ و رای: و همایون تراند ز فرهای: و
 یعنی دیدار تو مراد از فرهای سن همایون است: بسبب دانائی در اسے توجه دیدن دانایان
 موجب فرید کیا است: و فرهنگ باشد: چنان کن که فردا بهنگام بار: و خرابے سود که شهر باز
 شهنشاه چو گلزار دیغام خویش: و بامید پاسخ سرافکندیش: و سرفاکندن درش
 در آن موقع با خمار شرم خود و یاس ناموس نوشابه بود: چنانکه ظاهر است: و بیاسخ نمودن
 زن هوشمند: و زیارت قوت سر بجهت کشاد بند: و یا قوت سر بجهت کنایه از لب خاموش
 است: و که با و آفرین بر نوشاه دلیر: و که پیغام خود خود گزاری: و خوشتر: کلمه ندای بعد لفظ
 تو مقدر است یعنی اسے شاه دلاور تر آفرین باد: که پیغام خودم خود میکنی: و چنان آیدم
 در دل اسے پهلوان: و که با این سر وسایه خسروان: و میا: نمی شاه آزاده: و خوشتر
 نی فرستاده: و سر وسایه یعنی شوکت: و پیام تو چون تیغ گردن زند: و کرا زهره
 کاین تیغ بر سن زند: و لیکن خوشتر: تیغ بازی کند: و سر تیغ او سرفرازے کند: و
 ز تیغ سکنده بران سخن: و سکنده تو سے چاره خویش کن: و مرا خودی و خود بدام آمدی: و

نظر پختہ تر کن کہ خام آمدی یعنی فکر سے کہ بدان این کار اختیار کرده و آن را پختہ
 پنداشته در پختہ تر کن کہ خام نہ نظری آید و یا این کار خام ست و فرستادت اقبال من
 پیش من و زہے طالع دولت اندیش من و جہان دار گفت ای خداوند تخت و
 تہ و تخت من خبر بفرمان بخت و بخت و در آخر مصرع بیت اخیر یعنی طالع ست
 و چونکہ نوشتاہ سابق گفتہ کہ خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد و در جواب
 مے گوید کہ تفحص و محس احوال من کن خبر بقدر طالع و بخت خود دینے این کہ
 مرا تفحص نموده سکندر گمان برده و می گوئی کہ اسکندر بدست من اقامہ است تر آن
 طالع و بخت کجاست کہ سکندر در دم توانفتد و سکندر محبط ست و من جوئے آب و
 منہ تمت سایہ بر آفتاب و مرا چون نہی در عیار کسے و کہ یابی چون پاس باشی بے
 چون یعنی چگونه و دل خود ز بد عہدی آزاد کن و زین خوب تر شاہ را یاد کن و
 محمد در عجا یعنی زار و دوست کہ خبر و خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق بادشاہ
 بر کمترین تو کرش و سے اب ست لہذا لفظ بد عہدی گفتہ و متے مصرعہ دوم ظاہر ست
 و سکندر چہ گوئے چنین بکس ست و کہ خمال پیغام خود خود بس ست و بدر گاہ او پیش
 از ان است مرد و کہ او را قدم رنجہ بایست کرد و و گر بارہ نوشتاہ ہوش مند و
 ز نوشین لب خویش بکشا و بند و کزین پیش بردل فریبی بباشش و بنار استی یک
 رکبہ بباشش و بلکہ کا بے کسی کہ ہمراہ شخص دیگر در دو اندین اسب ہمہ کا ب
 باشد و یک رکبہ اما لہذا اسب پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیادہ ترین ہمراہ
 بباشش و ستیزہ با و در دین داوے و کہ پیداست نامت بنام آوے و پیامت
 بزرگ ست و نامت بزرگ و نفقہ کن شہ در چرم کرگ و و ستادہ را نیست آن دسترس و
 کہ با ما بتندی بر آوے و نہ جبارے خویش را کم کند و نہ در پیش من پشت را
 ہم کند و جبارے بیست معصومیت و تکر و شان و در آید بہ بتندی و خو خوارگی
 جز تہ کرا باشد این یارگی و یارگی یا سے تختانی یعنی توانائی و جہنم نشانہاے
 پوشیدہ ست و کز میراز پوشیدہ آید بدست و جوارش چنین داد شاہ دلیر و

که نایز رو باه پیغام شیر، اگر من چشم تو نام آورم، سکند نیم زو پیام آورم. مرا
 با پیام بزرگان چه کار، تصرف نیابد درین پرده باریک، مکن مرا در پیام بزرگان چه
 کار و تصرف بود که آن را بنوع دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف
 را با نیست، و اگر تنذیه زیر پیغام هست، تو دانی که این نقش سبب
 یعنی اگر پیغام من تندست نه بن جاسه موافقه تسف موافقه آن با سکندر خواهد بود
 و اگر در میان کسی و لیر آدم، نه از رویه از نزد شیر آدم، لفظ میا، نجی یعنی تو وسط
 و پیغام رسانی در اینجا مناسب است، و در این خصالان درسم کیان، پیام آوران
 این انداز زبان، چه پیغام شمر بر تو کردم پدید، فرن پرده قفل را بر کلید
 پرده قفل بر کلید زد، کنایه است از کار و از گونه کردن و مخالفت عقل عمل آوردن
 چه کلید بر پرده زندانه برده بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا با شاه
 تصور کن و خللات قفل راه مرد و جوایم بفراست گفتن بر از پرده که تاراه فوردم سو
 خانه باز پر از مرد از رختی ست، و بر آشفست نوشابه زان شیر دل، که پو شید
 خورشید از زیر گل، و خورشید را به گل نهفتن، انکار چیز بدیهی کردن سبب
 و محابا را کرد و شد گرم خیز، زبان کرد بر پاسخ شاه تیر، و محابا با بغم باک داشتن
 در اصل محابات بود و فارسیان تار اخذ کرده اند، که با من چه سود است
 کوشیدن، و بگل روی خورشید پوشیدن، و بفرمود کار و کثیره دوران، و حریر درو
 بیکر خمر و آن، و یک گوشه شقه زان حریر، و بدو داد کاین نقش بر دست گیر
 به بیعت تاشان رخ کیست این، و درین کارگاه از پیچیت این، اگر بیکر تسف
 چندین بکوش، و ببار و س خویشت آسمان را بپوش، و چون ابر و بالاسی چشم ست
 و آسمان بظرف بالاس آسمان را با بر و پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر
 ظاهر بامر سهل، و اگر نیست بگذر که رستی زخم، و جوابی بر خدای تیر هم، سکندر بفرمان او
 ساز کرد، و حریر نوشته زخم باز کرد، و ساز کرد، و س موافقت نمود، و بعینه در صورت
 خویش دید، و ولایت بدست بداندیش دید، و ستیزه دران کار نامد صواب

فروماند کیمارگی از جواب + چو رسید و شد زنگ رویش چو گاه + بدار اے خود بر خود را
 بنیاد + چو دست نوشابه کان تند شیر + هر اسان شد از تندی آمد بریر + از تندی
 بریر آمد یعنی از درشتی در گذشت + بدو گفت کامی خسر و کامگار بهیسه بازی آرد
 چنین ردگار + بیندیش مهر را پیش دان + همین خانه را خانه خویش دان + بر اسن
 کنیزی ریخته ام + هم اینجا و اینجا یک بنده ام + چو نقش توزان نمودم سست + که نقش
 تن بر تو گرد و دست + اگر چه زخم زن نیریتیم + ز حال جهان نخبه ریتیم + بنم شیر زن گزونی
 شیر مرد + چه ماده چه ز شیر وقت نبرد + چو بر خوشم از ششم چون تیغ سیخ + در آب
 آتش انگیزم از برق تیغ + کف لکاه شیران در آرم بداغ + ز پیه بهنگان زوزم چراغ + ز
 مهر مکش سوپ یکا ز خویش + گرفته فرن با گرفتار خویش + گرفته یعنی لغنه و سرنش
 و گرفتار عبارت است از محکوم و منقاد + مننه خارتا در نیفتی بخار + رها ننده شو تا شو
 رستگار + خار نهادن مجوز انداز کسی شدن + توانا که بر من شوی دستیاب +
 زن بیوه را داده باشی جواب + یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن بیوه را جواب
 داده باشی و آن موجب امانت است + من ابرو تو چرم بهنگام کین + شوم قائم انداز
 روے زمین + یعنی اگر من بر تو غالب آیدم قائم انداز روے زمین خواهم بود در آن موجب
 تغافلین خواهد بود + درین هم خبری چو ردها و لگ + تو سر کو چاک آئی و من سر بزرگ +
 یعنی درین جنگ که من با تو نم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من است + چنین
 آمدست از یقیان پیر + که با هیچ نداشت گشتی گیر + هر ادا از یقیب کار آگاه
 است و قیدی بر اے کمال تجربه کاری است و نداشت عبارت است از
 نادانست یعنی کسیکه از فنون گشتی و افع نباشد با آن گشتی گرفتن مناسب نیست +
 که بر جده آن کز تو حری کند + بگوشت جان ناترا بنگند + کان سر مصرع صدر بیت تعلیلیه است
 + تم که چه هست از یقیان شهر + دلم نیست غافل ز شان دیر + هر چند و شان بایا بان دام + ز
 ایران زمین ما با قضاے بوم بلفظ بایا بان بایه موحده یعنی دشت دیابان بایه
 موحده و بایه فارسی یعنی منتها هر دو متعین می تواند شد و دوم بهتر است زیرا چه

در تصویر این داستان از تصویر بزرگتر است

معامله با قصل بوم درست می خود و مرد از اقصا غنم است ز رعیت و آبادی است پس
 در مصرعه دوم ترقی باشد از مصرعه اول و چون بر دغ داخل ایران است چنین گفته +
 زمستانده ام سو سه هر کشوری + فراست شناسی و صورت گری + بدان تازشالان تعلیم گیر
 زند صورت هر کسی بر حریر + نگارنده صورت هر دیار + سر انجام نزدن آردنگار + چو
 آرند صورت به نزدیک من + درونگر در اسب باریک من + نشان خواهم آن نقش
 در دل نبشت + ز هر کس که این را زودار و مشت + یعنی نشان آن تصویر از هر کس بپرسم
 که این تصویر صورت کدام پادشاه است + چه گویند نقش دمان پادشاه است + پذیرم که آن
 نقش نقشه است راست + یعنی هر گاه مردمان واقف کار گواهی دهند آنگاه بیقین پذیرم
 که آن تصویر درست است + پس از ناخن یا سکه تا فزنی سر + نگارم بهر صور بے بر نظر + ز هر
 سال خورد و هر تاز + بگیرم بقدر و اندازه + بدو نیک هر صورتی از قیاس +
 شناسم که هستم فراست شناس + هر مرد از فراست شناس عالم علم فراست است
 یا قیافه شناس باشد + شب و روز بی چاره سازی نیم + درین پرده ما خود بازی نیم +
 تراز و همت روان می کنم + سبک سنگی خسروان می کنم + یعنی اوقات خود و چون زمان
 بدو و لعب نمی گذارم بلکه در بدر و طاعت بسر ببرم و از ترازوی همت خود همچنان خفت و در آن
 قدر پادشاهان زمان می کنم و خان آرزو گفته که روان اینجا یعنی جان است یعنی جان خود را
 ترازوی همت و قصد می نمایم که نشانان را بنجم و چون می بنجم در دل خود آنها سنگی و وزنی
 نمی یابم و چون بر سکندر خفت عقل بسبب در آمدن در خانه بیگانه بود درین بیت اشارت
 گونه بدان نموده + ز هر نقش کان یافتیم در پرند + خیال تو آمد مرد اول پسند + که تا جان بهر
 آشنائی دهد + بر آرم خسرو گواهی دهد + هر مرد از آرم شوکت است و عامل دهر جان و
 کان صدر بیت تعلیلیه + چو گفت این سخن با سکندر و لیر + ز تخت گران مایه آمد بزیر + فرو
 ماندند اندرین دستگاه + که یک تخت را بر تابد و شاه + هر مرد از دستگاه تخت است
 و در بعضی نسخ بجای ز تابد ز نشاید نیز یافته شده + یعنی پادشاه است شطرنج را +
 که بر هر دو بکند راج را + یعنی حال پادشاه شطرنج را ملاحظه نمی کنی که هر کسی را

هر کسی را که فکر و تدبیر آرد و آن بنا بر بودن دبا و شاه است و بری چهره چون از سخت خوش
 فرو داد و خدمت آورد پیش و عروسانه بر کسی نشست و شهنشاه رگشت آیین
 پرست و در بعضی نسخ یا کین پرست یعنی خادم دیده شده و شته از شرم آن ماهی
 چون نهنگ و چو زرافه از رنگ می شد بزرگ و خان آرزو گفته که زرافه جانور
 است که از طوفان صحرانزد و بفارسی آن را شترگا و و پلنگ گویند چه گردنش بشتر و شمش
 بگا و در ناگش به پلنگ مانند بود و چون که رنگ مختلف دارد بنا بر آن تشبیه در رنگ بزرگ
 بدان واقع شده و بدل گفت کاین کاروان گزین است و بفرهنگ مردس و لش
 روشن است و گر بجای اگر چه و زنی کا پنجین کردنی ما کند و فرشته بر دافیهما کند و
 خان آرزو گفته که کردنی لفتح کات تازی یعنی عمل نیالیه است نه کردنی لغیم کات
 فارسی یعنی پهلوانی زیرا چه هنوز از و پهلوانی ندیده و آفری در مصرعه دوم بحدف نون
 است یعنی تخمین و بلی زن نباید که باشد دلیر و که محکم بود گذشته ماده شیر و زنان را
 ترازو بود سنگ زن و بود سنگ مردان ترازو شکن و سنگ زن یعنی ترازو است
 که یک سر آن کم وزن باشد یعنی ترازو زنان جهان می باشد که یک پله اول کم وزن
 است و آن اشارت است از نیکی دران عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن
 می باشد یعنی مردان در ترازو کسی نمی تواند گنجید که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن کجاست
 نمید و دریافت است که گران وزن و بسیار سنگین است و زن آن به که در پرده پنهان
 بود و که آهنگ بی پرده افغان بود و پرده اول یعنی معروف که حجاب باشد پرده
 ثانیه مقام سرود و اگر نیک بودی سر انجام زن و زنان را بر نام بودی نه زن و
 چه خوش گفت جمشید برای زن و که یا پرده یا گور به جای زن و مشهور زن این که زن
 یا راست و که خلبه به گر چه درو آشناست و تقریر آنکه برپا رسانی زن این توان
 بود و از محافت در نباید گذشت چه با اعتماد آشنائی در در خرا یله توان کرد و دگر باره
 گفت این چه کم بود گیت و شفاعت درین پرده میوه کی است و کم بودگی یعنی
 نادانی یعنی اسکندر باز و در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه می دهی

و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن بودگی است. تلخی در اندیشه را نوش
 ده. در افتاده تن فراموش ده. تلخی در انجام دادن کاره زمانه و در افتاده تن
 کسب چیزی که از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در کمالات زمانه که عارض شود
 اندیشه را نوش بهتر است یعنی استقلال و استقامت در چنین مقام اولی است. بجای
 چنین دلبر هر بان. که زیباست است و شیرین زبان. هر گز دشمن کینه دریا نشسته.
 بخمر بریدن چه دریا نشسته. یعنی چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت
 بریده می شد. از اینجا اگر بر شمشیر باز خویش. نگهدارم اندازه کار خویش. و در بعضی
 بجای لفظ عاجاه واقع شده و مردان تمام نوشا به است که نرعم سکندر جایی خطرناک
 بود. و نوشم در رخ چو یگانگان. و گیم ره و رسم دیوانگان. یعنی بار دیگر تبدیل بسا
 نکند و خود را همچو قاصدان و انمایم و بجای نرم چه این طور راه و رسم دیوانگان است
 نه طرز عقلا. و دل بسته را رکشایم ز بند. و گر بر گره چون تو هم فلند. یعنی در بلا افتاده
 غمناک چرا باشم و گر بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم. و چو در طاس رخشنده
 افتاده مور. و پانته را چاره باید نه زور. و مور در طاس افتاده بر نمی آید زیرا که
 یا سه. و در طاس بسبب صفا بند نمی شود که بر آید و غرض آنست که درین مقام تدبیر
 بنکار آید و از ترس شستن هیچ نکشاید. و شکمهای آرم درین رنج و تاب. و خیالی است
 کوئی که منیم بخواب. یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیال در خواب می بینم
 یعنی اضطراب را نرم حکایت بطریق تمثیل شنیدم رس بسته سوی دار. و
 بر وازگی رفت چون نو بهار. و بد اگر شنیدن در ولایت چنان است که چوبه
 خمدار بر پا کرده آدمی را رس بخلق بسته می کشند درین صورت رس بسته بهای رس بستین
 خواهد بود و از قبیل من قتل قتیلاً فله سلبه. یا آنکه مراد از رس بسته همان بسته باشد که
 گناه کاران را بدان بسته سوی دار برند و مصرع دوم حال است از رس بسته. و پیر سیک
 از غم زبان کی. که خم چرانی و غم اندکی. و چنین داد با سخ که عمر این قدر. و نعم بر دش چو
 تو غم بسر. درین بود که از دور با پیش داد. و از آن تیرگی دشمنش داد. و بسا فعل گمان را

نیایی کلید و کشایندۀ ناگه آید پدید و ازین درسی گفت با خوشیستن و هم آخر به تسلیم در
 داد و تن و تهنیت چو نما کند ترک سازد و برود و پیرا دست گرد و دراز و تهنیت لقب رستم و
 آن مرکب است از تنم یعنی دلاور و فیرک و تن یعنی جسته و مردار و زین بیت بیان اقرار سکندر
 است بر غلط خود و نوعی اشارت بحکایت رستم است که تنها برای استخلاص یک کاوش
 زنده و بدست دیوسفید گرفتار گشته و معنی چوبه پرده گوید سرود و زند خنده بر بانگ
 او بانگ رود و معنی معنی که سرود مخالف مقام نواز و آواز رود بر بانگ او خند و موجب
 نفع و رسوائی شود و چوخته نش بر باماید گوش و نشاندۀ آتش طیر کی راز خوش و
 تسکیندگی دید در مان خوش و به تسلیم دولت سرافکندیش و معنی آخر کار
 جز از صبر و شکیبائی چاره ندست و خود را بدست و آقبان خود سپرد و مکر بسته نوشابه
 چون چاکران و بفرمود با آن بری بکران و زهر گونه آرایش خوان کنند و بیخ خورشده
 الوان کنند و کنیزانش چون صبح برخاستند و ملوکانه خوانی برآراستند و نهادند
 زنی ز غایت بردن و زهر ریخته ریخته چندگون و سکنی از هر طعام چندگون طعام ریخته بر خوان
 نهادند مثلاً پلا و چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین قیاس هر چیز
 رقاق تنگ کرده گردوی و زگرد و سر پرده ناگرد و کوس و رقاق بالعمم و گرده
 بکسر کان فارس هر دو نوعی است از نان و همان قرصه شکر ریخته و چون کعبه بران
 گرد و ریخته و قرصه کنایت است از قرصه میوه مثل بادام و چار مغز و غیره
 که تراشیده و با شکر ریخته بر گرد و نان بجای کعبه ریخته باشند و اما نای
 نوشین عنبر سرشت و خورده از خوردن است و آیا معنی آتش و با مخفف
 است یعنی نان خورشش خوب و لذت یابد که ذائقه آن از لذت بهشت خبر میدهد
 و زبس کو هم گا و ما به چوکوه و شده در زمین گا و ما به سته و کو به با نفتح
 گوشت بلند که بر پشت گا و باشد و بخام و از پشت است یعنی بسبب پشت که از بسیار
 گوشت گا و ما به چون کوه شده بود در زمین گا و ما به از باران عاجز شده بودند
 و ز مرغ و بر روی زمین بساط و بر آورده پر مرغ و از انشای و در مصرعه دوم نسخ

همه سنگ شد سنگ را چون خورم + چگونه خورد آدمی سنگ را + طبیعت کجا خواهد این
 رنگ را + یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر سنگدانه کاری آید
 + طعنه بیاور که خوردن توان + بر غیبت برو دست بردن توان + بخندید نوشابه در رو
 شاه + که چون سنگ را در گلو نیست راه + چرا از پی سنگ نا خوردنی + کسی داور بهای
 ناکردنی + بچیز چه باید سرافراختن + که نتوان از و طعمه ساختن + اسی مفارقت بچیز
 که لیاقت غذا نیست ندارد بجاست + چو نا خوردنی آمد این سفله سنگ + در و غلگانه
 چه بازیم جنگ + در اکثر نسخ آیم واقع است و آن غلط است صحیح بازیم است یعنی دراز کنیم +
 درین ره که از سنگ نایک نشاد + چرا سنگ بر سنگ باید نهاد + نماید خفت نیاید است بصیغه
 نفی از آمدن یعنی این راه که سنگ بسته شود یعنی سنگ قبر را از زندگانی سدد و می شود
 احکام این عالم جدای گردد **سنگ بر سنگ نهادن** در آن بجاست یعنی آرایش نمودن
 بے مناسب است + کسانی که این سنگ برداشتند + بخوردند خون سنگ بگذشتند +
 قویتر از همه در سنگ آزمای + سبک سنگ شود با بانی بجای + سنگ آزمای کسی که سنگ
 را بخریه کرده باشد + اگر بخریه بخوردن چیز نامنوده پس گشاید از خوردن سنگ خواهد بود + ز
 بیغاره آن زن نرگوس + ز نا خورده خوان کردند دست شوی + به نوشابه گفت اے
 شه بانوان + به از شیر مردان بهوش و توان + سخن خوب گفتی که جوهر درست + ز گوهر
 بجز سنگ نارد بدست + و دیگر آنکه این نکته بودی درست + که گوینده جوهر خستی
 نخست + مرا گوید گوهر + بر کلاه + ز گوهر نباید تهی تلخ شاه + ترا کاسه و خوان
 بر از گوهر است + ملاست بین تا اگر در خور است + یعنی من اگر گوهر + بر آرایش +
 کلاه می پوشم آن لازم است مرشایان را و تو این قدر جوهر انداخته که خوان و کاسه
 پر داری پس خود نگر که مستحق ملاست کیست + چه باید بخوان جوهر انداختن + مرا جوهر
 اندازی آموختن + بایست موعده در لفظ بخوان یعنی مقدار داندازه + زدن خاک
 در دیده جوهر + همه خانه یا قوت اسکندی + مراد از یا قوت اسکندی
 یا قوت لایق بادشاهان عظیم مثل اسکندر است یعنی خاک چشم جوهر شناسان کردن

در حالیکه خود تمام خانه از یاقوت اسکندری پردازی مناسب نیست و مقصود از این ایست
 از هم نوشتا به است. ولیکن چو می بینم از رای خویش به سخنهای تو هست بر جای خویش +
 حاصل ازین بیت آنست که این جواب الزامی بود و در واقع حرف تو معقول است چه هزار
 آفرین بر زن خوب رای که ما را بر مردی خود رهنمای + زیند تو ای با فویش بین + زدم
 سکه زر چو زر بر زمین + زدم اینجا بمعنی زدم است و چون این کار را بر خود لازم کرده بجای
 صیغه مستقبل صیغه ماضی آورده که گویا این کار را کردم و بر زمین زدن کنایه است
 ازین اعتبار که زدن در داد از سکه زر سلطنت و فرمان رسانی است یعنی با دشاهی را مثل زر
 بر زمین زدم و از نظر افکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند چه چون نوشتا به آن آفرین که گشت +
 زمین را زان لب کرد یاقوت پوش + یعنی باعتبار سرخی لب که بر زمین سود زمین را یاقوت پوش
 کرد و این بهتر است از نوش بنون + بفرمود کارند خوانهای خورد + همان نقلد آنها
 نا دیده کرد + نقلد آنها می نا دیده کرد و معنی دارد یکی آنکه از صفا گردی بر آنها
 بیفتاده دوم آنکه کسی گرد آنها ندیده و این کنایه است از کمال کیبالی + نخست از
 همه چاشنیها گرفت + در آن چایکی ماند خسر و شکفت + غرض از چاشنی گرفتن نوشتا به
 از آن طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود در یابد که موافق ذائقه باشد اما است
 ناله دوم آنکه تا سکنده بداند که در آن طعام زهری نه انداخته اند + زهر است نیا سوختند که
 شاه + ز خوردن نیا سوخت و شد و شد سوی راه + بوقت شدن کرد شاه حمد + که
 تا رد باز از نوشتا به جود + بفرموده تا وثیقت بگشت + بدو داد و شد سو + نرم
 بست + سکنده چون از شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدا +
 یعنی سکنده که از شهر نوشتا به نجمه گاه خود آمد دست که چرخ فریب عیب بکار برده بود مگر
 فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد + بدان رستگاری که بودش هراس +
 رباننده را که دصده سپاس + شب از روز خشنده چون گو + برد + چراغی بیفر دخت
 و شمع بر + آفر دخت ز جال لازم است + تا و آن آن گوی زمین سپهر + بسا گو +
 سپهر که نبود چهر + بعضی گفته اند که زمین سپهر صفت گوی است + ای گوئیکه سپهر حق

ناله اولی که در اندک و بیخبر بود و سکنده ازین داد و ناله اولی که در اندک و بیخبر بود

یعنی سید انش زرين بود و فاعل بر در گوی است و خان آرزو زرين مهر بجای نطق زرين سپهر
 آورده یعنی عوض گوی زرين مهر بسا گوی سیمین که عبارت است از ستارگان چهره
 نمود و شته آسایش خواب را کار بست و دوختی در آن چار دیوار است و کار بستن
 عمل کردن و مراد از دوختی دري است که دوخت دارد و اینجا کنایه از دو پلک چشم است
 و چار دیوار عبارت از شب است باعتبار چهار پاس و برآسود تا صبح دم در میسد و
 سفیدی خندند سیاهی پدید و سر از خواب نو شین برآورده شاه و یکی مجلس است
 چون صبح گاه و چون خورشید نارنج زرين بدست و نرنگ فلک را بدو شمرگشت و
 نارنج زرين گوشت که بصورت نارنج سازند و ما دشامان در دست دارند و اینجا
 مراد از آفتاب و پیری چهره نوشا به نوش بهر بقال همایون برون شد ز شهر و چو شنه
 ماهی که از وقت شام بهر آید ز مشرق چو گرد تمام و کینزان چو پروین بهر پیرانش و
 ز تارک درآموده آتش و شین پیرانش و دانش راجع بسوی نوشابه دهر و
 مصراع جدا جدا بیان احوال نوشابه است و روان ماهر و یان پس پشت او و چو ناهید
 صد در درنگشت او و در اینجا دهر و مصراع جدا جدا بیان نوشابه است و معنی صد در
 درنگشت او ظاهر است لیکن پوشیدن در درنگشتان رسم نیست مگر آنکه مراد از در صبح
 در و مراد بدست در انگشتی که در با گرد آن بسته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی
 نسخ صد در یک انگشت او واقع است و معنی آن نیست که مثل ناهید صد کس محکوم
 یک انگشت او بودند لیکن این قسم محاوره درباری در جای دیگر دیده شد و در هندی
 آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود با دیگری که مثل فلانی صد کس در ناخن من است
 پس اگر همین نسخ صحیح باشد قول خواجہ علیہ الرحمۃ سند در بنیابت و پیری رخ چو لشکر که
 شاه دید و جهان در جهان میل و خرگاه دید و زبس بر بنای نهای زرين درش و هو انگشت
 گلگون و صحرانفش و آرزین بیت معلوم میشود که بنفش نفتح نون است و نم آن غلط زیرا که
 درش با نفع است و گلگون گشتن هوا بسبب اعلام مهر است و بنفش بودن صحیح است
 بسبب سیاهی اعلام و زبس نویتهای زرين نگار و بی بر دره بر در شهر یار و

یعنی از بسکه نوبتهای گوناگون که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین در لشکر که
بود در پادشاه معلوم نمی شد و نشان جهت آمدن درگاه شاه و سرنوبت دیدن بر اوج ماه
زده بارگاه بر ششم قناب و ستونش ز زریخش از سیم ناب و فرو آمد از بارگاه
بارخواست و زمین بوس شاه جهان درخواست و رقیبان بارش نشاندند بار و
در آمدن نوبت که شهریار و بار اول یعنی درگاه و بار دوم یعنی قناب و سران جهان دیده
در پیشگاه و سران غنچه در سایه یک کلاه و سران غنچه سناکت و شیخ سائیه یک
کلاه اشارت بفرود شوکت پادشاهی است و کمر در کمر تاجداران دهر و پیش
جهان بر سر غیر دربار و کمر در کمر متصل با یکدیگر و چنان کز پس رونق نور تاب و
سره مردیننده زهره آب و همه گشته با نقش دیوار جفت و نه یار و
جنبش نه یارای گفت و جفت نقش دیوار گشتن کنایه است از حیران شدن و
عروس حصارى چو دید آن حصار و بلزید زان در که تلبار به خان آرزو گفته که تلبار را
اگر چه عامه ارباب لغت بمعنی شخصه یا جانی که هر کس را بخود بازند یا بار در آن بوقود و ده
لیکن می تواند شد که بار در اینجا بمعنی دروازه است و نگلی دروازه کنایه است از کثرت
مردم از جهت آمدن و شد که راه تنگ سازند و زمین بوس داد آفرین را گرفت و
در و مانده آن شیر مردان شکفت و بفرمود خسرو که از زرناب و یکی کرسی آرند چون
آفتاب و عروس جهان را نشانند از برش و بد و سان دیگر فرزندش و بپرسید
و پس مهربانی نمود و در آن شادمانی نمود و شیننده را چون دل آید بجای و
اشارت چنان رفت بارهنما و عتراد از رهنما کسی است که نوشابه را در خیمه
پادشاه آورد و در آنکه ابد و نمود و بعضی گویند که مراد از آن وزیر است لیکن اطلاق آن
بر وزیر دیده نشده و که سالار خوان خورد و خوان آورد و خورشهای خوش در میان
آورد و عتراد از سالار خوان بکا دل و عاشق گیتی است و از خورد و خوان
خوان طعام و نخستین از جلاب نوشین شربت و زمین شسته چون حوض ماسه
بهشت و جلاب یعنی شربت و یکی جوئے زنان حوض نوشین کلاب و

به خسر که شیرین ندیده بخواب و چون جوی شیرین و حوض لبستی شیرین که نام مشهور
 خسر دست دارد چنین فرمود و مرد از حوض نوشیدن گلاب حوضی است که شیرین است
 همزواج گلاب تر باشد نهاده اند خوان انگلی بیدریغ و گرانیده شده گرد خنجر بیغ و خردا
 گرد خنجر خنجر سوده است که داخل اطعمه کرده بودند و چون ندادن حرکتی میباشد و حرکت
 موجب گردانیدن سبب پس مبالغه کرده می فرماید که ازین حرکت گرد خنجر بابر کعبه ای
 بسیار بلند شد و زهر قهقهه کاید اندر شمار و در خفته کوای از هر کنار به جهت بسیار
 نعمت تعبیر بکوه کرده و حریر رقاق دور و زنی و چو متاب تابنده از روشنی و
 رقاق تنگ و دور و زنی آنچه دوباره سیده آنرا از روزن گزارده باشد و
 همان گرده زم چون لیف خز و گرد خنجر شده گرده کرده و آنجا مراد از لیف خنجر
 ابریشم نرم است و ابامای الوان رسد گونه پیش و بخوانهای زیرین نهادند پیش و
 جهان را یکی خورد و الوان نبود و کز خورد چیزی بران خوان نبود و خوردند چند آنکه آمد
 بسند و زجام و صراحی کشادند و بسند بیای موصه یعنی کافی یعنی آنچه کافی باشد
 برای دفع ناشتا می نابد خوردند و اینم روز و چومی در فریاد آتش فروز و می نابد
 خوردند و جمله است و نیم روز متعلق است بمصرعه دوم و حرفت نابرای علت است و نیم روز
 عبارت از نصف النهار و چو در مصرع دوم برای شبیه بین شراب خوردند تا آنکه
 نصف النهار باشد شراب در فلک آتش افروزی کردای گرم شد و غرض آنست که شراب
 با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از آن بار موقوف نمودند و نشاط ابروس
 می پرستان کشاد و زین روی می روی سنان کشاد و کشاد در مصرعه اول متعدی و
 فاعل آن نشاط و کشاد زمانی فعل لازم دفاعش روی و مرد از کشاد و روی
 بنمط خشن روی است و بر می بیکرانی بدان دلبری و شستند تا شب بر شگری و
 خوشب خواست که غم پناه آورد و منش هر سوسه خراب گاه آورد و مراد از غم بهی
 میش است بسبب بیداری و کلال و طلال و طلس بمعنی طبعیت و بان بعتان گفت
 سالار دهر و که آتش بناید خشن سوی شهر و چنان است فرمان که فردا بگاه و

بر آرم ز بے زماهی بماه + برسم فریدون و آیین کی + ستایم داد دل از درد می + بگو چون
 برافروزد آتش ز جام + شود کار باخته زان خون خام + کار ما بخته شود ای عیش ما
 تمام و کامل گردد از خوردن شراب + زمانی ز شغل زمین بگذریم + بحر جان پرورده جان
 پروریم + قمر جان پرورده اشارت بشراب سرخ + فرزند ز گردم چون گل بجے +
 بدان کوزه از گل برآیم خج + تشبیه از وقتن خودست بگل یعنی از وقتن چو گل شویم
 بسبب می و آن کوزه که کوزه شراب است گل را چهل سازیم پس در صرع دوم ترست
 باشد و هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود در این بیت بایست گذشته زیر حرف مگرداغل
 است و بیت سوم گذشته زمین را از جرعه منبر کنیم + بسر شوی شادی گل ترکیم +
 شادی را در اینجا معشوقه قرار داده برای سر شوی او گلچ آوده سر شوی در اینجا یعنی
 سر شستن است و گل سر شوی گلچ است که در ولایت برای شستن سر سازند و آنرا خوشبو
 کنند پس مراد از این بیت آنست که زمین را جرعه خوشبوی شراب بر باد گذشتگان معبر و
 معطر سازیم و از آن زمین و خاک ترشده برای شستن سر شوق شادی گل ترکیم + پیرزادگان
 بوسه دهند خاک + پری و ارم شاد و دهم شرساک + فرزند تو شایه در نرم شاد +
 فرزند آن تر از زهره در صبح گاه + درین بیت نرم سکندر را بصبح و نوشایه را زهره تشبیه
 داده + چو شب زیور غبرین ساز کرد + سز نافه مشک را باز کرد + درین بیت شب را
 بمعشوقه غبرین پوشش تعبیر کرده و سز نافه مشک باز کردن باعتبار سیاه
 شب و خوشبوی آن شب + سراز زلف مشکین آن دلکشان + کندهی بر آراست
 غبر نشان + سه و شتری را مشکین کند + فرود آید از سیر بلند + شب جشن بود
 آن شب و دنواز + پری پیکران چون پری جلوه ساز + مگر کان شبی بر فرزند لعل +
 در آتش نند از پی شاه لعل + درین بیت بعضی بر فرزند بصیغه ماضی از فرزندین و
 نهاد بصیغه ماضی از نهادن آورده و لعل را بخت شب چراغ گفته اند و اما صافش
 آنکه آن شب و دنواز شب جشن بود که پری پیکران معشوقان در لباسهای متلون
 مانند پری بنظر اسکندر جلوه می کردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را لعل

شب چراغ روشن ساخت و برای بانگاه نعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت و
 خان آرزو گفته که لعل یعنی سُرخ است و در اصل بآفت بود و پارسیان شعرب بعین
 نویسنده یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران در آن جلوه سازی می کردند و
 مطلب از جلوه سازی آنست که آتش افروزند و نعلی برای بیتاب و بیقرار نمودن شاه
 در آن اندازند + بفرموده آتش افروختن + برسم نعلان بوی خوش سوختن +
 رسم نعلان است که وقتیکه آتش افروزند جهت تعظیم آتش خود و غیره از قسم خوشبوی
 سوزند و غرض از این بیت آنکه همچنانکه معشوقه از جلوه خود آتشی افروخته بودند شاه نیز
 بمقابل آن حکم کرده که آتش بر افروزند و در آن خرمای خوشبو برسم نعلان اندازند +
 زیاده بیان آتشی بر فروخت + که میخوارگان را در آن رخت سوخت + همراهِ رخت
 اینجا هوش و عقل است + برود و می دلمو مایه دگر + بی بر دشب به نشادی بسره +
 چون شکر سودمند را جورد + سمور سیاه را در و باه زرد + شکر سودن بر لا جورد
 کنایه است از نمودار شدن سُرخ شفق صبح بر فلک لا جوردی و از سمور سیاه
 همراهِ شب و در و باه زرد آفتاب است + دگر باره در جنبش آمد نشاط + در
 آمده شد خسروانی بساط + چمن باز نشد شب نشاد سر و خراش در آمد بیک
 و تدر و + همراهِ از چمن نرم است و شمشاد و سر و دیک + و تدر و
 معشوقان اند + نو اگر شدند آن پری چهرگان + نو آیین بود مهر در مهرگان +
 نو آیین یعنی تازه و زیبا و خان آرزو از مهر شراب اراده نموده و بعضی معشوقان
 خورشید روی گرفته اند و مهرگان روز شازدهم از مهر ماه است و غالب نام
 جشن آن روز باشد + زیجا ده گون باد + دل فروز + فشانند بیجا ده بر روی روز +
 بیاسانی از یاده جا می بیار + زیجا ده گون گل بیای بیار + زخم را بان باد +
 چون باد کن + زیجا ده زخم جو بیجا ده کن + و گستان جشن نوشا به جشن فریدون
 و نور و زخم + که شادی ستودار جهان نام هم + جهاندار است بهجت خویش +
 شستند شاهان به افکند ش + به نغمه زنا رنم + به بخت + به نغمه زنا رنم +

و نوز در جمشیدی که شادی از صیغه جهان نام غم تراشیده بود اسکندر بخت خویش
 شست و تنایان دیگر گرفت و تخت او سرافکنده شستند و نوازندگان از می درود جام و
 برآراسته دست مجلس تمام و نوازندگان مراد از ساقی و معنی دوست بمعنی مسند
 و ساقیان مجلس که صراحی و پیاله و انواع عطریات دیوه و سازهای غنایابند و می و نوش
 و نوازندگان چون شکر و عودسان بگردش کمر در کمر و بدان غلی اسکندر فیلقوس و نکر و تقاتی
 و چندین عروس و یکی آنکه خود بود و پیر نیز کار و دگر در حرم گردن توان شکار و یعنی نظم
 نکردن اسکندر بدو جهت بود اول خود پیر نیز کار بود پس بزن بیگانه نظر بشهوت نکرده
 دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست و یکایک همه شکر از شرم او و ناگشتند
 یک ذره نازرم او و یکایک بمعنی یک بیگست یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر
 مقدار یک ذره از جاده یا س ازرم او تنجا و نه نمودند و ازرم اینجا بمعنی شوکت و
 حشمت است و هو اسرد و خرگاه خورشید گرم و زمین خشک و بالین جمشید نرم و
 خرگاه خورشید عبارت از مکان سکندر باشد و زمین خشک باعتبار بناریدن
 باران بود و بالین جمشید اشارت به سدا سکندر حاصل آنکه هو ابیاعت برشان
 سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در آن مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین سکندر
 نرم بود و برون رفت از چاه دل و آفتاب و بمایهی گرفتن سو و حوض آب و
 مراد از چاه و لوبرج دوست و از حوض آب بربح حوت بنا سبت مایهی یعنی
 آفتاب از چاه دل و برآمده بخت رسیده بود و درم بر درم کیسه کوه و شیخ و گره بسته
 چون پشت مایهی رنج و اگر کوه و شیخ بود و عطف بود درین صورت شیخ مخفف شلخ
 باشد یا شیخ بمعنی زمین سخت بود و اگر کوه شیخ ب و عطف بود پس بمعنی سخت
 خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف مانند پشت مایهی بصورت فلس لبع
 شده بود و دیوه دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه و دوزان بزرگ و
 و مه اول بمعنی آتش افروزی که بهیئت کله آدمی بسیارند و آب در آن پرنهند
 و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخهای مینی آن بخار می آتش رسد و آتش فروخته

گرد و آن از مختصات جالینوس است و دوم یعنی دم آهنگران که بآن آتش افروزند
و سوم یعنی سراپا و پادشاه بهم آمیخته باشد و زردخان آرزو معنی سوم چسبان یعنی
شدت باد و سراپا دم آدم را فرو می گرفت چنانکه از دیدن چشم گریه میبت زده و دم
گرفته می شود و حق آنکه هر سه منته در اینجا مناسب است یعنی شدت و برودت سراپا باین
حد بود که دم با آن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و کارگر گینه دوزی با آنکه پیشتر
از دل بود شرافت و عزت بصر رسانیده بود و سرین گوزن و فصل گاه گور به به پهلوی شیران
در آورده زور و پیغمبر سرین گوزن و فصل گاه گور به به پهلوی شیران زور می کرد یعنی بسبب
شدت برف در پهلوی شیران می خزیدند و در بجا اسی ایستاد و دست و تنم نمود
کباب ترازان آهوس تر و نمک رخیته آب را بر جلگر آهین بیت دو معنی دارد یکی
موافق قدامت آن انکه کباب تر عبارت است از برف و آهوس تر از ابر سفید و سیاه
و نمک در جلگر رخیتن کنایه است از آزار کردن یعنی برفی که از ابر می بارید نمک
در جلگر آب می رخیفت و باریدن ابر بر رخیتن نمک مشابهت دارد و دوم موافق متاخرین
و آن چنان است که کباب بسبب و هنیفت دوزی که از آن آهوس ساخته بودند و محده
نرم بود که از رشک ملائمت آن در جلگر آب نمک زده بود و ز باریدن ابر کا فور بار
سمن رسته از دست مانع چنار و ابر کا فور بار ابر که برف بار د یعنی شدت
بارش برف نموی بود که از نیجه چنار هم سمن پیدا شد یعنی برف بزرگ چنار بخند شده
صورت سمن پیدا نمود و بنفشه نکرده سر غنچه تیز و چو برگ بهار آسمان برف ریز
غنچه بنفشه وقت خلقتن سر تیز می شود یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیز نکرده بود چرا که
آسمان مانند برگ بهاری برف ریزی می نمود و درخت گل از باد آب تنی و شکم
کرده بر بچه رستنی و مراد از باد آب رستنی باد است که درخت بسبب آن بار دار
شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست بلکه وقت سنبه و گل است اما بجا میتوان گفت
یعنی درخت از باد حمل شکم خود بر بچه رستنی کرده و دهنش را کشاده لب آب گیر و که
آید لب سنبه را بوی شیر و آبگیر گوسه که تب باران در آن جمع شود یعنی هنوز دمان

آنگیز از زینت کتیا و دیو و زینت بودن باران از سبزه نوری شیرنی آمد یعنی اگر آنگیز
 دهن می کشاد از لب سبزه بوی شیرنی آمد و بوی شیر آمدن کتیا به از تازه متولد
 شدن است و بعضی دهن کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن
 کتیا به است از طفولیت و طفل حاجت کسی را روا تواند کرد و بر لب حوض سبزه
 می رود و اگر نباشد از دیگر جا آورده بر کنار آن می نشاند و حاصل آنکه حوض زینت
 و زیور خود از سبزه نگرد و زیر آنکه هنوز سبزه طفل بود و دم روانی از طفل نمی تواند شد
 و صبا ببلبلان را دریده و بل و زنا محران روی پوشیده گل و بل دریدن کتیا به از
 منع آواز کردن است و هر دو مصرعه علیحدہ است در اول حال بلبل است و در دیگر
 احوال گل یعنی صبا در سابق بشگفتانیدن گلهما بلبلان را بشور می آورد و حالا بر خلاف
 عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل آنکه از نا محران بلبل که مرغ و زرخن باشند با
 برت و یاد خزان را در خود را پوشیده و شده بلبله بلبل آهمن و چون کبک در سه قسمه
 در دهن و بلبله یعنی مرغی است و بعضی یعنی کوزه لوله دار نوشته اند و زرخسار
 می خوارگان رنگ می و بهر گوشه گل بر آورد خوشه یعنی رنگ می بسبب خوبی خسار
 می خوارگان از هر طرف گل عرق نجالت بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید
 گلاب نیست عرق نجالت گلی است که بسبب خوبی خسار می خوارگان بر آمد و بعد از
 شب دوش فرمود شاه و که آتش فرزند در بزم گاه و بر آراست از زینت و زرد
 زیب و جو باغ ارم مجلسی و لغریب و در وقت نشی چون گل افروخته و گل از رشک آن
 گلستان سوخته و شده خازد آتش چون گل زرد است و نیز چون خازد زشت آتش است و
 زر گل نر و می که در میان گل باشد و زر بدست شدن کتیا به از نفع گردیدن و ارتفاع
 یافتن است و مراد از خار هیمه است چه اکثر درخت خار دار بکار هیمه آید و حاصل آنکه
 خار بسبب آتش چون گل زرد است و بدین هیمه در آن بزم ارتفاع یافته بود از جهت
 آنکه در کار رنگ صرف شده نه نخل هیمه زرشک آتش پرست که متضرر می گشت و چون
 هیمه را تنگ ذی حیات قرار داده نسبت ارتفاع و تضرر بدو درست باشد

و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار نیکی و بدی مرتکب شده گویا منتفع و متضرر گشته به بیشکین
 زغال آتش لاد زنگ به در افتاد چون علس گوهر پنگ به زغال بکاف فارسی انگشت
 و مراد از سنگ سنگ خارای سیاه است عکس مراد از یعنی آتش سرخ زنگ در زغال
 چنان بود که گویا بر تو لعل و یا قوت بر سنگ سیاه افتاده به آتش بر آن خوشه مشک منج
 چو مار سیه بود بر کان گنج به مراد از خوشه زغال چسبیده است که مانند پسته ساخته بر آتش
 گذارند چنانکه در نقلها دیده می شود و گنج عبارت از آتش است یعنی بر آتش توده
 انگشت مانند مار سیاهی است بر گنج به زیر حتمت داده پیر مجوس به سواد جیش را
 بتاراج روس به پیر حتمت برای حمله مراد از پیر مجوس آتش افروز است و
 سواد جیش کنایه از زغال بسیار است و پشاراج روس و او را عبارت
 از سوختن زغال و بر افروختن آن باشد به زهند و ستان آمده جزئی به هر خو که
 از سوخته خرمن به خان آرزو گوید که در انجام آرزو جزو زنگالی است که چون در آتش
 افتد آواز از آن بر آید و شعله را از آن منتشر گردد و می توان گفت
 که مراد از زهند و ستان و کان زغال فروش باشد نه زغال و جزو ز
 یعنی ساحر است و آن کنایه باشد از نقل افروز و جزو ز عبارت از انداختن
 زغال بود در نقل یعنی آتش افروز آن محفل صاحب بود که از دکان زغال فروش آمده
 بهر خمر که زو یعنی بهر انگشتی که انداخت در نقل خرمن خرمن آتش افروخت به هر
 ارغوان گشته بر جای خور و بنفشه در دو وقت در دو مع بالغم آتش پرست
 و انجام آتش افروز است و جاسه چو آتش دان و نقل و بنفشه عبارت است
 از دو دیاختری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای خور ارغوان
 گشته ای آتش افروخته و در وقت و در بنفشه در دو یعنی دو پدید آمده یا خاتم
 مذکور بر آورده و بعضی گفته اند که مراد از زغال ساز است که کار او هم آتش افروز
 است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد پس گویا زعفران یا زعفران
 گشته و بنفشه در دو سیاهی باز دارند برده مشک به بدل کرد با توشه زر خشک به

سیاه کنایه از زغال فروش و ماژندران عبارت از منقل است و از مشک
سیاهی زغال و از شوشه ز آتش و خشک ز ریغش و خالص است و بعضی
گویند مراد از سیاهی سیاه محمول همان زغال است پس از مشک نیز ذرات زغال
مراد باشد بنابر اعتبار به چین کرده و سقایی ترک تاز به سمور به بر طاس
کرده باز به مراد از چین منقل چینی است که در محافل سلاطین باشد و بعضی مراد
از چین منقل و نوشته اند که رنگش سفید باشد و مراد از سقایی آبی آتش است
و سقایی نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و
بر طاس سرب پز تاس است که با فتح نام پهلوانی و ولایتی از حدروس است
و قاقموس باغضم نام گروهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
بر طاس نام جانه سرخ است و آن خطاست بلکه بمعنی پوستین است که از ولایت
بر طاس آید و معنی بیت آنکه آتشی که بمنقل رفت سیاهی زغال را که سمور عبارت
از آن است از شخص بر طاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده بر آورده و پوستین باز
کردن عبارت از عریان کردن است پس سرخ کردن زغال گویا بر آوردن پوستین سیاه
است از بر طاسی در هندی و زنی خانه پر خون شده به همه آبوشن طبر خون شده +
چونکه در هندوستان سحر و جادو دارد زغال را هندی وزن فرموده چه بعضی طلسم چنان
است که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پر خون نماید مراد از آتوس
زغال است و از طبر خون آتش دان و طبر خون در لغت چوبی است سرخ رنگ و بعضی
گویند مندل سرخ است و ضمیر آبوشن راجع است بسوی خانه و طرف هندو وزن
راجع کردن کلفت است به بلای بر آوردن آواز خوش + صلا داده در روم و خود در مجلس +
بلال بالکس نام موزن حضرت رسالت پناه علیه السلام و مراد از او کشت است چه حضرت
بلال سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم بعینه آتشند آن و بعضی مجلس سکندر گرفته اند
و از جدش اشارت بطرف توده زغال و در بودن زغال در مجلس و رسیدن آواز
آن بر هم لطف بسیار است زیرا که بلال موزن بود و زغال وقت سوختن آواز می کند

بعضی از بلال منقل افرو را راده نموده اند و آواز خوش اشارت با فراس است که
 از آتش را در زمان در وقت افروختن آتش با همان خوب سرانید و صلا آدازی که براس
 منقلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی بوده که آواز خوش برمی آورد و طرفه آنکه خود در
 مجلس بوده یعنی در انبار زغال بوده با و از خود در آتش صلا می داد و بر آواز او سر
 نیز گون پیکشاده دل زهره در دیده خون و زنگی قیرگون نیزم نیم سوخته که اندک
 بر طوب داشت باشد و هنرمی که در آن بر طوب بود در سوختن آن دو و بسیار می شود پس
 مراد از زهره کشا دن گریستن باشد و ضمیر او عائد بسوی بلال بود یعنی بر آواز خوش
 بلالی نیزم نیم سوخته از دل خود زهره کشاده اسی بگیرد در آده و از دیده خون که سرخ
 آتش باشد روان کرده و بعضی مراد از زنگی قیرگون زغال گرفته اند و از دیده خون شعله
 آتش و دبیری قلم رسته از پشت او و قلم های مشکین در انگشت او و خان آرزو گوید
 که مراد از دبیر اینجا مجر و قلم از پشت او رسته عبارت است از دست او و
 قلم های مشکین عبارت است از زغالها و بعضی مراد از قلم آلت آهنی که در منقل وصل
 کنند اراده نموده اند و این قریب است بمراد خان آرزو و بعضی شرح نوشته اند که مراد
 از قلم پای مجر بود چه پشت مجر است که بطرف زمین بود در دی مجر آنکه در آتش است
 و حاصل آنکه مجر دبیری بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر
 وی اعانت قلم نمی کرد نام قلم در دفتر کسی موجود بودی و ظاهرا هست که مجر از طرف پشت
 او ظهور کرده و نشسته جوان مرد اطلس فروش و ز خاکستر نیزن درع پوش و این نیزین
 نیزم است و اطلس فروشی آن بر آتی و در خشننگی آتش است و نیزن عبارت از
 بمجست و بعضی گفته اند جوان مرد عبارت از سخی است و اطلس فروش مراد
 از آتش افروز و سخاوت او با اعتبار دادن آتش بر کسی است و نیزن مراد از آتش که
 در وقت سرما ضعیف خود در درع پوشی آن با اعتبار آلودگی خاکستر است یعنی آن
 منقل افروز جوان از خاکستر نیزن که آتش باشد درع پوشیده بود و زهر پلاسی رسن
 یافته و بجای پلاس اطلسی یافته و خان آرزو گوید که مراد از رسن تابانی در بخا

بر آوردن دودست که امتدادی و پنج تابی دارد و پلاس نومی باشد از جامه شبینه که
 کلمه عبارت از آنست و فاعل این نیز جوان مردست که مراد از آن بنیرمست و
 بافتن اطلس مشعل در روشن شدن نیست و بعضی گفته اند که مضمون بیت حالیه است
 و فاعل آن اطلس فروش یعنی طرفه کاری است که آن اطلس فروش سامان پلاس
 باقی که انگشت باشد نیا داشت و بوقت بافتن بجای پلاس اطلس که عبارت است
 از آتش می بافت و چو در کوره مرد کسیر گرد و برده آهن بر آوردن و کوره عبارت
 است از منقل و فرو بردن آهن انداختن زغال باشد و بر آوردن زغال است
 از سرخ شده بر آوردن و بعضی لفظ چو را سی تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل از آن
 منقل و فرو چنان می نمود که مرد کسیر گرد کوره آتش آهن تیره را فرو برد و بوقت بر آوردن
 زربیردن آرد و شراره که کسیر زرب ساخته و زهر سو بدین زرب انداخته و کسیر زرب
 باضافت یعنی شراره که کیمیا گر هر طریقه بدین زرب انداخته نسبت شرار بدین است
 که آتش را بدین فرو زنند و بسبب آن شرار از آتش بر می آید و بر رسیدن آن شرار را
 دامن بسوزد و درین حالت را بحالت مذکور تشبیه داده و بخار از برشعله آذری و
 چو بر سرخ گل شعر نیلوفری و بخار باضم آنچه از آب و آتش بر آید مثل دود یعنی دود
 برشعله آتش چنان می نمود که بر سرخ گل شعر نیلگون افتاده و سفالی بر یگان
 بر آراسته و بر یگانی از پیشها خاسته و آیین تعریف منقل است و ریگان مراد از
 گل است و از ریگانی در مصراع دوم شاه سپهر غمست که شگوفه آن رنگ سیاه
 دارد پس مراد از آن سیاهی است یعنی منقل سفالی بود که گل بر آراسته و آن ریگان
 سیاهی از پیشها و چگل پایید آمده بود و بعضی خواسته تافیه آراسته را بود و خوانده
 و گفته اند که یعنی خواسته شده است و مراد از ریگان اول شاه سپهر غمست و حاصل
 مصراع دوم آنکه زغال باغ از توقیر بر تپه ریگان رسیده بود و از پیشها سی دور و
 مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده و غرض آنکه گل و ریگان در منقل جا داده بودند
 و مد نظر داشتند و بعضی بر یگان بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود

که بگلهای آتش آراسته بودند لکن نه آن گلهای که از پیشته خیزند بلکه گلهای سُرخی که بر گلهای
 آتش باشند چنانکه آتش ز گل باغ جشتید بود و کلیچه نیز خون خورشید بود و لفظ نیز نافه
 از ختن است یعنی کلیچه خورشید بدان آتش بخت می شد و فروزنده گوهر نیک وید و
 رفیق مرغ و موس هیرید یعنی در تار یکی روشن کننده گوهر نیک و بدست و یار
 آتش پرست و یاری دهنده خادم آتش پرست است و شگفته گلی خورد او غار بن و
 بدید از تازه گوهر کن یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورش او غار بود و
 خان از نو گوید که صحیح خودی و او یعنی گل کوچک است یعنی گل کوچک از غار بن ساخته و آن
 گل بدید از تازه بود و فی حد ذاته گفته قدیم زیرا که دوات جواهر گفته است و مراد از
 گل شگفته آتش است و ترغم سرای تپی مایگان و پیام آور دیک همسایگان و
 این نیز صفت آتش است یعنی آواز سوختن آتش ترغمت برای مفلسان که از هر جا که
 شمرند از انعمه آبدار شمارند چه اگر سوختن آتش برای بختن طعام باشد و نیز پیام آورنده
 دیک همسایگان است که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیک بخت میشود
 و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سوراخ است که بپندی آواز بگها خوانند و ترنگا ترنگی
 که از ساز او و به از ترند زرتشتی آواز او و مراد از ترنگا ترنگ آواز است یعنی آواز که
 از ساز او بر آید بهتر از کتاب ترند زرتشت آواز او است و تجوز حذف و او در میان ترند
 زرتشت و آواز نمودن تکلف محض است و بدین زندگی آتش ترنده سوز و برافروخته
 شاه گیتی فروز و ترندگی عبارت است از افروخته ماندن آتش و ترنده سوز عبارتست
 از کفر و ترند کتابی است در دین آتش پرستی و این بیت و بیت آینده قطعه نبد است و
 چو برگ گل سُرخ بر شاخ سرو و بر دوگاه دراج و گاهای تدر و شاخ سرو و کنایه است
 از زکات یعنی بدین روشنی که شاه آتش افروخته چو برگ گل سُرخ بود بر شاخ سرو و بران
 شاخ گاهای دراج بود و گاهای تدر و این هر دو کنایه از مرغ کباب است و زبید فزاری
 برافروخته و بر و کباب مانده چون فاخته و است در جان مراد از خیار شعله آتش
 است و از کباب مانده مرغ کباب یعنی شعله آتش گو یا چنان رسیده بود

از جهان و کباب بر دمانند فاخته نالنده بود و اگر پاسب بطبر سر آر و جبار و بر دهمینه بطازند
 نیز نه آر و ترار در دنیا بپخته بسیار چون بطاجان و آبی است که بر درختان کم نشیند پس خواجه
 علیه الرحمة می فرماید که بالفرض اگر چنان اتفاق افتد که بر سر خیاباری پاسب بطی جایی گیرد و
 سینه بطا و از حین بسیار زند و تن بطا بود در خور آبلیم و چوبز آتش آری بر آرد و نفیر و

دران بلخ مرغان خوش آمده و زهر یک در گون فروش آمده و ستازن بر آرد و بانگ
 سرود و سرودن و آئین تراصد درود و ستا بکسر اول مخفف ستار و حاصل معنی آنکه
 معنی سرودی که در که تازه تر از ستایش دنیا نش باشد و چون ستایش خوش باشد همین
 فرموده و جگر با خون و نمک یافته و نمک راز حسرت جگر تا فته و بخون در معنی در
 خون است و باز آمده یعنی جگر با سبب آن نغمه در خون سوزی یافته که نمک راز حسرت

آن سوز جگر تا فته شد و شکر پاره بانوک دندان راز و شکر خورده را کرده دندان
 در آرد و در بعضی نسخ شکر پوره است حتی آنست که شکر پاره و شکر پوره یکی است چنانکه
 صاحب رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و از اشکر قلم نیز گویند و
 بر از برون کنایه از گفتن راز است و این عبارت است از زانکت شیرینی مذکور که
 آواز نش بسیار آهسته بود در زیر دندان و دندان در از برون کنایه است

از درین ساختن و کباب تر و بوی از از خشک و آبای پرورده با بوی مشک و
 کباب تر کباب تازه و بوسه افرازد و بوسه گرم که در عمام کشند مثل قر نفل و
 دار چینی و زیره و غیره و بعضی توایل گویند و هندی گرم مصاحبه و نفخ خشک اگر چه
 بعضی خالص است لیکن اینجا بمقابله ترواقع شده و در مطلب دخل ندارد و از آچار ما

انچه باشد غریز و ترجیح به دما و دما رخ نیز ظاهر است که این مصراع بیان میوه است
 و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست که آچار از نار سازند و معنی چه نه هر
 بر افکند و مصراعی درخت نده چون مشتری و شبیه مصراعی مشتری با اعتبار خوشندگی
 مصراعی نه مذهب است و به کلگون گلاب و دلا و نیز تر و نشاندن جهان از جهان مد و سر و
 مراد از گلاب کلگون شراب سرخ مغرب است و شراب برای دفع درد

در حالت خمار بکار آید بدانکه در بعضی نسخ جهان در همان واقع است و این بی تکلف
درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشته و در اکثر نسخ جهان از
جهانست در صورت از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بسیار کس بودند اراده
کنند و این اشارت است بدانکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند همه بخت
بودند و این تمام و بجز باده گو در میان بود خام و بختیخا یعنی بهوشیار و لفظ خام
بمعنی خالص و ایام بمعنی دیگر است و همه ساز آهنگ با نرم خیز و بجز باده که آهنگ او بود
تیز و سکندر ز رستی شده بهم خواب و در آن آب و خنک چنگی خواب و خنک اول ساز
معرون و دوم بمعنی دست و نسبت روانی بآهنگ مجاز است از قبیل چیزی انهر و مراد
از آن آواز خنک است و تشبیه آب در زری نمائست است و سه و مرغ و بجان و آواز
خنک و بتی چشم تنگ اندر آغوش تنگ و در بعضی می سرخ واقع است و مورق
نسخه اول مراد از مرغ کباب است و از ریحان خوشبوی گل زیرا که موسم خزان بود و
تنگ چشم صفت معشوق ازین جهت است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول
باشد یا از جهت جفا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشد چنانکه در کلام کریم در صفت
خوران بهشتی (و این قاصرات الطرف) واقع شده ای زمانی که نظر از شوهر خود دور
نگذارند گمانی اصراح و کسی کاین مرادش میسر شود و گرش جم نباشد سکندر بود و در بعضی
نسخ چنانکه در متن مذکور است آمده حاصلش آنکه اگر مترجم جم برسد مترجم سکندر خود دارد و
مراد از جم حضرت سلیمان است که بمزاج به از سکندر بود و در بعضی نسخ گرش زرباشد سکندر
بود درین صورت لفظ اگر بمعنی اگر چه خواهد شد و آن درین مقام بسیار آمده و معنی چنین
خواهد شد که اگر چه زرباشد سکندر است و در بعضی نسخ چنین است خود او بادشاه سکندر
بود و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمة است و بیاد شده آن مترجم
بیکران و چو زهره کشیدند رطل گران و یا و بمعنی مشغولی و تشبیه زهره در سر و سرائی و
و نظری است و چو یک نیمه از زهره خوش گذشت و ملک نیمه راه و در نوشت
بفرموده بار قیسان گنج و کنند از پی پیمان پای رنج و پای رنج بمعنی پای

غر دست که عوض محنت یا آن کسی دهند و بعضی گویند ای رنج آنچه بجهان گذرانیده شود از
 نقد و جنس سوای طعام تقریب آنکه عوض تصدیک کشیدن و قدم رنجه فرمودن شماست
 ز روزیور آرنده خردارمانه ز سیف و ز طلسم شتر بارمانه ز طلسم جنس خادمی نیز چند به بدیدار
 یلکوبیا لابلند به بکس ناکه مشک و دیاس نفز به کز ایشان خذوده شود ووش خرنه زرد و گینه
 یا آب و رنگ به در و لعل و میر و زه بی دزن و سنگ به یکی تاج زرین زرد نگار به برآموده
 از نو لوس شاهوار به پرندنی مکمل بیا قوت و در به همه و زرش از مشک و کافور به و در
 بعضی نسخ بجای مشک و کافور کرد کافور و قلع است و مرداران مطلق و خوشبوی است یعنی
 آن جا همارا خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان رسم است که عطر بجایا مالند و عماری و عطر
 بهر ای زرد به عماری کشان جمله زرین کمر به بهر ابغنه مطلق ساخت و نیت است و آتش است
 و عماری کشان خادمان به چنین زیور نفز گوهر فشان به به نوشابه دادند زیور کشان به
 مردان از زیور کشان تولیداران جواهر خانه و نوشک خانه است به به بوسید نوشابه تشریف
 شاه به چون تشریف خورشید رخشده ماه به جدا گانه از هر هر سیکر به به بفرمود بر دهن زیور
 باندازه هر کس چیز داد به پوشید نشان بر دلی نیز داد به پوشیدن یعنی پوشانیدن
 نیز آمده به جای یعنی بانهام جامه یا پوشانید و هم جا نهاد سوای جامه پوشیدنی که
 بخانه خود بر زد به پری چهره با آن پری بیکران به شدند از بکس گنج گوهر گران به حفظ
 یا در اینجا بگفته مع است و لهذا و شدند بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی
 مجموع پری چهره که نوشابه است و پری بیکران که کثیران بودند از بسیاری گنج گوهر گران
 آمدند به زمین بوسه دادند بر شکر شاه به به خرم دلی برگرفتند راه به ای روان شدند به
 از آن کان گوهر گراست آمدند به چون گنج روان باز جاس آمدند به مردان از کان درگاه سکندر
 است و مردان از گوهر گراست مجازاً حاصل کنند گوهر است به بیاساسته آن شیر
 شکر گون گون به که عکس در آرد بسماب خون به نسبت شیر در گوارائی و جزو
 بدن است و لهذا در مصراع دوم گفته که عکس او در بسماب خون بهم رسانیده و در میان
 کمان سرنخی شراب است به بین ده که سیما بگون شسته به به بسماب چون ناخن شسته به

هر از سیاب گون مضطرب است و مرد از سیاب اضطراب و یاد دران مفید گرفته
 یعنی آن شیر شگرت گون که سیاب از عکس او رنگین شود بین ده که مضطربم و در اضطراب نماند
 ناخن در ششتمم یعنی مانند ناخنی که در ششتمم پیچیده باشند همچنان در بندم و حیسر ام
 و ایشان قریب سکندر به باب الاوب و نهان کردن گنهارا و زین ساق و خنک ساق و ساق
 بر ام من ای هست صبح خیزم که گنج سخن را کنم ریز ریز به همت قصد دل چون زاهد و عابد
 بوقت صبح بیدار باشند اندک است خود را به صفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من
 بران غم نه همت که گنج سخن خود را برانگنده سازم و انتشار دهم به زین سخن گوهر آدم بچنگ
 سرزیر دستان در آم بسنگ به خان آرزو گفته که بزین بصیفت کاتبان است و صبح بر در
 سخن است و معنی مصراع دوم آنکه آنها را که زر را خدایند و گشاده کار با و بسته این
 دانند سنگ سازندست نایم به کرازور و زهره که آرد بدست به که دارای دین را کنند
 زیر دست به خان آرزو گفته که این بیت بحاقی است زیرا که ربط از سابق و لاحق ندارد
 و نه قافیه آن صبح است چه هر دو با لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند که جمله
 که آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود از زهر چیزی که بدست
 آوردن آن مستعد بود و زور و زهره آزار محال داند یعنی کرازور و زهره است که بدست
 آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و محال دارد که کرازور و زهره که آرد بدست
 هر دو جمله استفهامیه باشند مفید یک معنی و کلام یعنی تفنن بود و مصراع دوم امر عرض
 بالا استفهام است یعنی کرازور و زهره است و که میتوان که بدست آرد این امر را که دارای
 دین را زیر دست سازد و دارای دین شارت است بآنکه من بطرف حق و دارای دینم خود را
 را بحق یعلو و لا یعلی اختلاف دارای مشهور که بهره از دین نه است و از دست سکندر شکست
 یافت و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافته ام به بر ام من ای هست صبح خیزم
 که مون سخن را کنم گنج ریز و معنی مصراع دوم آنکه مون سخن را گنج ریز کنم و بسلیقه استعداد
 خود گنج و از بدست آدم بخانگی گوید به زین سخن گوهر آدم بچنگ به سرزیر دستان
 در آم بسنگ به زریر ستران یعنی محتاجان زر یعنی بوسيله سخن مای خوب

آنچنان متول بهم رسانم که زرمختا جان زور بحسرت آن بسنگ در آرم ای دلیل دخوا بر
 کنم + زران زور و زهره کی آرد بدست + که دارای دین را کند زیر دست + آزا اینجا
 انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زور آنقدر زور
 قدرت کجاست که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پیر هستم زر پست نماید یعنی زور
 ترا زوی عقل من وزن یک چونند ارد پس چگونه طالب زرباشتم آتی + زرا زهر مقصود زیور
 بود + چون بدست کنی بندی از زریور و + حاصلش اینکه مقصود از زربا جنت ر دانی است
 و در صد فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایند او بر دانی است + تو انگر جو باشد
 زربش زیر خاک + زردزدان بود و زرشب ترسناک + تهیدست کا ندیشیه زر کند +
 تمنای گنجش تو انگر کند + چو از زرتنای زربش تر + تو انگر تر آن کس که در ویش تر +
 جهان آن جهان شد که در ویش رست + که هم خویشتن را و هم خویش رست + یعنی جهان
 گویا حصه در ویشی است نه حصه عینی زیرا که هم خود تمتع میشود و هم بصاحب حقوق خود می بخشند +
 شب در ویش خوش می خورد بی هراس + نه از شعله نیم دانه از دزد پاس + مفعول می خورد که جهان
 است مخدون است + فرادان خزینه فرادان غم است + کم اندوه آنکه دنیا کم سست +
 گذرانده عقد گوهر فشان + چنان داد زان کان گوهر نشان + عقد گوهر فشان مراد
 از قصه سکندر یا مطلق قصه و کان گوهر ذات اسکندر + که چون کرد سالار بخشید
 هوش + مے چند بر یاد نو شا به نوش + بر یکان ریگانی دل فروز + بسر برد با خردان
 چند روز + مراد از ریگانی شراب گل رنگ است و از ریگان خوشبوی و در بعضی نسخ
 در میان ریگان و ریگانی و او عطفت دیده شده درین صورت مراد از ریگان گل است
 و از ریگانی شراب و درین محال نظر است چه موسم گل نبود که از ریگان گل مراد باشد
 + یکی روز شست بر غم کار + بساطی بر آراست چون نوبهار + حصاری چنان
 ز انجمن بر کشید + که انجم در آن برج شد نماید + برج عبارت از مجلس و نماید
 شدن انجم باعتبار روشنی بزم است + گران مایگان سپهر انجم اند + گرامی کنان
 هر یک را نشانند + شدند انجمن کار داران دهر + ز فر هنگ شه بر گزفتند بهر +

شدند انجمن ای جمع شدند + نه از قصه آرزوهای خویش + سخنناز هر گشتی آورد
 پیش + که دو شمشیر چنان در دل آمد هوس + که جز با شمار نیام نفس + به نیر و
 رانی شمامهران + جهان را به بیم کران تا کران + سرور دم ازین پیش بودم بیج +
 غنان مراد و از ان چرخ بیج + یعنی سابق بخاطر داشتیم که از بخار بروم مرا جبت تمام
 غنان غم مرا از ان اراده باز داشت + تراغم که با جملگی فرز و بوم + برگردم لیس از لکه شوم
 سوی روم + در آباد و در ان شست آدم + همه ملک عالم بدست آدم + کنم دست بچی
 به سنجایان + به زخم سکه بر سیم سقلابان + یعنی قوتی باهل سنجاب کنم دسکه خود را بر سیم
 اهل سقلاب بزم و اجرای حکم خود نمایم + بهر مرز و کشور که گرد می ست + بهر بیم که خوشدل
 که ام آدمی ست + در بعضی نسخ گرد می ست + در بعضی هر کشوری گرد می ست ادلی بهتر
 و توجیه نسخه دوم آنکه اگر برای محله یعنی اگر چه ست یعنی بهر سرحد و هر کشور اگر چه زمین ست
 و در راه پیش تفاق و بی نیست بخوایم که سیر کنیم که هیچ شخصی یافته میشود که دلش از غمهای دنیا
 خلاص یافته باشد + از ان خوشدلی بهره یابم مگر + که آهین بآهین شود کارگر + یعنی بود که مرا
 از ان خوشدل بهره از حوادث حاصل آید چه آهین بر آهین عمل میکنند درین بیت دل خود را بآهین شبیه
 داده از جبت کم متاثر شدن و دل خورسند و رضی را نیز بآهین شبیه داده باعتبار بسیار
 تا غیر در دل غیر نخستین خراش ازین کو چگاه + به بالبرز خواهم زدن بارگاه + نخستین طن
 است یعنی در خراش نخستین و ازین کو چگاه عبارست از جائیکه در انجا خیمه زده بود
 و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کو چگاه گفته و بالبرز بالضم نام کوهی ست + در ان کوه
 فرخ در آیم بدست + ز صحرایدریا کنیم باز گشت + تماشا ساریا س خزان کنم به زجره
 بر دو کوه را نشان کنم + خزان نفتح خاد سکون زای سقوطه نام ولایتی ست و دریا س
 خزان دریا ست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده و در هر دو کوه کنایت
 بدان که بخوردن شراب در ان ملک گوهر افشانی کنم + جو موبک در آم بدریا کنار + کنم بهینه
 مرغ و ماهی حکار + به بیم که تا غم چون آیدم + زمانه کجا زهنمون آیدم + چه گویند هر یک
 درین داستان + که دولت نیز سیر از استان + گویند خواه بعینه خطاب باشد

و خواه بصیغه غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک است که معنی جمع در آن ملحوظ
است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است و زمین بوسه دادند کسیر سپاه به که تدبیر ماه
است تدبیر شاه و و اند بصیغه جمع آورده بدان جهت که لفظ سپاه که مفرد است معنی
جمع مفهوم میشود و کجا او نند پای ما سر نسیم و ز فرمان خد بر سر افسر نسیم و اگر آب و
آتش کند جاس ما و نگر در ز فرمان او رای ما بگرانند از درگاه مارا بخاک و بیفیتیم و در
دل نداریم پاک و ز شاه جهان راه برداشتن و ز ما خدمت شاه نگذاشتن و راه
برداشتن معنی سفر نمودن و نشسته آسوده دل شد ز گرفتارشان و نوازش گری کرد
بسیارشان و اکثر جالفظ شان در کلام استادان بمعنی ایشان آمده است
و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصرع اول لفظ شان بدون اضافت
توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرع دوم
نیز موقوف الاخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش
کردن بسیار و همان مفعول به نوازش کرد است و پیچیده را باهاستکی و کشاد از
خزین در بستگی و در بعضی نسخ پیچیده واقع است و در بعضی نسخ تسخیر و قطع است
اول کنایه باشد از طے کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از میودن و رفتن است
و مال هر دو واحد است و غنی کرد کردن گشای راز گنج و ز گوهر گشتی لشکر آمد بر گنج و
جهاندار چون دید گنج ز و غنیمت گشای را اگران گشت سر و دران میش بیست
خرد همیشه کرد و که سختی از خشم بد اندیشه کرد و ظاهر است که خرد همیشه تمام لفظ
است مرکب بمعنی شخصی که همیشه او خرد باشد درین صورت ضرورت است که کردن بمعنی
شدن باشد و می توان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد در همیشه خود ساخت
برین تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد و زبس گنج و گوهر که در بار داشت و بهر جا که شد
راه دشوار داشت و بکوه و بصحرای سختی و رنج و سپاهش گردون کشیدند گنج و
چو در خاطر آمد جهان جوے را و که در جز آرد گلین گوے را و چیز بمعنی حلقه است
و مراد از آن احاطه و تصرف است و گلین گوی کنایه است از زمین و زمین را

شود و میل و تفرق شناس و به تری دشمنی رساند قیاس و بد اند جهان را از پشت و
 بلند و در آرایش چندست و پنهان چند و زهر داد و بیداد که شود و بره آرد آزار که
 از ره شود و فرو شود از دهر بیدار و در مانده خون مرد آزار و بر مرد از خون در اینجا
 قتل و خون ریختن است و لفظ آزار و بمعنی فارغ و خرم و شاد مجاز استعمال شده
 یعنی مردمی که فارغ از بلا و بدوند و تنهار که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص
 سازد و بهر بیم گاهی حصار می کند و زهر سر انجام کاری کند و مرد از سر انجام
 روز قیامت و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد در اینجا حصار تعمیر نماید و از
 ساختن حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد و ز دوری در آن ره خد
 اندیش ناک و که در دوره دور در دلاک و یعنی دور و در از احتمال هلاک سازد و
 بناید که ضائع شود رنج او و شود روزی دشمنان گنج او و یعنی مبادا که محنت تحمل
 شد اید سفر ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و تناع دشمن بر او غالب آید و مال
 را متصرف گردد و سپاه از غنیمت گرانبار دید و بر سید چون گنج بسیار دید و
 یکی آنکه سیران نکوشند سخت و که ترسند زین سان ستانند سخت و یعنی خوف
 سکندر بر وجهت بوده یکی آنکه سیران ای دولت مند ان بسیار کوشش در جنگ نکنند
 از جهت نگاهداشت مال خود و دیگر هر که با سیری آید جنگ و دوستی زند تیغ هر بوی
 رنگ و دور بعضی نسخ و دوستی زند تیغ را بید رنگ و واقع شده و معنی این ظاهر است
 و در نسخه اول بومی بمعنی امید و رنگ بمعنی مال یعنی دیگر وجه ترس این که هر کس
 که با سیری و تمولی جنگ آرد بجان سعی می نماید بر امید مال که غالب شده مال او را به برد
 و زفر زانگان الهی پناه و صد و سیزده بود با او راه و مرد از از آگاهی نیا صاحب علم و
 حکمت است که عیادت از سه علم کلی که الهی و طبیعی و ریاضی باشد و همه این ساز و خیم شناس
 به تدبیر هر فصل صاحب قیاس و ازین جمله در حضرت شهریار و بلیناس فرزند بود و اختیار و اختیار
 بمعنی گزیده و بهر کار و چاره و خواستی و کرد و گردن چاره برخواستی و آیتنی فعل چاره
 از و پیدا میشد و بعضی گردن بکاف فارسی گفته اند بمعنی آنکه زو گردن تدبیر بالائی گرفتاری

روز داری راه و گنج چنان به سخن راند با کار سنجی چنان به پای تخیانی گنج و سخن برای تعظیم
 جواش چنان آمد از پیش من به که شد گنج بهمان کند وز من به زهر گواهی بهر گنجیدان به
 طلسمی کند هر یک از خود نشان به بدان تا چو آیند از راه دور به بهر سبزه چاه بر آرند
 نور به گواهی که بر گنج خویش آورند به نمودار پیشینه پیش آورند به خان آرزو گفته که لفظ
 بدان در بدان سرزمین ظرف است و لفظ یا برای علت غائی یعنی طلسمها را بر آید
 آن ماساختند که بدان سرزمین چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجیدان خود را بر آرند
 و گیرند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که فائده این عمل بدان وقت ظاهر گاه که از سفر باز
 آیند و گنجها بر آرند طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواه آرند به شد این را می نامند علم آرای
 بر یک سید را سلامت درین رای دید به زیر زمین گنج را بجای کرد به طلسمی بر آن گنج
 بر جای کرد به بفرمود تا هر که گنج بود به نشان کرد و گزیدنش زنج بود به پرانگنده هر یک
 در آن کوه و درشت به بگل گنج پوشید و خود باز گشت به جدا هر یک بر سر مال خویش به
 بر انگشت شکلی ز نشان خویش به چنان بود شب بازی روز کار به که شد را در گون شد
 آموز کار به زنجار دیگر در آمد بروم به فرو ماند گنج اندران مرز و بوم به یعنی از اجوبه کار
 زمانه چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در بروم آمد و آن گنجها
 در فتنه را آنجا گذاشت به همان لشکرش را از بس برگ ساز به بان گنج بهمان نیاید نیاز به
 ریس گنج پیدا که دریافتند به سو گنج پوشیده نشناختند به چو در خانه روم کردند جای به
 نه شغل جهان در کشیدند یا به به در صحنه دوم و او عطف مخدوف به یکی دیر سنگین
 بر افراشتند به بجهو طاعت گمش ساختند به همه سخت گنج نامه که بود به بد ازنده و بد ازنده
 زرد به که تا هر که او باشد از دیر دست به از آن نامها گنج آرد دست به لفظ تا درین دست
 بعد کات زان دست به هنوز اندران دیر درین سال به بکس گنج نامه است از آن
 گنج و مال به کسانی که از راه خدمت گرمی به کنند آن صنم خانه را جا گرمی به از آن گنج
 نامه و در شان بکس به اگر پیش باشد و گر اندک به خان آرزو گفته که در اکثر نسخه از آن
 گنج نامه دهنده شش یکی واقع است و آن ظاهر درست نباشد زیرا که لفظ کسانه که

بتند است و جمع پس افراد ضمیر شین در مصرعه اول بیت اخیر که خبر اوست بگونه درست
 باشد درین صورت صحیح چنان بود که مذکور شد و فاعل دهد در زنده دیرست و ظاهر در وقت
 نظامی علیه الرحمه آن عبادت خانه را کافران تخانه قرار داده باشند لهذا خواه علیه الرحمه
 اطلاق صنم خانه بران کرده و الاسکندر از دیرست بوزن صنم برست و بعضی گفته اند که از
 صنم خانه زرب و زینت مراد است بپایانده آن گنبد الی لشکانشند و در آن گنج پارسی خود
 برکنند و گردود دولت مراد است بپس بپس که بایم فرو رفت زینسان گنج و خواه علیه الرحمه
 می نماید که اقبال چون بیاوردی عطا کردی که این قدر گنج سخن یا که توفیق عبادت
 یافته ام و بپاسا فی آن می که ناز آورد و جوانی دهد عمر باز آورد و ناز میخست صنم و کامرانی
 است و بمن ره که این هر دو گم کرده ام و قناعت بخوناب خم کرده و خوناب خم
 مراد از شراب کشادن سکندر قلعه و در آنکه نبرد از میان توانند کشاد و فتح شدن
 از و عای بد کسی کو در نیکنامی زند و درین حلقه لات علای زند و حلقه اشارت
 بدوره آسمان و در زردن طالب شدن یعنی کسی که طالب نیکنامی باشد درین حلقه
 از بندگی حق تعالی و تواضع با خلق خداست تعالی لات زندای عمل کند و تعالی لات زند
 بمعنی عمل کردن نه بمعنی دعوی دروغ است و بیتکی چنان پرورد نام خویش و کز و
 نیک بابد سرانجام خویش و یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که برکت
 آن عاقبت کار خود نیک بیند و بمشروبات حقیقی ناز گردد و بدراع در گردنش و
 که آن درعه باشد نه پیراهنش و خان آرزو گوید که دراعه بالضم فوطه که بگردن
 اندازند و در تختب یعنی پیراهن آورده درین صورت همره دراعه برای صفت باشد
 و کات بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گردد نه پیراهن و توسی بمعنی کلاه زاهدان
 نوشته و نیز گفته که بمعنی طره دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از دراعه لباس
 فقر باشد پس همره آن برای تنگبر باشد و کات برای علت و چو میخواستی ای مرد
 نیکی پسند که نامی بر آری بیتکی بلند و یکی جامه در نیکنامی پوشش و بیتکی در جامهای
 درخش و یعنی ای مرد نیکی پسند اگر می خواهی که نامت و نیکی بر ند باید که یک جامه در

در جامه

نیکنامی پوشی و دیگر جامه که برای زیب و زینت سف به نیکنامی می فروخته باش و از خود
 و دوری ساز غرض آنکه نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه گزشتن سف از زیب و زینت
 و اسباب دنیا هم به نیکویی که باشد و تشکین حریر و فروشنده تشک را ناگزیر به این
 سف تمثیل است سابق است یعنی زیب و زینت در کار نیست و زیکنام را چنانکه
 فروشنده تشک که عطریات فروشد جائه او بسبب دهنت عطریات در سیدن گردباه
 گرد پس جائه چرکین و سیاه او در فرست و آرایش ظاهری با نیکبانه بهین قسم حاصل
 نیکنامی است که او را زیب و زینت ظاهری نمی باشد به از نام نیکو و گر نام نیست +
 بدان کس که نیکو سر انجام نیست یعنی در جهان به از نیکنامی دیگر نامی نیست و در مصرع
 نانی ترقی می کند و بگوید باید که نیکی و نیکنامی تا آخر عمر بود و ازین جهان به نیکنامی بود
 یعنی اگر نیکنام را سر انجام نیک باشد به است و اگر نباشد بدست معاذ الله گذرانده
 این نو آیین خیال دوم از نیکنامی زوی با ده سال به مراد از گذرانده راوی است
 و مراد از ان ذات شاعر علیه الرحمة است دوم از نیکنامی زون کنایه از توصیف
 نیکنامان کردن باشد یعنی راوی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی اگر چه در ظاهر این
 معنی مربوط نمی شود زیرا که از اینجا که درست با چنان قصه لیکن میتوان گفت که ایات تمسید
 و قصه را با هم فروج نموده و این خالی از زناکت نیست به سکنده که آن نیکنامی نمود +
 بدان نام نیکو به کرد سود به نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب
 نیکنامی است و در مصرع دوم نیکنامی عبارت است از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکنده
 که نیکی کردن به نیکی کردن که شهرت نام کرد بسیار سود و نفع حاصل نمود به همه سوی بنگان
 نظر داشتی + بدان را سو خویش نگذاشتی به رشور کشایان و شهرادگان به نظر پیش
 کردی بر افتادگان + گجا زاهد خلوتی یافتی + بخلوت کش زود بشتافتی به هر جا که
 رزمی بر آردستی + از ایشان بهمت مدخواستی + همانا که زان بود فیروز جنگ به که
 فیروزه را فرق کردی رنگ + سیاهی که با او جنگ آمدند + ازین پیشه کو دست تنگ
 آمدند به نمودند کامی داور در زکار + به تعلیم تو دولت آموزگار + تر افخ و فیروزه از

لشکرست + تو زاهد نوازی سخن دیگرست + یعنی فتح تو بسبب لشکرست توجهی بخدایت فقرا
 داری و آن قدر بحال سیاهی توجهننداری این شعر دیگرست و خلاص قاعده انصاف و
 عقل + بتجشیر باید جهان را کشاد + تو از نیک مردان چه آری بیاد + چو هست سلاحی هست
 در دست برد + بگو تا کنیم آنچه داریم خرد + ازین بسکه با هم بزدان زنیم + در بهمت نیک مردان
 زنیم + یعنی هرگاه هست فقر اکا رسیکند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آفرینیم و بشکنیم با با هم
 که با حریفان هم خبر حمله میکنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیک مردان نسویم + همانند
 ازین حد او و ریاضی سخت + نگذاشت یا سخ به نیروی سخت + یعنی بادشایان و پادشاهان
 سخت که جای سکوت بود جواب را نگذاشت + سخن بر بدید نیاید صواب + بوقست
 خود خشن داده باید جواب + چو لشکر سوکوه البر زرانند + بهز نایت نایی را نشانند + بدلیغ
 ره گذرگاه سخت + ز شردان چو شیران برون بردخت + و بدلیغ در وازه خانه
 شروان بالکسر نام شهری سفت که موله خاقانی در اینجا است + دران تا حقن کارزنده
 بود + رهش بر گذرگاه در بند بود + یعنی دران سفر که شتاق آن بود راه آن گذرگاه
 در بند بود + بپایین آن شهر آراسته + در سه بود در وی بسی خواسته + در سه بود با
 آسمان هم بند + نه شسته به پیرانش هیچ مرد + دران در تنه بند ره داشتند + که
 کس را بان راه نگذاشتند + چو شه را سوار پرده اینجا زدند + رقیبان و دشمنان بالا
 زدند + بالا زدند ای برانداختند و نصب کردن ندادند + در در به بستند بر روی
 شاه + نکردند در تیغ و لشکر نگاه + به نوبت که شاه بشتافتند + سوار خدمت بارگه
 تا فتند + دگر خواندشان داور و دگر + برفتن نگشتند فرمان نبرد + دگر دفتر داور
 در نوشت + ندادند رهش دران کوه و دشت + همان چاره دید آن خردمند شاه +
 که برادران بند از ان بندگاه + بند مراد از قلعه و بندگاه + دغور گذار +
 باشکر بفرمود تا صد هزار + در آیند پیران این حصار + بجز سنگ خفیان خراش
 کنند + بسیلاب خون غرق آتش کنند + خر سنگ سنگ بزرگ چه خوب یعنی کلان
 است و لفظ خفیمان اگر چه عربی است اما در فرهنگ های فارسی یعنی مخفی نوشته اند

و چون غضب در عزلی یعنی سنگ نوشته اند اینجا یعنی تواند بود و جمع آن جملات تیار
 خواهد بود و حق است که غضبان در اصل یعنی غضب ناک است و مجاز یا رسیان بخینق
 اطلاق کرده اند و چهل روز لشکر شعب ساختند و از آن در کلوخی خیند افتند و از تاب
 او ناک افکنده بال و کند بر آنجا رساند و او را پرتاب مسافت طے کردن تیر
 و اینجا مرد از بلندی است و عروسک زنان جو دیوان شمس و مجمل گشته از آن قلعه
 چون عروس و عروسک بافتح بخینق و شمس یعنی سرش و بدخ و نه غاده
 برگردانده شناس و نه از گردش بخینقش هر اس و محراده بافتح و نشدید را که
 حمله است جنگ خرد از بخینق و چوما جز شدند اندران تا ختن و وزان جو زربند
 انداختن و جو زربند انداختن کاریه فائده کردن است و شته کار دوان مجلس
 نونا و سران رطلب کرد و پروکشا و آبروکشا و ن یعنی مخاطب شدن و
 چه گویند گفتا درین بند کوه و که آورده اند نشه مار استوه و ولایت کشایان گردن زوز
 شستند و بر دندنه رنماز و که مانده گان تا مکر بسته ایم و ازین کار یک روز نه
 شته ایم و در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع است درین صورت اشارت
 آن به مین روز که باعث خجالت و خفت است باشد و چهل روز باشد که لی خورد و
 خواب و سیریم با بر و با آفتاب و آبر و آفتاب و احتمال دارد یکی آنکه کنایه
 از قلعه مذکور باشد بسبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت از سعی بی حاصل باشد و
 تودانی که بزرگ هر وین و نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ و جو دیوان بسی چار با ساختیم و
 ازین دیو خانه نیزه افیم و همان به که گردیم زمین راه تنگ و کوه و فوریم و رازیم جنگ
 شهنشته جو است کان سرور این و فرمانده شستند و عاج دران و جو در سر زرد
 چشم خورشید میل و خورشید گوه بر دیا میل و میل مراد از خطوط شمس و
 در سر میل زدن کنایه از غروب شدن اوست و شته از گنج و گوه بر دیا کنایه
 یکی مجلس آراست چون نو بار و پیر سید چون طلقه گفتن آخن و از آن سر فرزان
 لشکر شکن و که از گوشه درزان درین گوشه گیت و که بر اتم آرزو ما گیت و

یکے گفت کای شاه دانش پرست و پرستش گری در خلدان غار هست و یکس رود
 نه نماید از هیچ راه و کند بی نیازی نبشت گیاه و بای بشت گیاه برای سببه است
 یعنی بسبب بشت گیاه که بخورد بی نیازی میکند و کسی اعتبار ندارد و تنها شاه بر خاست
 بهم در زمان و عثمان ناب گشته ازین عهد مان و از خاصان تنی چند همراه کرد و نشان بست
 آمد بر نیک مرد و ره از شب چو روز بداندیش بود و وسایق شمی رودان پیش بود و وسایق
 بالضم خادم و غلام و چو نزدیک غار آمد از راه دور و بقار آمد افتاد از آن جمع نور و
 بر سقندره چون چو نور دید و ز نار یکی غار بیرون دید و فرشته قوی دید چون آفتاب و
 بر آورد اقبال را سر ز خواب و آرا بعبه برای بست یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم بر آ
 اقبال بر آورده ای برای اقبال موجود خنده و مینو اند که را بدل ضمانت بود یعنی سر اقبال
 از خواب بر آورده اقبال را بیدار نموده و جهان دیده نزد جهاندار تاخت و به نور جهاندار
 در آشناخت و بدو گفت بخشی سی پیکری و گمانم جیانت کاسکندری و شنه از
 هر بانی بدو داد دست و درون رفت و پیشش بر آتش و پیر سید از و کاشانه
 تو گیت و زردیا چو پوشی و خورد تو حییت و چه دستی ای زاهد بخیار و که سکندرم
 من درین تنگ غار و دعا کرد زاهد که دل شاد باش و ز بند ستمکاری آزاد باش و
 با اقبال باد اختر خاسته و بغیر فزی اقبال آراسته و اگر نیک بشتا ختم شاه را و
 شناسد شیب هر کسی ماه را و خرای این شرط محذوف است همچو بقید نیست و اگر محذوف
 بود و علت آن که مصرعه دوم است بجای آن منسوب و نیز آئینه نهادن تو داری بدست و
 مراد در آن آئینه نیز هست و مراد از آئینه همان آئینه اسکندری است که بدان حوال
 عالم معلوم می شد و بعد سال کور ایاضت زدود و یکی صورت آخر تواند نمود و
 اگر آنچه برسد خداوند را می و که چون است زاهد درین تنگ جایی و لفظ را به
 در اینجا از قبیل وضع منظر است موضع منظر بنا بر تقصیر و عجز خود چرا که مقوله زاهد است و
 نیز وی تو شادم و تند است و نومند تر از آنچه بودم هست و این کلام نظر بر تو وضع و
 ادب است و زهر در کین کسم یا نیست و کس از نندگان چون من آزاد نیست و

و بعضی گویند که سر اقبال را از خواب بر آورد و آرا بعبه برای بست یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم بر آ

جهان را ندیدم وفا داری و نخواهد کس از یو فایا ری و چون بگویم انداز کار خویش +
 همین گوشه دیدم سزاوار خویش + سخن بیغی بنجیدن + بریدم زهر آشنائی شما و +
 بس است آشنائی من آرزو کار + بسیار خواری نیامیچ + که بری و در نات را +
 هیچ چیز بری نبشیدید و خفیف هر دو متصل است + گویا تو شمع و کون هم گویا + کم سنگ
 را از زردین گیمیا + بود سالها که سرانیدگان + ندیدم کسی جز تو را نندگان + مراد از
 سرانیدگان مردمی که بصفت قی موصوف پسند و دیگر برائی تعیض و تعیض است
 یعنی از جمله سرانیدگان یعنی آدمی که موصوف است بصفت لطف از زمره آن مردمی که قصد
 آمدن این صوب داشته پسند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین
 تقدیر از نندگان تعیض بود از سرانیدگان + بکببیت کامشب درین کنج غار +
 به نیک اختری رنجه شد شهر پار + درین غار من و انگلی چون توی پبلی پاس نشه را کنم
 هندوی + پاس یعنی نگا هبانی و محافظت است چنانکه گویند پاس خاطر فلا ن
 این جز اختیار کردم و لفظ کتم اگر بخون باشد یعنی شوم بود چه کردن یعنی شدن
 بسیار آمده و هندوی بیامی مجبول یعنی نگا هبانی و نگا هبانی هر دو شهرت
 دارد و اگر گیم بیاسه تختانی بود بصیغه استفهام تیر درست باشد و حاصل بیت آنکه
 چون غارند کور محل آفات بود درویش می گوید که با وجودیکه این غار جای بودن من
 بهم نیست و با انیمه چون پادشاهی عالی جا بی درنجایا بیلی نگا هبانی برای نگا هبانی
 پادشاه خواهد هم شد + همانند گفت ای جهان دیده پیر + ازین آمدن دهم ناگزیر +
 ناگزیر یعنی ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت
 ناگزیر دهم ای حالیکه ازین چاره نبود + جدا آهنی را بدو نیم کرد + بما هر دو ان
 هر دو تسلیم کرد + باو بدو نیم برای اصاق است یعنی آهن را صاحب دو حصه
 کرده از یک تیغ و از دیگر کلیل ترب ساخته و بن هر دو سپرده + کلیدی و تیغ
 بدو نسیان نکاشت + کلید ان تو تیغ بر من گذاشت + چون ز این تیغ گیتی فروزا
 کنم بازه عدل و نیم روز + تو در نیم شب از ره یادری + کلید سه سجده بان

درین دوری و مگر از کلید تو در تیغ من بکشاده شود کار این چنین به حصار است بر قف
 این تیغ کوه و درین زهر مانند چندین گروه و همه روز و شب کار دارند از نهند و زهر و جگر
 راه جانها زنند و درین جست و جویم که بکشایش و بداد بدانش یارایش و تو نیز
 بهمت کنی یاری و درین ره کند سخت بیداری و زهر نرسد شود راه پر دخته و شود
 توشه بر روان ساخته و چو آگاه شد مرد از دشمناس و که در دان بران قلعہ دارند با ست
 کی بنحیق از نفس بر کشا و که بر قلعہ آسمان در کشا و چنان زور و کوه به بنحیق و
 که شد کوه در آب و دریا غرق و ضمیر بر دراج است به قلعہ و کوه به عبارت است از
 سنگ کلان که در بنحیق گذاشته بر قلعہ اندازند و در مصرعه دوم ادعاست و تمثیل است
 باحوال گذاشته و بگفت بر خیز و شو باز جا که آن کوه پایه در آند زیاده و
 کوه پایه در کلام پارسیان یعنی کوه استعمل شود و ظاهر الفاظ پایه در اینجا یعنی کثرت
 است مانند کوه سار و بعضی گویند که کوه پایه قلعہ که در مرتبه استحکام حکم کوه دارند و
 چو نشا هستند آمد سوزم خویش و یقینان مجلس دویدند پیش و اگر با مجلس بیکار شدند
 بر آتش شتند می خواستند و کس آمد که در زبان این کوه سار پستند دست بر
 در با سید بار و بفرموده تا در آند زود و در آند بر شاه و خدمت نمود و چو بر ش
 و عاگرد از آنداره پیش و کلید در در بندخت پیش و خبر کرد کا مشب به نیروی شاه و
 خرابی در آمد باین قلعہ گاه و دورج قوی زین در سنگ بست و در برج فلک زد
 بر هم شکست و یعنی از تاثیر آسمانی زد و در هم شکست و چون افعال و احوال عالم را
 به تاثیرات بروج و کواکب بست کنند چنین گفته و بعضی بجای لفظ زود و لفظ دور
 آورده اند یعنی برج که دور او مقدار فلک باشد و مراد از آن است
 در ویشان است یعنی دورج قوی از قلعہ استوار از ضربت برج است و در قلعہ
 صاحب تاثیر شکست و ترشم خدا بنحیق رسید و در افتاد ناگاه در هم دیدند
 یعنی بسبب ترشم آگهی نمود با کندن بنحیق رسید و در یعنی قلعہ افتاد
 در آن بنحیق مرد و بر از هم درید درین صورت فاعل از هم درید بنحیق است

و مفعول آن محذوف و مراد از تحقیق در اینجا صاعقه است که گشت منجینی نو کردی خراب +
 بزره گجاریختی آفتاب + جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منسوب یعنی
 اگر منجیق تو از خرابی کردی و از عقل می آید و خلاف عادت بود زیرا چه از روز ذره آفتاب
 از هم نبرد و می تواند که لفظ گجاریخته باشد چنانکه در کلام بعضی قدما دیده شده یعنی اگر
 منجیق تو از خرابی کردی از روز آفتاب از هم ریختی + خرابیش و اتم نه زمین شکرست
 که این تحقیق از روز دیگرست + ظاهر آنست که لفظ وژ در اینجا برای محمه باشد چنانکه درین
 بیت آمده + و حکم در آسمانی تراست + تو دانی در حکمرانی تراست + بلکه کرده سوس
 لشکر کشان + کزین بر دعاراجه باشد نشان + قاعده پارسیان است که در بعضی
 مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله
 ماقبل سازند چنانکه گویند خندید که اے فلان با من چنین گویی خندید و گفت و اینجا
 نیز چنین است یعنی گله کرد و گفت + چهل روز باشد که مردان کار + بشمشیر کوشند
 با این حصار + بچندین سربخ الماس رنگ + بسفتند سنگی ازین خار + سنگ +
 باس که بر دست بے توشه + فرد ریخت از منظرش گوشه + شمارا چه رو س نماید
 درین + که بے نیک مردان مباد ازین + بزرگان لشکر بعد از ورس + پشیمان شدند
 از چنین داور + زمین بوسه دادند برزم شاه + که خالی مباد از تو سخت و کلاه +
 قوس باد در ملک بازو + تو + بقا با نقد ترا ورس + تو + چنین حرف مارا تو دان
 شناخت + که زیدان ترا سایه خویش ساخت + چو مانیزین پرده آگه شدیم +
 بره اندیم از چه از ره شدیم + فرستادیم تا بدزدناختند + و زان رهنر نان دزد پر یافتند
 مفعول فرستاد محذوف است بقرینه ذکر + وگرو بزد و چو نه آن حصار + ره وگشادند
 بر شهر یار + همه خلق آن در رعیت شدند + اگر چه ازین پس مخالفت کردند + زرو
 زیور و خفمائے دگر + بخدمت کشیدند سر را به + چو از کار ایشان بیرواست
 شاه + همه لشکر خویش خواست شاه + بجائے ذرا قطع امداد ایشان + سپهر
 داره خود فرستادشان + یعنی سوسه اطفال بخشیده آن دزدان را فرستاد که در اینجا

باشند و در آن سنگ بسته ذرا وج ساس و عمارت بسے کرد بسیار رهای و خراباش
 را بسیار آباد کرد و در ظلم را خافه داد کرد و نواحی نشینان آن کو بسیار به نظم نمودند هنگام
 مار که از بیم خفیاق وحشی سرشت و درین فرزتجی نیاریم کشت و چه هر که کزین سو
 شتاب آورند و خرابی درین کشت و آب آورند و لفظ چه براس تعلیل خرابے
 و ویرانی ست و ازین روسته مار ازینهار رسد و زیانی که افت بجانهار رسد و اگر از
 ملک هیچ بخشایند و رسانند بدین کشور آسایش و لفظ هیچ بمعنی ازینک ست و درین
 پاییکه رخنهائی که هست و عمارت کند تا شود سنگ بست و مگر ز آفت آن
 بیایان و راحت رسد کار خزانان و بفرموده تا گذرگاه کوه و بیابانند
 خزانان هم گروه و ز پولاد و ازین روز خار ه سنگ و بر آزند سوی دران ماه تنگ و
 ز خار تراشان احکام کار که بر کوه و زند بستن حصار و احکام مصدر است بمعنی
 محکم ساختن و فرستاد خلقی بانبوه و گذرگاه بر بستن آن کوه را و لفظ را در کوه بمعنی
 برای ست یعنی بسیار خلأقی را برای بستن دوست کردن گذرگاه دران کوه فرستاد
 و بختل که را علامت مفعولیت باشد چنانچه ظاهر است گذرگاه بستن قلب اضافت
 است یعنی فرستاد آن جمع را برای بر بستن گذرگاه و چون آبا دیے
 رخنه برداشتند و بغیر شدن رایت افرافتند و شدن بمعنی رفتن و شد از زخمه
 کاسه دزخم کوس و خدنگ اندر آن میشه با آن کوس و ظاهر امر از کاسه همان نقاره
 خردست که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس نقاره کلان و خدنگ چوبی ست
 محکم بسیار که از آن تیر سازند و مراد از زخمه صدمه است و چون که از رسیدن صدمه بدنها
 بکوشد و لهذا خدنگ را آن کوس گفته و ملک بار که سوسه محرا کشید و عنان راه را درود
 و منزل برید و چو سیاره چرخ شبید ز راند و بهر برج کاد سعادت رساند و سیاره
 چرخ اشارت بماده و چو زلف شب از حلقه غبری و سمن رخت بر طاق نیلوفری و
 از حلقه غبری مراد سیاهی ست و از سمن مراد ستارگان و طاق نیلوفری
 آسمان و نشه و لشکر از رنج ره سودگی و رسیدن تختی سودگی و ره سودگی

و معنی دارد و گویا آنکه اینها راه می سودند و در آن تعصب می کشیدند و دوم آنکه راه ایشان
 را سوده و کاسته ساخته و ریخ از آن پیدا شده و تنی چند را از رقیبان راه بنزیر
 شب افسانه بنشانند شاه و از ایشان خبرهای آن کوه و دشت و پیرسید و آله شده از
 سرگذشت و پس انگاه از شهر شیب و فرزند بگوشش ملک برکشادند و از بنودند
 کانیجا حصاری است خوب و که دورست از و تند باد جنوب و یعنی باد جنوب در آن
 راه نذر و پس مخالفت آن که شمال است راه دارد درین صورت کنایه از خوش بود
 آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکور
 است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا شدن طاعون دارد و یکی سنگ
 اینک مینویسند و بنریا که دغری چون بهشت و از میناها و شیشه است و آن
 کنایه است از سفالی و از مینو آسمان که قابل فرق و التیام نیست میش حکما و سدر
 سرافراز شد نام او و در تخت کیخسرو جام او و چو کیخسرو از ملک برداخت رخت و
 نهادند در آن جایگاه جام و تخت و همان کوزه خانه زغاری گزید و کتر آتش در آن غار
 نتوان خزید و هم از تخمه او در آن پیشگاه و ملک زاده است بر حمله شاه و حریف
 هم نیز بر اسی عطف است چنانچه همان و مراد از تخمه کیخسرو و احدادوست که عبارت
 است از خویش و اقربا و پرستش کند جای آن شاه را و نگهدارد آن جام و آن
 گاه را و جهان مرزبان بخاه گیتی نورد و برادر و خست کاین داستان گوشتش
 کرد و کجا بستدی فرخ آیین ذری و چه از زور مندی چه از عاجز و کجا بستدی
 هر کجا و در برابر نازی است و باین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دال است
 بر آنکه بر اسی فارسی نیست و احرف نازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شکست
 بشین و کاف نازی را بسک بسین جمله و کاف فارسی قافیه نموده اند و
 اگر آشکارا نمیدی گزینان و بدان در شد و تاجدار جهان و مراد از آشکارا
 نهان رفتن سکندر است پس لفظ اگر در اینجا بمعنی پاسبان و دیدار است یعنی آشکارا
 یا نهان و خالی از یک حال ازین دو حال نبود و بدین در آن در فرود آمد است

بنزبان بر از وی در و آمدی و بدتر بان بر یعنی بر زبان که صاحب قلع است از و
 تنیت و در و یعنی نفع دفا نده می رسد و بنا دیده دیدن هوسناک بود و بهر جا که شد
 چست و جلاک بود و چون شب صفت های آن در شنیدند به در دیدنش رغبت آمد
 پدید آمد مگر کز کن جام کجس روی و در مجلس مملکت روانی و بعضی گفته اند که لفظ مگر در اینجا
 برای علت است و همه شب درین فکر و اندیشه بودند که تا چون تواند در درکشود و
 بیا ساقی از می دلم تازه کن و درین ره صبوری باندازه کن و تصور سر در اینجا
 یعنی تفاضل است مجاز از راه صبوری بر لیات است نه بر خشنیدن چیز که از
 حقیات باشد و باندازه کن ای کمتر کن و توقف در دادن می
 از مد گذران و چراغ دلم بافت بے روغنی و به می ده چراغ مرا روشنی و
 رفتن سکندر در قلعه سر بر زیارت کینسر و لوط کردن و حرام
 چو روز پسید از شب از رخ رنگ و بر آمد چو کا فور از فصای رنگ و ظاهر در ملک رنگ
 در تنیت که کا فور از ان خیر دهم رسد و بعضی گویند که کا فور از درخت نوز که بندی کیله گویند
 پیدای شود و فروزنده روزی چو فروز پاک و بهر آرد و سر کج قارون ز خاک و در درخت
 چون باغ افروخته و از چشم بدیده بر دوخته و در یعنی زمین کوه و هوا صاف و از
 گرد و گیتی زدرد و خاک روی خوش است چون لاجورد و بغر لک کمر بسته با دخران و
 نسیم بهاری بر سووزان و همه کوه گلشن همه دشت باغ و جهان چشم روشن بر زین
 چراغ و زمانه مگر در باغ بهشت و زمین از گل و سبزه مینو سرشت و بهر فروزه رانی
 شه نیک بخت و به بخت رفته در آمد تخت و مراد از تخت رفته و رفته است
 و مراد از آن تخت روان که مرسوم هند است درختن بسیار بعید زیرا چه در ولایت این
 رسم نیست و بهر تاج بر زده سقف سپهر و بر افراخت رایت بر افروخت چهر و در بعضی
 نسخ بجای سقف بکسر سین هم دیده شد و زمین خسته کرد از خرام ستور و کزان کوه را
 در سر فلکند شور و فاعل خسته کرد شاه بود که عبارت از سکندر است و سپهر اند
 از اینجا به بخت سریر که تا بنید آن تخت را تخت گیر و تخت گیر اشارت از سکندر

لای خزان طاعت در میان با و در کوشه کوشی و در ظاهر و سواد و طاعتی منوع مراد از آفتاب و عالتاب ۱۲

و مرد از تخت تخت گاه است + سر بری خبر یافت کان تا بدر + بران تخت که کرد
 خواهد گذار + سر بری یعنی حاکم سر بر که نام آن طعنه است + ز فر هنگ فرمان ده آگاه
 بود + که غیر از فرخ جهان شاه بود + ز تخم کیان هیچ کس را نکشت + همه را استان را
 قوی کرد پشت + سران را رسانید تارک تاج + بسی خرجه داد و دست خرج +
 شد بصینه نفی است یعنی صاحب سر پرشید که اسکندر سرداران را مانج بخشید
 و خرجه از طرف خود داد و خرج معات نمود + ز شادی دو منزل برابر دید به بفر سنگها
 خزش طلسم کشید + ز زلی که بودش دران کسترش + بعد که حدش نداشت کس +
 زهر مومینه کان چو گل تازه بود + گران مایه بایش اندازد بود + مومینه مخف مومینه است
 و آن جنبی است که از ششم باشد مثل پوستین یعنی رخت گران مایه بسیار بود از هر نوع
 پوشینه که در تازگی و تازگی چون گل بود + سمور سیاه و به از سرخ تیغ + همان قائم و قنبر
 بید ریخ + در هر الا فاضل تیغ یعنی پشت گفته و همین بیت بلند آورده و قائم بقیم
 قات دوم پوستینی است نفیس و قنبر جانوری در رگستان کوتاه از سگ که از پوست
 آن پوستین سازند + و شق نیفها چو برگ بهار + بنفشه بر درخت صد هزار + و شق
 بفتح تین و شین معجمه جاو درست که پوست او مثل پوست پلنگ شود و لون او سیاه
 و سفید است و از پوست شکم ذات آن که لطیف تر و سفید تر و سیاه باشد پوستین
 سازند و در روم بنایت متعارف است پس و شق نیفه یعنی پوستین ذات آن جا
 باشد و شیمه برگ بهار در تازگی است چنانکه سابق مومینه را به گل تشبیه داده با اعتبار
 سرخی و بنفشه بران رنجستن عبارت است از سیاهی که دران باشد زیرا که
 رنگ بنفشه بود بود + غلامان گردن برافراخته + یکا یک همه رزم را ساخته + مرد
 از گردن برافراخته قوی و در رند است و لفظ یکا یک یعنی هر یک است و
 یعنی ناگاه بسیار درست + و شاقان موکب زو و زو و غیره بید از تاز و رفتار
 تیز + مرد از و شاق در اینجا بنده خوش چهره است که غلام بچه امر دیا شد خواه
 کثیر یعنی غلامان امر و کنیزان که سوار تو اند شد و کسل در فرج آنها نشود و بیدار

خوش و برقرار تیر باشند چه نری چنین خوب داراست به روان گرد با آن بسی خواسته به
 با آن بسی خواسته حالست از مغول روان کرد می تواند که بالای آن داد عطا باشد به
 با ستاد و کاران در که سپردید که عاجز شدن کس که از آتش و بعضی استاد و کاران
 بجای فارسی یعنی دربان دغا دمان آورده دغان آرزو گفته که ظاهر نصیحت دران
 واقع شده و صبح با ستاد دگان در شته سپرد باشند ای تمام نزل و پیشکش را با مال
 فرادان آورده حواله جو بداران در ستاد دگان درگاه نشاء انگشتی نمود و بمجا سبان و
 نویسندگان نداد که محاسب از شمار آن عاجز می شد و فرصت آن نبود که وقت بسیار
 در شمار آن صرف کرده آید در آمد بدگرگاه شاه جهان و دو تا کرد فاست چو کار آنگهان به
 جهاندار برخواست نایش کرد و بشرط نشانیدن گرایش کرد به یعنی بادشاه تغنیم سریر
 برخواست و او را از دولت و اقبال بهره در ساخت و بشرط نخستین بزرگ ساخت
 ای اعزازت نخستین داد اما موجب سرفرازی او باشد به چو دادش در دولت در و دو
 تمام به پیر سیدش از قصبه تخت و جام به که جام جهان بین و تخت کیان به چگونه است
 به فرخ پیمان به فرخ پیمان بیای فارسی یعنی قدم فرخنده و مبارک است که هر جا
 پا گذارد برکت حاصل شود و یعنی جام جهان نما و تخت با و شامان چگونه است بدون فرخ
 پیمان و مبارک قدمان و چه حال دارد به سر بر تلک پاخش داد با نیت که اسی ختم
 نشان گردن فرزند کیومرث از خیل تو جاکری به فریدون ز تلک تو فرمانبری به ستاره
 کمان ترا تیر باد به کشد سپهر جهان گیر باد به کلید به که کبیر و از جام دید به در آئینه
 دست تست آن کلید به جز این نیست فرنی که ناموس و نام به تو ز آئینه بینی و خسرو نه
 جام به یعنی در بادشاهی تو و کبیر و بیج فرنی نیست مگر این قدر که تو در آئینه ملا خنده
 احوال می کنی و ناموس سلطنت نگاه می داری و کبیر و از جام این کار می کرد به
 چو رفتند شامان بیدار تخت به تر باد جا وید و کبیر و تخت به تخت تو آفاق را باد
 نور به باد از سر ساید ناز در به چه مقصود بدشاه آفاق را به که نو کرد نقش
 این کهن طاق را به آزاد از کهن طاق قلعه سر پرست به باری سوسه این

مرز راندند بر و بوم مارا بگردن رساندند جهان خسروش گفت کای نامدار پسر کجاست و این
 تخت را بادگار از مصره دوم داد و عطف محزون است بدو چون تخت من تخت کاویان گنج
 همان خردم از جام جمشید بدین جام و این تخت آراسته دلی دارم از جای برخاسته
 برخاسته بدون او مناسب است یعنی دلی دارم مضطرب و متغیر و دیگر نیز بینم که چون
 شاه دران غار چون ساخت آرامگاه یعنی دیگر مشتاق آیم که بینم که خسرو دران
 غار چگونه آرامگاه ساخته و از راز آن مطلع شوم و نیز و مهند راز کجاست و در آنجا نشین
 تا من آنجا بروم و قرار از اینجا لشکر سکندرست که سر بری بستاند و سکندر در اینجا
 رسیده بود و نگاهداشتن او در لشکر خود بنا بر احتیاط بود که بسا در قلعه رفته فتنه
 برانگیزد پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاهداشتند و بگویم بران تخت پدرام او
 زخم بوسه بر لب جام او پذیرام بیای فارسی یعنی خوش و خرم و بدینم که آن تخت
 خسرو پناه و چه رازی کند با من از کجاست شاه یعنی زبان حال چه می گوید و دران جام
 که ناجور بشنوم و درودی کزین جام برتر شوم و قرار ازین جام آسمان است یعنی از
 زبان حال گیتی نهای درودی بشنوم که مرا عروج بسما و است میسر آید از جهت ارتقا
 نفس ناطقه مدارج کمالات معرفت یا از دریافت حقائق افلاک و خدا آئینه جام من
 زنگ خورد و زردیم بدان جام و ز آئینه گرد و بدان دیده دل را بر اسان کنم و بخود بر
 کار آسان کنم و سر بری ز گفتار صاحب سریر بدان داستان گشت فرمان پذیر
 ز ستادینمان بدو از خوش و کمیش آرد و منزل داند از پیش و مکنید و چوب دستی
 کند و بعد هر همان ریستی کند و اشارت کند باریق بآن تخت و بسا دند با شاه
 غیر درخت و بگنجینه و تخت بارش دهند و چو خواهد می و خوشگوارش دهند و نشانند
 بر تخت کجاست و نشانند بر سر تاج و خوش و دران جام غیر وزه ریزند و
 بغیر وزی آرد نزدیک وی و هر چه آن خوش آمد بدندان او و تابند گردن ز
 فرمان او یعنی هر چه مرغوب دندان او باشد میسر دارند و سر از حکم او تابند
 چو با استواران پیر و تخت راز و نشانی گفت کاویان رفتن بسیار و من اینجا نشینم

بفرمان شاه و چون شاه از ره آید گنم غم راه و شهنشاه پذیرا شد آن خانه را و بهم جایلی
 بر دفرزانه را و قرار داد فرزانگی بناس و تنی چارچ از غلامان خاص و چو زرے
 که آید برون از خلاص و سوخت خانه زمین دروشت و بالا شدن ز آسمان در
 گذشت و بران سان برآمد که ناسود هیچ و بران چرخ چنان بسد چرخ و چرخ و چرخ
 بران چرخ چنان که عبارت است از قلعه که راه او با هیچ بود و وضع برآمد که هیچ جا
 نیا سود تا آنکه شد چرخ و چرخ خورد پس و او عطف در چرخ و چرخ ضروری است و
 در ره دید با آسمان هم نبرد و نبرد که نام او در نبرد و نور و ما خود است از
 نور دیدن یعنی سجدن و عروسان در شربت میخندند و دران شربت از لب
 شکر میخندند و از لب شکر میخندند و شکر می که در صفا و شیرینی لب ایشان
 مانند بود در شربت میخندند و نهادند شاهانه خوان زرش و بهمان خورد ما نماند که
 بد در خوش و پیری چهرگان سرائی چو ماه و همه صف کشیدند بر گرد شاه و فرو ماند
 حیران دران فروز و که کیمای دولت بود و دلفریب و آیین بیت عالی است
 یعنی کنیزان سریری گرد سکندر صف کشیدند در حالیکه بفرز بیانی حسن اسکندر حیران
 بودند چرا که نامیه صاحب دولت و دلفریب باشد و چو ته آن خورش خور و د
 شرب کشید و سوی تخت کج روی سر کشید و سرانگنده و بر کشیده کلاه و درآمد
 ببالین آن تخت گاه و بر کشیده کلاه اگر بکشد کلاه بر آورده باشد چنان درست
 و خالک در حالت تعظیم مرسوم صاحبان بزرگ است و اگر معنی بلند شده باشد نیز درست
 می تواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت و ز دیوار و در رفتی
 آمد فروش و که کج روی و خفته آمد بهوش و چنان بود فرمان فرمان گزار و که بخت کشیدند
 آن تاجدار و فرمان گزار اشارت از سریری یعنی حکم سریرے بدتر دار خود چنان
 بود که اسکندر بخت کج روی کشیدند و سرتاجداران برآمد بخت و چو سیم رخ بر
 شاخ زرین وخت و نگهبان آن تخت زرین ستون و زکان سنن رخت
 گوهر برون و که پیر زرے شاه بخت شاه و نماید به پیر و زرین بخت راه و

قائل نماید بر وزی بهمان گوهرین جام یا قوت پنج + کلید است بر قفل بسیار گنج + بدین
 تخت و این جام دولت پرست + بسا جام کشتی که آری بدست + جام دولت یعنی جام
 است که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت باشد حکم او بود و رقیب در گفت کای
 شهر یار + ندیده چو توشاه چندین دیار + قائل نمیده چندین دیار است + چو رخت کیخسروست
 ناخستی + سر از تخت کیخسرو افراختی + در گزغز گوئی زبان بر کشاد + که تا چند کیخسرو کیقباد +
 چو زین تخت شد بازوی شه قوی + کند کیقبادی و کیخسروی + همه فال حسر و دران
 پیش تخت + بدید بر زبختی بر آرد و رخت + قائل بر آرد و رخت است + شته آن تخت را
 چون بخود ساز داد + بیخسرو مرده جان باز داد + تصرعه دوم بنقد بر داد عطف +
 بران تخت نشست یک دم نه دیر + بوسه در تخت آمد بر + ز گوهر بران
 تخت گنج فشانند + که گنجور خانه در و خیره ماند + گنجور خانه با نفاست یعنی خازن
 قلعه + بفرمود تا کسی نزنند + همان جام فروغ برانند + یعنی سکندر از روی
 تعظیم یکدم بران تخت نشست و فرمود آمد و فرمود تا کسی زر برای شهبین آورند
 و جام گنج و را بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند + چو کرسی نهادند سر و ست +
 بسا جام جهان بین کشادند دست + آبی جام را طلب کردند + چو سائے چنان دید
 پیغام را + زیاده برافروخت آن جام را + بر خسر و آورد بار اے و خوش + که
 بر یاد کیخسرو این بے بوش + بخور اختر فرمت یار باد + بدین جام فرمت سزاوار
 باد + در خانه تسخ کاختر بکان تعلیل و واقع است و این خلات محاوره است زیرا
 چه تعلیل بجهت انشای نمی شود + چو شه جام را دید بر بای خاست + بخورد آن سیکه
 جام و دیگر خواست + بران جام عقدی ز بازو بے بوش + بر افشانند و نشست و
 بهما دیش + دران تخت بے تاج و بنگر است + بران جام بے باده بختی گریست +
 که از بے شرابی که از بے شمی + مثل زویران جام و تخت شمی + که بے تاج و تخت
 زرین بساد + چو می نشست جام جهان بین بساد + بی روشنائی بود جام را +
 بلند می نشست تخت پدرام را + چو شه رفت کو بخت بستن تمام + چو می رخت

نو از زمین آفت جام پستی را بدین تخت باشد نیاز که بر تخت مینو خیمه نیاز +
 یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارتست از بهشت
 با فلک با سایش و تا از نوند تخت کسی کوبه مینو کشد رخت را + بر زندان شمارد
 چنین تخت را + با بر زندان نراند صف یعنی زندان شمارد این قسم تخت را +
 بسام رخ را کوچین کم کنند + نفس عاج و درم از بریشم کنند + کم کنند ای در درازند +
 چو از شاخ بستان کند طوق و مان + نه از بریشم با و مانده عاج + از نیم درختن تاج
 و ترگ + که فارغ ولیم از شب خون مرگ + یعنی جستن مایان دولت و جاه را بسبب
 بخیر است از تراخت و ماراج مرگ است + بهار چمن شاخ ازان بکشید + که شمشیر با و خرابی
 نذیر + کفل گرد گرد گوران دشت + مگر سیر ازان گور که در گذشت +
 کفل گرد گردون مراد از فریب شدن است و در گذشت یعنی در انجا نماند +
 گوزمان بازی بر آشفته اند + هر بران پایل مگر خفته اند + همان نافه آهوان مشک
 بست + مگر خیل و زندان یوزان شکست + بدین غافل می گذاریم روز + که
 درازند آتش رخت سوز + یعنی در چنین بخیری از حال عقبی زندگی بسر می برم که
 درخت ما آتش زند با اسباب ما که موجب بخیری ما است بسوزد و بر باد رود + چه
 بسازیم بخت چنین خیر خیر + که روزی شود دیگری جایگزین + خیر خیر بر وزن شیر گری بخت
 بی سبب است و یعنی بیو و مجاز استعمال یعنی تخت و سر پر را چرا بپزد و سازیم که دیگری
 را این جایگزین و ملک خیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره و تاریک نموده اند + کم از پ
 و گیر بجای گرم + که بار از جایی چنین باد شرم + خان آرزو گوید که کان مهر رخ دم
 دعائی است یعنی بر آتشستن دیگر بجای اگر می گنم ازین قسم کار با مرا شرم
 نصیب باد + چه سود این چنین تخت کردن میای + که تخت است ما را نه تخت است
 جایی + مراد از تخته تخته تابوت است + نه تخت درست این که آن جایی است +
 که آهین می کنند بر پای است + کان مهر و دم یعنی بلکه + چو بر تخت جا بدین توان
 نشست + ازین بیشتر تخت با نیکست + چو در جام بخیر و آبی نماند + بجای آبکینه

نباید نشانند و خان آرزو گفته که مراد از آنگینه شیشه است و شیشه نشانند بنی
 ریختن شراب است از شیشه بس نسبت نشانند شیشه مجاز باشد در این بسیار تسبیح است
 چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام خیسروی طوقی از شراب
 نمانده دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت و نیوخی لایق و عطا نیست
 و بعضی گویند آنگینه در جام نشانند کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در
 جام نخیسر و طراوتی نمانده پس در آن جام شیشه باید انداخت و باید آنگینه را بسیار
 محل تعجب است که مشهور و متعارف که نباید بون نفی است از این باید بشیشه و شیشه
 گرفته بسیار ساقی آن جام خیسروی که نوش دهد دیده کار انوی و بسیار کنایه از نوش و شکر
 به بر نش خیسر و در کار که خیسر و در کار کنایه است از مهر و خ خود یعنی نصرت و یاری
 گفتار اندرین بیت چند در حق محمد و روح خود بطریق موعظه است
 شما شهریار جهان داور و فلک پای که شتری سطر و جایزم خیسر و در دست
 سکندر که خید بر سر تخت او و چو آن کوکب از برج خود شدردان و تویی که در آن
 خسران و کوکبه مراد از فروغ و جهان داریت هست و فرمان دهی و بجا نب اگر جهان
 دل نبی و جهان گرچه در سکه نام است و زمین گرچه فرج بار ام است و منه دل بر من
 و نظریان به مهر که باهر بانان سازد سپهر یعنی آسمان باهر بانان خود موانق است
 نمی کند و انجام کار بیوفایی می کند و جهان بین که باهر بانان خویش و زمانه مریایی چه آرد
 پیش و به تختی که نیزنگ سازی نمود و بدان تخت گیران چه بازی نمود و تا غل
 نمود جهان و بجای که یک است را شاید کرد و بدان جام داران چه بیدار کرد و تا غل کرد
 جهان یعنی اگر بجای یک است و خیسر را خشنود کرد و در آن جام داران دیگر که صاحب بین
 جام بودند چه قدر با بیدار چه تا اینها فوت شد مذوقیت سلطنت شخصی دیگر زرسید
 چو خیسر و هفت کشور تویی و ولایت ستانی سکندر تویی و در آئینه و جام آن هر دو شاه
 چنان به که بینی از آن هر دو راه و یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد
 از جام قائمینه هر دو بادشاه بینی و بهر شغل کامر و ز راه آوری و راه آورد فردا بجا

آوردی و توان نام بخشی گزان ماجدار چه سر بر سران را خدی یادگار باشد
 بصیغه خطاب است و تو شادی کن از شاه خواران شدند و تو با حاجی از تاجداران شدند
 درین باغ زلفین چو کبک و تدر و نه گلی در چین ماند خواهد نه سر و نه اگر شد سی سر و
 شاه جهان و تو سر سبز بادسی درین گلستان و اگر داشت از نعمت بهره مند و رساند
 از زمین چرخ بلند و تو زان برتر و بهتر داشتی و در باغ را بسته گذاشتی و مراد از
 باغ نعمت است و فلک تابو لقصیند زمین و بلند او در نور در زمین و مراد از ان کریمان
 صاحب زمان و توئی ماند باقی که باقی بمان و گمان مصرعه دوم دعائیه و چه می گفتیم و
 در چه پرداختیم و کجا بود آفتاب کجا تا ختم و از بخار جوع است بطرف قصه و چو اسکندر
 آن تخت و آن جام دید و سر پرست در غور قارم دید و سر پرست که خراسانی بود و
 بر نردان کن زندگانی بود و یعنی تختی که سوسه آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد
 و نسبت بمبادی عالیه نداشته باشد و موند بتائید آسمی بود در زندان افکن زندگانی
 است یعنی زندگانی را زندانی می سازد و بلیناس خزان را پیش خواند و به نزدیک
 جام جهان بین نشاند و نظر خواست از وی در آیین جام و که تار از او باز جوید تمام و
 نظر بمنی فکر و تامل و چو دانا نظر کرد در جام حرف و رنهای او خواند حرفا حرف و
 بدان جام از بخا که پیوند بود و مسلسل کشیده خفی چند بود و تماشای آن خطی ساختند
 حسابی نهان بود شناختند و نه شاه خزان او ستاد و عدوهای خطا را گرفتند و یار و
 یعنی چونکه احوال او معلوم نه نمودند عدد خط یاد کردند و سرانجام چون شاه زار
 مرز و بوم و گرانیده شد سوسه اقلیم روم و صطلاب در وی که فرزند ساخت و این
 آن حامی شاهانه ساخت و چو شاه جهان زو بان جام یافت و در آن تخت گه نشسته
 آرام یافت و ره بدان جام یافت ای بدست آورد و کامیاب شد و بفرزانه
 گفتا که بر تخت شاه و خواهی که سازد کس آرام گاه طلسمی بر آن تخت خزان است
 که هر کوبد آن تخت سازد است و اگر پیش گیرد زانے درنگ و بر اندازدش تخت
 یا قوت رنگ و شبنم که آن جنبش دیر پاست و هنوز اندر آن تخت مانده بجای و

چو شش رسم کجسر وی تازه کرد و چو کجسر و آهنگ دروازه کرو و برون آمد از دین تخت و جام و سوغا کجسر و آورد کام و نیکبان در حج بسیار برد و که تا شاه رهوی آن غار برد و چو شش شد نیز یک آن غار تنگ و در آمد پی با دیوان بسنگ و کزان ره روش بود برداشته و بخارش بخارش برانپاشته و بخار اول مرکب است از بای موده و غار و خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار بخار و بخارش انپاشته بود و سبب انپاشته شدن بخارش جهت خارهای لذع خواهد بود و در بعضی نسخ بخار بخارش برانپاشته واقع است درین صورت یای بخار بمعنی ظرفیه است و از غار امد سنگ سخت است یعنی در سنگ سخت بخار آن پر شده بود و نماینده غار با شاه گفت و که کجسر داینگ درین غار سخت و سه دارد از صاعقه سوخته و پرخش کمر بر کرده وخته و یعنی بسبب سنگی راه کمر ساfran در آن بهم پیوسته اند که مباد نیفتد و یا که بسبب پخش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته است و بفارت مبر کج غار چنین و در اندیش کنی زکار چنین و احتمال که مراد از کج در اینجا اسرار غار باشد که حکم کج دارد و حاصل آنکه اسرار این غار نادریافته بهتر است و چنگ و بدندان رهش رفته گیر و چو کجسر و اینجا فروخته گیر و چنگ و بدندان راه رفتن عبارت است به معنویت راه رفتن و سبب جستن پردگی های راز و کند کار جویندگان را دراز و اضافت پر و گیهای راز اضافت بیانیه و کار دراز کردن عبارت از بدشواری انجامیدن است و ازین غار باید عنان تافتن و بخار از دایره اتوان یا قفن و سکنه ز گفتار او در دست تافت و پیاده سوغا خسرو شتافت و دوان رهبر از پیش دفران پس و غلاسه دوبا او و گریج کس و بتدیج نزن گذر نای سخت و به لیر غار اندر آورد و رفت و چو کجسینه غارش آمد بدست و هر اسنده شد مردی و درست و کجسینه غار باضافت بیانیه و مراد از ایزد پرست خود سکنه است و بعضی گویند شخص را بهرست که بمقتضا ایزد پرستی حق نمک بجا آورد و شکافی کن دید و نان سنگ و بهی سوک آن رخنه باریک تنگ و سختی دزان غار شد شهر یار و نشانی مگر باید از یار غار و

چون خفتی شد آن آتش آمد دید + که شد سوخته هر که بنجار سید + بفرزانه گفت این خرار
 از کجاست + درین غارتنگ این بنجار از کجاست + نگه کرد فرزان در غارتنگ +
 که آتش همه تابد از غارتنگ + فرزند هجاس در وید تررت + که همه تافت زین
 چاه نور سے شگرت + ازان روشنائی کس آگه نبود + که جوینده را سر سے آن ره نبود +
 بدان روشنی ره بسی باز جست + بر در راه روشن نمی شد درست + رسن بر میان
 بست مرد دلیر + فرود شد بان چاه خشنده زیر + از آیات سابق معلوم می شود
 که مرد دلیر همان بلیناس حکیم است چه عالم و حکیم و صاحب طلسمات او بودند رهبر و
 بعضی گویند که مراد ازان همان رهبر است + نشان جست ازان آتش تابناک +
 که چون می دهر روشنی زان مغاک + پراگنده نئی آتشی کرد بود + چو دید اندر و
 کان گوگرد بود + یعنی آنچه تمخیل می شد که آتش مدور پراگنده است آن نبود بلکه
 آن گوگرد سرخ بود که بسبب بخارات گوگرد آتش می نمود و در واقع نبود در بعضی
 فتح پراگنده کن بجای پراگنده فی واقع است یعنی آن آتش پراگنده کن حواس
 جمع بود درین صورت و قیامت پیدای می شود یک آنکه پراگنده کن خلاف کتب
 مشهور است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع پنج علاقه ندارد + خبر داد
 نابگر کشیدش ز چاه + برآمد و گفت بر جان شاه + که باید نمودن بز و دس
 زتاب + که زین چاه آتش بر آمدن آب + لفظ ازان چاه مجاز است یعنی از
 سر این چاه + در و کان گوگرد و غرقه است + ز گوگرد او گردا و سوخته است + خبر داد
 آن کا نذرین غار خفت + بگوگرد آن کیمیا را هفت + گوگرد مضاف دان
 مضاف الیه یعنی مرد دلیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است
 یعنی خسرو گوگرد آن چاه کیمیا پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد
 یا کیمیا بی شغاف + در دس ششم بران غار خوانند + برون رشت و عمر سے بر
 آتش نشانند + چو بیرون ز غار آمد و راه جست + شد هیچ بنجار بروی درست +
 شنیدم که بر سه ز در پله نرف + بر آمد با وج و در خیت برف + ازان برف

سر در جهان داشته + زره ناگروه شده نباشته + یعنی از آن برف عالم گیر که مخصوص آنجا
 نبوده زره که عبارتست از غارتاگر گریه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی
 نسخ زره ناگریه آمده و این بی تکلف درست است و ظاهر از زره تصحیف دره است
 به سکنده در آن برف سرشته ماند + چو برف از زره قطره می افتد + و رقیبان آن
 در خیز یافتند + و سوره غار بشتافتند + و کجوب و لکدر راه را گرفتند + به نیز نگه برف
 را دوختند + بچاره گری شاه از آن کج غار + برون آمد و رفت بر کوه سار + چو این
 سبزه طاقس جلوه نما + سپید استخوانی ربود از بهای + مرد از بنظر طاقس آمان
 مرد از استخوان سپید روزست و هما کنایه از آفتاب است یعنی آسمان او را
 جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و اینکه بعضی شراح استخوان سپید
 آفتاب را گفته اند و از بهار آمده و ذکر کرده اند بسیار نامناسب است + بعضی گویند
 که مرد از استخوان ماه نام است که مشابهت تمام با استخوان دارد پس درین وقت
 مرد از بهار آفتاب خواهد بود یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده
 گرفت زیرا که نور ماه از آفتاب است و غرض آنست که شبی بود که ستاره ها داشت
 مؤلف گوید بر سخن نظم پوشیده است که غرض از سخن روزست و پیدا شدن شب
 بهمان ماه و ستاره های شب است + بهایون کن تاج و تخت و سریر + فرد آمد از
 ما جگاه سریر + و سونو قی گاه خود بازگشت + بلند اخترش باز دسار گشت + بهر آنکه اینجا
 سخنان متفاوتست صحیح پیش من مؤلف همین است + بهایون کن ما جگاه سریر +
 فرد آمد از ما جگاه سریر + شهریر اول یعنی تخت است و سریر دوم یعنی قلعه مذکور است
 و مکرلفظ تافیه از جهت اختلاف معنی ضعیف است و حیران شارحین او جگاه سیر
 گرفته اند و گویند او جگاه سیر عبارتست از سواره که بدان قطع راه کرده شود
 و این بر تقدیری است که سیر مصدر است میسی و اگر ظرف سیر بود مرد از او جگاه سیر
 بلند می گریه بود و در بعضی نسخ او جگاه حریر واقع است و این از آنست که عمار می
 تخت روان را از حریر پرده می سازند و در فتنش خود ظاهراً است پس اطلاق او جگاه

حریر بران درست شود و بر آلود از ان رفتن و ماحتن و هر اس دل و ریخ ره یافتن و
 یعنی آسودگی یافت از ان حرکت و دیدن گرمی از باب گوگرد و هر اس طعمه که مبادا اهل
 طعمه با او عذری سازند یا مراد از هر اس است که در غار بسبب دیدن ظلمت در جبهه
 گوگرد و اسب برف و بند خدن راه خنده بود و تنی کان همان تابش و تاب یافت و
 بهمانش گر آسایش خواب یافت و فرخفت کما سایش آمدید و بدیدند آسوده تا صبح
 صادق دید و صبح دم سر با فلاک زد و شفقت شیشه باده برخاک زد و بر آراست
 این بر که لاجورد و سفال زمین را بر بجان زد و در بعضی نسخ گنبد لاجورد و در بعضی بر که
 لاجورد که مناسب است بر بجان و سفال و در بعضی نسخ نرم چون لاجورد و این غلط محض
 است و بفرموده نیمی از آستن و می و مطرب و نقل در خواستن و سر بری ملک را
 سوزیم خوانند و به نیکوترین جایگاه می افتانند و می لعل گرفت با و بدست و چنین باشد و انداز
 می روز دست و بختش در آمد کف مرزبان و در کج بکشد بر میربان و فنی کردش
 از دادن طوق و تلج و همش تلج زرد داد و هم تحت عاج و طوق و تلج ظاهر آنست
 که تحت و تلج باشد تا مضمون هر دو مصراع برابر گردد و الا کلام لفظ تلج نماند و در دو
 در صورت اول مصرع دوم تفصیل اجمال بود که در مصرع اولی مذکور شد و مکلل بگوهر قبایلی
 برند و جوهر دین بگوهر کشتی ارجبند و زیر وزه جامی ترنجی نمای و که یک نیمه مانج را بود
 جاس و یکی نصفی از لعل بدفون زر و به از نار دانه چو گلزار تر و نصفی بکسرون دیاس
 معروف یعنی پیاله و مراد از مدفون زر طلا کیست که آنرا کوفته آنچنان ساخته باشند
 که بکار تر صیغ آید و می توان گفت که از بیت مایه یا مراد ازین باشد که جام ترنجی جاس
 را بدو داد که در یک نیمه اخس جای مانج بود و نصف دیگر لعل و زر مدفون بود و
 در بعضی نسخه نه خوب زر بجای مدفون زر نیز دیده شده و نیز لعل و زر و یکی تحت
 زرد و بساطی زیاقوت و زر سرخ و زر و مراد از بساط بساط شطرنج است و ظاهر
 از ان مراد مهره باشد که یک طرف آن از زیاقوت و شطرنج و طرفی از زیاقوت زرد بود
 که بندی یکجور گویند و زبلوز تانده خوانی فراخ و چو نسرين تر بر سر سبزه شاخ و

مراد از فراخ کلمان است و معرعه دوم تشبیه است در نازکی و صفای که نسیم بر سر شاخ
 بسیار صاف و نفیذ بنظر می آید و بعضی شرح و فراخ بسیار خوشه اند و صد تفرق و تپت
 بالیده ران و عرق کرد و بر زیر بارگران و تگکا و رده اسپ مرغ فسار و همه زمین و هر اس
 گوهر نگار و واضح است که فقط بالیده بای و صد یعنی مشهور باشد بعضی بالیده بهیم یعنی سوده
 نوشته اند یعنی از فریبی رانهای آنها با هم سوده می شد اما لغت باین معنی مساعدت
 نمی کند تگکا و ر یعنی اسپ و خستر هر دو جلد دهنده است لیکن اینجا صفت معنی دهنده و
 چابک مراد است زیرا که فقط اسپ بعد از آن مذکور است و فسار چیز است که بر کلاه اسپان
 بندند و عوام آنرا خنجر و تیغ تون و خای نمجه خوانند و هر اساز اسپ و سر ستهای که در بار یود و
 جواهرین زر بر رخ در یود و قبا نامی خاص از پی هر سی و قبا با دلیلهای زرش سبی و با و لے
 بیا دل و آن شویست که جامه آبریزی در آنجا خوب میشود و زرش مخفه و طعلت خاصه و سر
 سر سبی شد آراسته و بران و تگکه دست شده بوسه داد و نبوت که خوشترین رفت شاد و
 عامل فعل سر سبی و در بعضی نسخ بجای بران و تگکه با خلاص خود واقع است و نهفته بزرگوس
 و لشکر بر اند و سرایت خود بگردون رساند و از آن کوه پایه در آمد بدشت و سوزد و در این
 در نوشت و در آن دشت یک هفته تخیر کرد و پس از هفته کوچ تدبیر کرد و بیا ساقی آن جام زرین
 بیار و که ماند از فریدون و جم یا دگار و می ناب ده عاشق ناب را بستی توان کرد این
 خواب را و ناب یعنی خالص در موقع مخصوصه آمده و از ناب دم موصون مخدوش بقریه
 مقام و عاشق یعنی خوانست و مراد از خواب زنت جمیع یعنی خوابان خواب و خواب ناب بد
 رفتن سکندر ملک رسی و حراسان و انداختن آتش که ها
 دلا چند زمین بازی انگیزان و بهر دست زنی برنجین و درخت بود و رسته شد بر دست
 به پیمان سرش تا نه چید سرت و یعنی درخت بود و حرص که بر در تو سر بر آورده است مراد
 به پیمان و کوتاه کن تا ستر این چید و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد و می
 ناب ناخورده ستی کنی و اگر می خوری می پرستی کنی و یعنی حال تو نیست که شراب ناخورد
 مستی میکنی در صورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خولای شد و چون زعفران گشته خنده ناگ

مخور زعفران تا مگر وی هلاک یعنی بی زعفران خورده هرگاه خنده ناک می شودی چون زعفران
 خوری هلاک خواهی شد حاصل آنکه صاحب مال و جاه هستی و در صورتی که این همه حاصل شود
 کافر خواهی شد یا خود را هلاک خواهی کرد و چو نشان کن خوش خوش خوارگی و هراسان
 شو از روز سحری که ازین آتشین خانه بخت خوش و کسی جان و کعبه بخت کوش و
 ز سختی بختی توان رخت برد و بگو که فقط آتش کس نبرد یعنی از جاسه آفات و بلیات
 بس و تر در تمام می توان رست چنانکه آتش را آب توان نشانده و فقط و گوگرد که آتش
 ازینها مشتعل تر شود و بقاتار ما کن زرز از کس و سر انجام و بیا چه درخن و گز ازنده صغیر
 سالی خور و چنان در کش نقش این لاجورد و لاجورد کشیدن کنایه است از نوشتن
 و کلمه نقش بنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ اسی لاجورد واقع است ظاهر در دست نیست
 و توجیه آن از صاحب عقل و فغان بسیار بعید و که چون سر از تخت کجی روی و سوسن
 آمد بجا یک روی به ششم کی روز بالای تخت و بر اندیشه کوی می بست رخت چمتابند
 سیکه در آمد چو باد و باین سیکان زمین کوسه داد و پشاه جهان راز پوشیده گفت و
 خبر دادش از آشکار و نهفت و که بر استان بوس این بارگاه و درخت صراط
 آدم نزد شاه و صراط مخف و صراط و استخوان صراط بعدا دوسین جمله نام قلعه
 فارس و بعضی تالاب و جمیل و غیر هم آمده و شتراد ملک نائب شهر یار به سخن راپنین
 می نباید عیار و خان آرزو گوید که شتراد و فتح نون در اسه فارسی و الف کشیده
 و دال یک از نام اتراک بود چنانکه از کتب لغت معلوم می شود پس قیاس می خواهد
 که این هم همایون نام باشد و غایتش اینکه حال همان شخص است یا شخص دیگر و اینکه
 خیر الشارحین شرا ده بدال و ثون نام حاکم آنجا نوشته است محض غلط کرده است
 و که تا شاه بر حل و عقدی که داشت و نیابت گر خوشن بر گماشت و حل و عقد
 حای و قندید لام یعنی کشادن و عقد نفع یعنی بستن مراد از نظام ملک و
 چنان داشتیم ملک را پیش و پس و که آنرا نوشته نام از کس و اس و آزارش
 حاصل بالمصدر آنرا بدین مصدر جمله از آزار یعنی رنج و محن و بشتر بلکه در عهد

داشتیم و پذیرفتیم از آنکه اتمام و محمد بعد از حج بالا و پست و نیا مدد درین ملک موسی
 شکست و موسی شکست ای برابریک تو کنایه از اندک و ولیکن چون که دهنده آمد سپهر
 بگر و جهان گرد و از کین و مهر و زمانه به نیک و بد و آستان است و ستاره گوی دوست
 که دشمن است و آسی زمانه نیک و بد پیدا می کند و در عرصه ظهور می آرد و آستان لفظ
 جاد است و بصورت مصدر است بمعنی نهفته و پنهان و از و هر جوانی که بجه در شکم داشته باشد
 را اگر گرفته اند و نگشته درختی برآمد ز سر و کند و حوی از تخم کاوس نمی و گز آینه و غریبه
 آشنو پاک و شتابنده چون از دریا بر پاک و گز آینه بر اسه حمله و حمله هر دو درست
 می شود و اول بهتر است و در بعضی نسخ گزنده جو غفرتی و انق است و غفریت پاک
 اول و یوسف شتابنده و بغایت رسنده و فریک در کار و شتابان که آهوی پرست
 کنند و زیر ترش همه جو بدستی کنند و آهوی پرستی کنایه است از کثرت محبت و شکار آهوی
 نشانان که محبت و شکار آهوی صید آهوی تری آیند و اگر در محرابی یا بنده از چوبدستی
 خود و شکاری سازند و این بمبافه در بیان زور و ثبوت و نومندی آن شخص است و همان بیل
 زن مردان و شناس و کند بیلکش را بیل قیاس و بیلک نوعیت از تر که یکسان او
 مانند است بیل یعنی بیلکش و همان بیلک تر را بیل کمان کنند و این سر اسر بمبافه است
 در تعریف نومندی او و بر آورد گردان با هر نه و فلکند و هر شهر در شیونی و سر و تاج
 از و حوی آلیخته است و بناموس زگی بر آلیخته است و یعنی از و حوی محض که صورت و نوع
 ندارد از سری تاجی بهم رسانیده و بناموس و ملکه اری زگی بران ریخته و ناموس بمعنی ملکه اری
 است و ملکه اری مدنی نو امین شهرت دارد و پر آگنده چند را اگر در د که از آب دریا
 بر آورد گرد و زیر وری خود دلا و خند است و همانا که تنه او دوشد است و قراد از
 او را حاکم است و این اشارت است بمثل مشهور که تنه امیش قاضی روی رضی آگے
 یعنی او اگر چه بیروزی خود دلا و رنده است و حرات خود بر همکس و می نماید گویش او
 انیمه قضا بانه زلفه اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انکاشته و زروسیم آن بنده
 در سر خود و که با خواجه خور برابر شود و در بعضی نسخ بجای هم از خود و خود و قیاس

و مال هر دو یکی است و در سرش و دینش آخر شود یعنی بنده که با خواجه خود برابری کند یا آنکه با خداوند
 خود در ملک و مال درین بنوده و قیتکه پیش قاضی رود مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی حکم
 آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با خواجه خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و سیم و ربع
 شده و خراسانیان را غسان می‌کشند و به پیکار شده در میان می‌کشند و غسان کشیدن
 بعضی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او میکنند و برای جنگ با دشاه زور آور را
 میان می‌کشند و زهد نشا پور تا خاک بلخ و کنندش بصغرای با آب تلخ و یعنی مردمان
 نیشا پور تا بلخ و بصغرای دشمنی تا بلخ کام می‌سازند و او را بر دشمنی تا تحریص می‌نمایند
 و زهر چلی فتنه بر لبست موسی و سوتا جگانه نو آور و در و سه و چنین فتنه را که شد گرم
 کین و اگر خورده بینی بخردی بمین و زخ و دان بے فتنه آید بزرگ و که در پای سیکان
 بود کعب گرگ و در پای سیکان کعب گرگ بود و کنایه است از آنکه کاری که از گرگ
 بان و بناوی و تیزی تا خون بوقوع آید از سیکان ضعیف نیز بر می آید و صورت و قوع
 این معنی از جهت آنکه سیکان و شاهان کعب گرگ در بانند برای دفع چشم زخم یا
 آنکه مانده نگرند و بعضی گفته اند کعب گرگ را در پای سیکان نیز نصب کنند و آن
 اگر چه بصورت کویک است لیکن زهر پلاهل است که بهر که زخم آن برسد جان بر شدن
 تواند و گر این فتنه ماند ضیین دیر یاز و کند دست بر شغل گیتی در از و نه ارمه او
 در نیا و دینج و سخت خواهد گرفتن به تیغ و چوباز از شمشیر کشاید و او را شکسته
 شود کیک را پر و بال و بادشاه را باز قرار داده و دشمن را کیک و مرالشکر
 میست چندان زور و کز و چشم بدر او ان کرد و کور و سران سپه در و لایف کم
 اند و بدرگاه شاهنشاه عالم اند و همی هر چه زور و آرد این دیو زاده و قوی دست
 گردد که دستش مباد و بجز مرص با دیا یان شاه و کس این گردد بر نهار دز راه و
 چو اندر سخن نیک چستی نمود و پیام سخن را درستی نمود و به نیک و بد از راه
 نفقت و همان بود در نامه کارنده گفت و نه خیر دل خسر و بلیتن و در آن
 و در سه گفت با خویش تن و مر آنخت کخسر و ایجا زیر و بهخت سن مجا در کس

دلیر + حاصل مصرع اول آنکه اینجا من نزد تیغ بر تخت کجسر در رسیدم و آنجا شخصی دیگر بجای
 من دلاوری می کند + بدان در استان مانند این تاج و تخت + که از هند دی هند و س بر
 درخت + چون در هند شهرت دارد دهند و یعنی در دستمال یافته + صواب اینجا
 شده که آرم شتاب + که آرم دشمن بود و صواب + مگر موبک شاد بود آسمان + که ناسود
 بر جای خود و گزافان + این بیت مقوله شام علیه الرحمه است + جهان کاروان شاه سالار بود +
 دران کاروان بار بسیار بود + هر گوشه بار را وی فتاد + همان کار در کاروی فتاد + یعنی هر طرف که بار
 می افتاد کار بر کار زیاده می شد و چون امر و بادشاهان کوچ کنند چنین بار را همراه آورد و بمنزل
 رسانند و خواه نظامی علیه الرحمه درین بیت بیان همین حالت فرموده و ادشارت بطرف مردم
 کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می افتاد و یک کار عالم نشده کار دیگر مردم را
 می افتاد + دران کار را یار او بود و بس + پناهنده را پشت فریادرس + یعنی در افتادن
 بارها که مردم را کارها افتاده بود سکندر تنها یار و دو کسی دیگر بفریاد کسی دیگر نمیرسد و طلب
 کننده پناه را سکندر بفریاد می رسید + چو طلع جهان گیری آرد پیش + نشاید زدن تیشه
 بر پایه خویش + تیشه بر پایه زدن کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آرد طلع + برون
 رفت زان کو چکه شهر یار + سوال سوال بدریا کنار + یعنی ازان مقام کو چکه که جاس
 لشکر سکندر بود از راه کنار دریا سوال سوال برون رفت و سوال سوال در اینجا
 از قبیل صحرا محرا و چین چین است یعنی بسیار + سپاهش زمره بر در آیت برون + ستونی
 بر آورد چون بی ستون + بعید افکنی می نوشتند راه + که هم صید خوش بود و
 هم صید گاه + ز بار گران خوشم خم گشته بود + تا ز خمیر کم گشته بود + یعنی
 وقت پختگی خوشه بود و خمیر زراعت خورده فریب شده بود و رفتن نمی توانست +
 ریس رود خیران لب رود بار + نشانه ز رخسار گیتی غبار + رود خیران مج رود
 یعنی موج و رود یار محل بسیاری رود اے بکثرت رود اے خیزنده و طغیان
 آنها گرد غبار زمانه در رخساره + ز برق آمده از نیسان بخوش + بر آوردند
 به تندی خوش + رنگ رستنی در زمین گشت صفت + برقص آره بر گهای در صفت +

رنگ سرستنی عبارت از قوت آبییه ای آن در زمین قوی گشته بود بسبب باد بهار
 برنگ درختان برقص آمده و رنگها رنگ سیاه زنده بافت درید صبا شمس گل تا
 اثبات و نشان آرزو گفته که ظاهر سیاه یعنی رنگشت است و زنده بافت بلبل
 و چون بلبل را آواز زنده قرار داده سیاه به اثبات نموده که عبارت است از منقار و پشتر
 بماند از ششم و بعضی بپشتن میخشد آتش آفر زنده آورده اند درین صورت تمام سیاه
 زنده بافت کنایه از بلبل خواهد شد که شعله آواز او دلهار اکباب می کند و خرامنده
 بر رخس چاه فعل و گل فعل در زیر گنار فعل و قرار از خرامیدن حرکت است
 بسبب توج هواد از رخس چاه و فعل مراد گلبن باعتبار برگهاست افتاده
 یا سبب شجره از فعل مراد سرخ یعنی گل سرخ بادشاهی بود که برگلبن بسبب توج هو
 از خرامید و از گنار سرخ چتر بر سر داشت و دو نو باوه هم تو دو هم برگ تو دو
 از علوا و بر ششم آورد سود و نو باوه چیز نرسیده عموماً و تندرخت خصوصاً و تو دو
 معروف که از آن علوا و از برگ آن رشیم حاصل شود و زمین چون زرد آب چون لاجورد
 چو دیباست نیم ازرق و نیم زرد و نو کی چکاوک به از بانگ رود و بر آورد با و شتابان
 سر و دو و گر بر کمر که زده ساق خو و رسیده بد هقان در و دو و شکم کرده
 آه و صحرای بزرگ و بر و نیز تر گشته دندان گرگ شکم بزرگ گردن آه و
 بسبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشند کفر به توانند شد و بر آنها
 دندان طبع گرگ نیز خواهد گشت و بچه گوید چون زهره گاو شست و گوزن از
 بیابان رگه است و بعضی قدم گوزن مانند زهره گاو و که جراحت ندارد بسبب سیری
 شست شده بود و گوزن هم از راه سیری از صحرای راه کوه بسته و زو زادن آهوان
 سره و جهان ده جهان یک یک آهوبره و خان آرزو گوید که مراد از جهان سیاهیان
 لشکر کند است و در بعضی نسخ جهان در جهان یک یک آهوبره و در بعضی دین
 صبح است و جهان دار با صید و بار و دجام و بهی کرد منزل بمنزل خرام و چو گلخن
 یک روزه ماه نو و بخال یک هفته در شد گر و زیر کار آن حلقه برگرد و

که خوانندش امروختن ز پستی هرگاه ماه نو که صورت کلین داشت در یک
 هفتگی که عبارتست از ماه شب هفتم صورت مختال پیدا نموده گروشد ای صفت شده
 و مدعا آنکه از غره ماه هفتم گذشته که سکندر از دایره آن حلقه سر بر کرد و در آن سواد در آمد
 که آنرا درین ایام مختال زر گویند و ظاهر در سابق نام دیگر داشته باشد و گیلان در آن
 بگردار بر و بدن سان که در پیشه آید هر بر و هر آتش که کاهد اینجا بدست و چون سر
 کردش بر آتش پرست و چون شکست بر سر بدشت را و بر انداخت آیین زشت را
 کلمه را بدل اضافت است یعنی پشت بر سر بدشت و در ادوار بر بدست آتش که
 است یا بر منان و بر آتش پرستان سیاست نمود و بر آورده زن و دو یک باره
 دو و دزد گیلان بر دوش شد و آید بری و با قلند زن دشمن افکنده و چون دشمن خبر یافت
 کاهد ملک و بسو راخ در شد چو روباه ننگ و با داری در خراسان کر خیف و در آن
 قائم برنی بقائم بر خیت و از قائم رسی مراد سکندر است که در رنی مقام داشت و
 بقائم خیت ای جنگ ناکرده گر خیت و در مصره دوم چنین است در آن بوم قائم بقائم بر خیت است
 هر چند خراسان قلعه محکم داشت و با خاتم استوار نگه داری و جو و کثرت فوج و قائم بودن
 اسباب جنگ گزیر اختیار نموده و چون است خسر و که در خیم او و گزیران شد از
 فر دیم او و در خیم بر سه حرکت اول وزای فارسی یعنی زشت خود بد خو کنایه است از
 دشمن و گزیران زنده را پی گرفت و شب خون زد و راه بروی گرفت و گزیران با نعم
 خوک زد و بینه مرد شجاع و دلا در هم آمده و اینجا همین معنی درست شود و چنان نیز روشن
 که در یافتش و زخم سر از ملک بر یافتش و چو بدخواه را در گل آگنده کرد و پراگندگان را
 پراگنده کرد و ای بخاک سپرد و اطلاق پراگنده بر لشکر دشمنان از جهت فال بدست
 در حق آنها و بهما نجا که بدخواه را کشته بود و نیز یک صحرای کشته بود و لشکر آن دولت
 تند است و بر آن کشته بنیاد قلند چیست و بهر ای کش چو پدرم کرد و به پهلوانش هر نام
 کرد و هر یک سر اول در فرهنگ جانیگیری یعنی رختن گنج است از برای تعمیر و میتوان گفت
 که هر اربعه آرایش باشد چه آنکه سابق هم درین کتاب مذکور شد و چون بینه آن بنا کردند

یعنی مطلقا شکر متعلق به خراسان و کرمان و غزنین و غور و بهر یک یک قسم است و
 خراسان یعنی اول یعنی شرق است که در مقابل مشرق باشد و نام ولایتی هم هست
 مشهور چون آن ولایت در شرق فارس و عراق واقع است بنا برین بدین نام
 خوانده اند نام نهم است از موسیقی غزنین نام شهری از ملک ترکستان پایه تخت
 بود و هزار بار مدرسه داشت و باین کابل و قندهار واقع است و غور نام ولایتی است
 معروف نزدیک قندهار و باستانی بمجول خیز و تخت و فتح در عربی یعنی مناک کذا فی البرهان
 اگر بدین مقام صاحب برهان را مطلقا رود و داد که غور و او و معروف بر وزن موزون شسته و
 کرمان بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرد بهرام بن یزد که زیره آبجا
 شهرت دارد و بهر شهر کابل و شاد و خراز و در شهر کرد و در بر شاه یاز و جهان شتفش گرچه
 با سنج بود و همه راه او سنج گنج بود و بهر شهر که گوگرمی قرار به کرمان سبک بود و
 زنجبیل و یاز و زمین را سنج بر انباشتی و گذشته و در خاک بگذشتی و زری
 کاوی را کند بیناک و چه در صلب آتش چه در زلف خاک و قراد از صلب آتش
 همان غنچه آتش که جوهر طلاق است و زردی و سرخی آن دلالت دارد بر آن یعنی
 نر که آدمی را بریم و ترس دارد و بدست که پیدا شود یا شود و در خاک نیهان
 گردد و این زرد اگر پیدا شد چه و اگر شد چه و خلاق که زرد زمین است نهند و بر و فصل و
 بند آهین می نهند و چو باد آمد و خاک شان زار بود و زرد بر زردن قفل تا هین پس
 سود و بیاساسی آن زرد بگذاخته و که گوگرد و سرخ است از ساخته و بن ده که تا
 زرد و بے گنم و مس خویش را کمیای گنم و رفیق سکندر بهند وستان
 و فیر و زری یا فتن و زس خوشتر که ران که صحرای خوش است و عنان
 در مالش بارگی و لکش است و بیلیکو ترین نام زمین جایی زشت و بیاید شدن
 سو و باغ بهشت و بناید نهادن برین خاک دل و کز و گنج فارون فروشد
 بگل و ره رستگاری در افکندن است و که خورشید مع از پر افکندن است و
 جمیع خورشید ظاهر است در افکندی او از جهت انوار و انوار که هر طرف می افتد

و این معنی مناسب افگندگی است و قیل که سر افگندگی کنایه باشد از بسیار گرد و +
 همین تابو در راه بیشتر + در و سود بازارگان بیشتر + و در بعضی نسخ خون ر + بیشتر و قشده
 خطاست چه این معنی درست نشود لفظ بازارگان بفتح را + مملکه است زیرا که
 جمع بازارده است که مای آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب به بازار و بازارگان
 بفتح را + معنی تلفت آن شده و بالضم غلط و استعمال آن معنی مفرد شود چنانکه مرگان جمع
 قره است و معنی قره استعمال یافته و همچنین دندان جمع و دندانست و معنی مفرد استعمال
 از لفظ بازارگان معلوم میشود که فتح برای مملکه بازارگان ضروری است + چون بود در زو خوارگان
 در روم شود و سود بازارگان + در آن کج خانه که زیر افگند + ره از دما بر خطر یافتند + همان
 چرب گوشت شیرین گز از + چین حربی آنگیخت از مغر کار + که چون شه زغرین در آمد
 مبلغ بیک سوشده از آب دریا س + یعنی از ملک خود که یونان بود و از آب شور واقع
 گشته در راقدا زیرا که هر قدر که بطرف هند روند دور از ملک روم و یونان زیاده تر
 گردد + زبس هر که بر آستان آمدش + تمنای هندوستان آمدش + درین محل بازارگان
 را + زد + که دولت را بوسه برپای زد + همه ملک ایران مراد شد تمام + هندوستان
 داده خواجگام + لگام + و ادن مراد از متوجه شدن + چون سر سوسه کیدهند و
 نهم + از و کینه و کید کیسوم + کید نام راجه هندوستان + گراید بخد مت چو دیگر
 گسان + نیا شتم بر و خ عنایت رسان + دگر با من او در سر آر کستیز + من و
 گردن کید و شیر تیر + ز پهلوی به پهلوی گرویش + شنید بجائی که بشناش + چو
 موکب سر راه دور آورم + سر تیخ بر فرق فور آورم + فور یا ضم نام بادشاهی از
 بادشاه هند + چو از فور و فوران + بایم کلاه + سوخان خاقان گرایم سپاه +
 تماج ستانان از فور ظاهر است و از فوران به مجاز معنی خراب کردن باشد اگر فوران
 نام شهر بود و اگر معنی اولاد بود نیز کنایه بود و از تخریب و خوار شدن و معنی
 در معنی هم خان را مخفی خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصیف خانان بنون
 گفته اند پس خان خاقان یعنی خان بزرگ و دو خان آرز گفته که قصب سلاطین

بین فاتحان است و خان لقب بزرگ پس در میان هر دو او عطف بهتر و در پنجار و م سوی
 چای و طراز و زمین را نور دم میگردد کتاز و چای و طراز بالکسر نام شده است و دیر
 لشکر بزرگان نرم پذیرا شدندش بران را س و غم و روزی که نیک اختر س یار
 بود و نمودار دولت یاریدار بود و سکندر را فرخت سر سپهر و روان کرد و موب چو
 رخشند هر و ز غرین در آمد بندگان و دره از کیش گشته چون بوستان و بران
 شد که در مغرب تاب آورده سوکیدهند و شتاب آورد و بتاراج ملکش و آید چو
 سیخ و دیر ملک و در اقبال راج تیغ و دگر ره بفرمان فرزنانگان و نکر دایچه آید ز
 دیوانگان و یعنی اول می خواست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر موجب قول
 بزرگان که حکما س الی اند عمل کرد و از تعجیل که کار دیوانگان و دیوان ست باز ماند و
 جریده یک قاصد تیز گام و فرستاد و دوش بپند و پیام و اگر جنگ خواست
 برون کش سپاه و که اینک رسیدم چو ابر سپاه و دگر پرستش میان بسته و
 چنان دان که از تیغ من رسته و سز گرس انگه در آید ز خواب و که ریزد بر و ا بر
 بارنده آب و از خواب بر آمدن اشارت ازید آمدن است و گل انگه عماری در آرد
 باغ و که خورشید را گرم گردد و داغ و یعنی گل انگه عماری خود باغ س آرد که
 آفتاب را داغ گرم گردد و بخوشم بخوشد همان از شکوه و بجنبم بجنبد همه دشت و
 کوه و بجای خسید عقاب و دیر و که آئی توان هشتن و از بر و چون آشیانه عقاب
 در قله بامی کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ علیه الرحمة می فرماید که عقاب
 و لیر جائی نمی خواهد که در انجا و از بر توان انگند و او را آزار توان داد و اگر انجا
 سر موس انگخته است و با نجا سراز موسی آویخته است و نگاه داشتن موس
 سر بندگان را که کامل باشند فرض مذ هب و نهاسف و بسبب آن جهات منضم میشود
 پس می گوید که اگر در مذ هب شما موسی سر نگاه داشتن فرض شده است پس آن سر که
 موسی داشته باشد پیش ما سری است که از نو آویخته شد و بعضی گفته اند که موسی
 بیاسه تکیه است و در دوم یاسه موازات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موس

خزان بنظر درآمده است باین طرف مکانات آن میاست و از سرزوی آونجته است
 ای در بریدن سر توقف نیست و اگر هست کوه شتابی دارد کند تیغ من کوه را غار
 آرد مراد از تیغ کوه بلندی کوه است و اگر از بهر گنج آرم اینجا فریش و مغرب ز مرغی
 است بیش و فریش اما که فریش و خان آرزو فریش بفتح اول و رای همله دیاست
 نول و شین معجمه یعنی تاخت و تاراج آورده و خرای این شرط محذوف است و
 است آن بجای آن منسوب یعنی اگر اسه گنج تاخت و تاراج ببرد آرم غلط و بجا
 است زیرا که ز مرغی بهترین زرباست که در مغرب بهم میرسد پس آمدن بن بید برای زرب
 لط است و جواهر بخوم درین مرز دروم و گزین مایه بسیار دارم بروم و گرم است
 غور و دیان شتاب و بخوارم روشن ترازم آفتاب و بید آمد تیغ هند است
 است و کباب ترم باید از پیل است و درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی آنیکه
 شیر هندی بدست گرفته فرم هند نموده اند و جواهر نمی خوریم بلکه کباب نازک گوشت
 ل می خوریم و این کمال تحویف اهل هند است که بکلفت و حرمت آشپاکاری نندازند و
 بعضی گفته اند سبیل مست کنایه از مردم بد عهد و ظالم است و بخور عبور هند بے یاد
 ن و که هندی تر از دست پولادین و مراد از عبور که بمعنی عبور کردن و گذشتن است
 در پیا مجازاً محصول را ابداری است و هندی تیغ تیز و چو سر بایت سر شتاب از خراج و
 رنی نه سر با تو مانده تلخ و فرستاده اند بدرگاه کید و سخن در هم افکنده چون دم صید و
 و گفت با او سخنها می تیز و که سوزان ترا از آتش رتخیز و چو کید آتشان آتش تیز دید و
 و کشتگاری به پیر پیر دید و که خوابی در آن دلداری دیده بود و در تعبیر آن خواب ترسیده بود و
 مرکز جهانگیری شهر یار و خبر داشت کور اسپهست یار و که از کینه با شاه دارا چه
 و در حد جلش تا بخاراجه کرد و نه راهی آمدش روئے از دافتن و ز فرمان سو
 نه بشتافتن و نه است کور ازین باب تیز و چگونگی ز خود باز دار و ستیز و قائل
 رد و دستگیر است و بخودش نمودن زبان پر کشاد و بسی آفرین شاه را اگر و داد و که
 ن در جهان دوست بهشیار و جهاننداری او را سزاوارتر بهش پایش تحت بر ماه باد و

نه در جهان دوست بهشیار و جهاننداری او را سزاوارتر بهش پایش تحت بر ماه باد و

کشتن شاه نامی کند و پیونز خوش گرامی کند و ز نام آوردان بر کشد نام تو و ستا بد سر از
 جستن کام تو و چو هندی و ملک و دیگرگان پاک مغربند او دش درین کار دریای نغز و
 در لفظ درین کار لفظ در زان دست و مایه نغز عبارتست از خطا و لغزش و
 زیران هند و یک نام دارد و فرستاد با قاصد شهریار و بدین شرط میمانی که بخت پیونز
 جرب و شیرین بر آید و فرستادگان باز گشتند و همان قاصد پیر هند و
 ثرا و سودر که شهریار آیدند و دران باغ چون گل بار آیدند و بار آیدند و
 باریاب شدند و چو هند و سرپرده شاه دید و همه خیمه بر خیمه ماه و دید و خیمه ماه
 مراد از آسمان یعنی هر خیمه اسکندر را اعتبار بلند بر آسمان یافت و در آمد
 زمین را بنظر گان بر رفت و پیای که آورد و با شاه گفت و چو پیشینه نیامده گفته شد
 سخن را اندر زانها که پذیرفته شد و یعنی چون نیامدهای که با شاه هند اول گفته بود
 گفته شد بعد از آن سخن را اندر زان مرآت که با شاه هند قبول نموده بود و صفت
 کرد و دران چار یکر شاه و که کس را نیامده چنان دستگاه و دل شه از آن آرزو
 جو خوش یافت و طلب کرد خیمه ای در گوش یافت و بفرمی که آن تحفه آورد
 بچنگ و بود از ستایش زمانی درنگ و پس آنگاه با هند دی نرم گوسه و
 سو کند و میان خد آرم جو و بلیناس را با دیگر متران و فرستاد سر بسته
 گنج روان و یکی نامه کا لباس را هم کرد و همه هند را هند و روم کرد و بخت
 از اسکندر یکید و لیر و زنده از مایه بغزده شیر و فریبند گها در و بی شمار و که آید
 نویسنده گان را بکار و بسے شرط بر عذر و آرم او و بر بخت با دل گرم او و دل گرم
 دل بر مهر و ضمیر او رج با اسکندر و چو نامه نویس این و تفت نوشت و مثالی
 بکا فور غیر سرشت و مثال فرمان بادشاهی و کافور و غیر اشارت بسیار
 مداد و سپیدی کاغذ سفید و بلیناس با کار داران روم و سوکید رفتند از آن
 مرز و بوم و چو دانه روی دران ترکناز و بلشکر که کید آمد فراز و دل کید پندی
 پراز نور یافت و ز کیدی که هند و کند دور یافت و پرستش نمودش با این شاه و

هند و کسی است + در مصره اول جا دوسه هند و ترکیب توصیفی است یعنی ساحی که هند و
 باشد و در مصرع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصی که هند و ساحر کرده و بقید آورده + چو کخته
 سخن را ند بر جای خویش + ره آورد آورده آورده پیش + دل کید هند و برآمد ز جای + چو بجاوی
 را شد پرستش نمای + پس کرد بر شهر یا را فرین + کمری او بماد اسپهرین + فرستاده
 کاروان را نوخت + امان خواست یک هفته تا کار ساخت + چو شد هفته و کار شد
 ساخته + پس پدید از کار پرداخته + بفرمانبری شاه را سجده برد + پذیرفتار ابقاصدیر +
 جزاین چار پیرایه ارجبند + گران مایه بانی دگر دلیسند + گنج ز روزیور لعل و در + بسی نشیت
 پیلان ز گنجینه پر + ز یولاد هند سی بسی بارها + ز عوز و ز غیر بخردارها + چو کوه روانه بے زنده
 پیش + که نگذشتی از نات نشان رودنیل + یعنی دریا بے نیل بالاتر از نات نشد +
 سیهیل سفید از پی تخت شاه + کز ایشان شدی روی دشمن سیاه + یعنی باعتبار
 حسد سیاه شدی روی دشمن از ایشان + بلیناس را نیز گنج تمام + هم از مشک بخته
 هم از عود خام + خام یعنی فانیس + پری دخت را در یکی مهر خود + که مبد خلک برد
 اورا سجد + روان کرد با این چنین گنجا + تهمان برده بر بهی رنجها + بلیناس
 زینسان ز روزیوری + که بودند هر یک زیر کشوری + بنزد جهان داو و خویش برود +
 جهان داو بے بین که چون پیش برود + مصرعه دوم مقوله نظامی علیه الرحمۃ + چو
 شد وید گنج فرستاده را + چهار آرزو بے خیر داده را + بدان گنجا آنگنان شاد
 شد + که گنجینه روش از یاد شد + فلکند آزمایش بدان چار چیز + چنان بود گو گفت
 زان پیش نیز + چو در آب جام جهان تاب دید + ز یک شربت ش خلق سیراب دید + چو با
 فیلسوف آمد اندر سخن + خبر یافت از زمانه کهن + بچشک مبارک چو بر زد نفس +
 زن بر دیما بے از دل هوکس + چو نوبت بان گنج ینمان رسید + ز هند وستان
 چینی آمد دید + چینی بیا بے معرفت و مجهول هر دو درست می تواند شد و در بعضی
 نسخ کائنات نیز واقع شده + از آن چو بتردید کاندازه گیر + صفت ما بے او را کند
 دلپذیر + گلی دید خوشبوی نادیده کرد + بهاری پناز زده از باد سرد + پری سیک چون گل آراست

پری گوشت از هندوان خوشه + یعنی فی الحقیقت این بود که پری دبت از هندوان پیدا شده
 بودند + دهن تنگ سر گردید و فراخ + رخ چون گل سرخ بر سبزه شاخ + بشیرخی از گل شک
 خوش تر + به نرمی ز گل نازک آغوش تر + گره بر گره چین نقش تو دم + همه چینان چین اورا
 غلام + چو آهوس چین مشک پرورده بود + قنقل بهند وستان خورده بود + می تواند که مصرعه
 اول وصف زلف باشد و مصرعه دوم وصف بوی خوش در آن یعنی چنانکه آهوس چین
 پرورده مشک اسه نگاه دارند که مشک در نان بودا دم پرورده مشک بود اسه
 نقش چون شک خوش بود داشت + چون قنقل خوردن بسبب خوشبوی دهن می شود می فرماید
 که خوشبوی دهن گویا قنقل در هند وستان خورده بود + نه کیسکه بخیری از شک ناب +
 فروخته چون ابری از آفتاب + از آن مشک تر آب گل بخته + مه از سنبله سنبل آویخته +
 مشک تر مشک خالص و مواد از آب و گل عرق گلاب است و مه عبارت از چهره و سنبله
 عبارت از قطرهای عرق او که شکل خوشه داشت و سنبل مراد از زلف یعنی از عرق خسار
 و زلف و چهره چنان به تخمیل درمی آید که گویا ماه از سنبله که خانه او است سنبل آویخته است
 + بدان گونه گندی رنگ او + چو مشک سیاه خال جو سنگ او + بدان گونه یعنی
 بر آن وضع و مشار الیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت سابق که مذکور شد بر رنگ
 گندی او مانند مشک خال سیاهی برابر جو بود و سنگ یعنی وزن بسیار آمده از اینجا
 است که در مدار الافاضل نوشته جو سنگ چیزی بمقدار خود وزن است + نموده چو از
 گندم مشک ساس + نه چون جو خوشان گندم نمای + مشک ساس آلوده مشک یعنی
 اول آنچه از رخ ظاهر شد سبب سیاهی و خوشنمایی حال بود که صورت بخود داشت بعد از
 حسن گندم گون او بنظر آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم اول جو نماید نه
 نقل مکاران که اول گندم نمایند و بعد از آن جو ظاهر سازند + نه ترک خسار دهند و
 سرشت + بهند وستان داده شده + نه هندی که ترک خطائی نام + بزرگ
 دل جو هند و نام + زرومی رخ دهند ری گوی او + نه رویان گشته هندی او +
 شکر خنده است + نه شکر + نه شکر خوش + نه شکر شیرین + نه شکر خنده شیرین +

از آن صفت در علم طب
 از آن صفت در علم طب

صاحب خنده شیرین هر دومی آید و انجام داد از معنی اخیرست و لفظ است بمعنی مشهور
 است که خلاف کج باشد و اگر چه از بعضی بیات سابق ظاهری گردد که سفید رنگ
 بود لیکن حق آنست که گندمی رنگ بود که مائل بحسب سبز باشد درین صورت هر پنج نسبت
 که در مصرعه دوم واقع است بشابست نیشکر در دختر شاه ثابت می گردد و نگار سی بدین
 خوبی و دلکشی و بگوهر هم آبی و هم آتشی یعنی در صفا مثل آب بود و در باقی مثل آتش
 چو شته دید در پیش باز آندش و عروس خیال دلنواز آندش و باین اسحاق فرخ نیا
 کز و یافت چشم خرد تو تیا و نیامیته جد و طراز عوسی بر و ست شاه و پس انکه نش را
 بد و داد راه و یعنی طبیعت را با و راه داده مباشرت نمود و بزرگ سپید ارشد و تان
 بساطی بر آست چون بوستان و جواهر بخوار و دیبا و خشت و یلینگینه خرگاه و زرینه
 تخت و زنان مرغ زیاقوت و لعل و زتازی سمندان پولاد لعل و زجام زمره زخوان
 عقیق و از وهریکه در جواهر غریب و یعنی سیاه که از زمره بود و همچنین خوان عقیق هر دو
 ساده بودند بلکه هر یک ازین جام زمره و خوان عقیق در جواهر غریب بودند و زین غلامان
 حلقه بگوش و زرد می کنیزان ز رفعت پوشش و از ان پیش کار کسی در ضمیر و فرستاده شد
 کید منت پذیر و همان خسرو سکندر فیلقوس و بر پیوندان ماه بیکر عروس و بر آسوده
 کا حتی تبه نغز بود و همبخت و پالوده مغز بود و چو گشت بر صحن پالوده رازند و زیالوده
 انگشت آلوده ماند و حراد از صحن پالوده اندام آن زن بگرفت و بسفته در
 ناشگفته گل و بهای برورفته چون بلبل و حراد از ورناسفته و گل ناشگفته همان
 زن باکره است و مراد از همکازات سکندرست و گل از غنچه خندید و در بسفته شد و سخن
 بین که دیر زده چون گفته شد و گل مراد از و مخصوص زنان و از غنچه عضو مخصوص مردان
 و همانند چون از جهان کام یافت و در ان جنبش از دولت آرام یافت و
 جنبش اشارت از حرکت سفر و فرستادن آموزگار ان کس و با صطرح شد استوار
 بس و پشت این سخنها که پوشش مراد و زیر دزیه فرستادگان سواد و که کار آنجنان
 شد بند و ستان و که باشد مراد دل و ستان و زمین و آبی کید پر او ختم و چو

شد دوست بادوست و رسانم + به قنوج خواهم شدن سوی نور + خدا یار بادم درین
 راه دور + به بیمم که آنجا چه پیش آیدم + مگر کار بر کام خویش آیدم + قوی نائب با
 مرز و بوم + ز دریای چین تا باقصای روم + جهان را به بیروزی آورده + ز ما
 خروده خرمی بازده + سباهی و قهری و بنادیر + که از ملک ما است شان ناگزیر +
 دل هر یکی را زانما دکن + دعاخواه و دانش دد و داد کن + بنشت این چنین نامه در
 هر دره + فرستاد یکی به کثورت + عروس گران مایه را نیز کار + بر آراست باشد
 بیژان دیار + سپید دوش از استواران خویش + همان استواری ز حد کرده بیش +
 بیایین آن مهد میراینج + فرستاد چندین شتر بارنج + در گنج را در بین کرد جای +
 نمولش که داشت تارنما + بدستور دنا و ثقیب بنشت + که از دانش و داد
 بودش سرشت + خبر دادش از جمله نیک و بد + ز فیروزی نیک خوانان خود + بفارغ
 چون بر آسود شاه + سو خویان زد در بارگاه + ره درسم شاه چنان تازه کرد + که
 هند و گستان را به آوازه کرد + بداد و دانش ز جهان بی نشرد + بدین دستبرد از
 جوان دستبرد + نوش می خورد بر بادگی + چو شامان این دور بر باد و سه + بیا
 سانی آن آب چو انر خوان + کرد و پذیرفت و توت کرد و جوان + بسن ده که تازد
 جوانی کنم + گل ز در انر خوانی کنم + گل ز در و مراد از جهره سرخ
 داستان رفتن سکندر از ملک هندوستان طرف ولایت چین
 سعادت بهار و به نمود باز + نوازنده ساز نوخت ساز + سخن را گزارش بیارے
 رسید + سخن گو با میدواری رسید + گزارش کنان تیر کن سندر + گزارش ده
 این نامه نوزاد + سکندر هماندر فرخ نبرد + خبر ده که با فور فوران چه کرد + گزارد
 حرف این حسب حال + نبرد چینی می نماید خیال + که چون شاه فارغ شد از کار کید +
 که رای میردگی را می صید + روان کرد لشکر تبارج نور + ز فیروزی کرد یک پاره
 دور + چو شنه تیغ را بشید از نیام + بداندش را سر در آمد بدم + همه ملک و مالش
 بتبارج داد + سرش را بشیر خود تاج داد + یعنی سرور ابد کرد + چو افتاده شد

خشم در پای او بدگیر گشته داده شد جای او و مراد از افتادن خشم در پای ثمال
 شدن خشم و هلاک اوست نه آنکه از خشم سر خشم مراد است چنانکه بعضی گمان برده اند و
 و از اینجا بقرین علم بر داشتند که آن خاک بآبادیایان نساخت و نه چیز است که آن
 در سه آرامگاه بود هر سه کم عمر و گردن تپاه و بسند و ستان آسپ و در پارس سیل و
 به چین گریز نیشان نماید دلیل و جهاندار چون دیدگان آب و خاک و زیور نیده سپیان
 بر آرد هلاک و زهرمند و ستان شد به تبست زمین و تبست در آمد با فصا به چین و چو
 بر اوج تبست رسید افسرش و بخنده در آمد همه لشکرش و پیر سید کاین خنده از
 بهر صیبت و بجائی که بر خود بپاید گریست و نمودند کاین زعفران گونه خاک و
 کند بی سبب مر در اخنده ناک و بید آنکه مراد از تبست در تبست سابق کشمیر است که
 تبست از مضافات اوست زیرا که زعفران در کشمیر است نه در تبست و لفظ بشتی سواد
 نیز دلالت دارد در کشمیر و خنده ناک بودن آن سرزمین کنایه است از
 کمال خوش دلی و ازین است که کشمیر را جنت نظیر گویند از جنت از زانی غلات و
 بسیار سوار و گلها سی الوان و عجب ماندن زان بشتی سواد و که چون آورده خنده
 بے مراد و بهر خواری آن راه بر خشک و تر و همی برد منزل بمنزل بسیر و ره از خون
 جنبیدگان خشک دید و همه دشت پر زانف مشک دید و مراد از جنبیدگان
 متحرکان باراد است که حیوانات باشند و از برای اعراض است پس خشک
 بمنشی غالی باشد مجاز یعنی هیچ کس در آن سرزمین شکار نکرده بود و صحرا تمام پر از زانف
 و آه بود و چو دید آهوس دشت زانف دارد و بفرمود کا هو کند کس شکار و بهر جا که لشکر
 گذرد آشتی و بخردار زانف برد آشتی و چو خستی بیابان چین در زوشت و بآبادی آمد
 از ویرانه دشت و چو مینو چراگاه می آمد پدید که از خرمن سرب می نوشید و مینو اول کنایه است
 از بشت و دوم عبارت از فلک و بهر چنگا می در آن مرغزار و روانه شده چشمه
 خوشگوار و مراد از پنجگاه روز و شب است و در بعضی نسخ بهر چنگا می در واقع است
 و مراد از آن مسافت قلیل است و هوای خوش و میتهای فراخ و در قنار بار آور

سبزه شاخ + روان آب در سبزه آب خورد + چو سیماب در یکر لا جور د + گیاهان نورسته
 از آب پُر + چو بر شاخ مینا برآموده در + یعنی چنانکه درهای میوه بر شاخ مینا باشد
 پس این تشبیه تحسینی باشد که در نوعی ندارد چنانکه با قوت مذاب + پلی آهوان چشمه
 انگشته + چو بر شفا نانا نما رنجته + میفهم نوعی از پوستین بغایع صمان و تشبیه پوستین
 مذکور چشمه آب در زمی است و مراد آری آهوش آهوش است یعنی نقش قدم آهوش
 بر چشمه چنان می نمود که بر نیقه نافه رنجته باشند و رسم است که در پارچه پوشیدنی نافه بگاہ
 دارند بر این خوشبو ساختن پارچه + هم گور بر سبزه خارید جایی + چو بر سبزه دیبا خط
 مشکسای + درین دو نسخه است یکی خاریده جا دوم بر سبزه جا بجای پیش خان آرزو
 صحیح دوم است یعنی هم گور سیاه بر سبزه چنان بود که بر دیبای سبزه سیاه باشد و بعضی
 نسخه اول را اختیار نموده اند و چنین معنی نوشته اند که نشان هم گور که سبزه جاس
 خاریده بود ای نقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای سبزه سیاه باشد +
 سواد س که در وی سیاهی نبود + دگر بود جز پشت مای بود + یعنی مکی و سرزین
 که همه پراز گلهای سرخ بود از سیاهی اثر در آن نبود و اگر گوشت مای بود و این گنای
 است از کثرت آنها و کثرت مایان + سکندر چو دید آن سواد بی + ز سودای هندوستان
 شد تپ + در آب و چراگاه آن مرطوب بود و کردن سواران بله + یکی هفته از خرمن
 یافت بهر + بر آسود با پهلوانان و هر + دگر هفته روزی پسندیده چست + کز وفای
 فیروزی آمد و دست + بفرمود تا کوس بنواختند + از آن مرطوب سوی صحن ساختند + در آن چو
 شد بر ملخ شمشاک + بر آورد و دیبا س از آب و خاک + چو آئینه چینه آمد پدید + سکندر
 سپه را سوچین کشید + آئینه چینی نوعی است از آئینه که بکار صاحب لقوه آید و
 اینجا عبارت از آفتاب است + نشسته اند بر تازیانه تیر هوش + همه خانه خندان پولاد
 پوشش + هوایی خس و راه بی خار بود + دگر بود خار ز بکین دار بود + خار نکین +
 گنایه از نیش زنبور + ز شیرین گیاه کوه و دره + شکر یا نته خیر آهوبره +
 یعنی آهوبره شیرین در خورد در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاه کوه

سهر درین صورت آخر شیر موقوف باید خوانند و اگر صفات باشد بسوی آهوی به پس بنفشه
 شیر که بچیه آهوان را خورده باشد بود و بران صید که چون گذر کرد شاه و منبر خداز
 گرد آن صیدگاه و یعنی بادشاه هرگاه در آن صیدگاه رسید از گرد آن صیدگاه منبر
 شد چراگاه خاک آن سهر زمین بنامهائی که از نافع آهوان افتاده بود مشک آلوده
 بود و هر آهو که با دراع او زده بود و زناقه کشی نافش افتاده بود و یعنی هر آهوی که
 بدراع و نای آن صحرایه نشان پس و لغت او پیدا شده بود از بسیاری نافع نافع او
 افتاده بود و مقرر است که از درختن با بسیاری نافع می افتد ای غنله اطراف نافع از جایی
 و گوزنی که ز روی بر خاک و دشت و گشتهش جهان چشم تریاک و دشت و فاعل فعل در مصرعه
 دوم جهان است و چشم تریاک و دشت امیدوار تریاک بود و است و جهان بوی شید چو غنله
 شیر و چند هزار شکاری تریاک و هزار شکاری بیای معروف صفت است و در بعضی
 نسخ مصرعه اخیر چنین است و چند هزار شکاری دیر و درین صورت دلیل حال است از فاعل
 میشود و چند هزار شکاری هر بر بدل با عطف بیان غنله شیر بود و شکار افکنان در
 بیابان چین و پیر دشت از گور و آهوی زمین و حریر زمین زیر سم سحر و شده گور چشم
 از بے چشم گور و گور چشم یا چه است که در صورت چشم گور در آن با فند از عالم بلبل چشم و
 بمقرضه تیر سلو شگاف و بسی آهوان فکند نافع نافع و یعنی بسبب مقرضه که
 نوعی است از پیکان نافع از نافع آهوی جدا شده بود و ادیم گوزنان سهرین تابسر و
 ز پیکان ز گشته چون کان زر و چون پیکان زر ظاهر اسم نیست پس مراد از آن
 حلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند و آن احتمال دارد که سلاطین و
 امرا از زر ساخته باشند و گمان نمیشد که این ساخته و گوزنی به تیری انداخته و
 نقاشی نوک تیر خدنگ و تیری که در محراب چین را دزدنگ و خدنگ چوبی است
 که از آن تیر و غیره سازند و مجازاً بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد
 تیر برای حمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای محبه خواهد بود و فاعل کرد
 گمان نمیشد است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم قلم مورد در محراب

چنین که مانند صدق پر از رنگ بود کمان شهنش که نمبر که مصورت خالی نمود بسبب کثرت
 نقاشی صدق از رنگ خالی میشود و در لفظ از رنگ ایهام است چه بعضی یعنی بزکوبی نیز
 گفته اند به تخم کردن در آن صیدگاه و یکی روز تا شب بسر پادشاه و چو ترک حصاری
 ز کار او افتاد و عروس جهان در حصار افتاد و بعضی گویند ترک حصاری عبارت است
 از آفتاب و عروس جهان کنایه از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از روز و دوم از
 آفتاب و بعضی بر آنند که این بیت تمامه شرط است و جزای این بیت مابعد است و حال از
 گفته که مصرعه اول شرط است و دوم جزا و دوم از ترک حصاری و عروس جهان
 آفتاب یعنی چون روز تمام شد آفتاب غروب نمود پس بیت مابعد اینکه و ز سودای آن
 شب چو هند وزنی و شده جوزنان گرد هر بر زنی به بخند عاقل باشد یعنی چون این
 حالت رود و شب که سودای عشق آن عروس در سر دشت مثل زنان هند و جوزنی در
 هر کوه اختیار کرده و جوزنی شب باعتبار نمودن کواکب است بدانکه فارسیان جوزن
 یعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه جو در سحر و نسون بکار نمی آید بلکه هندوان ماش
 سیاه میزنند مگر جو در پرستش آتش میسوزند و ظاهر ابا رسیان همین معنی را در نظر داشته
 جوزن یعنی ساحر گفته اند و شهنش خود آمد از باری و همان لشکرش نیز یکبارگی و به تیر
 آسایش آور در ای و خنسید مار ز مرغی ز جای و چو خاتون نفیما خلخال زر و خزرگاه
 خلع بر آورد و خاتون نفیما کنایه از آفتاب است که هم صورت خلخال دارد و بصورت
 نقایر اعتباری خواهد بود و میتوانست که خاتون نفیما را در صبح باشد و خلخال زر را آفتاب
 پس نقایر حقیقی خواهد بود و خلع بضم فا و تشدید لام شهر است حسن خیز در کستان و خزرگاه
 صبح عبارت است از مشرق و جهان چو هند و بدو افکنی و چو نفیما و خلع شد از روشنی و
 صبح آنست که جهان بدون یای تختانی موصوف باشد و مابعد آن صفت آن یعنی جهان
 که مثل هندوستان بود بسبب دود انگیزی مانند نفیما و خلع که هر دو جای حسن خیز است
 روشن شدی و ز کوس شهنش بر آمد خروش و به نفیما و خلع در افتاد و خوش و شه
 عالم آهنگ گیتی نورد و در آن خاک یک ماه گردان خورد و طوله زوند اغور انیختند و

بسنراخوران بر علف ریختند. بسنراخوران بضم خای عجمه کنایه از خورست که علف و گاه سبزه
 ران باشد و یا بر سر آن زانکه. و خبر شد بخاقان که سحر او کوه چ شد از فعل بولاد یوشان
 ستوه. و در آمد یکی سیل ز ایران زمین. و نه چین را گذاردنه خاقان چین. و شتابنده سیلی
 که در کوه و درشت. و ز طوفان پیشینه خواهد گذشت. و تگرش زمین را آتشی کند. و هلاک
 ننگان دریا کند. و درین بیت استعاره با لکنایه است که فوج را در دهن تشبیه با پیری
 دوده و تگرگ برای آن اثبات نموده یعنی آن تگرگ آن ابر که عبارتست از فوج زمین
 را مثل تریا کند به جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل تریا باوج فلک رسانند
 و دیگر آنکه سوراخ سازد و چون زمین سوراخ شود فوراً از آن پیدا گردد و
 درین صورت بشکل تریا گردد و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ چون بر زمین
 افتد بسبب اجتماع آن تگرگها مثل خوشه پودین نماید و لطافت دیگر اینکه تگرگ حیوانات
 بتری را ضرر میرساند بحری را و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگر چه نه ننگ باشد هلاک
 می سازد. و سید اثر دلمانی که در هیچ بوم نیامده چنان تند شیر می زند که در تاجا سکندر را
 باز دمای سیاه یا دهنوده یعنی شنیده شد که زنت هیچ کشور می مانند آن شیر تندی دیگر
 از روم برآمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تند شیری صحیح تند و تیزیست بود و عطف
 یعنی از دمای سیاهی که در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده. و جنبش داغ بر
 روسته فرمان اوست. و سیه پوشی رنگ ز افغان اوست. یعنی جنبش داغ اطاعت
 بر روسته خود از فرمان او دارند و سیه پوشی افغان بهت آواز شجاعت اوست. و
 بدار را رسانید ناراج را. و زشایان بهند و ستم ناز را. و چو فارغ شد از غارت
 فوریاں. و کم بست بر کین نفوریاں. و فقور لقب بادشاه چین. و گران زلف دریا
 در آید ز جاب. و ندارد دوران دوری کوه یاس. و تیر سید خاقان دزد درای ترس. و
 که بود چنان و شمنی جای ترس. و بهر مزبان خطی از خون بشت. و که در ز ما خاک با خون
 سرشت. و قمر زبان یعنی حاکم از سرحد و بادشاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار
 کمال محب خود نمودن است و سمره دوم بیان آنست و سمره شست چون متعدی شهرت

در در فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت پادشاه خطا تا شاه خشن
 فرستاد و ترتیب کرد و بگفت سپاهیان سنجاب و فرغانه را و دیگر فرزندان را و
 جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه مخدوم است و در بعضی نسخ سپاه سنجاب
 واقع است و در بعضی سپاهیان سنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهیان است
 که جمع سپاه است بخلاف قیاس و زخیر و از چای و از کاشغری و بیس پهلوان خوانند
 زرین کم و زخیر نیز فتح خای بجهه درای مملکت و از اینجهه نام شهر است مشک خیر و چو
 عصاره بر بهم آموده شد و دل و جان خاقان بر آسوده شد و بگوهر رونده در آورد
 پاسبان و چو پولاد و کوهی روان شد ز جای و مراد از گوه رونده اسپ است و در
 یولاد گوه اضافت مقلوبی و دو منزل کم و بیش نزدیک خواه و طویل فرو بست و
 زو بارگاه و یعنی بفاصله دو منزل تخمینا و لفظ کم و بیش درین مقام استعمال میشود و
 طویل بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن و شب و روز ترسیدی از
 شهر یار و که با او چو شب بازی آرد بکار و نهان رفت و جاسوس را باز جست و که تا
 حال او باز گیرد دست و یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد در لشکر خاقان مدن طلب کرد
 اما حال سکندر بگوید خبر دادش آن مردنیهان بروه و که نمایه است باشو گشت و با
 شکوه و داد و در پیش دارد و مردمی و فرشته است در صورت آدمی و اما بافتح یعنی
 فضل زد کا و فهم و دانش و خردمند و آهسته و تیر خوش و بخلویت سخن گویند و محبت خوش
 مراد از رحمت کثرت مردم است و سنگ و سنگوت بر آرد نفس و نکوشد و تعبیل در
 خواند و ستم را زیان عدل را سود از و و خدا را منی و خلق خوشنود از و و نیارد
 ز کس جز بیکلی یا دینگر در دهم اندوه کسی نیز نشاد و ندیدیم کسی کو برود و بسته و نه مردانه
 کو بزمش نبرد و مگر نیز شش از جبهه آتش است و که از لوک او خاره در خارش است و
 آتش بالمد نام پهلوانی که در تیر اندازی عدلی خویش نداشت و خاره مراد از سنگ
 سخت و چو تیر گیر بود چون در شش و چو برفت آرد شود گنج شش و چو نقد
 سخن در میان آورد و همه مغرطت بکار آورد و سخن نشود کان نباشد درست و

بایر پذیرفته خویش هست و یعنی آنچه می پذیرد از آن بر نیکرود که علم حقیقی تشبیه
او میشود و بر جای که رونق انگیز کار به بجزرستان و جزو شکار و دراز رونق انگیز کار
بودن با حمایت بودن است و به تخیل کردن اندر دوزخ و به تشبیه شود چون رسد وقت
بنای جهان این از دانش و در او و ملک بر ملک زاده بر زاده و یعنی با دشتا بعد
با دشتا بر خصلت و شرف او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف است نسبت به کسب
است و بمیدان خفته شهر یاران بود و به بستی به از خوشیاران بود و چون خفته و خیال
غریب آیدش و چو طیبت کند به طیب آیدش و یعنی هرگاه خنده می کند این خنده
کردن را خیال غریب میداند و تعجب می کند که از من چه بوقوع آمده و هرگاه طیبت در
تنه کند و بان خوبی می کند که از آن به چه چیزهای خوشبختی آید و طیب و برادر و کرم
خوش دارد که هر کس را بی اختیار خوش آید و خزان طیب است و اندک سخن و که
راستی راست چون سرور و سیاست کند چون شود کینه و به بخشاید آنکه که یا بد
ظفر و یعنی هرگاه کینه و رشود سیاست می کند و درین کینه وری بهر که سیاست رسید
رسید و بعد از آن که ظفر یافت بر دشمنان رحم می کند و عفو می نماید و پیش در خون موج
طوفان زند و بهم راهی با فیلسوفان زند و به تدریس پیران کند کار را و جوانان بر دست
بکار یا و پناهد باز و بیگاه و گاه و نیفتد به بد و در پناه و مصرعه دوم علت پناه
آورسی سنگندر است بکاتب انبی و چو درین کشد سر و از او را و بر آبی که یل افکنند باد
را و این بیت و ما بعدش قطعه بند است و سر و آزا و کنایه از ذات سکندر است و
بیل افکندن غالب شدن یعنی آبی که در سرعت بر با غالب باشد و مبادا که
آتش حرونی کند و زجرم از چه شیر است خونی کند و درین بیت بیان خرم و دور اندیشی کند
است و از آسپ مراد منشی حقیقی است یعنی آسپ او اگر چه شیر باشد و از خونی و بخون
آلوده می سازد و برای آنکه مبادا حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرشی را که سلیم او
شود اول خوب نرم میکند که مبادا در دزدی به طوی و قوسنی را کار نماید و پس و پیش چنین
چناند چو مار و پب و است و کنش زند و چون شیر را و چنین پس و پیش مانند مار چنین چناند و

و هم چپ و راست آتش افکند و ملوک آن کز آفرینشان داشتند به همان راه لشکرشان
 داشتند و در بعضی نسخ بلشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکر کش سپردار و تیغزن
 و یلوانان است و جزا و است و لشکر کش تیغزن و زهی لشکر آرای و لشکر شکن و نیندیش
 از هیچ خو خوار و مگر کز ضعیفی و بیچاره و فراخ افکند بار که را بسازد باندازه خندد و
 یا بدشاه و بساط بارگاه فراخ افکند کنایه از وسعت بارگاه و جاداد و مرد
 بسیار است و نه بیند ز تعظیم خود در کسی و در بیند او را نواز دیت و یعنی پاسبان عظمت
 و شوکت خود و هر کسی انفات نمیکند و اگر می کند نوازش بسیار می نماید و خزین است
 بخشیدن و گوهرش و طویل بود دادن اشترش و بخوار بندگان اگر کسی زرد دهد و بجای زر
 او شهر و کشور دهد و مرادی که آرد دلش در شمار و دهر روز گارش بکم روزگار و جو خاقان
 خبر یافت ز آن بخردی و شکوید از آن ذره ایزدی و باز مراد خسرو دلش نرم شد و پیش
 بدیدار او گرم شد و بر اندیشه جنگ بر بست راه و بهانه طلب کرد بر صلح شاه و
 بشاه همان قصه برداشتند و که ترکان چین را به است از رفتند و شهنشاه مثل زد که مخیر خام
 بیای خود آن به که آید بدم و اگر با من او هم نبردی کند و نه مردی که آزاد مردی کند و
 آزاد مردی سادگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مرد دست صحیح
 او آزاد مردی است و آزاد مردی یعنی جوانمردی است که فوق است از مردی و مراد شمار را
 سبک راه کرد و بهیجا بر ره دور کوتاه کرد و چنان آرمش چین در ابرو ستنگ و که در
 چین بگرید بر و خاره سنگ و پسیده دمان کز سپهر کبود و رسانید خورشید شسته را
 در و در و آفت و نون پسیده دمان و قتیقه است چنانکه سحر گامان و صبح گامان و نور باران
 یعنی وقت صبح که آفتاب بر آید یا شاه سکند را از آسمان در و رسانید و دبیر
 عطار دلش را بخواند و که بر شستری زهره داند نشانند و خان آرزو گفته که بجای
 داند صحیح تان د نشانند و لفظ تانده مخفف تواند و شستری عبارت است از کاغذ
 سفید و مراد از زهره فسون ساز و و غنوه گری مضامین عبارت از نشین است
 یعنی بر کاغذ رنگ آسونی نشانند و عبارت بحر آمیز گوید و نسبت زهره به بحر از جهت

باروت و ماروت است و قصه ایشان در سابق تفصیل گذشت و یکی نامه درخواست
 آورده است و فرزان تر از ماه ناکاسته و سخن ساخته در گزارش و دینیم و یک
 نیمه ز امید و دیگر ز بیم و دیر ظلم زن ظلم برگرفت و سختین سخن ز آفرین در گرفت و
 نامه فرستادن کندز بسوی خاقان چین و
 جهان آفریننده را گردیاد و که بی یاد او آفرینش بسا و به خدای که امیدوار است
 از دست و دل مرده را کامکاری از دست و به بیچارگی چاره کارها و در آب و
 در آتش نگهدارها و چون بخشش کنده نماید بکس و چون بخشایش آرد در ماند ز رخ و جهان
 را بنود از بنه هیچ سازد و بفرمان او نقش بست این طراز و گزیده کسی کو بفرمان او است و
 بران آفرین کاخین خوان او است و چون کلک از سر نامه پرداخته و سخن بر زبان نه
 انداخته و پر داختن چرخ فارغ شدند از آن خیر و فاعل پرداخته و انداخته
 کلک است یعنی چون کلک دیر از سر نامه که توحید الهی است فارغ شدند بانی بادشاه
 حرف گفتن گرفت و که این نامه ز اسکندر چیره دست و بخاقان که با داسکندر
 پرست و بفرمان دارای چرخ گبود و ز ما با دیر جان خاقان درود و چنان و دندان
 خسر دماغ بخش و که ما چون درین بوم را ندیم رخ و نه بر جنگ ز ایران زمین آیدیم و
 بهمان خاقان چین آیدیم و ظاهر است که بای به همان زانند باشند و میتوان گفت
 که همان معنی همانی است و بآن دل که از راه فرمان بری و کند میمان را بخت شگری و
 لشکرها را بلند آفتاب و ز مشرق کند سوی مغرب شتاب و سن آن اقامت که اینک
 ز راه و ز مشرق مغرب کشیدم سپاه و سیه با سپیدی گرفتیم به تیغ و بدام خود آیدگان
 بید ریخ و ز حد حبش غم چین ساختیم و ز مغرب بمشرق زمین تا ختم و ز یاکین که
 آفتاب بلند و سوجلوه گاهش رساندم کند و به بند و ستان کاشتم مشک بید و
 بکارم به چین یا چین سپید و عرض ازین ابیات معمور ساختن بلاد است و
 مشک بید کاشتم ای معطر ساختم و بداد و دوش آبا و کردم لفظ مشک
 به بند و ستان و لفظ یا سرین چین مناسب است دارد و اگر تیره سی از تیغ بر آن من و

به پیمان سر از خط فرمان من + و گریختی از ارم من رای نهوش + پیر پیمانست چرخ گردنده
 گوش + بجای میاور که این نند شیر + بهنجیر گوران در آید دلیر + بگردان پی شمشیر زین
 بوستان + به پیل ربابا دهند وستان + ملی اشارت بر خود می کنند یعنی اقدام مرا
 از آمدن ولایت خود مگردان و پیل را که منم یا دهند وستان مده و یا گردن فل بندهستان
 را شکست مشهور و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هند وستان در ایران
 و توران رفته مستی نموده بهنجیر شکسته دهانها خراب کرده مردم را کشته باشد و بعد از
 چند می بجالت اصلی خود باز آمده باشد مردم آنجا گمان برده باشند که او را یا دهند وستان
 آمده بود که چنین عمل نموده یا دهند وستان بر خواب دیده که چنین با کرده و از آن باز
 شل سائر شد + بلامر سر خود فرو آورند + که در پیشستان سر و آورند + آیین بیت
 تمثیل بر حالت خودست یعنی بمانید و جنگ بین یا دهران سر وستان یا دودانست
 و آن بلامعراج پذیر نیست + به بین ناز شمشیر من روز جنگ + چه دریای خون شده
 بصحرای رنگ + چگونه زوارانشانم غرور + چه کردم بجای فرمایه فور + دگر خردان
 را به نیر و سخت + بسر چون در آوردم از تاج و تخت + اگر ایدون در آید فریدون
 بمن + گرفتار گردیدیدون بن + بهر فرزدیست که من ماضی + بهزیگانه آن بوم به دهم
 که کومرانیک خواهی نمود + زن هیچ بد خواهی اور زبود + چو دادم کسی را بخود زینمار +
 گاشتم از آن گفته زنهار خوار + زنهار یعنی امان و معنی عهد مجازست چه کسی را که امان
 می دهند با دگویی که تمیز میکنند و زنهار خوار یعنی عهد شکن نیز مجازست پس زنهار در
 هر دو معنی یک معنی باشد یا که اول جا معنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی
 + به نام چو عهد شده بهمنون + بهر دم سفر عهد پیمان برون + به نیما و چین زان
 تیارم شکست + که نیما کی و چینی آرم بدست + مرا خود بستی که در یابی است + غلامان
 چینی و نیما کی است + مرا داز در در مای محشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ
 و یونان خیزند + بهر بر آمدن ز آلمان بر زمین + بسی بهتر از ملک ایران بچین + بهیسی آمدن
 از آسمان + بهر زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار برترست + بجای فرستادن

نزل و گنج + چرا با نهر بران شدی گشته سنج + چه داری تو ای ترک چین در دماغ + که برباد
 مصر گشتائی چراغ + فرد آمدن چیست بر طرث راه + چو سگد کشیدن سپاه +
 اگر قصد یگاری ساختی + نه فاری در آتش در انداختی + یعنی در خاری آتش انداختی +
 اگر پیش از قیال باز آمدی + بجا عذر اگر عذر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال ما
 آمدی و عذر ساز آمدی پس عذر بجا است پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود +
 خبر ده مرا تا بدانم شمار + که در سکه ماست یا مهره مار + سیاه از صبور بی بخش آمدند +
 و تقصیر من در خویش آمدند + نه بر این است + چین دیده اند + کم آهوی ز به چین
 دیده اند + بریدن زنجیر شیران من + دلیرند بر خون دلیران من + بر تیر و شکار یگان
 تیز + کنند از ترغیب جبهه را بریز + سنان چشم بر راه این دشمن است + گراختن منی
 گرز ما صد من است + خان آرزو گفته که در بیت اخیر لفظ است دشمن باید نه این دشمن
 زیرا که مخاطب همان ترک چین است که عبارت است از خاقان پس اشارت
 کردن بدو صحیح نباشد درین صورت صفات المیه چشم بر راه محذوف باشد از جهت
 قیام قرینه + غلامان ترکم چو گزیده شست + ز تیری برسد لشکری را شکست + اگر
 خسر و سفتت امیران بود + هم آماج این شستت گیران بود + یعنی اگر بادشاهای
 باشند که صاحب شستت امیر باشند آماج و نشانه گاه آن شستت گیران که غلامان کنند
 اند باشند و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج
 بمعنی نشانه بود و این کنایه باشد از بربری غلامان او با بادشاهان غنیمتشان + چو بر دوده
 دود من برگزشت + اگر نقش چین بود شد و دود شست + و دوده خانواده و قبیله و
 مراد از ان سلطنت است و دود عبارت از سیاهی فوج است و دود شست
 عبارت است از دود متفرق و پراشیده یعنی دهر جا و در هر سلطنت که فوج من پیدا کرد خانواده
 مثل من نقش آراسته بود مثل دود شستت معدوم و متلاشی گردید + چون دوزم چون
 بگذرم + بسا دم گز ترس آبی خورم + یعنی چون از میاد یافت و گزرم این حالت مر باد
 که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب توقف نمایم و در بعضی نسخ + بنا داد ازین پس

که آبی خورم و در بعضی نسخ + بسا ذم از هر گس آبی خورم + یعنی اگر کسی در جنگ آب خورم
 ای درنگ کنم آب من مباد + سنانم چنان از دمار خورد + که طوفان آتش کیار خورد +
 گرم زرت دریا بودیم نبرد + زد دریا بر آرم بشمشیر گرد + چو تیرم گذر بر دلیران کند +
 نشان ز بیلوی شیران کند + و گر کوه باشد چو شامش + و رنگار آهین یوشا نمش +
 بهم نیکی پیل را بشکنم + شمشیر پاتین بلکه پیل انگشتم + در بعضی نسخ پیل بیای فارسی و
 در بعضی بیای موحده نیز آمده + سرین خوردن گور و شیت گوزن + نذار و بشیر درنده وزن +
 چو شاهین بخری در آید بکار + دهد ماهیان را ز مرغان شکار + یعنی چون شاهین در جگر
 شکار کنند مرغ هوار اطعمه ماهیان سازند + شما ماهیا بند بے پا و چنگ + مرا از دمار درنگ
 چون سنگ + بی پای و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شما مثل ماهی
 هستید که هیچ قدرت ندارید و مرا مانند سنگ از دمار در مانست یعنی من از دمار که
 مقدار ننگ باشد در دمان دارم و از اغذای سازم پس جنگ شما با من معقول نیست +
 سگان نیز کان استخوان می خورند + بدندان چون تیغ نان می خورند + خان آرزو گفته که
 این بیت احاطی است و ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی چنین توجیه
 نموده اند که کارمای دشوار بر خوگران دشوار آسانست چه سگان هم که آن استخوان
 درشت می خورند هر چند که در نظر بنندگان چنان لطیف می گردد که درین امر تعجب کشیده
 باشند اما حقیقت آنست که بدندان چون تیغ اند استخوان درشت را مانند نان بخورند
 چو کین آوری کین ستانی کنم + سو مهر بان مهر بانی کنم + بهر جا که نیروی من پی نبرد +
 مرا بود پیر و می و دستبرد + اگر گوهرت باید و گر ننگ + ز دریای من هر دو آید
 بچنگ + ندیدی مگر تیغ انگخته + ننگ و گوهر بر درخت + در سابق گفته که ننگ
 و گوهر هر دو از دریای من خیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده که شمشیر انگخته مرا
 ندیده که هم ننگ و هم گوهر بران ریخته است و گوهر عبارتست از جوهر شمشیر +
 من آن گنج دان از دما یکرم + که زهرست و پانهر در ساغرم + یا زهر مراد از تریاک
 مخفف یا زهر + نبرد توان گنج و آن از دما + قمر ده مرا تا چه آرد دهر سا +

گزاشتی منت در زند آدم و دیگر نه سرت در کند آدم و در شتی دزنی نمود ترا و بدین هر دو
 قول از سودم ترا و اگر یای خاکی کنی در برم و چو خورشید بر خاک مین بگذرم و دگر می دانه نام
 از راه کین و همه خاک مین را بدریای چین و چو نامه بخوانی نسازی در نیک و نمائی بس
 صورت صلح و جنگ و تغافل نسازی که دریای تیز و بخوش است چون ابر سیلاب بزی
 زبانان یکی مردم دشمناس و طلب کرد و کس ندارد هر اس و فرستاد تا نامه نفی زد و
 به مهر سکندر به خاقان سپرد و چو خاقان فرو خواند فرمان شاه و درخواست اقتادان باز
 اوج گاه و از ان هیئتش در دل آمد هر اس و که زیرک منش بود زیرک شناس و دیگر
 خیالی بر و بست راه و که برشته زخم یا شوم نزد شاه و خیالی بیای وحدت و دو و سیگر
 صفت آن یعنی خیالی دوزنگ که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد بر و بست
 راه یعنی در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت و مصرع ثانی تفسیر دورنگی
 است و برشته زخم یعنی جنگ در آوریم و دورنگی در اندیشه تاب آورد و سه
 چاره که زیر خواب آورد یعنی هر گاه اندیشه دوزنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه
 دیگر نتوان کرد آردی را تصدیق دهد و پنج قباب آرد و بیاسانی آن باده چون
 گلاب و بر افشان بین تا در آیم ز خواب و در آیم ز خواب اے از خواب
 عقلت بیدار شوم و گلابی که آب بے مکر نادر دست و دوانی همه در دوسر تا
 در دست و کیفی شرابی که چون گلاب باشد مرابده که بخورم و بهوش آیم
 در استان اندیشه نمودن خاقان در جواب نامه اسکندر
 رقیبانا خیر در پیش کن و نوشونیر اندیشه خویش کن و خان آرزو گفته که مراد از رقیب
 در اینجا در بان است و مناخیر جمع منخرست که بکسر سیم و خایه معنی سورخ بینی است
 پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق بر ما فوق الواحد خواهد بود و مراد از مناخیر در پیش
 کردن و فراهم آوردن در دخت است و از منخر از آن جهت گفته اند که چوئی زانند که
 یک تخته بر تخته و بگر ملصق شود از بینی در گویند درین صورت هر دو تخته کو یا منخران
 باشند و حاصل آنکه ای رقیب و دخت در را فراهم آورد و در خود هم اندیشه

کن و فکر انجام کار بجای آوردن خیال گفتگو کسی ندادم و در باخ و گفتگوی بسیارست
 نیاخیزم در دوست آینده می گوید و زرشولیش خاطر جدا کن مرا و باند نشسته خود را کن مرا و
 ندادم سر گفتگو با کسی و مرا گفتگو هست با خودیست و اگر آید خریداری از دور دوست و که با کان
 گوهر بودیم است و تماشای گنج نظامی کند و به نرم سخن شاد کامی کند و بگو خواسته خانه
 در خانه نیست و در گشت محتاج بیگانه نیست و خطا گفتم ای بی حشمته رقیب و که شد
 دشمنی با غریبان غریب و غریب بی حشمت است که کنایه باشد از نامناسب و غریبان ساز نیک
 از راه دور بر اسے زیارت فرجاده آمده باشند پس باینها دشمنی کردن و بار ندادن هاشما
 باشد درین صورت کات مصرعه دوم برای علت است و در بار وونی کسے در بند و که بر
 بستن در بود و ناپسند و فقط در عبارت لفظ در بند برای تزیین کلام است و بجهان لفظ
 در بستن زائد است و چو مار سخن نام در بانداد و در باجو دریا به باید کشاد و در خانه بکشای
 آسبے زن و چو سمیمه در خرابی زن و قمر از خانه در نیجا خیمه است یعنی خیمه را چون
 ماه در خرابی زن و جلوه ماه در خرابی بسیار خوش است و را کن که آید جویندگان و
 بینند در شاه گویندگان و که فر در چورخ در نقاب آدم و در گنجی بگیلان شتاب آدم و
 و در بعضی نسخ ز گیلک بگیلان وقع است و گیلک نیز نام جایی است یعنی از گنج که در آن وطن
 سن است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که کلی است از طبرستان و در آن ملک جنگل
 بهیما بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در راه آن ممالک بسیار است و بسا کس
 که آید خریدار من و نیا بدر سه سوی دیدار من و مار نقشه از خاک صورت گری و نگاریده
 بیند هر دفتری و سخن من که زود چون مانده ام و کجا بود او هم کجا مانده ام و که از ندانج
 از گشته و جواهر چنین داد این خواسته و که چون داشت ملک ادرسیاب و سرزمین
 بر آورد چون آفتاب و غیر یافت کامیدان مرز و هم و دمنده چنان از دماکی زروم و
 همان نامه نشا بر خوانده بود و در آن کار خیر و فرمانده بود و باند نشسته پاک و را کسے
 درست و سر رشته کار خود باز جست و بستن چنان دیدارش صورت و که فرمان نشسته را
 نویسد جواب و بفرود ناگذاخت و کلام و ساز و نویسنده یعنی آرد از از و جوابی نویسد

سمر و ارشاه به سخن را در دیایه دار و نگاه به زنان قلم دست جا بک دبیر به پیرا گنده
 مشک سید بر حریر به نغمه های پرورده و لغز به که در مخمر دم نماید شلیب به خطا به
 که امیدوار به قباله که بر صلیح یار به دهد به قسوس که بند در جنگ را به فریب
 که نرمی دهد سنگ را به دربان بند های چو یکان تیر به درمی در تو اضع درمی در ستیز به
 نامه نوشتن خاقان چین بجواب نامه اسکندر فیلقوس
 طراز سزنامه بود از دست به بنامی که زو ناما باشد درست به خدا از ندی یار و یار همه به بخود
 زنده و زنده دار به به جهان آفرین از دگار ساز به توانا کن ذما توانا نواز به علم بر کشش
 روشنسان سپهر به قلم در کش دیو تار یک چهر به روشن بخش پر کار بخش پذیر به سکونت ره
 نقطه جا به گیر به قمر از ایزد پر کار جنبش پذیر آسمان ست و از نقطه جای گیر زمین به
 پدید آید و هر چه آید پدید به رساننده هر چه خواهد رسید به زگو یا و خاموش و بهشیار دوست
 کسی را بر اسرار نیست دست به خجسته کی ناید از پنج کس به خدا و پدر به طلق او است
 بس به پس از آفرین جهان آفرین به کز نوشد پدید آسمان و زمین به سخن را اندر دیو زرش
 شهر یار به که با آفرین بر تو از دگار به زهر شاه کاید جهان را پدید به بدست تو داد
 آفرینش کلید به زردیا بدریا تو کردی شست به ایران و توران تراست دست به زیر کار
 غرب چو پیرا ختی به علم بر خط مشرق افر ختی به اگر فتی جهان جمله بالا و زیر به هنوز نشد دل
 زیکا سیر به غمان باز کش کا زردیا بره است به فسانه در از است و شب کوته است به
 افر و ما کنایه از دگر و مضان الیه از شب مخدوف است که عمر باشد به سکندر نوسه
 شاه ایران و روم به نهم کار فرما به این مرزوم به تراست چون من بسی سفته گوش به
 یکدیگر من به بندی مکوش به من ز تو ز خاکیم و خاک از زمره به جهان به که خاک
 بود آدم به خاکی بجای خاک و سیکه صفت خاک بر و غالب باشد به همه سر و دست
 ما بخاک سب کس به کسی نیست و خاک بهتر از کس به چو قطره بدریا در انداختند به
 و گر قطره زو باز نشناختند به حضور بود در غرب این سنگ لایخ به دیار مرا نیستی شد فراخ به
 بهر نعتی مرد و زن دشمناس به فرود کنند پیش از این سپاس به چو از دین همتی بر فرود به

سپاس از دم چون نباید نمود + کم نازیم شکر از پیش + کزین بهندار و خردمند هیچ +
 سفیندم ز چندین خداوند راز + که هر جا که آرس تو لشکر فراز + فرستی تنی چند را ز اهل
 روم + بیا ندرگاه + در آن عز و بوم + بدان تا خرد آنچه یابند خورد + طعنه که پیش آید
 از گرم و سرد + بیت اخیر علت غائی فرستادن سف یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید
 نمایند آنچه یابند از طعام گرم و سرد و لفظ طعام بدل از خورد و سف + بسوزند و نیزند یک
 بجای + نذر از تقسیم نعمت نگاه + ذخیره چو زان شهر گردنی + تو چون از دما سر بر سجا
 نمی + ستانی ز بے برگی آن بوم را + چو آتش که عاثر کند موم را + من از بهر آن آدم
 پیش باز + که گردانم از شهر خود این نیاز + پیش باز بیایم موصد یعنی استقبال کننده
 و پیشواران و بسدل آن دم را از گردانیدن نیاز و هر طرف نمودن بے برگی است
 که سابق بیان آن گذشته + اگر چه زرق و فسوق ساختن + شاید ز چین تو شسته
 پر داغتن + و یک آشتی به ز پز هاش و جنگ + که دین داغ و در دآرد آن آب
 و رنگ + یعنی جنگ داغ و در پیدای کند و آشتی آب و رنگ بهم می رساند +
 مکن گشتی مینیان را خراب + که آفت تر این گشتی در آب + گشتی در آب
 افتادن کنایه از غرق شدن است و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را
 خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد + قوی دل شو گر چه دست قوی است + که ملک
 خدا بر تو حسود است + خردمند است کز رای تیر + کند با خداوند قوت ستیز + بیکار
 آمده عالمی چون خرد + بحکم تو هر کار از نیک و بد + بیکار آمد یعنی مرد کاروان
 و واقف کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کاروانی و بحکم تو چون خرد هر کار نیک و بد
 بعمل می آید + کسی کو کسی را نیاید بکار + شمارنده زو بگزیر و شمار + باصل از جهان
 بادشاهی تراست + که فرمان و فراموشی تراست + همه چیز اصل باید درست + که باشد
 ظل در بناهای است + نذر از نقره کردن حقیق از بلور + رسانیدن میوه باشد زور +
 یعنی همه چیز اصل درست می باید پس نقره زرنی خود و بلور حقیق نخواهد شد و اگر این
 هر دو محل شکاف کسی نماید چنان است که میوه تمام را زور افشوده بچنه باشند + کند

سوتی سبب راز خانه رس + ولی خوش نیاید بندگان کس + سبب میوه و خانه رس
 میوه خام که از شاخ جدا کرده در خانه نخته باشند + ترایز و از بهر عدل کافرید + ستم
 نماید از شاه عادل پدید + ستمکارگان را مکن یاوری + که یکسند روزیست زین
 داورے + مکورای چون رای را بد کند + خرابی در آبادی خود کند + چو گرد و جهان
 گاه گاه از نورد + بگرمای گرم و بگرمای سرد + در این گرم و سردی سلامت بجوے +
 که گردانند از عادت خویش روی + چنان بیک هر فصلی از فصل سال + بخا صیبت خود
 نماید خصال + ربیع از ربیع نماید سرشت + تموز از تموز آرد و سر نوشت + بهر آنچه
 آن کرد و ز تدریس کار + بگرد و گردش روزگار + سکندر ز انصاف نام آورست +
 دگر گزین ز ما هر یک اسکندرست + بیندازد کز من نیاید نبرد + بر آرم یک جیش از کوه
 گرد + چو بر پشت یلان نیم تخت عاج + ز بهند و ستان آردیم خراج + بهر بزرگان
 در آرم بریز + زرم طاق خرشته بر پشت شمشیر + خرشته یعنی پشت کلانست
 و اینجا کنایه است از فلک نیم و پشت شمشیر عبارتست از برج اسد یعنی فلک
 نیم را بر فلک هشتم بگذارد و می تواند که طاق خرشته عبارت بود از عمارت یعنی عمارت
 بر پشت شمشیر بنیدم + ولیکن بنا بهی و نام آورے + نیم با تو در جستن داورے +
 گراز بر آن کردی این ترکناز + که چون بندگان پشت آرم نیاز + بدرگاه تو سر نیم
 بر زمین + نه من جمله کشور خدایان چنین + بهر آرزو کا وے در قیاس + بفروان پذیرے
 بذر برم سپاس + درین داورے هیچ پیغاره نیست + ز همان پرستی مرا چاره نیست +
 پیغاره من و سرزنش یعنی درین تناس که من خود مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی
 بجا آورم هیچ اعتراضی نیست + جو ابے چنین خوب و خاطر نواز + بقاصد سپردند
 تا ببرد با + چو بر خواند یا سخ شه شیر زور + شکبند تر شد به تخیر گور + سپهدار
 چین از شب خون شاه + بنودین از صبح تا شامگاه + بر در یک ز روز از آفتاب +
 بے جا که بود بر خاک و آب + سپهدار چین از سر هوش و رای + سگانش گرسه کرد
 بار نهامے + همان دیده بود دستور او + همان روشن از رای بر نور او + حسابی که

خاقان بر انداختی و بفرمان او کار خود ساختی و در آن کار از آن کار دوان را س
 جست و که در کار باداشت رانی درست و که چون دارم این داوری را بیج و چگون
 دهم چرخ را بیج یعنی چیکه مرا چرخ می دهد من آنرا چگون بیج دهم در اینجا بیج اول
 یعنی بیج و تاب دادن است و بیج دوم یعنی گردانیدن است و چه مهره بر آریم از مهره
 کین و باین چین که آمد بر بروی چین و اگر ب سازم مخالفت قوی است و
 تبارک بر شس تاج کیمبر وی است و و گردستیزش مدار آنم و زربونی بخلق آشکارا
 کنیم و ندانم که مقصود این شهر یار و چه بود از گذر کردن این دیار و بخاقان چنین گفت
 فرخ وزیر و که هست از نصیحت تر آنکه بر و بر اندیشم از تندی راست تو و که تندی شود
 کار فرماست تو و گنج و لشکر غرور آید و زربون گشتن از کار دور آید و جهاندار است
 آمد چنین زورمند و در دوستی را با و در میند و بهر جا که آمد ولایت گرفت و نشاید دین
 کار ماندن شگفت و چه پند آستی کار بازی است این و همان نکته کار ساز است این
 منشار الیه این صلاح و دوستی است و بدین گونه کار خدائی بود و خصوصت خدا آزمائی
 بود و نشاید زدن تیغ با آفتاب و نه البرز را کردشاید خراب و پذیره شو از نه پیر
 بلند و بدولت گردان در آرد گزند و دولت گزایان بجان فارسی و ز را
 بجمعه یعنی آهنگار که بدولت خدا داد گزند رسانند یعنی خلک از آنها که دولت
 خدا داد در می خواهند که گزند رسانند انتقام خواهر کشید و نه اقبال را شاید آفت
 نه با مقلان دشمنی ساختن و میا ویز در مقابل نیکیست و که افکندن مقلان است
 سخت و چو مقل کمر بست بیش از کفش و طباخچه نشاید زدن بر دشمن و بیگ
 مه کم و بیش با او بسازد که بیگانه اینجا نماند دراز و فرن سنگ بر آگینه نخست و
 که چون نشکند دیر گردد درست و گلی کان زنی بر ستون سراسی و گل افند نشان لبیک
 مانده بجای و درستی بوزن چهار از خون و دلی زخم که موی مار و برون و در آن گوش کان
 از دما کی سیاه و بار زم یا بد برین بوم راه و چین اندران روز نفرین رسید و
 که این از دما بر در چین رسید و چین و در از سر خداست و پند از زنگنه لا جورد و

و

رسد جانی بودی ببرد + نوانی جهان خارج آهنگی است + خلل در بریشم نه در چنگی است +
 خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار خلافت معنی از جهان نوانی که بر نمی آید
 خارج آهنگی است ای چیزی است مخالف ببلای و این خلل در بریشم است نه در چنگی است
 یعنی هر که دوی که بسخن رسد از مقتضیات زمانه است نه از عمر دوزید + درین پرده گر
 سازگاری کنی + هم آهنگ را به که یاری کنی + مراد از هم آهنگ جهان است
 یعنی اگر جهان خارج آهنگی است که خلاف خواست طبیعت بعمل می آید تو هم با او
 شریک باش + مرقدر مین چون درین داوری + بکوشش ندید از فلک پاوری +
 ازان چار با کافیتار آمدش + پرستش گری در شمار آمدش + بران غم شد کاورد
 سربراه + بر رسم رسولان شود نزد شاه + به بیند جهان داری شاه را + همان سرفرازان
 درگاه را + تماشا سائ آن شاه با فرزند + پس آگاه به بدیر دیگر کند + چو روز دگر
 خور ز مشرق شتافت + سپه دار مین کار رستن بساخت +
 آمدن خاقان چین بر رسم رسالت پیش اسکندر فیلقوس
 سحر که که ز ورق کش آفتاب + بسا مل بر افکند ز ورق بر آب + سپه دار مین شهر یافتن +
 ز سویی بر آراست بر خویشین + بکشگر که شاه عالم شتافت + بدان گونه کاین راز
 کس دریافت + چو آمد بد رگاه شاهنشاهی + ازان آمدن یافت شاه آگهی + که خاقان
 رسوئی فرستاد چیست + بدیدن همایون بگفتن درست + بفرموده شد که بارش دهند +
 بجای رسولان قرارش دهند + بیا مد پیام آور سرفراز + پرستش کنان بردش را
 نماز + بفرموده تا نشیند ز پای + سخن های فرموده آرد بجای + بفرمان شهر آن
 سخن گوید مرد پیشست و نشاننده را سجده کرد + مراد از نشاننده سکندر است
 + زبالی شد و دیده بر هم نه زد + بینک و بد خویشین دم نه زد + ز پر کار آن طلقه
 مد هوش ماند + در آن طلقه چون نقطه خاموش ماند + نقطه ریشبه بدان
 بے سخن کرد + و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست
 و دین خوبان در وقت عدم تکلم کو چنگ می شود و خان آرزو گفته که مراد از نقطه

صفر سفت و صفر در مقام عدوی که واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از نهند سه
 مقدار عد و معلوم شود پس نقطه گویا خاموش است و اشارت چنان آمد از شهر یا ریه
 که پیای از نیک داری یار و مهر روی پوشیده در زیر میخ و بگوهر زبانی در آمد چو تیغ و
 چون خاقان خود را بلباس برسات پوشیده بود و غیر ماه روی پوشیده در زیر میخ کرد و
 که آمد شد شاه ایران و روم و بر و مند باد این همه مرز و بوم و زمین تا دیگر باره اقصا
 چین و بفرمان او باد یکس از زمین و خان آرزو بعد صحت این بیت قائل شده
 و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسو شاه است که در بیت ما تقدم گذشت
 یعنی از ملک چین تا بلبلکه دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد
 و جهان بے دربارگاهش بساد و سریر جهان بے نیایش بساد و نفقه سخن است
 در کار من و گزان در هر اسب گفتار من و فرستند و من چنان دید
 رای و که خلک کند شه زیگانه جاس و بنات کس از خاصگان پیش او و
 جز او کافین باد کیش او و اگر یک تن آنجا بود در نفقت و نباید تر از از پوشیده
 گفت و شهر از خلوت آنچنان خواستن و شکو هیده در خلوت آراستن و شکو هید
 ای تر سید و بفرمودن ز زر کی پاست بند و نهادن بر پای سر و بلند و همان ساعدش
 را برین کمر پوشیدند در زیر زنجیر و سرای آنگه از خلق برداشتند و جهان خاصگان
 سو و در ناخشنده ملک ماند خلای در آن جاس خویش و نهادن کی تیغ الماس
 پیش و فرستاده را گفت خالی صفت جاس و نفقه سخن را اگر برکشای و
 بفرمان نشد و پوشیده از و زر از نفقه گره کرد باز و چو برق زرو سخن
 بر گرفت و سر آغاز آن از دعا برگرفت و که ناسبهر روینده باشد بیاب و
 کل شترخ تا بد چو روشن چرخ و رخسار باد چون گل برافروخته و جهان از تو
 سر سبزی آموخته و نگین فلک زیر نام تو باد و همه کار دولت بحکم تو باد و
 بر آیم که گرسنه را شهر یار و شناسد نیایش نباید بکار و اعتقاد من است
 که اگر مرادش و سخناخته باشد ملک شکر آبی است چرا که مراد قابل این در است

که تصویر مرا پیش خود دارد یا از قیافه من شناخته است یا خوب خوش در احوال من نموده
 درین صریح هم جاب شکر است که قابل این نیست + اگر از او پوشیده آگاه نیست +
 به از او استی پیش او راه نیست + چرا که این شرط مخدوم است یعنی اگر از احوال من آگاه
 نیست پس آنچه احوال من است باشد اظهار کنم زیرا که به از او استی را می نیست که بدان
 توان رسید پس آن قاصدی خود فرستاده ام + از آن پیش کاغذی افتاده ام +
 یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از آنکه بدان تو افتاده ام + منم
 شاه خاقان سپهر چین + که در خدمت شاه بوسه زمین + سکنده گستاخی کار دارد +
 پشتمیده شمر و گفتار او + گستاخی آنست که سکنده برای دیدن نو شایه باین وضع
 رفقه بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گویا سکنده را با نو شایه مشایه نموده
 و خود را بسکنده تشبیه داده ازین جهت سکنده را وضع او را محفوظ خد و بعضی گفته اند که
 گستاخی این نبود که خود را خود پیش سکنده ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکنده
 نیست و این محمول بر خفت نیست و حدس سکنده شد + به تندی برو با ناک برزد و دست +
 که سید بود روی دیبا ز پشت + یعنی سکنده بر و تندی نموده گفت که روی دیبا را بسبب
 نقش و نگار از پشت آن اقبال توان کرد پس من بقیه ز فرستی دارم که تر بشناسم +
 خناسم من از باز بختک را + همان از جگر نافه مشک را + گویند مشک خوش از جگر سازند
 بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند و مردم توران و خراسان بضم اول
 خوانند چنانکه اکثری از شعرا می قدیم آنرا با خشتک قافیه نموده اند پس با بختک که بکسر جم
 است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی تکلف درست است + ولیکن که دارم از زم
 و آب + زیوشیدگان برند ام نقاب + فقط آرزوم و آب بعضی بمعنی شرم و آب و آب
 چگستاخ روی بران داشت + که در پرده پوشیده نگذاشت + و در اوستاخ
 روی بی شرمی است یعنی او را که می بی شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نگذاشت
 و ظاهر نمود + چه بیعتی دیدی از شاه مردم + که یولاد در انوم دانی از مردم + نه رسیدی
 از زور بازو من + که خاک افکنی در ترزو من + خاک در ترزو افکندن

صبارت از حقیر و بی اعتبار نمودن است + کوزن جوان گرچه باشد دلیر + عسان به که
 بر نماید از راه شیر + جوایش چنین داد خاقان مین + که اس در خرمید هنر آفرین + بدین
 بار که زنان گرفتیم نیا + که بے زینهار ی ندیم ز شاه + کی زینهار ی بے مانع + چون
 ما گرفته در آیم ز در + بنزد دروازه بدخواه سر + سپید شیر خندان بود کینه ساز + که از در زندان
 نماید که از + چون دندان کنان گردن آرد بریز + ز گردن کند خون او زند شیر + دندان کنان
 بضم کاف بنفشه خوارس و ناری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری و ناری از گراز
 ملاحظه کند دعوای خون گراز که بر زنده خود و بر گردن خود مقرر نموده و بسته بود از گردن باز
 کند و دیگر خیال کشتن آن نه نماید + زن چون دل خواه رنجور نیست + جوان مردی شه
 زن دو نیست + مرد و نیم شیر خندان بود + که شمشیر من تیر دندان بود + چون با سکندر
 ندارم ستیز + کجا دارم اندیشه تیغ تیر + لفظ سکندر در اینجا وضع نظر است موضع مضمر
 و آن از جهت اظهار اخلاص و تودوست و می توان گفت که از راه تعظیم است + و گرکان
 جنات نکر و خمخت + که برین گرفتاری آید درست + تو آورده سوی من تا ختن + مرا
 با تو گرفت است کین ماضی + خصوصت گری برگزیده ز راه + بدین افتاد آدم نزد شاه +
 چون هر بانی نمایم بے + نه بر دسر هر بانان کس + و گرنه کردم گنا بے بزرگ +
 غریبه بود غرر خواهی بزرگ + نوازنده ترزان شده انصاف شاه + که رحمت بر و خاصه
 بر بے گناه + یثینه انصاف تو اس سکندر نوازنده ترزان است که رحمت را مخصوص
 بیگنا مان ساز و پس رحمت تو عام است چه بر گناه کار و چه بر بی گناه بلکه بر گناه کار
 زیاده ازان است که بر بے گناه است + پناه خنده را بر نیار د به بند + ز زینهار یان دور
 دار و گزند + اگر من بدین بارگاه آدم + بدستوری عدل شاه آدم + که شاه جهان
 داد و کردار درست + خدایش بهر کار زان یا درست + ازان چرب گفتار شیرین زبان +
 گره بر کشاد از دل مر زبان + بد و گفت نیک آمد می شاد باش + نه بد گرفتار اس آزاد
 باش + حساب تو زین آمدن بر چه بود + چه گستاخی آید باید نمود + یعنی با عفت این همه
 گستاخی اظهار باید نمود + پناه خنده گفت اس پناه جهان + ندارم ز تو حاجت خود

طالع یعنی جنات کجاست یعنی گناه کاران تو اندام

نمان + بدان آمدن سوس درگاه تو + که بنیم رضائی تو + و راه تو + معنی مصراع دوم آنکه
 مستنودی خاخر تو در یافت نمایم که در چه چیز است و راه تو بینے عدل و انصاف تو + بنیم +
 کزین آمدن شاه را کام چسیت + درین جنبش آغاز و انجام چسیت + گرم دسترس
 باشد از روزگار + گتم بر غرض شاه را کا نگار + کزان کام بکشاید از دست من + همان
 تیر دور افتد از دست من + زمین را بدو بکسم بخوار شکر + و گرد در گردش از داری +
 یعنی به باعث غرضخواهی من شاه از ان داری در گزند و از ان کلیف مالا یطاق که مرا در جنگ
 است مرا معذور دارد + چون جان ندام ز سر و رینگ + چه باید زدن جنگ در شیر و تیغ +
 اگر چون آسانی آید جنگ + به سختی چه باید فر کشید سنگ + مرا دیکه در صلح گردانم +
 چه باید سو جنگ دادن لگام + اگر تحت چین خواهی و تاج فور + ز فرمان بری نیست
 این بنده دور + ظاهرا فور هم در تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گوید که فور در اینجا محقق
 نفوذ است چه فور یا دشاه قنوج را گویند و آن در اینجا منظور نیست + و اگر بگذرے از
 محابای من + به بخشی به من جای آبابی من + پذیرنده فرماست شوم + درم ناخزید +
 علامت شوم + زبانی ندارد که در ملک شاه + زیادت شود بنده نیک خواه + به چین بر
 قباله کین مباش + قبائی ترا گوئی که چین مباش + لفظ کچین بر ترکیب قلم است
 هر چین قباله عبارت از میا و آاده است یعنی ستعد و آاده کین مباش + چه
 این چین قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک چین قباله صوری نمی شود +
 به بمن غلامان کشورها + بکن بر چمن بنده چینی را + در عهد نیز چین نیابد + اگر فتا چین
 که بود روی ماه + ز چین دور بطق ابروے شاه + فرستاده گفت ای پسندیده روی +
 سخنها که پرسیدی آرم بجای + سپه زان کشیدم باقصای چین + که آرم بکف ملک
 ایران زمین + بدانند کیش را در دهم بخاک + کتم گیتی از کیش بیگانه پاک + بز زمان پذیر
 بر کشور + نشانم جدا گانه فرمان بزی + و تو به شب خون قشیر من + نهاده +
 تسلیم سر زمین + سرت را سر بر بندی دهم + نه نام خودت بهره مندی دهم + نه تلخ
 از تو خواهم نه کشور نه تحت + بگیرم درین کار را با تو سخت + و لیکن بشرطی که از ملک

خویش و کشی هفت ساله مرا دخل پیش و یعنی نیمه بشرط آنست که هفت ساله
دخل ملک خود مرا پیش کشی و جو آری بن خبر هفت سال و دیگر خبر ما به تو کرد و دلال و
نقطه غیره در اینجا یعنی حاصل ملک مستعمل شده و نیوشنده و رنگ را ساز کرد و
جوابی پسندیده تر باز کرد که چون خواهد از من خداوند تاج و بعمری چنین هفت ساله
خراج و چنان به که پاداش مالم دهد و خط عمر تا هفت سالم دهد و یعنی چنان بهتر که
پاداش مال خود خط عمر هفت ساله نیوسید که تا هفت سال نخواهی مرد و جهان خود
را پاسخ نغز او و پسند آمد و گرم شد مغز او و بدو گفت نشن ساله دخل دیار و پافز
تو دارم ای پوختیار و جو دیدم ترا زیرک و پوختمند و بیک ساله دخل از تو کردم
پسند و بیایه موعده یعنی کفایت و جو سالار ترکان را لاردم و بدان خرمی نشست
غیر و بر و بنوک قره خاک درگاه رفت و پس از رفتن خاک پادشاه گفت که نشه گر چه
گفتار خود را بجای و بیار که نیروش با دوزخ دایه و مکان که بر سر نیروش با دوزخ دای
واقع است دعائیه است و مرا بر چنین زمیناری نشست و حطی باید از دست خرم و دست
و که من چون کنم دخل یک ساله پیش پنجم بر سنگین دوزخ است خویش و یعنی شاه مرا
از جای خود بجا نکند و جو تعوید بازو کنم خط شاه و برای سرخوش دارم نگاه و یعنی نسخ
و تعوید بازو کنم نیز دفع است یعنی این خط را در تعوید بازو دخل کرده گاه دارم و دهم خط
بخون نیز من شاه را و که خبر و فالتیرم راه را و برین عهدشان رفت پیمان بس و
که در بیوفالی نکوفد کسی و نخواهند کین تازه دارند مهر و مگر کز روش باز ماند سپهر و
این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقضای
عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در بیان است بشرطی که عمر هر دو وفا
کند و بفرموده تا قیامان بار و کنند این فریبسته را راستگار و بنذر رخسار پاید برتر
نشد و تبارک بر رخسار تاج گوهر نهند و چون خدا کار خاقان ز قیصر باز و باشد که
خویش بر کعبه باز و خرامان و خندان و شادی کتان و در آید بیکر و بلبل شادی زنان و
باز آمدن خاقان و بشکر گاه خود و باز رفتن پیش سکندر مع لشکر و بدو کمان شد و سکندر

چو سلطان شب پتیر بر سر گرفت + سواد جهان ز ملک غیر گرفت + ستاره چنان گنج
 از زلفش اند + که مہر زمین گاو گنج راند + یعنی ستاره چنان خود اگر گشت که مہر زمین گاو خود را
 بر گنج راند یعنی دولت مند شد و نیز ہتھارہ بقصہ زر کرے کہ بوقت طلبہ رہنے گنج
 یافتہ بودے تواند شد + سکندرش کرد بربادہ تیر + زمین را زمی کرد یا قوت ریز +
 مراد از نقش بر بادہ تیر کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت را بر خوردن
 شراب تیر کرد + نشست از کہ شام تا صبح دم + روان کرد بربادہ جام جم + خشک
 ریختہ برگذر خواب را + فراغش کردہ تک و تاب را + دل باز کار دشمن شدہ
 بی ہراس + نہ پرواے لشکرے آواے پاس + آوا یعنی آواز + مصوحی ملوکاتہ تا صبح
 راند + ہی داشت شب زندہ ناشب نماند + چو یا قوت ناسفتہ را جرح سفت +
 جهان گشت باناج یا قوت جفت + مراد از یا قوت ناسفتہ شفق است و در رشتہ
 کشیدن باعتبار سُرخی طویل کہ در افق بیدای شود و تاج یا قوت عبارت است
 از آفتاب + درآمد زور دید بانی پگاہ + کہ غافل چرا گشت یکبار شاہ + و دید بان
 ناظر حال لشکر بیگانہ کہ بر بلند می نشیند + رسید انیک از دور خاقان عین + بد انسان
 کہ رز و زیرش زمین + جهان در جهان لشکر آراستہ + زربوق و دہل بانگ بر خاستہ
 ز بس پاس پیلان کہ آزر دہ راہ + شدہ گرد بر روی خورشید و ماہ + آزر دین راہ
 برج آوردن و کوفتہ کردن راہ + سپاہی کہ گرباز جوید بے + نہ بیند بیک جاے
 چند ان کسی + ہمہ آلت جنگ برداشتہ + چو دریای از تہن انپاشستہ + نشستہ
 ملک بر یکی زندہ پیل + زمانا بدو نیست بیش از دو میل + آہن بیت مقولہ دید بان صفت
 چو زین شنبہ یافت شہ آگہی + فرود آمد از تخت شاہنشہ + نشست از بر پارہ
 رہ نور د + بر آراستہ لشکر بر رسم نبرد + پیر خاش خاقان کمربست چست + کہ لغیر در بیان
 ادرا دست + بفرمود تا کوس روئین زدند + بابر و راز چینان عین زندہ + بر راست
 لشکر چو کوہ بلند + بہ شمشیر دگر زد و کمان دکنند + سر آہنگ تا ساقہ از تیر و تیغ + بر آورد
 کوای ز دریای تیغ + سر آہنگ فوج پیش و ساقہ فوج پس + چو خاقان خبر یافت

از کار او که آمد سنگدانه بیکار او و برون آمد از موکب قلب گاه و باده از گفتا که امست
 شاه و بگویند کار و دنان سوخته من و ندر دهنان روی از روی من و سنگدانه چو آواز
 چینی شنید و قبایق ترانجین کشید و ای دهن قبا بر زد و دستد شده و برون
 را ندید پیل افکن خویش را و پیل افکن پیل بد اندیش را و پیل افکن صفت است
 مراد از رخ پیل در آخر این مصرع هر شطرنج است یعنی پیل افکن خود را برون
 آورده هر رخ خود بر هر پیل زمین انداخت و به نفرین ترکان زبان بر کشاد و که
 بی فتنه ترکی زما در زاد و ز چینی بجز چین ابر و خواه و نماند بمان مردم گاه و سخن است
 گفتند چینیان و که عهد و فایست و چینیان و ز چینی بخود کسی مردمی و که بز صورت
 است شان آدمی و همه تنگ چشمی پسندیده اند و فراخی چشم کسان دیده اند و
 تنگ چشمی و نارت و فر دایگی و انجام را در زشت سیرنی و بد عهدی است و فراخی چشم
 عهد آن که خوش خوی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر مردمانند و در لفظ تنگ
 و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت اینها چشم فراخ دارند
 و گرنه پس این چنین آشتی و ره شمنای چیرد آشتی و دران دوستی بستن اول
 بود و درین دشمنی کردن آخر چه سود و مراد دل یکی بود و میان یکی و دوستی فرادان
 فریب اندکی و درینجا اندک و کم بعضی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره متعل است و در بعضی
 نسخ بجای فریب لفظ دخول واقع شده و خبری که هر شما کین بود و دل ترک چین
 بر حم و چین بود و درینجا از خطاب مفرد خطاب جمع آمده پس اگر مخاطب خافان
 باشد خطاب بسوخته مفردی شود و تعظیما لیکن مقام از تعظیم ابامی کند درین صورت
 مخاطب تمام چینیان اند و در مصرع دوم صنعت التفات است که اول چینیان را
 بصیغه خطاب آورده بعد از آن بصیغه کفایت ذکر کرده و اگر ترک چینی دفا و آشتی و
 جهان ز چین قبا و آشتی و فاعل داشتی ترک چین است و مراد است عهد کردی و چو
 دیو و به عهدی اکنون بر آری غریب و چو دیو متعلق است بمصرع دوم و اگر کوه یولاد
 شد بیکرت و اگر خیل یا جوح شد لشکرت و نه بنید زیا جوح یولاد خاسه و

سکندر چون سد سکندر بجای + ندر وی که بر وی سر آید زمان + به نخیخ شایسته نشاید که
 سر آید زمان یعنی مدت او آخر شود + بلخ چون بر سرخ را ساز داد + کجنگ حکم
 بخون باز داد + خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خودست + اگر سربازی
 را بایم گناه + و اگر پوزش آری پذیرم گناه + و در بعضی نسخ سرگانی یعنی کشتی بجای
 سر بر آری دیده نشده + مرزیت و زبور در کیش است + چو ز نور هم نوش و هم شیش
 هست + مرزیت بفقو فانی یعنی روغن زیتون است که درخ گزندگی ز نور است + سپهر
 چین گفت کاشی شهر یار + نه پیچیده ام گردن از زینهار + همان زینهار که بوم نخست +
 بسوگند حکم به سیان درست + چو ششم پذیرای پیمان تو + نه بندم کمر خو برغان تو + ازین
 جنبش این بود مقصود من + که تشبوه کنی بجز از خود من + یعنی اوصاف و اخلاق نیک مرا
 در دل خود تمکن گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم + ندانی که من با چنین
 دستگاه + که بر چرخ گردان کشیدم سپاه + نباشتم چنان عاجز و زور کور + که برگردم از
 جنگ بیدست و زور + و مراد از زور کور بخیر و مادان است زیرا که آنکه شب کور باشد روز را
 می بیند و آنکه روز کور باشد هیچ بینایی ندارد + باین ساز لشکر که بینی چو کوه + ز جو شده دریا
 بنایم ستوه + ولیکن تر آنست یاری گشت + ز منیت روی آسمان چاکرت + رسیده
 با نفع بنده و خدمتگار + ستیزندگی با خداوند بخت + ستیزنده را سرور از رخت + فلک
 می کند شاه را یاوری + مرا کی رسد با فلک دادری + چو گفت این فرد آمد از پشت
 بیل + سو مصر شته رفت چون رود نیل + مصر شته لشکر بادشاه + شبیه رفتن برود نیل
 در فرودنی است + چو شته دیدگان خسرو عذر ساز + پیاده به نزدیک شته شد فراز +
 ز برش یکی مگر بشید + ز سر تا کفل زیر زنا پدید + چو بر بارگی کامرانش داد +
 بهم پهلوانی پهلوانش داد + جزایش دگر داد بسیار خیر + مرا کردش آن دخل کیاست تر
 چو شد شاه را شاه قاقان بری + خصوصیت خداوندان است + و در لشکر یک شتر دو دان
 پهن جایی + و در لشکر شکن را یکی گشت رای + سلاح از تن دخی ز رخ میخند +
 بداد دست در هم آمیختند + سپهر ارمین هر دم از چین دیار + فرستاد زنی سو خمر یار +

که در گنجینه‌ها نشسته تمام به کفایت شد آن نزل در صبح و شام و همی بود در دوسه و
 جام خان و همان نزدیک گرم خان و چورزی و چغیر پر داشتند و یکجای چغیر می‌نهند
 خورند و یکدیگر باده و بازاری خود هر آزاده و فاعل بخورند که بصیغه نفی است
 سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکر بیان خواهد بود یعنی آزادگان
 هر دو لشکر از قید خودی و خودداری آزاده بودند چرا که نفاق و خصومت در میان
 نبود و می‌تواند که فاعل آن هر آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل
 افراد می‌باشد و بیاسای آن می‌که جان پرورست و بن ده که چون
 جان مراد در خورست و مگر نوکنده عمر پر مرده را و بخوش آرد آن خون افسرده را و
 مناسطه کردن رومیان و چینیان و صنعت صورتگری پیش سکندر و خاقان
 یکی روز خرم ترازو بهار و گزیده ترین روزی از روزگار و بهمان شب بود خاقان چین و
 دو خورشید با یکدیگر گزشتین و با به بهمان زان دست که همان بمعنی همانی باشد خفا که
 گذشت و زروم و زایران و زچین و زنگ و سماطین صفها نشیدند تنگ و سماط
 بمعنی صف و سماطین هر دو صف یکن و بسیار و به مجلس و چهره آراسته و ز
 روسی جهان گرد برخاسته و در آن خرمی مای با ناز و نوش و رسیده بلب موج گوهر فروخت
 خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروخت سخن دانا یا است درین صورت گوهر فروخت
 صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروخت دانا یا دانسته اند که دم از علم و حکمت زند
 و در بعضی نسخ رسیده بلب موج گوهر فروخت و نیز دیده شده سخن میشد از کار کارا گمان و
 که بزرگ ترین بیستند از جهان و زمین خیر هر کشور از دهر حلست و بهر کشور از پیشه هر بنا
 بهر حلست و بهر بمعنی بهره مند و یکی گفت نیزنگ آسون گری و نه زبند و ستان خیر و
 از بنگری و یکی گفت بر مردم شوخست و زبابل رسد جا و بهای سخت و یکی گفت کا بد
 که اتفاق و سرود از خراسان در دوازده عراق و بنودند هر یک بشد از خویش و
 نموداری از نقش بر کار خویش و بر آن شد سرانجام کار اتفاق و که سازند طاس
 جوهر و سی طاق و مراد از ابروی طاق ابروی است که طاق است از جوی نظیر ندارد و

میان دو ابروی طاق بلند و مجابی فرود آورده نشینند و برین گونه روی کند دستکار برین
 گونه نشیند چینی نگار و نگار و نه بینند آرایش یکدیگر و نگار و دعوی آید بسیرت دعوی
 آخر شود یعنی از کار خارج شوند چو زان کار گردند پرداخته و حجاب از میان گردانند چته
 حجاب انداخته گرد و دایره دور شود و به بینند کز هر دو سیکر که ام و تو آیین تر آید چو
 گرد تمام یعنی چون این کار تمام گردد به بینند و دریابند که ازین دو سیکر که ام یکے خوشتر
 آید بهشت بستند صورت گران و نفعت و در ان جفته طاق چون طاق جفت و جفته
 بمعنی دو گانه و صفت طاق و طاق جفت ترکیب تو صفتی کنایه از دو ابرو دست یعنی
 نشستند در ان طاق دو گانه که مانا بود بطاق دو گانه که دو ابرو باشد و بکم مدت
 از کار برداشتند و حجاب از دو سیکر برانداختند و در بعضی نسخ میان بزر سیکر برانداختند
 نیز واقع است و یکے بود سیکر دو از رنگ را و تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را و ازین
 بیت معلوم می شود و صریح که از رنگ نام کار مصور ان است نه نام نقاشی نظیر مانی خیال که
 از بیت امیر خسرو دریافت می شود و بقصر دو تم مانی و از رنگ و طراز نقش می بستند
 بر رنگ و انتهی عجب ماند زان کار نظارگی و بعبرت فرماند یکبارگی و نظارگی بمعنی
 بیننده و تماشا شائی و که چون کرده اند این دو صورت گزار و دو از رنگ را بر یکی خان نگار و
 میان دو سیکر چو بنحسب شاه و درین دوران کردنیو نگاه و نه بنحسب از یکد باز نشان
 نه پے برد ازیر ده راز نشان و بسی راز از ان در نظر باز جست و نشد صورت حالی بروی
 درست و یکے در میان یکی فرق بود و که این می پذیرفت و آن می نمود و حاصلش آنکه
 سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار جست و جو کرد و نکته از ان دریافت خواج علیہ الرحمۃ
 می فرماید که بے چگونه در آید زیرا که از یک طرف که صاف بود و نقش نمی داشت پذیرائی
 و قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس و بتیاز
 در یکدیگر بسیار شکل بود و میسر نمی شد و بعضی معنی یکی می پذیرفت و آن می نمود چنین
 نگاشته اند که یکے قبول انعکاس می نمود و دیگرے عکس می داد و چو فرزانہ دید آن
 و و بختان را و بدین آمد آن نقش فرزانہ را و فرزانہ عبارت از بلیناس است و

و رستی طلب کرد و چند انشتاقت بکزان نقش سر رشته را باز یافت و بفرمود و بار و میان
 یافتند و حجابی دیگر در میان ساختند و چون آمد حجابی میان دو کاخ بیکمی تنگ دل شد بیک
 شد فراخ و تنگ دل شد یعنی بیرون و بنما شد و دیگر س فراخ شد یعنی خوشنما
 و زبانه نظر آمد و رقم ماس روی بشد ز آب و رنگ و بر آئینه عینی افتاد رنگ و رنگ
 بر آئینه افتاد و کنایه از نه نمودن صورت و نمایلست و چون صفت چینیان بے نگار و
 شکفتی و روانه زان شهر یار و دگر گره حجاب از میان بر کشید و همان سیکر اول آمد پدید و بدست
 کان طاق افروخته و بصیقل رقم دارد و اندوخته و در آن وقت کان شغل می ساختند و میان
 حجاب بر افراختند و در صرعه دوم و او عطف بقدرست و بصورت گرس بود روی پای و
 بصیقل بے کرد یعنی سراسه بر آن نقش کان صفت گیرنده شد و با فروزش این سو
 پذیرنده شد و بر آن رفت فتوح در آن داور و بدست از بصیر دور و یادی و عین
 حکما که چنین صفت که هر دو صاحب بصیرت اند و ندانند چو روی کسی نقش بست و بدست
 بین بود چیره دست و کان سر صراع استفهامی است و در بعضی نسخه بصیقل چو روی
 کجا چیره دست و نیز واقع شده درین صورت فاعل این کسی است که در صرعه اول است
 حکایت بر بسیل تمثیل شنیدم که مانی بصورت گرس و زری سوے چین شد
 به پنبه و مانی نقاشی بوده روی که دعوی نیمیری بدروغ نموده و نقاشی را معجزه
 خود ساخته و از زمینیان چون خبر یافتند و بران راه پیشینه بشتافتند و درفشنده
 حوض ز بلور ناب و بران راه بستند چون حوض آب و گز از ندگی ماس کلک ویر و
 بر آئینه موج از آن آب گیر و جواب لکه با دوش کنبد بقرار و شکن بر شکن می رود
 بر کنار و همان سینه کو بر لب حوض است و بستر بران حوض بستند چیست و چو
 مانی رسید از میان دور و دلی داشت از شکنی نامصور و سو حوض شد نشسته آن
 فراز و سر کوزه خشک بکشا و باز و چو ز کوزه بر حوض سنگ بست و سفالی بدان کوزه
 حالی شکست و بدست منس که در راه او و بدان حوض چینیان چاه او و بتاورد کلک
 باین ذریب و رقم ز بران حوض مانی فریب و نگاریده زان کلک فرمان پذیر و سکه

روم که بود آن گرامی در آن مزدیم و بخاقان چین دستگاہی نمود که در قدرت
 هیچ شایسته نبود و ز بس خسروی خوان که در چین نهاد و ز پیشانی چینیان چین
 کشا و چین کشا و بنی تنگ دلی بفراخ روی مبدل گشت و چین و رنماند
 از خلایق کس که خرمی پوشید یا طلسمی و چون بود شاه از سرنیکوی و بدان تنگ
 چشمان فراخ بروی و چو ابروی شه بود و چون نشان و بچشم و سر شاه سوگندشان و
 یعنی اتحاد و پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و چشم سر با دشتا سوگند
 می خورد و در آن کمال اتحاد است و همه بر خط امر او سر زدند و دم از هر شاه سکنده زدند
 بیا ساقی آزاد کن گردم و سر شک قدح ریز در دهنم و سر شک که از صرف پالودگی و
 فرو شوید از دهن آلودگی و از صرف مالودگی یعنی از کمال صفای خویش
 و استان همان داشتن خاقان اسکندر را او نش نشین کنیزک هیلنی
 مکن ترکی اسی ترکی چینی نگار و بیا ساعتی چین در ابرو و بیار و ترکی کردن استیلا نمودن
 است و دلم را بدیدار خود شاد کن و ز بند عم افرم آزاد کن و اگر فضل خاقان چین
 آن تست و مکن خرج را روز باران تست و روز باران روز جمعیت و در بعضی نسخ
 مصرعه دوم چنین است و همه خلق و عالم بفراوان تست و بخور خیری از مال و چیزی بده و
 زیر کسان نیز چیزی بده و بخور جمله ترسم که دیر استی و بیسیرانه سر بدویتی و در خرج بر خود
 چنان در بند و که گردی ز ناخوردش در بند و چنان نیز کیسیر و از گنج و که آئی برموده
 خواری برنج و بر اندازد کن بر انداز خویش و که باشد میانه اندک نه بیش و
 بر انداز اینجا بعضی خرج است و چو رشته ز سوزن فرو ترکی و بسا چشم سوزن که در
 سر کنی و در سر کردن یعنی مرف نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن سازه
 بسا چشم سوزن را مرف کنی یعنی ضائع سازی و سخن را گزارش گر نقش بند و چینین
 نقش بر دوشینی یزد و کز آوازه شه جهان گشت پر و که چینی بر آلود دهن زرد و شب و
 روز خاقان در آن داور و بهی حبت از حبت خود یادوری و که شه را دهبای فردی
 شگرف و بهمانی او کند گنج مرف و ملوکانه ممانی سازد و جهان در رسم مرکب اندازد

اگر خدای تعالی بخواهد

کشید پیشکش های شامانه پیش + باندازه یایه کار خویش + یکی روز کرد از جهان اختیار +
 فروزنده چون طالع شهر یار + بر آراست بر می چو روشن بهشت + که دندان شیران بر د
 شیر بهشت + شیر بهشت یعنی گذشتن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانی که
 سربستلذات دنیا فرونی آرند گرفته اند یعنی خاقان بر می آراست که دندان مردم طالع نعمت
 ابدی که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذشت و بعضی شراح دندان شیران
 کنایه از ستارگان نموده اند و شیر از دندان شیران بهشت عبارت است از حسرت خوردن و بعضی
 شیر بهشت یعنی بر ستارگان مراد دارند + فیضان از میوه و خسلوار نیز بر آراست همان
 شهر یار + که هیچ آرزوئی به عالم نبود + که یک بران خوان فراهم نبود + گذشت از خوشه ها
 عینی سرشت + که رضوان ندید آنچنان در بهشت + گذشت یعنی سوای آمده +
 از شکر لبه یخته طوایغ + بیادوم و پسته بر آگنده مغز و طراف نه انسان که دنیا پرست +
 یک آرد در آن بهر بدست + جواهر چندانکه جوهر شناس + کند نیمه را بسا در قیاس +
 چو شد خانه گنج پرداخته + بدان گونه مملکت ساخته + نشه ترک با خا صگان و یار + به
 خواهش گری شد بر شهر یار + زمین بوس داده باین پیش + فرود از زمین بوس
 او قدر خویش + بنیایش کنان گفت گر بخت شاه + کند به سخت این بنده راه +
 شمش را با فسر گرامی کند + بدین سربزگشش نامی کند + پذیرفت نشه خواهش
 گرم او + بر فتن نگه داشت آرم او + آرم درینجا بعضی غرت + نشه و لشکر نشه
 بیکبارگی + بران خوان شدند از سربارگی + زمین از سر گنج بکشادند + رود و
 بر آید بچرخ بلند + یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین ملک
 هر طرف برای خدمت می دوید و این هر دو حال قیامت است پس هنگامه ضیافت
 را بسبب کثرت مردم تشبیه قیامت داده + سکندر و جویان خاقان رسید +
 پی خضر بر آب جویان رسید + یکی تخت زر دید چون آفتاب + در خوشه در چو دریا
 آب + بشادی بران تخت زر پیش است + ز کافور و عنبر تزیین بدست + جهان چو
 نفور بر دست راست + بخد مت مکر بسته بر پایی خاست + نوازش کنانش

ملک پیش خوانند ملک و در بر کرسی زرفشانند و در تاجداران بفرمان شاه و بر او نشینند
 و پیش گاه و بفرموده خاقان که آرزو خورد و ز غوا نهی زرین شود خاک زرد و درخت
 شامانه برگی فروغ و چو برگ زر از برگ زرین شاخ و در آن آرزوگاه فرخار دیس و
 نگر آرزو با معالی ملک و آرزوگاه باین معنی که همه آرزو در آنجا حاصل بود و
 فرخار نام شهر است حسن خیز و لفظ دیس برای شبیه است و از معانی مراد اهل
 انجمن است و ملک و اسکاس معنی سبکی کردن در بیع یعنی در آن زم که آرزوگاه
 بود هیچ آرزو با اهل انجمن نمی نکرد یعنی هر آرزو که خواسته موجود بود و بهشتی صفت
 هر چه در خواستند و بر آن مانده خوان بر آراستند و چو خوردند هر گونه خوردند و نمودند
 بر باد فنا و دریا و از تا دور و در دست برداشت و نشاط می فرمزی ساختند و
 بساطی هم از قمر انداختند و کشته بر آتش زیر کشوری و غریب ادستادی
 در لشکری و نوا ساز دنیاگران شکر و بقانون اوزان بر آورده حرف و
 آوزان جمع وزن معنی سنجیدگی و بر تسم نوازان سعدی سرود و بگردون بر آورده
 آواز روده سعدی نام نامیه است از سر قند چون نام خوانندگان شهر بادریبان آمده نوا
 سعدی هم مذکور شد و سرانندگان ره پهلوی و بر بس نیمه داده نوا نوازی و اوست
 پهلوی سرود پهلوی نوا ساز سرود گو و به پاس کو بان کشمیر نوا و مطلق وزن از
 رقص چون دیو باد و هر یو باد و بادند و از اگر دبا و هم گویند و زیو نان زمین را غنون زن
 بس و که بر دند چو کش از دل هر کسی و کمر بسته رومی و مینی هم و بر آورده از روم
 و از چین علم و در گنج بکشاد خاقان چین و سپرداخت از گنج قارون زمین و حور بخت
 نسخ میپال بفتح جیم و سکون یای تختانی و بای فارسی بالغ کشیده یافته شده و این
 لفظ هندی که نام یکی از سلاطین هند است و اینجا مراد است و نخست از جو اهر در آمد
 بکار و ز در آمد و در گوهر نگار و یعنی اول مجلس و پیشکش که بکار آمد جو اهر و در آمد
 حسن در آمد و در آنچه گوهر نگار بود و پس میان در و گوهر نسبت توصیفی نباشد
 و عین در را موقوف باید خوانند و ز بلور تابند و چون آفتاب و بی دست مجلس

به تری چو آب + دست مجلس در جهانگیر یعنی سندن و صدر سندن آورده و بعضی
 مراد از ان شیشه و جام و طاس و غیره داشته اند و ترمی بتشدید را صفائی و آبدار ساختن
 ز دیاب یعنی بخار و آلودگی + هم از مشک آماره + انبارها + طبقات کاغذ با بوسه
 مشک + ز کاغذ بیشتر عود خشک + یعنی طبق های پر از کاغذ که نافه های مشک
 در آن مخلوط بود و موجود بود و کاغذ تازه زیاد از عود خشک بود و کما نهایی میاچه
 و چینی پرند + گران مایه شمشیر مایه چند + تگا و سمندان خلی خرام + همه تازه بیکر همه
 تیز گام + یک کار در آن جمله شاهین و باز + مرغ و کلنگ افگنی تیز باز + چیل پیل
 با تخت و برکتوان + بلند و قوی مغر و سخت و گران + غلامان لشکر خلک خیل خیل +
 گنیزان که در مردم آرند میل + چون ز چین پیش همان کشید + جز این شیکشها فراوان
 کشید + پس از ساخته کج نو باز کرد + از آن جوهر تحفه ساز کرد + خرا سنده سخته
 نش + و دم سیاه + تگا و تر از باد در صبح گاه + فشش یعنی بال است + رونده
 یکسخت شاهنشاهی + شینندش از یو یس آبی + سبکی برده از آهوان و در
 شتاب + بگره چو آتش نبر می چو آب + بصحر از مرغان سبک خیز تر + بدریا
 دراز مایه تیز تر + بجایاب رو به بیکرش دیو باد + بگردنگی گیتش دیو زاد +
 با گیتش از آسمان کم نبود + صبار میندان او هم نبود + خیابان رفت و آمد نادرگاه
 که دامانده ز دو هم دریم راه + فرس رارخ افگند در وقت شور + فلکند فرس
 پیل را وقت زور + فرس افگند مغلوب ساختن + چو هم از همه سوسه
 مطلق خرام + چو اندیشه در تیز رفتن تمام + به تنه نگویم سمند روسته + سمند روشی
 نه سکندر کشی + شکار به یکی مرغ شوریده سر + ز خواب شب فتنه شوریده تر +
 یعنی فاتحان چین یکس مرغ شکار می گذرانید که شوریده سر و چنگلی نخل بود و شوریده تر
 از شب فتنه بود + چو دوران در آمد خدق تیز بال + خدق چون جنوب آمدن چون
 شمال + عقابین بود در خشک او + عقابان سیه جامه ز آهنگ او + هر از عقابان
 ناخن سست چه عقابین یعنی خارهای آهنی سست + بسی خون گرد کرده در گردش +

عقابین چکی عقاب انگنش و قاعل گرد کرده عقابین چنگ و جگر ساس سیمرخ در فتن
 شکارش همه کردن ساختن و جگر ساسی پینه گزند رسان و غضبناک و خون ریز و
 گستاخ چشم و خد آفریدش زبیداد چشم و یعنی گویا بحشم خشم بود و طغان شاه
 مرغان مغول بنام و بسطاسی اندر چو مغول تمام و طغان شاه و طغرل باضم هر دو
 نام یا دشایان و نیز مغول نام جانور است شکاری و کثیر سید چشم پاکینه
 و گل اندام شکر لب و مشکوی و بتی چون بشتی بر آراسته و فریجه بصد
 آرزو خواسته یعنی مصرعه آخر آنکه فریجه بود که بعد تنها از جناب خداست و در خواست
 کرده شده بود و در بعضی نسخ بجای زبیری مرادی نیز دیده شده و خرامنده مایه و جو
 سر بلند و مسلسل دو گویو چون مشکین کند و بر و غشی کاب از وی چکید و بر آتش ز
 آب معلق که دید و سسی سر و محتاج بالاس او و شکر بنده و شند مولا س او و شکرش بر
 بنفشه گل انداخته و بنفشه نگهبان گل ساخته و در اینجا در عبارت قلب است زیرا که
 بنفشه عبارت از زلف است یعنی رخسار بنفشه رگل انداخته بود و این موی بر رخسار انداختن
 چنان بود که بنفشه نگهبان گل ساخته و کمر بسته زلف او و شکر ناب و که زلفش کمر بسته
 بر آفتاب و کمر بسته یعنی خادم و مکر بر کسی کردن یعنی غلبه و زور آوردن است یعنی
 شکر ناب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب
 غلبه کرده و آفتاب را بر زیر خود پوشانیده و هر دو از آفتاب رخساره است و شکر گوی
 شده و شکر باره و بشند و شکر گوی گاه و بشند یعنی شیرین صفت سخن گوید و
 شکر یار و بطور عطف تفسیری است و بلورین تن و قاعلی لپشت او و شکل دم قائم
 انگشت او و تشبیه به بلور در صفاست و به قائم از جهت نرمی و به دم قائم از بسبب
 باریکی و نرمی است و نیز سیمن رخ گوی انگشته و بر و طوقی از غضب و آویخته و بدان طوق گوی
 آن بت مهر جو و زمره طوق بر دے ز غور شید گوی و طوق بردن و
 گوی بردن یعنی سبقت نمودن و زابر و کمان کرده و زغمزه تیر و به تیر و
 کمان کرد و صد دل اسیر و چومی خوردی از لطف اندام و و و زلفش پدید آمدی

رنگ می + هنر آفرین بر جهان و ای که به کرد و زده زنیسان گرانمایه + نه زور کس از تنگ چشمی
 نباشد + نه ز چشمش دامنش بسته تنگ تر به ظاهر امر از تنگ چشمی کم نگاهای خواهد بود
 و نظر زدن یعنی نظر کردن است + تو گفتی که خود نیست اورادمان + همان نام او است
 اندر جهان + یعنی گویا که او را دمان نبوده و جهان نیست + راسته کشف
 ارجمند + به تشریف آن تحفه شد سر بلند + که این مرغ و این بارگی وین کینه به غریزانند و
 بر شاه با دوا غریز + نه کس بر چنین خنک جنگی شست + نه مرغی چنین آید آسان بدست +
 بگفتن چه حاجت که هنگام کار + هنر با س خود را کند آشکار + کینه به پری چهره هم خوا
 نیست + که در خور وکی کشف یا نیست + نه خصلت در ویا آورده است + که آنرا
 چهارم نیاید بدست + یک خور وکی و زینندگی + که هست آیتی در فریبندگی + آیت
 درین مقام یعنی محبت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگاری آید + دوم زور وندی که وقت
 بند + نه پیچیدغبان را زردان مرد + و تراد از مردان مرد و سیاه میان شجاع است + نه دیگر
 خوش آواز به بانگ رود + که از هر دو خوشتر سر آید سرود + کلفه سکه درینجا یعنی سوم
 است + و چو آواز خوش رکش زور و زار + نه سپید ز آواز او مرغ دمار + در اکثر نسخ زیر ذوال
 بود و عطف واقع شده درین صورت عطف تفسیر خواهد بود و میتوان که بدو عطف حال
 باشد از مفعول رکش پس زار درینجا یعنی ضعیف خواهد بود + جهان جوی را زدن دلارام
 چیست + خوش آوازی و خوشی آمد درست + حدیث دلیر + و مردانگی + پذیرفته
 بود آن زور زانگی + سمن نازک و خار حکم بود + که مردانگی در زمان کم بود + مقابله زن بسمن
 مقابله مرد به خار طافتی دارد + زن سیم تن گرچه روین تن است + و مردی چه لافند
 که زن هم زن است + اگر مای از سنگ خار بود + نه شکار نهنگان دریا بود + زکا غن
 نشاید سپهر ناخن + پس آنکه آب اندر انداختن + گران داشت این نکته را شهریار +
 زنان را بر دی ندید استوار + پذیرش و حلقه در گوش کرد + چو پذیرفت ناشی
 ترا خوش کرد + چو آن شیکه نماید زفت شاه + شد از خوان فاقان سو خواب گاه +
 سحر که چو طاد کس مشرق خرام + برون ز دسر از طاق پیر و زه خام + و گر باره شته

باده بکف نهاد و بر آتش در بارگاه برکشاد و بسر بر در زری و در لاهوت نماز و برود و
 سرود و نواز و بشاد و همی بود و در و دود و دگر باره شاد و گشت تیر پی و
 سب و باز گشتن پیچید کار و بر کردند گشت چون روزگار و یعنی بسوی باز گشتن
 اندازه کار میا ساخت و بری چهره ترکی که خاقان چین و بشه داد و در دشت
 نازنین و از اینجا که شتر را نیامد پسند و چو سایه پس برده شد شهر بند و بر افروخت
 آن یاده چون آفتاب و فرو ریخت بر گل ز زکس گلاب و حاصل بیت آنکه آن
 ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت و بنزدان سرا س
 کثیران شاه و همی بود چون سایه دوزیر چاه و یک روز کاین چرخ چو گان پرست و
 ز شب بازمی آورد گوی بدست و شبیه چرخ و چو گان با اعتبار گردش است و از گوی
 مراد آفتاب و سکندر که از خسروان گوی بود و عنان را بچو گان سپرد و چو گانی
 مراد از اسپ و در آمد بطیاره کوه کن و در سس بل بالا و شته ملین و مراد از طیاره
 اسپ است و در آمد یعنی سوار شد و علم کشیدند گردن کشان و پدید آمد دوزیر مختار
 نشان و در لشکر که عرضش بفرسنگ بود و بیابان به نخی ترنگ بود و در صحرای چین نابدریا
 چند و زمین بزمین بود و زیر پزند و پزند کنایت از شقه علم و زمین دوزمین یعنی تمام
 زمین و سپهر چون در آمد عرض شمار و برگزیده در و بود با کعبه هزار و پست و پیش ترکان
 طادس رنگ و پچ و رست شیران پولاد جنگ و طادس رنگ با اعتبار
 لباس متلون است و به قلب اندرون شاه دریا شکوه و سپهر کرد برگرد دریا چو کوه و
 و خنجریل زوران آهن کلاه و چهل پیل جنگی پس پشت شاه و هزار و چهل سخی بیلوی و
 روان در پی رایت خسروی و پچ و خنجریل مراد از کمر بند و علم و کمرهای ترغلامان خاص و چور
 شوشه نفره و ز خلاص و و شاقان جو خنده چون آب سیل و زهر سوختن کشان
 چل خیل و ندریمان شالیسته برگرد شاه و که آسان از ایشان شود رنج راه و خروان
 شده خسرو خسروان و خردار چین در رکابش روان و شمشیر چو زنجیر نختی زمین
 اشارت چنان شد و خاقان چین و که گرد و سوسو خوشن با ز و با قلم ترکان کند

ترکنازه جهانجوی را ترک پدر و در کرد + باب خیره روی را در و در و عنان تافته شاه گیتی نور و به صحرای که
 همچون برسانید کرد + چو آمدند نزدیک آن نژاد رود + بفرموده لشکر آید فرود + بران عرصه جاس
 دل افروز دید + پشت ستن بدان جاس پیر و زوید + در بعضی نسخ بجای عرصه فرقه بالکسر
 بمعنی کنار دریا واقع است + طناب سرا پرده خسروی + کشیدند و شد منج مرکز قوی
 خیم مرکز کنایه از ستون ذات اعماد است + نیر بس نوبتیه + گوهر نگار + جو باغ ارم
 گشت + چون کنار + چو شمشیر و در انهر دید + جهانی نگویم که یک شهر دید + ازان مال
 از حین جنگ آمدش + پس داد کا بنجا درنگ آمدش + بنا نامی در آن آباد کرد + پس شهر
 نو بنیاد کرد + شهر شیر را کا دمی شاد از دوست + شنیده چنین شد که بنیاد از دوست +
 غیر گرم شد در خراسان روم + که شاه منتهی آمد زیگانه بوم + به شهر شهری از شادای فتح شاه +
 بشارت کنان رکشا در راه + بشکر اندر ایت برادر آشتند + بهر خانه فرمی ساختند + فرستاد
 هر کس بس مال و گنج + بدرگاه شاه از پی پامی رنج + بیاساقی + خبب بی کن + کتاب +
 که باد در و سبب آمد گلاب + می کان در روی کار آورد + نه آن می که در هر حمار آورد +
 و استان خبر یافتن سکندر از تا حقن + و سبب خراب کردن بر و ج و بردن نو شاهی + میر
 جهان گرد را در جهان تا حقن + خوش آمد سفر در سفر ساختن + بهر شهری دیدن از آیشی +
 بهر منتر لے کردن آسایشی + ز پوشیدگی با خبر و حقن + بهر نادیده با بهره برداشتن +
 و لیکن چو بینی سر انجام کار + به شهر خودست آدمی شهر یار + فرود آمدن شهر خود
 باخسان + به از شهر یاری بشهر کسان + بشهر کسان گرچه باشد بهی + دل از هر خانه
 نباشد تهی + سکندر بان کامرانی که بود + بهر میل بر شهر خود می نمود + که گل را به گلشن
 بود رنگ و بو + که بیرون ز گلشن بود در درو + اگر چه ولایت مدیش داشت + بهر اند
 خانه خویش داشت + بهی راسی آن زد که فرود از جاس + چو باد آورد پای بر باد پای +
 هوای وطن بردل آسان کند + به نشاط هوای خراسان کند + خان آرزو گفته که نسبت
 آسان و مشکل یا فعال یا نفع یا ماست بدان می شود و نه بدات چنانکه گویند گزین
 فلان غیر مشکل است گویند که این و فیل بر من مشکل است درین صورت هوای

وطن را آسان کردن تقدیری می خواهد یعنی کسب هوا سے وطن برابر خود آسان کند زیرا که
 بسبب سفرهای دور و دراز شکل شده بود و مردم از مصراع دوم است که چون خراسان
 خوش هوا تر از همه عالم است می گوید که در وطن زفته نشاء بلکه از هوای خراسان بهر
 از هوای وطن سبب باید کرد و مردم از وطن درینجا وطن اصلی نیست که مردم باشد بلکه
 وطن اختیاری است که عبارت است از مصرخ + زمین غم زریای آورد + سو ملک
 مصرخ رای آورد + جهان برابر و دراز رنگ خوش + بلندی در آرد با رنگ خوش +
 قرار از رنگ رونق و عدل و دوست + بران ملک نوش آفرین بگذرد + بدو نیک
 آن مملکت بنگرد + نماید که ترتیبها نکند + پیچ زمین بوس خسر و کند + نماید ای اظهار
 کند و آموزد + کند تازه نان پاره هر کس + دران پاره سازد و ازش بپس + بخورهند گاه
 در منگله دهد + جهان را از نو زندگانی دهد + درین پرده میرفتش اندیشه + ندرند
 نشانان جز این پیشه + یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و مردم چه رعایت
 باید نمود اندیشه می رفت و مصرعه دوم کلام شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی این
 قسم ذکر ما و کار ما یا دشامان دارند و سواسین کار کار دیگر ایشان را نباشد +
 دوائی که سالار انجامز بود + به پیرو س شه گردن افرا بود + دوال کمربسته بر حکم شاه +
 نسے گرد آفاق پیور دراه + در آند بر شاه نیکی سگال + بنالید مانند کوس از دوال +
 که فریادش از بنید ادروس + که از همد انجامز بسته عروس + عروس از محمد
 انجامز بسته کنایه بدان است که زمان و دختران انجامز گرفته عروس و کدبانوس
 خانه خود ساختند + کس آمد کزان ملک آراسته + خلای نشانند از همه خواسته +
 خلای بالکسر گاه و چیزی که از ان دندان پاک سازند + ستیزنده روسی ز آلان و
 کرک + شب خونی آرد و چون کرک + در بر مان قاطع آلان بر وزن پالان نام
 ولایت و نام محله و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوچه ای گفته اند خان آرزو گوید
 صحیح به تشدید لام است و کرک نفجیتین هر دو کاف تازی در ای ممله نام شهر سنے
 از مضامین است بیت المقدس بود و تحقیق نزد خان آرزو آنست که کرک جایی دیگر باشد

زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روس است و بدربندگان حاجت رهنیانت
 بفرودگاه سوسی دریا شناخت و قرواط درینجا بمعنی کشتی چسبان است لیکن در وقت
 بنظر نیاوده ظاهر اصطلاح آن ملک باشد و چون درینجا در آن کوه واقع است در راه
 در آمدن روس رسد و دشده نظامی علیه الرحمة چنین فرموده و خروجی نه بر وجه اندازده کرده
 در آن بقعه کین کین تازه کرده و بتاراج بردان بر و بزم را که ره بسته بادیان بی خوم را
 بخز گشتگانی که نتوان شمرده و خرابی بکس کرد و بسیار برده در آنجا ز آگنده خورده
 نماند و همان در خزینة نوردی نماند و در بعضی نسخ در آنجا آگنده خورده می نماند
 نیز واقع است و ظاهر این نسخه بهتر نیست چه انبار آگنده معنی ندارد مگر بتاویل
 نیز را چه انبار جمع است بمعنی توده پس آگنده محض زانند باشد و نور و معنی پسندیده
 و در خور و انداخته و جمع نوشته اند و گنجینه ماتی که درخت و دراز درج بر بود و
 دیوار تخت و گنجینه و گنج یک معنی مستعمل شود لیکن در اینجا اغلب که مراد از آن مال
 باشد و چون پوشش تحت در آن ملک از دیبا کنند چنین فرموده و همه ملک
 بر دوش بر انداختند و یکی شهر پر گنج برداختند و پیر و اخشنده ای غارت کردند و
 بتاراج بردند و نشان بر او شکستند و رنگ قرمز را و از چندان مردسان که دیدند
 بیای و نماند یک نازنین را بجای و همه شهر و کشور بهم برزدند و ده دوده را پیش اندر
 زدند و اگر من در آن داور می بودی و ازین یاوه گشتن بر آسود می و یعنی اگر من در آنجا
 می بودم و در رکاب تو نمی بودم ازین یاوه گشتن و خراب گردیدن می آسودم چون دوا
 در رکاب سکندر بود و در غیبت او و در میان ملک او را می خداوند دیده تاراج نمودند چنین
 گفته و من اینجا خدمت شدم هر بلند و زن و بچه آنجا نرزدان و بند و اگر دلبستانند
 از خصم شاه و خدا باد یاری ده و داد خواه و بیخی که روی درین سال خید و بر دم و
 یار من رساند گزند و چو زین گونه بر گنج راه یافتند و شتابند از آن سان که شتابند
 همه ره زانند چون گرگ و شیر و بخوان نادیدند و بر خوان و لیر و ستانند کشور کشانند
 شهر و که خامان خلق اند در زمان دهر و نر و سی و نوبه کسی مرد می و که جز گوهر

بیست شان آدمی + اگر بر خیزد بارگور بود + بگوهر چینی همه خربود + چوره یا قند
 آن حرفان گنج + بسی بومهار ارساندر بخ + بیداد کردن بر آندمال + بازارگانان
 ستانندمال + بال یاس موعده دیای تختانی هر دو دست می تواند شد مگر
 بیای تختانی بعضی گردن است درین صورت کنایه از گردن کشی خواهد شد + خلل چون
 دران مرز دلم آوردند + طمع در خراسان دروم آوردند + بشورید شاهنشاه گفت او هر
 بیداد بر خانه دجست او + پیریشان شد از بهر نو شایه نیز + که بر شاه بود آن ولایت
 غریز + زورده ستره و شمناک + دران تیرگی گشت آشوبناک + شیره بقو قانے
 بمعنی سیاه که کنایه است از رنگد و غصه چون غصه حالی است که بر نور عقل غالب آید و را
 به غیر کی نسبت دهند + بفریاد خوان گفت فرمان تر است + مراد دل است آنچه در
 جان تر است + فریاد خوان عبارت است از دادخواهنده که دوا می ست در صرعه دوم
 کنایه است از یکی بودن اندیشه و آنچه در دل است همان در دل است ای هر چه که در دل تو راه یافته بود
 دل من نیز راه یافته + ازین گفت به باشد از بگذری + تو گفتی و باقی زمین بگرس +
 به بینی که سر چون برآه آدم + چه سر باز جنب بجا آدم + ظاهر است که از جنب که بمنجه مطلق
 دایره است دایره طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد یا بجا ه
 آوردن متقابل آن باشد یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در چاه فلگنم نداشت
 و جلس درین صورت حرف از برای اعراض خواهد بود + ز دلهای مردان بر آرم ز بهوش
 چه خونهای شیران در آرم بجوش + بر آرم سگان را بشور افگنی + که با تیر بازی است
 گور افگنی + یعنی سگان را بشور افگنی بر آرم ای در فریاد و فغان آرم و سگان را بشور
 گور افگنی کردن بازی است پس این سگان را که بشور افگنده اند اینمارا به بخود زور خود
 از بشور باز دارم + نه پر طاس مانم نه روی بجا می + سر هر دور اسپرم زیر پای + اگر کسی
 میسرست نیلش کنم + سر اسپم در پای نیلش کنم + بر اندازم از روس اوزنگ را + در
 آتش کشام همه سنگ را + در بعضی نسخ بر اندازم واقع است و بعضی برافروزم از روس و در
 برافروزم انگور اوزنگ را نیز دیده شده و خان آرزو گوید مطابق مذاق تغییر نسخه اول است

یعنی تخت و سلطنت روسیان را بر اندازم و معنی نسخه اول آنست که ظاهراً سازم از ملک
 روس تخت گاه خود را و شستگاه خود را در آن ملک بنود اگر گویم و در یک نسخه چنین دیده
 شده به برافرازم از کوشش او رنگ را به یعنی از کوهیکه قریب ملک روس است او رنگ
 خود را بلندی دهم و آن عبارت از در آمدن به ملک روس است و نه در غار دکه از د پاسه
 بهم و نه از بهر در و گیاهی بهم و بهم از بلیدن یعنی فرو گذاشتن و گر این کین خواه هم زرگران
 روس و شکلم من نه اسکندر فیلقوس و در بعضی نسخ شیران روس در قع است و
 حاصل آنکه ساک باید گفت نه اسکندر فیلقوس و کمر لفظ برای تاکید است و دیگر گرگ
 پرتاس را لشکر و زیر طاسی در روس رده ترم و لشکر منی شکار کنم و اگر از گوش چرخ
 باشد امان و نخواهم کین خود را ز بد گمان و تفاوت در حدس تکلم مع غیر در باری جائز است
 و همه برده را باز جای آورم و شتانه را از برای آورم و برده انعم بای موصوفه
 چیز غارت کرده شده و برده بافتح یعنی غلام و کنیز که هر دو صحیح می تواند شد و نسایم
 نوشابه را از ریند و چون وقت آید از لی بر آیم قند و بد آنکه درین بیت بر آوردن نوشابه
 را از بند شنبیه داده به بر آوردن قند از لی و لفظ بنده شکر است در قندونی و گران سیم
 در سنگ شد جاس گیر و برون آیدش چو موزار حمیر و یعنی آن سیم که عبارت است از
 نوشابه سیمین آن در سنگ تخت روسان جا گرفته بسو لقی که موزار حمیر و ن آید بر آیم
 به چاره کشاده شود کا سخت و بدست خشکوفد بهار وخت و سختی در از چاره بردن گیر
 که کرد زمان تا زمان چرخ پیر و درین ره که برداشتم برگ و زاد و صبوری کنم تا بر آید
 ز کوه گران تا بد ریای ثزن و به آهستگی کار گرد و شکر و یعنی از کوه گران تا بد ریای
 عمیق که گرفته آهستگی کا شکر کردم پس تحیل درین باب خوب نیست و مرا سوے
 ملک حجم بود رای و که سازم در آن ملک چند جایی و چوزین و شاتم سید آکی و
 به تخت من باشد از من نهی و مرا و است که مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند قلعه و
 تخت گاه سازم و این معنی چند گاه اقامت می خواست احوالی که خبر چنین رسید به
 اگر تخت من که عبارت است از صطوخ از من خالی شود و مرا روس باید رفتن و

جنبش گرانیده شد خست من + سرزین من بس بود خست من + یعنی احوال که خست
 ماکل سفر شد سرزین من تختگاه من بس است + تقسیم نیا سیم از هیچ راه + مگر کینه بستانم
 از کینه خواه + ددالی چو دید آن یزید فتنگی + بر آسود از آن چشم و تفتنگی + بلب خاک
 را غنبر آلود کرد + بچهره زمین را ز رازند و در کرد + یعنی بشکرا نه پذیر فتنگی اسکنده را خاک را برآ
 تسلیم از لب خود غنبر آلود ساخت ای خوشبو کردوزین را از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود
 ز رازند و ساخت + بیاسانی آن باده بر دست گیر + که از غور زدن نیست کار اگر بر نه باده جگر گشته
 آفتاب + که هم آتش آمد بگوهر هم آب + آمدن سکنده بر بدشت خفجاق + دوبروان
 عینم درین طر فگاه + یکی رؤس فیدست و دیگر سیاه + طر فگاه مراد از دنیا و دوبروانه
 اشارت است از شب و روز + مگر دوبروانه شمع کس + که پروانه باخو اندوس + پروانه
 دو معنی دارد اول کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانه که امر حکام در آن باشد و حاصل
 آنکه این هر دو سوی فرمان من سخن دیگری میل نیکنند + فروغ از چراغی ده این خانه را +
 که ساز و کباب این دوبروانه را + درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که
 هر چند شب و روز محکوم و عاشق فرمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را چراغی روشن
 کنم که آنها در آن کباب شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذرات و جب تعالی + مگر از شش کن
 فرش این سبزه باغ + چنین بر فرد چراغ از چراغ + یعنی گسترده بساط روایت این
 قصه چراغ نقل را از نقلهای سابق چنین روشن کرده + که چون یافت اسکنده فیلقوت +
 خبر مانع ناخوش ز تاراج روس + خفت آن شب از غم کین داشتن + ز هر گونه
 در آئے بر انداختن + که جنبش درین کار چون آورم + کزین عهد خود ابرون آورم +
 دگر روز کاین بود بجا ده رنگ + ز پهلوی شبید ز بکشا و تنگ + پهلور بای محده
 اسب سرخ رنگ و انجام را از مطلق اسب است و از پهلور بجا ده رنگ مراد آفتاب
 است که وقت صبح سرخ می نماید و معنی مصرع دوم آنکه شبید ز که عبارت است
 از شب از پهلوی او تنگ را کشا و معنی پیکار نمودار سواری + سکنده زبان خاک
 خلی شست + که چرن باد بر خاست و چون برق جست + اشارت آن بسزی اسب

گذرانیده خاقان چین است و بر خاست یعنی گرم و تیر شد و نیز خوشند چون جنیت همانند
 و زانجا سودشت خوارزم را ندید سپاهی چو دریا پس پشت او و حساب بیابان در
 انگشت او و حساب و قیاس که در انگشت نسبت می باید کنایه باشد از سهولت حساب
 و مراد از حساب بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود و بیابان خوارزم را
 در نوشت و نیز چون در آمد بیابان گذشت و بدان تا کند عالم از دس پاک و قرارش
 نمی بود در آب و ناک و در آن تا حتن دیده بخواب کرد و گذر بر بیابان بقلاب
 کرد و بیابان را از خیل خفجاق دید و در و بختان سخن ساق دید و خیل خفجاق
 قوس صحرایی به چهره چو آتش به عارض چو آب و فروزان تر از ماه و از آفتاب و
 همه تنگ چشمان مردم فریب و فرشته ز دیدارشان تا شکیب و نقاب به نه بر صفحه
 رویشان و نه باک از برادر از شویشان و سپاهی غریب نشسته و تنگ تاب و
 چو دیدند رویشان بختان بختاب و عجب مرد بزن و تنگ تاب مرکب از
 تنگ بمعنی معدوم پس تنگ تاب بمعنی شخص معدوم الطاق است و این در وقت
 کثرت شہوت بهم میرسد و ز تاب جوانی بخوش آمدند و در آن داور بی سخت کوش
 آمدند و کس از بیم شسته ترک تازی نکرد و بر آن بختان دست بازی نکرد و چو شمشیر و دیو خان
 آن راه را و نه خوب آمد آن قاعده شاه را و آن قاعده اشارت بی شرمی ایشان
 بر می گیران دید چون بیم ناب و سپاهی همه شنه ایشان جواب و ز عتابی لشکر اندیشه کرد
 که زن زن بود بختان مرد و یکی روز بهمت برین کار داد و بزرگان خفجاق را بار داد
 پس آنگاه شامانه نواخت شان و به شریف خود سرافراخت شان و بیسیران
 خفجاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به زنی گویند به بیگانه روی
 ندارد و شکوه خود و شرم شوی و اگر زن خود از سنگ و آهن بود و چون نام دارد و همان
 زن بود و چو آن دشتان نام شوریده راه و شنیدند یکیک بنمنهای شاه و شوریده
 راه مراد از گمراه و سر از حکم آن داور بی یافتند که آئین خود را چنان یافتند و تسلیم
 گفتند مانده ایم و به پیشاق خسرو دشتان بنده ایم و پیشاق بمعنی قول و قرار و س

روستای رضای نیست که این خصلت آئین خفای نیست که آئین توروس
 بر بستن است و در آئین ما چشم بگانه است و چو در رو بگانه نادیده به جنایت
 نه بر روی بر دیده به جنایت بلکه گناه چو که دیده می بیند رو بس جنایت بر دیده باشند بر رو
 و گر شاه را نماید از ما درشت و چو را بایش دیده بر رو به پشت به لفظ و گر را خان آرزو
 بدال مملکت گفته است یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بگانه را چو را رو و
 پشت باید دید و ما دیده از ما درشت جمله مانجده است یعنی بغیر طیکه بخاطر بادشاه
 درشت نیاید و عروسان مادر است این حصار که با جمله کس نداشت کار به برقع
 مکن روی این خلق ریش و تو شو برقع انداز بر رو تو خویش و بے گوشت دیده را
 در نقاب و نه در ماهه بیند و در آفتاب و جهان اندر گر نیک زمان دهد و نه زاهر که خود هر دو
 جان دهد و بے شاه را جمله فرمان بریم و لیکن ز آئین خود گذریم و چو شنید شاه آن
 زبان آوری و نوبون شد ز بان در آن دوری و حقیقت شد او را که با آن گروه و
 نصیحت نمودن ندارد شکوه و به فرزند این قصه را گفت باز و وز چاره خواست
 آن چاره ساز که این خورویان بخیر موی و دروغ است که کس نبخشند روی و دایک
 زان چشم بگانه را و چو از دیدن شمع پروانه را و چو سازیم تا نرم خوبی کنند و زیگانه
 پوشیده روی کنند و چنین داد پاش فرست شناس و که فرمان شه را پذیریم سیاس و
 طبع بر انگیزم از نات وشت و که افسانه سازند از آن سرگزشت و هر آن زن که در
 روی او نگر و به جز روی پوشیده زد گذرد و به شریکه شاه از اینجا شست و فردی چه
 در خواهم آرد و بهشت و یعنی بشریکه در زمان وشت آفات کسی و هر چه از ملک مذکور طلب
 نمایم بدست آری و نه از نیک و به هر چه فرزند خواست و به زور و بزرگ یک کرد
 راست و جهان دیده دانا به نیک آخری و در آمد به بدیر صنعت گری و نو آئین عروسی
 درین جلوه گاه و بزرگبخت از خاره سنگی براه و برد چادر و از خام سفید و چو برگ
 سمن بر سر مشک بید و هر آن زن که دیدی در آرم او و شدی روی پوشیده از شرم
 او و در آوری از شرم چو در بر و نه نهان کرده رخسار پوشیده موی و از آن روی

خفیا قی ز خساره بست که صورت گران نقش بر خار ه بست نگارنده گرفتند کاین
 نگار و درین سنگ دلی قوم چون کرد کار که فرمان مار اندازند گوش و درین سنگ
 بینند و یا بند خوش و خبر داد و نامی بیدار خست که خفیا قی را اول جو سنگ بست
 سخت و بتن گر چیم اندر سنگین دل اند و سنگین و لان نرین سبب نائل اند سنگین و لان
 عبارت از طلسم باشد و برین سنگ چون بگذرد زحت شان و از وزم گرد و دل سخت نشانی و
 که روی بدین سختی از خار ه سنگ و چو خود را بی پوشید از نام و سنگ و ر و با خد را با پیویم
 روی و زبید ادیگانه و شهر شوی و دیگر بستی کاسمانی است و نگویم که رخی نهانی
 است آن یعنی بسبب و بسبب زنان خفیا قی بدیدن این طلسم روی خود را بسته اند
 چنانکه این صورت از سنگ است و دلی خفیا قیان نیز چون سنگ بست پس بنا بست
 سختی هم متاثر شدند و روی خود را پوشیدند و چو طلسم مذکور و این نسبت زمینی است
 و دیگر نسبت آسمانی که تاثیرات کوکب را در آن دخل است و آن از عالم اهراسف
 و قابل گفتن نیست و این اشارت بدانست که ظهور طلسم از تاثیرات عنصریات باز دواج
 فلکیات است و با هر دو این طلسم بلند و بران رویها بسته شد روی بند و هنوز آن
 طلسم بر آویخته و در آن دشت ماندست نارنجیه و بیت اخیر مقوله حضرت نظامی علیه السلام
 است و یکم همیشه در گردش از جو یه تیر و چو یاشد گیار بلب آب گیر و قد بعضی نسخ
 در اول مصرعه دوم حرف چو است اگر چه حرف مذکور در شبهات مفروده متعل شود و در بعضی
 کاف است و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یکم همیشه گردا و از جو بهای تیر بود چنانکه برگرد
 آبگیر گیاه رسته باشد و ز پر های تیر عقاب افکنش و عقابان فرو ن اندیز انش و همه
 خیل خفیا قی کا بنجار سند و د و بایش این نقش یکتا رسند و زر گر یاده رسد گر سوار و
 پرستش کنندش پرستنده دار و سواری که راند فرسش او و نند تیر و از
 جبهه در کیش او و چشمانی که آنجا رسد در گله و کندیش او گو سندی یله و عقابان
 در آند از دوج بند و مانند یک بوی زان گو سند و بریم عقابان یولا و جنگ و
 مگرد و گس گردان خار ه سنگ و صم بن که آن نقش پرواز کرد و که گاهی گره بست و

که باز کرد و خطا بر آنست که صنم مفعول گرد باشد و لفظ ملین در مقام تعجب واقع شده یعنی
 به بین که آن نقش پرواز صنمی ساخت که آن صنم مصدر افعال متفاده گشت یکی آنکه گر است
 و آن پرستش خفجاقی است مر آن صنم را و پرستش خیر خدای تعالی گره است در زینت زندگانی
 و گلبه گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بستن زنان خفجاقی زیرا که این امر عقده و دشواری
 بود که بناخن تدبیر حل آن تنویر می نمود پس آن صنم چنین عقده را باز کرد و بیا ساسی
 آن بکر پوشیده روسته به بین ده گرش است پروا می شوی به پوشیده روسته
 دختر ز که عبارت است از شراب باعتبار بودن آن در جمله خم و نشو و سرو
 از طالب شراب به گنم دست شو که پاک و پلید به بکر این چنین دست
 باید کشید یعنی دست باید کشید از خیر او که نوبت به تعلقات دنیا وی باشد
 داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفجاقی بر خیاک روس
 و گره باره بلبل باغ آمدست به پری پیش روشن چراغ آمدست به خان آرزو گوید که بلبل
 ظاهری این بیت بسیار درست آمد آتلف کرده می شود پس می گویم که بار دیگر بلبل باغ
 آمد و فصل بهار شد و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ
 روشن آمده و ضابطه غرایم خوزان است که در وقت حضور این ویری چراغی روشن ساخته
 غرایم می خوانند پس شبیه بلبل به پری همین است که پیش گل چنان بلبل آمده که پری پیش
 چراغ می آید به خیال پری بکرسه می کند به مرا چون خیال پری می کند به یعنی آنچه از معامله
 معشوق پری بکرسه آید از خیال من بطور می آید وقتی که مرا خیال پری می شود پس
 لفظ کند بمعنی شود باشد به ازین کان تاریک اهرنی به گهرین که آرم بدین روشنی به
 مراد از کان تاریک ذات شیخ علیه الرحمة است و گهرهای روشن اشعار و
 ابیات او به هزار آفرین باد بر زیر کان به که روشن ز آرزو آفرین کان به گز ازنده و تهرج
 این داستان به گز از رخس چنین کرد بر زبان به که چون شاه عالم بدانا به رفیع
 بفرمود تا سازد از سنگ موم به به پیر دزی آن نقش در خواست به چهره پیر و نه نقش
 شد آراسته به یعنی بسیار کی طالع اسکندر آن نقش مطلوبه مانند نقشی که از فیروزه

آراسته باشند آراسته شد چرخ خوبی چنان ساختن نقشند که بر بست بر نقش
 ترکان پرند و پرند بستان بر نقش بی نمایش ساختن آن باشند یعنی بخوبی
 چنان ساخت آن نقش را نقش بندند کور که بر نقش و صورت ترکان خفاق پرند است ای پرده
 چو یکر بر یکت یکر نماسته از پیش یکر تسی کرد جامی و تسی کرد جامی یعنی کوچ
 کرد و بهر جا که میرفت میرخت گنج و با میدراحت همی بردرج و بهر هفته منزلی چند را نرفت
 بهر منزلی هفته چند ماند و چون منزلی درآمد بهد خواة تنگ و بهر بران کین تیر کرد و در خجنگ
 سنگ مال است از ضمیر درآمد یعنی هرگاه که منزل رسید در حالیکه آن منزل از بد خواة ترس
 بود و منزل در اینجا عبارت است از منزل گاه سکندر و لشکر او و فراخی گاه بود و نزدیک
 آب و فرود آمد آنجا بنگام خواب و در آن مرغزار ملک ناسباه و بر آسوده گشتن
 از آسیب راه و چون آنجا رسید لشکر گاه کشیده بگردون در درگی و جهان را
 ز رایت چو طاق و کس کرد و بهر پرده را در سوراخ و کس کرد و بهر دسی خبر شد که در آن
 روم و در آورد لشکر بدین فرز و بوم و سپاه بی که اندیشه را پی کنند و چو بر که زند کوه را
 خوے کند و که مخفف کوه و خوے بود و معدوله عرق و مراد از آن عرق خجالت باشد
 و می تواند که عرق مراد باشد که هنگام زور از بدن مردم بر آید یعنی کوه و شستی عرق آلود
 گردد و بسبب زور در خجنگ او و دلیران شیر زن بی شمار و بهر مردم گزانی چو پیچیده
 مار و کنند افکنانی که چون تند شیر و در آند سر مار و پیلان بریر و غلامان چینی که در
 دار زگیر و بهر گاه همانند صد چوبه تیر و یعنی غلامان چینی چنان قادر اند از اند که از
 یک سوی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند و سکندر نه تند از دمانی است این و جهان را
 ستمگر بلا نیست این و آیین بیت مقوله جاسوس و خبر دهنده روسیان است
 نه لشکر یک کوه با اوروان و که در زیر او شد زمین ناتوان و زیلان و دو صد پیل
 پولاد پوشش و که آرنده خون زمین را بچوش و یک دشت بر پیل و بر پیلین و بهر
 لشکر آشوب و لشکر شکن و چون قطال روسی که سالار بود و شد آنکه که گردوی بدین
 کار بود و قطال نام سردار لشکر روس و یک لشکر انگیخت از هفت روس و

بگردار هر هفت کرده عروس + اغلب که قضاے ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت
 نهم تا پنج خود داشته باشد + زیر طاس و الا ان خزان گروه + بر انگشت سیله چو
 در یاد کوه + زانیسوزین تا بخفیا قی دشت + زمین را به شیخ و زره در نوشت +
 یا هنر منده فرق جمله سپاه + نهاده بسوزن آهین کلاه + بسیر در سپر حمله آور در وی +
 کشا و نه یک جاے یکتا روم + یلان جمله چون شیر خزان دلیر + زهر یک یکی پیل
 آور در زیر + خردشان و نعره زنان هر زمان + که از باناک او پیر گرد و جوان + سپاه
 + چندان که لشکر شناس + باندازه آن رساند قیاس + چو عارض شهر و انچه در پیش
 بود + زنده شد در ارشادش عیش بود + فرد آمدند از هر راه دور + و در سنگی از لشکر
 شاه دور + پیشکش چنین گفت قنطال روس + که مردان گلمان را چه باک از عروس +
 چنین لشکر خوب و نادریده رنج + همه سر بسره کار و اناسه گنج + کجا یاسه دارند
 بار و سیان + چنین نازنینان و ناموسیان + همه گوهرین ساخت زرین ستام +
 بلورین طبق بلکبه سجاده جام + همه کارشان شرب و دانه شگری + نگشته سینه گرد
 یا لشکر + زبانه بوسی خوش انگشتن + سحر که بشربت در میخنتن + جگر خوردن آیین
 روسان بود + می و نقل کار و دسان بود + زروے و چینی نیاید بند + همه خرد و سبا
 بود + شرخ و زرد + یعنی از رومی و چینی جنگ شدن نمی تواند و هر یکی در رنگ مانست
 خرد و سبا رنگی شرخ و زرد دارند + خدا داد دله چنین دستگاه + خدا داد او را چون توان
 بست راه + چنین دستگاه اشارت بسوی مال و مناع ایشان است +
 اگر دیدی این غنیمت بخواب + دنام شدی زمین طلاوت بر آب + یکی نیست زرین
 جمله بے تلج زر + بدر یلانییم چندین گهر + هر گزین دستگیر ایدست آوریم + بر کلیم عالم
 شکست آوریم + جهان را بگیریم و شاهای کنیم + همه سال صاحب کلاه ای کنیم + پس
 آنکه فرس رزند بالاے کوه + تنی خند با او خنده هم گردوم + با گشت بنمو کاینک ز
 دور + جهان در جهان نازنینند و جور + و در گم از و هر گز بر + بجای رسانان و
 زره لعل و زر + همه زرین + زرنه یا قوت کار + کفل پوشماے جواهر نگار + کفل پوش

آنست که آنرا در هندوستان عباسی گویند و کلاه مرصع بر او داشته و قبا تا کف پاست
 بگذاشته و قبا همچو جامه زنان دراز دارند و همه فرش دیبای شعری حریر و نه در دست
 نیزه نه در چوبه تیر و حریر شعری نام نوعی از حریرست که منسوب باشد به شعر که نام جامه
 است و همه عنبرین خال خلخال پوشش و سر زلف پیچیده بالای گوش و در بعضی
 نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال و رقع گشته مطابق نسخه اول خلخال پوشش
 زلف است که حلقه دار باشد و موافق نسخه دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که
 برای آرایش و زینت از مشک همچو زنان بر رخسار و می سازند و خلخال مراد از
 زیوری باشد که در پاست دارند و سر پای در زیور خسروی و نه پاست و دنده نه
 دست قوی و بدان دست پایان پیچیده دست و سکندر چه لشکر توان شکست و
 پیچیده دست مراد از کم زور و ناتوان و گرفتار ایشان سرسوزنی و دهن را
 کشانند چون روزی و یعنی اگر بر ایشان سرسوزن برسد از نهایت چین دمان مانند
 روزن دیوار بآه و زاری کشانند و فریاد می کنند و تبارخ و تقویم جنگ آوردند و می در
 حسابی درنگ آوردند و نه آن لشکر اندر این که روزی و نه رسته کلوجی برآوردند و چون
 حمله سازیم گیره بجای و بیک حمله مانند آرندهای و چور و سان سختی کش و سخت مغز و
 خیزی کشیند از آن گونه نفر و نه اندر هرگاه که مازنده ایم و بدین عهد و پیمان هرزنگنده ایم و
 بکشیم کوشیدنی چون ننگ و نه نمانیم ازین گلستان بوی زنگ و بر اعدای دولت
 شب خون کنیم و بنوک سنان خار و نه خون کنیم و چو دست از غنای سوی تخر کشیم و
 بد اندیش را دم در کشیم و نمانیم یک دشمن شاه را و نه داریم آن تاج و آن گاه
 را و چو سر برگیریم و نمانیم ازین گاه و نه بر داریم و بر بایم شان را چو که
 که برای و بمانیم شان را همه زیر پای و ازین مغز پالودگان نبرد و نداریم یک تن ز مردان
 مرد و چو روسی سپهر را دل گرم دید و ز نیروی خود کوه را نرم دید و بشکر که آمد بتدبیر
 جنگ و زد دل بر درنگار و از تیغ زنگ و زد دیگر حرف خاه و لشکر شکن و بتدبیر است
 با انجن و بزرگان لشکر همه گرد شاه و شستند چون اختر اگر دماه و قدر خان را

چلین کورخان از ختن + رئیس از مدین و یسدر ازین + رئیس و ولید نام بادشاهان
 دیگرست + وزیر یونند و گیلی و مازندران + بنالید از کشور خاوران + دورانی از بخارا و هند
 نرخی + قباد و مصر حمری ز خوشیشان کی + سیل از خراسان و قوم از عراق + بر هیال
 ارمن برین انصاق + زیونان و افرنجه و مصر و شام + چند انکه از گفتن آید
 تمام + جهاندار کرد از غم آزادشان + بدل گرمی اسید بادادشان + چنین گفت کاین
 لشکر جنگ جوی + به یکا از شیران کردند خوس + بدزدی و سالوسی و بر نرخی + نمایند
 مردی و مرد افکنی + دودستی نه دیدند شمشیر کش + همه نایح و نیزه از پیش دیس +
 سلاحه و ساز و انداز و تپت + ز بی آلتان جنگ ناید درست + برهنه تنی چند را
 در صفا + چه باشد بریدن رستر تابان + چون تیغ گیرم بجنبم ز جا + فرودند
 البرز را دست و پای + من آن دور گیرم که دارا + گرد + زین جا بهی بر دو جان نام
 نبرد + دور گیرم را دن جهانگیر + بکیدی که با کید بر ساختم + پایی خودش چون در انداختم +
 چو با لشکر خود کردم نبرد + زردانگی خود کا خود خورد + قور بود و سرف یعنی بادشاه هند
 باشد + کسانم چو بر ز در برابر درگاه + شه چین کمان را از درگاه + بهم از جنگ روس
 نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خرنابدریا + چین + همه ترک
 بزرگ بنیم زمین + اگر چه نشد ترک باروم خویش + هم از دم شان کینه باروسش +
 هر قوسه که با قوس دیگر عداوت می شود بسبب رب ملک آن عداوت زیاده می گردد
 پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان است سکندر می گوید که
 هر چند ترک باروم خویش نه شود و قابل آن نیست که با عداوت او جنگ توان کرد
 لیکن کینه که ترکان را بار و میان باشد از کینه که اینها را بار و میان بود زیاده خواهد بود
 چرا که ملک روس به کرستان پوسته است سبت بروم + به یکا از ترکان این مرطه + توان رخت
 بر پای روس آبله + یعنی به جنگ ترکان در پای روسیان آبله باید رخت که اینها با هم
 کینه بسیار دارند + بسا زهر کو در تن آرد شکست + به زهر و دگر بایدش بار بست +
 حکایت بر سیل تمشیل شنیدم که از ترک رو باه گیر + بیابان سگهان رست رو باه پیر +

دو گرگ جوان تخم کین بکاشتند بیانی رو به پیر برداشتند و دی بود در وی سگان نترک +
 هفت شنه خون رو به و گرگ بیکی بانگ زد رو به چاره ساز + که بند از دمان سگان کرد
 باز + بند از دمان باز کرد و بی سگان را بفریاد آورد + سگان ده آواز برداشتند +
 که رو به اگر گنیداشتند باز بانگ سگان کامدا زد و در دست + رسیدند گرگان و
 رو به راست و چپ سگالنده کار دان و دست کار + دشمن بدشمن شود در ستگار + یعنی سگالنده
 و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر زمانی می یابد چنانچه رو به از گرگان
 آواز سگان که نیز دشمن بودند زمانی یافت + اگر چه مرابا چنین برگ و ساز + بهم دست
 کس نیاید نیاز + در چاره بر چاره گر بسته نیست + همه کار با تیغ یو بسته نیست + بعد
 است با لایکن استند رکیه مخدو نیست یعنی اگر چه با این همه سامان جنگ مراد
 اعتقاد آن نیست که سگان بر در جنگ رویان اندازم لیکن بر چاره گر در چاره بسته
 نیست و همه کار با تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که از هزار دشمن نیاید + سران سپه
 سر کشیدند پیش + که یزید در پاسه تو خون خویش + بودیم زین پیشتر سست گوش +
 کنون گرم تر زان بر آیم خوش + هم از هر در وی هم از بهر پای + بگوئیم با دشمن
 بد سگان + سپه را چون دل داد خسرو بک + که بیدل نباید که باشد کسی + در اندیشه بود
 تا وقت شام + که فردا بر سازد از تیغ و جام + چو از تیره شب در درون نفست + طلایه بر
 رفت و جاسوس نفست + نگهبان لشکر بر دوان از قیاس + نخستند بر بگذرهای پاس +
 شنب تیره بی یاس نگذاشتند + شب تا سحر پاس میداشتند + بیاسانی آن یزید نافه +
 بشکرت کاری مثل نافه + بد تا بدیدوان بارتش برم + چو تنگن سوده بکارتش برم +
داستان مصاف کردن سگدرا رویان
 بیان از جهان دیده دهقان پیر + دشمن های پرورده و دلپذیر + که چون سردار چین
 در آندروس + کجا بر دشمن این بنیز خنک شموست + تمیز بین راج است بسوی سگدرا
 و مرد از بنیز خنک شموست فلک نیلی است + و گر باره بر دشمن چه بازی نمود + جهانش چه
 نیز بک سازی نمود + گز ازنده صراف گوهر خوش + دشمن را بگوهر برآموده گوش +

یعنی گوش سخن را گوهر برآورد و مرد از گوش سخن گوش سخن نبویست که روی چو آفتاب
 رو س دید و جهان را چو پرکنده طاقس دید و پرکنده بیای فارسی و کاف تاز س
 و مرد از طاقس پرکنده بی رونق دید و ناست و بفرمان خورشید از افقند و در آن
 پس صحرای وطن ساختند و شب تیره پهلوی بستر نبرد و بطالع تروای ستاره شمرد و زمین
 خورشید سیف و چون در نوشت و بر آورد و در صبح با تیغ و شمشیر و سیف و زمام پارچه است
 سیاه ابریشمی و در نوشت بفتح و او بمعنی چیدن است و این کنایه است از دور شدن
 شب و بر آمدن صبح و شمشیر و تیغ رسم است با دشمنان را که هرگاه سر با دشمن دیگر را
 ببرد بختی انگنده سر او را میزند و خون او را در شمشیر می گیرند و این دلالت می کند بر تعظیم
 دشمن و بدان تیغ که شمشیر نمود تاب و سر انگنده تیغ شد و تاب و از تیغ مراد
 تیغ مبارزان و جنگ جو یان است و شمشیر کنایه از خاک یعنی بسبب آن تیغ که از شمشیر خاک
 و تاب و درستی خود نمود و آفتاب سر انگنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلند می آفتاب را گویند و آن سبب ارتفاع
 آفتاب میگردد پس نسبت سلمان تیغ آفتاب سر انگنده از بلندی خود گردید و بر آن آمد از برده تیره تیغ و ز
 هر تیغ که بی کی کوه تیغ و دولشکر گویم و دور پای خون و بی بسیاری از ریزگ دریا و زون و به
 تدبیر خون ریختند و آفتاب بهم تیغ و رایت بر افراختند و بعضی دو میدان در آن تنگ
 جایی و فشرند چون کوه یولادیای و در آن محله عارض زرم گاه و بر آید لشکر بفرمان
 شاه و بر یولادیوشان الماس تیغ و بخورشید روکش بر آورد و تیغ و قاعل بر آورد و همان
 دولشکر است که در بیت چهارم ساق ازین واقع است و جدا گانه از موبک هر گروه و
 حصار بر آورد و مانند کوه و دو آله و گردان ایران زمین و سویمینه گرم کردند کین و
 قدرخان نفوریان یکسره و علم بر کشیدند بر سر و جناح از خدنگ غلامان خاص و
 زده تیره بر کشتن بی قصاص و پیره بیای فارسی بمعنی صفت و پیش اندرون پیل
 یولادیوشان و پس او دلیران نذر خورشید و شمشیر پیلتن با هزاران امید و کمربست
 بر پشت پیل سفید و ز دیگر طرف سر خردیان رو س و زنده چون قیل گاه مجوس و
 بخزانیان رایت آراسته و ز چپ بانگ پر طاس بر خاسته و الا فی زپس ای سو

برخاج و سرزنداختن کرده برخو سیاح و به قلب اندرون رویی کینه جوے پنجره
 بسکنده رنده سینتهوی و سپاه از دو جانب صف آراسته و زمین آسمان دوازده گانه
 دره مایه رویین در آید جوش و چوهندوبی بیمار بر زو و خوش و زغیدین کوش
 گردون شکاف و زمین را بر افکنده بخش زمان و قرافکنده یعنی شده و همان نامه
 ترکی بر آورده شور و بازوے ترکان در آورده و در و صیل زمین سینه تازیان و بکا
 رساند زمین را از میان و سینه بسین حمله و سکون نون و بایه موحده مفتوح یعنی
 سوراخ کشته یعنی آواز سوراخ کشته زمین که از اسپان تازی بر می آید زیان
 بر زمین رسیده بود بکاهی رسانیده و لکه گوشه گزده هفت جوش و بر آورده از گاو
 اسب و خوش و بکاهی لکه کوب و گزده زنده است که در او خرافا فاذادت کنند
 پلارک بکا و سینه نقره گون و ز نقره بر آورده و کادرس خونی و کادرس نقره گون جوهر
 تیغ و مراد از نقره دوم چار آئینه دوز و صیقل کرده شده و کادرس خون کسایه از
 قطرات خون است یعنی شمشیر بسبب جوهر خود و صالت خویش از زره و چار آئینه قطرات خون
 بر آورده و خدنگ سپر کرده از تن گذار و چو مرغ و دوبر بر سر فرار و نیزه و پستان خنده
 روی خال و زگو یا لکوه کشته منگاک و سنان خسته خون کشاده رنگ و بر و سینه صد
 همیشه تیر خدنگ و زغیدین کوش در چرم گرگ و شده فتنه زور اسر بزرگ و سنان
 بر سر روی بازی کنان و بخون روی خمین نمازی کنان و در نیجا بازی سر موے
 با سنان همان نزدین سنان است موسی را و این کمال هنرست و می تواند که مراد از
 موے دشمنان باشد که بدان سر با بسته نیزه آویزند و نمازی کردن روے
 پاک کردن روی باشد و خدنگی همه شرح گل بار او و گل خون ترا دیده از خار او و بایه
 خدنگ بر آتی تلکیر و ننگان شمشیر جوشن گذار و بگردن کشی گردن دراز و نمد خوف
 بر آوردن خیل روکس و ننگا و رنده بر شیران شمس و کشاده بخار از تن کوه درز و
 زمین را افتاده بر اندام لرز و نیزه با کترین رویه و فلاطون آنجا فلاطوی و
 نطق فلاطون در محل تازع افتاده که هم فاعل نیزه بدست و هم مبدی است حمله خود

که رابطه آن محدود شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جای که مردان آنجا به بخردی و خوش
 بگذرانند و همان رومی را به افراشته و زهرندی در آب آتش انداخته و مردان را زهرندی شیرین
 مگلو که هوا در کشیدگی گفت و به ضیق نفس کام گیتی گرفت و نه یونید را بر زمین یابی
 بود و نه پرنده را در هوا جاس بود و زهری در آمد به نادرگاه و یک شیر بر طاس وین کلاه
 چو که روان گشت بر پشت باد و عجب بین که بر باد کوه ایستاد و به با ز طلب کرد و جولان نمود
 بنام آوری خوشی را می ستود و که بر طاس بیان را درین جام چرم و به بر طاسی من شود
 پشت گرم و جام چرم عبارت است از جسم آدمی که کنایه است از وجود دنیا و
 به بر طاسی من یعنی از اهل بر طاس بودن من و پشت گرم شدن زور یافتن
 حاصل بیت آنکه بر طاس بیان را در وجود زور و قوت به نسبت از اهل بر طاس بودن سزا
 و اگر از اهل بر طاس نمی بودم هیچ کس از اهل بر طاس زور و قوت نداشت و پلنگان در
 بر سر که سار و تنگانی خرم بر لب جو بار و چو شیران به پر خاش خورده ام و نه چون
 روبان دهنه پرورده ام و نه کنایه است از سافل بدن و چون اسافل بدن روبان
 به نسبت اعلای فربه تر باشد چنین می گوید که من همیشه جنگ و پر خاش عادت کرده ام
 و مثل روبان دهنه پرورده ام و چون که پرورش نداده ام و چون که پرورش نداده ام باشد پس مرد
 آن شد که من آرام طلب نیستم همیشه جنگ عادت کرده ام و در شتم بچنگال و شتم
 زور و به بچکه دم بیلو زره گور و زره بالفتح و تشدید زور و ذکر و طلاق آن بر انباش
 میبیه است و همه خون خام است نوشیدم و همه چرم خام است پوشیدم و معنی
 این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدو و آنکه تحقیق است که خون خام غذا
 من است و چرم خام پوشاک من و سنانم ز بیلو در آید بنات و دروغی نمی گویم اینک
 مصاف و بیاید یک لشکر از حیوان در دم و که آتش زورنده گرد زورم و بخشا و زور
 بران زبون و که بخشایش آر درین روز خون و نه زلب ملک پیش آن تند باز
 بر و ن رفت خوشن دری تر کناز و به پر خاش گردن کشا و ند جنگ و دران پویه
 گردند تحت زنگ و نه شیر بر طاسی شمشاک و جوان مرد و در آمد خاک و

و گر ویسے رفت هم خاک دید + که بر طاس رخت چالاک دید + چنین تا بمقدار مفتاد مرد
 به تیغ آمد از رویان در نیزه + ملک زاده بوم و هندی بنام + بسی سر بریده بهندی حسام +
 بران گرگ درنده چون تیر مست + بر آشفست پولاد هندی بدست + بسے حمله کردند زور
 از ملک + سر بخت کس در نیامد زبای + سر بخت آزمای در نیامد یعنی بخت گستی
 و تا مسعدت نکرد + ملک زاده هندی چون شت بخت کوش + بر آورد و شمشیر هندی بگوش
 چنان رانده برنده الماس را + که سر در رسم افگند بر طاس را + و ز روسی یکے شمشیر
 شوریده سر + بگردون در آورد و روسی سپهر + در آمد بناورد چالش کتان + و بخون مخالفت
 سگالش کتان + و ز هندی چنان هندی خور دماز + که روسی سپهر شست از بونی نیاز +
 یعنی از هندی چنان شمشیر خور که سپهر روسی که در گردن روسی بود از بے نیاز دفا را
 شد دبا و کارے نماد + و چنین روسی دیگر اندخشم + هم افتاد تا بر هم آزند چشم +
 چنین چند راکشت تا نیم روز + چو آهوی پی کرده را تند بوز + فرو بسته شد رویان
 را نفس + نیامد و گرسوی پیکار کس + بار هم که تافت هندی فنان + و بخون و خوس
 و لوده ستر تاسیان + ملک چون چنان دید بختش + ستر او را خود خلعتی ساختش +
 فرو آمدند از دو جانب سپاه + نیز کهما نشانند بر یا سگاه + مصاف روز دوم در
 روز کاین سانی صبح خیز + زمی کرد بر خاک یا قوت یزد + و لشکر چو دریای آتش دمان +
 کشا دند باز از کینها لکان + و دمان صفت دریاست یعنی جوشان و خردشان که مجازت
 از معنی حمله آورده و بر جیل بیعت صفت لشکر نیز واقع شده و لکان کشادگان متعدد
 و ضرب شدن است + و در باره در کار از آمدند + بشیر افگنی و شکار آمدند + در آسے
 جگر تاب و ذریا درنگ + و سر مغرب بر دواز روسی رنگ + همان کوس روین گرگینه جرم +
 نه دل بلکه پولاد اگر نرم + زمین را از سوزش در افتاد بچ + و لگند همان نعل و خورشید بچ +
 نعل افگند و سر افگند + یعنی سیرست و باشند و همچنین بچ افگند +
 برون رفت از ایلیان سر کشی + و سوار بی نشانده چون آتشی + و ایلاق در نیجا بمنی
 شهری و بادایستی متفاد میگردد + و ستر مقدم زیر آهن نمان + و سختی درین دلی چون نمان +

مبارز طلب کرد چون پیل مست و کسی کا مدار بای سیلان درست و دلیران از و بددے
 یافتند و سر از نیمه نشید و نافقند و پس از ساعتی تند شیری سپاه و برون آمد از پرده
 طبگاه و بر سبب بخاری بیلا چو پیل و خردشان و جوشان تر از و ذیل و بایلاتی آن اهرن
 روی گفت و که آمد برون آفتاب از غمت پنجم جام بردست چون ساقیان چند از باده از
 ابلاقیان و بگفت این در مرکب افشردان و بر افراخت پولاد گزرگران و زگو پال آن پیل
 جنگ آزمای و در آمد سپیل یک ز جای و مراد از پیل جنگ آزمای پیلوان رومی مست و از سپیل یک
 سر ایاقیت و شد ایلاتی از گز پولاد پست و ز طوفان خورش زین گشت مست و سوارے
 سر از ترزان گرده و بران کوکین راند مانند کوه و زخم دگر بازین پست شد و چنین چند
 گردن کش از دست شد و سر انجام کاران سر انداختن و غوریش داد و سر افراختن و
 ز پولاد درغان الماس تنیع و بسکی گشت کشته شد بید ریغ و پیشین گمان نامناز و دگر بمیدان
 نشد زرم ساز و دگر پیشین گمان وقت نماز و نماز و دگر نماز عصر و دگر باره خون در جگر
 جوش زد و قضا را قدر بر بنا گوش زد و خون در جگر جوش زد و عبارت
 از ظاهر شدن کینه و رخاشست و بر بنا گوش زد و تنبیه کردن و قضا را مفعول
 است و قدر فاعل آن یعنی حکم آتی را ارادت آتی تاخیر کرد که هنگام ظهور تو رسید پس امریکه
 در شیف آتی بود و ظهور آورد و ز روی در آمد سواری چو پیل و رچی چون بجم چشمهاے
 چو نیل و برون فاست از و میان هم نبرد و ہی کردم دی ہی گشت مرد و بدین گونه
 خیلے بخون در کشد و تنی چند را جان ز تن بر کشید و بزرگشتن مرد جنگ آزمای و
 فیما مد کسی را سو جنگ راے و چو روی برومی چنان دست یافت و زگو پالی خود پیل
 را پست یافت و ہی گشت و پولاد دهن دی گشت و تنی چند رومی و جینی گشت و چو با
 نیزه درازی گرفت و دران معرکه نیزه بازی گرفت و ز پیلوے لشکر که شهباز و
 برون راند مرکب یک شهوار و نه اسبی عقابی بر آخته و نه تیغ نسل و در آوخته و
 حررے تنش و قضا کند زرد و کلاے ز پولاد چون لا جور و بمیدان در آمد و عفریت
 مست و بکے حریر چار پیلو بدست و حیدری بر آورد و بار و کس گفت و که خواهی

همین محله در خاک خفت چو طایر بد معنی حمله آوردن بر طایر پیر زریونند باز نذر مالی منم که بازی
 بود جنگ اهرنم چو روسی دروید و در پیکر شش و زعفران گشتن در آمد سرش +
 شد آنکه که در گشت نادر او و بنیاد خیانت مردی مرد او و بنیاد است که گشت با نفهم
 کاف تازی بود یعنی کشتن و قتل نمودن و گشت دنیا در دست باشد و مرد اول در مصره
 دوم یعنی سپاهی و شجاع و مرد دوم یعنی حریف یعنی روسی دانست که در جنگ و نادر در زریون
 چون او کسی مرد حرف او نخواهد شد و غنا سویی شکر که خویش داد و به نهر میت همه
 رفت چون تند باد و بای طوفیه قبل لفظ نهر میت مخدوف شد و را که در جبهه سوار
 ویر پس پشت آن پشت بر کرده شیر پیکر زنده را حربه حارید پشت و برون شد از
 بمینه سنان چارشت و زیری که شد مگش باد پای و رساند آن تن سفته را باز
 جاس و برو خویش و بیگانه بشمار کنند و صلیبی شده گشته یافتند و صلیبی خط
 چار پهلوی و چو دیدند گان از دماغه نبرد و صلیبی کند صلب مردان مرد و صلب یعنی
 پشت و غنا نافر و بسته شد پیش و پس و زیر طاس روسی بچنید کس و چون شکر شد
 از صبر کردن ستوه و برون رفت روسی چو یک باره کوه و زخویشان قنطال گویان
 نام که چون پلتن کرد روسی خرام و گویان بجان و بای هر دو فارسی نام سوار
 ز برادران یا دشتاه روس و دوشیزان در هم آمیختند و زهر سویی شیری آمیختند
 سرانجام کوشش زریونند گرد و یک حمله جان ستیزنده برد و چنین باز روسان
 گردون گراس و در آورد و هفتاد تن رازی پای و گردون گراس سر بلند و نامور
 بر آشت قنطال زان شیر تند و که بای سیه دید زان کار کند و پوشید خوشن
 بر افراخت ترک و چو سوری که تیغش بود بار و برگ و در آمد برین چون یک از دماغه
 سر بارگی کرد بر روی رها و زریونند چون دید کامه نبرد و بغیر ماند غنده ابر و کشیدند
 بر یکدگر تیغ تیز و زگر می شده چون فلک گرم خیز و دیره چو یار کارم کرد و یک
 دیر جنبش یک زود کرد و پاره در کتب لغت یعنی دهن و کنار خیز آمده چنانکه پاره
 کوه دیره یعنی پاره سپاه و پاره چرخ و غیر آن پس مراد از دیره در اینجا دو قطعه

پرگار بود چه پرگار و دوخت دارد و مرد از هر که نور و آنست که بر مرکب کت کند
 چون شخص بی هیچ یکی از دو طرف ننموده پس معنی چنین باشد که روست و روست
 مثل دو قطعه شنان یک کار بودند که گاهی یکی بر جاست خود بود و دیگر گرداوی گرد
 و قهقهه قتال و دوخت و گاهی دیگر همچنین بود که در گردن خون تا خفتند به بستی زخم
 چون آتش انداختند بهی شمشیر یکی بر یکی کامگار و پزیشین در آند شب کار از
 بیم آخر که تیغ از شاه روست و بدان شخص آراستیه چون عروس به عیالندش از
 زمین بران روی خاک پیر آورده از آن شیر شتر زه هلاک و کشنده چو خرم خود کام یافت
 بشا و ستم لشکر خود شتافت و همانند از آن کار شده تنگ دل بود که سال
 گیل در آید بگل به نین سکنده از آن کار که عبارت است از جنگ زیورند و قنطاری و در
 سنگ دل شد بر آنکه سال گیل که زیورند بود کشته شد و چون گیلان و مازندران علم یک
 ملک دارد سابق و از مازندران گفته و بفرمود بر ساقین کار او به شتر طیکه باشد سزاوار و
 مساف و روز سوم و در روز کاین ترک سلطان شکوه و زوریای عین کوهم بر زور
 کوه و گرانیده شد هر دو لشکر بخون و علم بر کشیدند چون بی ستون و در آید ز دریا بغیر
 ایر و نیز به پیشه سر بر دهن بر و بغیر دلیران در آید با دج و نیز هر گوشه میرفت چو
 موج موج و زرومی یک پیل گویا گیر و بر آید به شمشیر و بر بست تیر و جنگ آزمای
 بیرون خواست مد و بیرون شد و دلیری بخفتان زد و فر داشت گویا روست
 دست و سرویای روسی بهم بر شکست و در خواست با ده یکن رفت نیز و بجز مغز گویا
 نیز و لالی سواری و زخمه بنام و بهنر با نموده به شمشیر و جام و شمشیر و جام عبارت از صبح
 جنگ و در آید بر آورده شد بدوش و که از دیش مغز از رفت هوش و هم ایر
 تخت خود را بکین بر کشاد و همان نیره بر دوش تختی نهاد و تخت نوعی از سلاح
 و تختی دی شد بهم تخت شان و در آن در شد آید ز تخت شان و تخت
 و از چیز دی و در دو قسم بود یکی و تختی و دیگری یک تختی و لفظ در در مصرع و در
 یعنی باب است پس بنا بر ایهام خواهد علیه الرحمة میفرماید که گز نامی ایشان با هم نهاد

بصورت دروازه دوختی بود در آن دروازه که عبارت است از رسیدن هر دو تخت بهم آویزش
 بسیارشان بود و چو دست الاپی که در راه او فروماند بی تخت بدخواه او و در بعضی نسخ
 بجای بی تخت بی تخت نیز دیده شده پس بی تخت عبارت از بیدست و یا خدن باشد و
 برآورد تختی در در برشش و سرش را در تخت از یک سرش و چو فرق و سرهم در خون
 کشید و از آن سر کشی سر بگردون کشید و زر گردان ازین کی تند شمر و بکشتن قوی دل
 بمروری دلیر و ز شیران سبق برده شمره بنام و بهنگام جنگ آزمائی تمام و شمره و فتح
 اول و سکون رای همه و دوا و مفتوح نام پهلوانی که از این بود و نهنگی دو تنی برافراخته و
 به تیغ از نهنگ سرانداخته و دو تیغه بازمی کمال هنرست یعنی باعتبار حساب نهنگی بود و در تیغ
 علم کرده داشت و از نهنگان سرانداخته بود به تیغ خود و برزم الاپی روان گردش و برافراخت
 از تیغ نشان درخش و فرخچه چو دید آن چنان دست زور و سپهر کتف دوخت چون بر
 مور و نسبت دوختن سپهر کتف بهالغه است باین معنی که از هیبت سپهر ابدین چنان
 ملحق و ملحق ساخته بود که گویا بیدن دوخته بود و چون بر مور موجب هلاکت اوست درین است
 اشارت بدانست که آن سپهر باعث هلاکت فرخچه ندکور بود و چنان زور و شمره شمشیر
 تیز و که کرد از نفس مرغ جاناش گرز و ازین سو کم است گردن کشی و برون زو جیبت چو تند
 آتشی و بکوشید و مردانگی مانند و بشیر و کجا کرده با شمره سود و چو خصم قوی دید گردن
 کشاد و بیک ضربت او نیز گردن نهاد و گردن کشا و یعنی گردن بلند کرد و جرم نامه
 از کوه لاکن چو کوه و در آمدن و عالم آندستوه و خان آرزو گوید لاکن مخفف لاشکن بشین
 مجمه است و آن کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع است
 و آن نیز کوهی است در ملک روس و یکی ترک روس و آهین بر سرش و که یکبار میر کت
 از یک سرش و روس آهینی یعنی خود آهینی است و قبای زره برش تا بدارد و بچوبها
 روشن چویم آبدار و بشمره در آمد چو شیر دان و ز گفتن اندیش زمانی امان و چنان راند
 شمشیر بر شمشیر مرد و کزان شیر شمره برآورد و چو افتاد و سخن در آن پاس لغز و
 به شمشیر سندانش بسایید مغز و بسی گردان را ز گردن کشان و ز دوازدهم و چرخ بر نشان

بر رخ زدن کنایه است از بی نشان کردن به دوای چو دید آنچنان گردنی به نکردن
 همانا که گردن زنی به گردن در نیجا یعنی سردار و پهلوان مناسب است و اگر بعضی عضو سر
 گرفته کنایه از پهلوان دارند معنی مصرعه دوم تکلف نمی خواهد به پیچید و پیرایه جنگ
 خواست به پیچ شدن کرد در جنگ راست به تبارک برادر در روی آهمنین به یکی ترک
 سفته ز پولادچین به روی آهمنین یعنی خودست و ترگ یعنی اول یعنی کلاه است و سفته
 یکسر اول یعنی مضبوط و محکم است به حمل یک به تیغ زیر آبدار به کند به جوزفت بتان تابدار به
 دس را بر افکند بر ستوان به زین اندر آمد چو کوه روان به سودمن آمد خیانت تازه روی به
 که طفل از دستمان در آید بکوه به جرم چون دران فرزند به دید به دل از جنگ
 شیران شکستنده دید به ولیکن بودش دران بازگشت به بناچار با مرکب مساز
 گشت به بگرد دوا به در آمد دلیر به دوا که بهی باخت با جنگ خیمه به دوا که
 نو به از بازی قمار و جنگ شیم بهیم فارسی یعنی پیچ به دوا بی زمین به کمال به پیچید
 بر خویشتن چون دوا به به حرف در بازی انداختند به زحمت به حرف
 ناموختند به حرف اول یعنی پیشه و ثانی یعنی مشهور یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن
 و فریب کردن جمع نمودند و انداختند به بخاطر خود آورند چو که در حدیث است بحرب خدمت داور
 حمت و شفقت حرفی نیاموختند به دوا که گشت چون شیم ز به زحمت ضرر تری بر دوا
 کم به گزارنده ش تیغ به تیغ رنج به دو نیمه شد آن کوه پولاد رنج به برادرگی داشت
 چون پیل است به بکین برادر میان را به بست به چو زخم دوا از دوا بی خشید به نه
 سوی زخمت برادر کشید به بدین گونه آن کوه پولاد بست به به الپ لشکر شکن را
 شکست به الپ یعنی پهلوان و در بعضی نسخ الپ پشت واقع شده به یک
 روس بنام او جو دره به که شیر زش بود آهوره به جو دره بهیم تازی است و
 خان آرزو گوید که لفظ روس را بر مغر و تیر اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع روسی است
 چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
 ترک و جن که جمع جنی است به داشت و نومند زور آزمایه به به تنه اعدا دهند و شور نشانی

بای به نوازنده است + بگردن بسی خون در آونخته + بسی خون گردن کشان ریخته +
 گره بر دوال لمر کردخت + بچنگ دوالی روان کردخت + کشادند بر یکدگر تیغ تیز +
 که در بسته شد پاسه را بر گرز + بسی ضرب نشان رفت بر یکدگر + بز کارم کس نشان
 نیش کارگر + بعضی شاعرین می نویسند که در لفظ نشان قطع اضافت جائزست +
 بر آورد دروسی گزانه تیغ + بران کوه پولاد زوید ریغ + ز پولاد ترگ اندر آمد بفرق +
 بدریاسه خون شد تیغ خسته غرق + حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد ترگ در گشته بفرق
 رسید + از ان سستی اندم زخم آزما + عنان دزدی کرد و شد باز جاس +
 عنان دزدی کردن کنایه از محبت است + فرو داد از سپ و سر باز بست + دل
 شاه زین شتر شکستن شکست + بفرزانه فرمود تا هم ز راه + بکند نوشدارو بران زخم گاه +
 نوشدارو یعنی تریاق است یعنی پس از رسیدن بچشمه در شنای راه این عمل کند و ظاهر
 زخم دوالی از شمشیر زهر آلوده بود که تجویز نوشدارو شده + نوازش کند تا به آهستگی + دوا
 بر آساید از خشکی + چو شب در سر آورد کملی یزند + سر مه در آمد به تنگی کند + دور و
 سیمه یاس میداشتند + ماس گرد خگاه نکند + مشتند + مصاف روز چهارم
 چو خورشید بر زو سرازیر گنجیل + فروخت گردون قبار از نیل + دگر بار ششیران
 نمودند زو + دگر گوران همه دشت گردید گور + هر آواز گوران جانوران وحشی است
 که عبارت باشد از قتیلان و کشتگان و گور دوم عبارت است از قبر + به فلغل در آمد
 جرس باوراس + چو شید خون از دم کرده ناس + جرس زنگ بزرگ و در اس
 زنگوله خرد + ز فریاد سیقور و آواز کوس + پدید آمد از سرخ گل سندر و س
 یعنی زرد شد + همان جوده سوی میدان شتافت + که در خود یک ذره هست
 نیافت + دگر باره هندی چو شیر سیاه + بر افکند قتل نیادر دگاه + بپس چابک کرد
 با جوده + نیم رفت بر کار زخم سره + سهره در بنامی کاری + هم آفر در ابروی
 چین فلکند + سر جوده بر سر زین فلکند + بر آورد ز افکندش کام خویش + سپردش به عمل
 ره انجام خویش + تره انجام کنایه از کرب است که راه بدان انجام می یابد + تره

میشود و دلیرانه میگشت و میخواست مردی که در جای بی هم نبرد و یکی نامور بود و در سوس
 نام به مردی برآورده در روس نام به چو سرخ آردنای به پیچیدگی به پیچیده بر لاکش پیچیدگی
 چنانکه مار سیاه نخت زهر دار باشد مار سرخ نیز بسیار زهر دارد و سوهندی آمد چو سیل بخوش
 که از کوه درستی آرد و خوش به یعنی طرف هندی آمد مانند سیلی که از بلندی پستی گراید و در آن
 داورهای بیگانه و بخودند بسیار در آنی و بیگانگی یعنی دشمنی و سرانجام روسی کی حمله
 کرد و کزان مرد هندی بر آورد کرد و پیردخت از خویش اندام را و چو میخیت بر سنگ
 زد جام را و ز سر ترگ برداشت گفتا منم به نیربری که زین گوته میسد انگتم و یعنی کلاه ارکشه
 برداشته به لشکر دشمن نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت بود
 که کوزند برین ابرو که و کفن به که پوشد بجای زره و اما درین که مراطوس خوانند و
 بروسی زبان رستم دوس خوانند و مراطوس زبان روسی پهلوان زبردست را گویند و
 ز میدان نخواهم شدن باز جاس و در آرم مگر لشکر را زایای و شد از کشتن
 هندی و زخم روس و پیچید بر خود چو زلف عروس و بران بود کار دغمان سوس
 جنگ و در گیاره در غر مشش آمد درنگ و چپ و دست می دید تا از سپاه و که
 خواهد شد از کینه و کینه خواه و روان کردم کبشتان بنده و ز پولاد چون برق تابنده و
 همایون سوار و جو غنده شیر و توانا و چاک عنان و دلیر و چنان غرق در آسمان
 اندام او و که پیدانه جز نفس کام او و کام بکاف تازگی یعنی اندرون دمان که
 همسایه زبان است یعنی چنان در همین غرق بود که در بدن او غیر از کام او ظاهر نمیشد و
 بجولان گری سر فرازی کنان و به شمشیر چون برق بازی کنان و از آن جا یکی ماکه میکرد
 چست و برور شده دست بدخواه گشت و بران روسی افکنده کلب چو باد و
 به تیغ آزمائی نبل بر کشاد و چنان زد که از تیغ گردن ریش و سر خصم افتاد در دشت و
 از آن شیر دل ترسواری دگر و در آمد بهر فاشش چون شیر ز و زخم دگر به سم
 سر افکنده شد و چنین تا سری چند بر کنده شد و فزون از چیل روسی کوه پشت و
 باسانی آن شیر جنگی گشت و بهر سو که میزد شیرنگ را و بخون لعل کرد آهنگش

سنگ را به هر حمله کانیغت از هر دری به فروخت از رویان لشکره به چو بر خون
 شتابنده شدیش او به نیامد کس از بیم دریش او به مراد ازیش نوک سنان
 و تیرست به یک حمله آتشین سازد او به یکایک سواران عیان باز داد و در آن حمله
 کان کوه آهسته کرد به صد افکند و صد گشت صد گشته کرد به خان آرزو گوید که کوه را
 به اضافت باید خواند و حمله آهسته آهسته که باضطرار و اضطراب بود بلکه فهمیده
 و سنجیده بود چنانکه کارشجاعان است به شه از شهر مردیش حیران شده به بران دست
 و تیغ آفرین خوان شده به بدین گونه که در یکار با به بهی رخت آتش در آن غار با به
 ملک تان شد بر سرش مشک ساسی به نیامد زناورد که باز جاسه به چو در بر قعنه کوه
 رفت آفتاب به سر روز روشن فرو شد بخواب به شب تیره چون از دمای سیاه به
 زماهی بر آورد و در سوخته ماه به خان آرزو گوید چون شب سبب حاصل شدن زمین است
 و قتی که آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض
 باشد پس مراد از ماهی تحت الارض است که می گویند زمین بر ماهی است و مراد از
 ماه طرف بلندی است به سیه کرد به شب روان راه را به فرو برد چون از دما ماه را به
 هر دو مصرع این بیت معطوف است بر بیت گذشته و آن جزای شرط است که در بیت
 سابق از دو قعنه و آن بیت چو در بر قعنه کوه رفت است و حاصل معنی چنین شد که چون در
 بر قعنه کوه آفتاب رفت شب تیره مانند از دمای سیاه برآمد و راه را بر شیران تیره ساخت
 دما را مانند از دما آسمانی که اس گویندش فرو برد ای در سیاهای خود کم ساخت
 و ماه چون در سایه از دمای آسمانی آید سیاه شود به سواری شب خون بدان تا حقن
 بر آسوده آمد به شب سوار چلی چون از تا حقن باز ماند برای شب گذرانید
 مراجعت نمود به تباریکه شب چنان شد نهان به که شناختش هیچ کس در جهان به
 شه از مردی آن سوار دلیر به گمان برد کان شیر دل بود خیر به در اندیشه می گفت
 کان شه سوار به که ام روز کرد آن چنان کارزار به در خاکه گروی او دید می به و و صد گنج سربسته
 بخشید می به قوی باز می کرد و خلقی گشت به چو بازوی خویشم قوی کرد پشت به

نبود آدمی بود شیر غریب که با دایران شیر صد آفرین به غریب یعنی شیر غریزه د کب است
 از غریب یعنی غریب دیا دکن نسبت است و بعضی بعین مملکت یعنی بیخته نوشته اند
 مصداق روبرویم و در دزدگان طاق فیروزه رنگ و بر آورد یا قوت رختان سنگ
 الائی سوار به چو غنچه شیر و بر آمد سیاه اثر دایه بریر و گلی گز نهفتادین را بدست و
 که البرز را مغرور شکست و مبارز بهی خواست و می گشت فرد و زگردان گیتی بر آورد گرد و
 زردی و درانی و خاوری و بسی را فلکند اندران دایری و مراد از خاوری خراسانی است
 جهان روسی افکن سوار و دلیر و برون آمد از تیره چون تیره شیر و کمان رازی بر زد از چرم
 خام و کشیدند اندر آورد یک تیر تمام و مراد از تیر تمام تیر تمام است که بکار تیر اندازان
 می آید و در و سیکان او درست می باشد و به نیروی دست گمان گیر او و نهفتاد دالان
 ز یک تیر او و چو ماشوره هند دانی بزرگ و میان آگنده به تیری خدنگ و مراد از ماشوره
 آن فی است که از آن رشته های الوان بر آید و پیش بازی گران باشد و آن در اصل
 مخصوص به بازی گران هند بود درین صورت تکرار معنی شبیه که از لفظ چو درنگ می باشد
 مترفع گردید حاصل معنی آنکه آن الائی سوار بسبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر آمده بود
 میان یعنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه فی هندوان ای بازی گران هند بزرگ
 پر بود و آگیندن بر وزن پاکشیدن انباشتن و پر ساختن و در گره یکی روسی گزیم
 چو شیران بابر و در آورد خشم و صلاح آزمائی در دوخته و بسی درع را پاره بردوخته
 چون تعریف سلاح آزمائی او کرده معلوم شد که جمیع فنون آراسته بود و دیارهای زو را
 برهم دوخته بود باعتبار کثرت جنگ آزمائی و در آمد بشیر بازی جو برق و زهر تا قدم
 زیر پولاد فروق و پذیرفته شده شورخس جنگ را و کانی بر آگنده شیر بزرگ را و کمان
 عبارت از جل است و اگر چه دلی و هست چون خار و سنگ و نبود از موده خطرهای جنگ و
 به تنهایی این پیشه و زریده بود و در زشت شیر دشمن نگر زریده بود و چو آن شیر دل دم بر انداخت
 شکار بر برون دید بنشاند و دم بر انداختن مانده کردن و دم گرفته ساختن و
 سلاسه بود و در پیش از برون و جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد و بیک ضربش

جان ز تن بر کشید + جل بر قعه آتش بر قعه اندر کشید + جل بر قعه ترکیب مقلوب با نداشت
 بیانیته و بر قعه بهای محقق همان برقی که مراد از شمشیر است یعنی در بر قعه جل آن و شمشیر
 خود در گذرانید + دلیری در جنگ را ساز کرد + پیرتر در جهان از دوازده کرد + بهتر سیه کن
 شست او شد روان + به پهلو در آید کی پهلوان + بدو چو به تیر آن سواری بهی +
 زده پهلوان کرد میدان تپی + و گر بار پنهان ز بسندگان + بیامد بجا
 نشینندگان + مراد از بسندگان نظر بازان و جاسوسان است + چنین چند روز
 آن بنده سوار + پوشیدگی کرد حرب آشکار + نه بدیج کس را در گریار گئی + کم با او
 برون آمدند بارگی + بجای رسیدند کز نیم تنغ + پرانگندگی نشان در آمد چو منغ + شکلیه
 بناموس می ساختند + خیال به نیرنگ می یافتند + یعنی کار ایشان نیرنگ کشیده بود محض بر
 حفظ ناموس شکیبایی و صبر و کار می نمودند نیرنگ و حیل و دگر و دریب خیالی بازی میکردند
 مصاف و روز ششم + چندی نایکی روز کاین چرخ پیر + برادر دگر و در یای قیر + گوهر مراد
 از آفتاب و دریای قیر کنا بت از سایه است + دگر باره میدان شد ارسته + ز پیغوها
 برخاسته + ز لشکر که روس بانگ برس + بیوق بر نشید از پیش ولس + بیوق نام تار است
 روشن کنا رست کمستان که پس ثریا آید پیش آئینه خود + کشید نصف قلبه در آن ولس
 و زنان قلب ارسته چون عروس + کهن کوشینی در آید جنگ + جواز ژرف در بار آید ننگ + پیاد
 بگردار یکپاره کوه + ز پانصد و ازش فزون ز شکوه + در شکی چون نجره اگر کم کرد + با فشردهن لباس
 نرم کرد + چو غفرتی از به خون آمده + ز دینزد و فرخ بر دین آمده + یکی سلسله بت بر پای او + در از و قوی
 بیاه ای او + چو شیران خوشی در آن سلسله + جهان کرده ز شور و شعله + زهر سو که جعی یک آجاگاه +
 زمین خستی از زور و شمشیرش جا به + سلاحش بجز آهن سرخیم + کز و کوه را در کشیدی بهم + زهر سو بدن
 آهن مرکبش + بمردم کشی دست می کرد خوشش + ز سختی که بد خلعت خام او + سفن شسته بخت
 اندام او + مراد از خلعت خام جامه است از پوست خام که پوشاک و شبان و صحرا بیان است
 سفن بجز یک معنی نموان است و حاصل معنی آنکه بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل
 مثل کیمت دانه دارد و مانند سولیمان است که سخت تر از کیمت بود + چو آوردی آهنگ بر کارزار +

کردی برو تیغ بولد کار + در آمد چنان از دیا پاره + فرشته کشی آدمی خواره + کسی را که دیدی رفتی
 چو مور + بکندی شهرش را بیکه ست زور + گر ایش نکردی بکار در گلی پای کندهی زن گاه سه + ز
 لشکر که خسته به نیروی دست + بکس خلق را پایا و پهلوتکست + جریده سواری تو زنا و پست + بکار صفا اندرون
 تند سوت + در آمد که گردان فرازی کند + بدان تا نشی تیره بازی کند + چو دیدش ز دوران تنگ دبان +
 گرفتن همان بود و کشتن همان + در گز نامداری در آمد دلیر + هم آوردش آتش چکی زیر + بدنگونند از زخمهای دست +
 تنی چند از نامداران بکشت + بزبس دل که آن شیر درنده جست + دل شیر مردان لشکر شکست + بکشت
 خردمان صاحب خرد + که فی آدمی بودنی دم و دد + شب تیره چون بانگ بر زد و روز + سرافکنده شد
 مهر گیتی + روز + شته از حیرت کاران اهرمن + سخن را اندیشه شید با آشن + که این آدمی کش چیه پتیا +
 بود + که از جنگ او خلق بیچاره بود + سلاخی نه در بقعه دست او + همه با سلاخان شده است او +
 راغم که او آدمی زار نیست + و گاه است ازین بوم آباد نیست + زور و نه جا نیست خوشی نهاد + بصورت
 چو مردم هر دم تراد + شتاسنده کان زمین را شناخت + بکلین باسخ علم فرخت + یعنی چون بادشا
 گفت که میدانم از بس ملک روشن نیست از جای دیر نیست + تفصیله شناسنده آنجا بود و از آنجا
 به بکلین جواب داده صاحب علم شد + که چون داد زمان شد دادگر + بنایم بدو حال آن جانور + ضمیر
 بدو راجع بطرف شاه + یکی کوه نزدیک تار یکی است + که خوش چو مولی زبایر یکی است + هر دو از
 تار یکی ظلمات است که بر تو آفتاب در آنجا نمیرسد + در و آدمی پیکر آن چنین + بترکیب خاکی بزور
 اینین + ندانند کسی اصل ایشان درست + که چون بودشان زاده بود از تخت + همه مهر + روید
 و فیروزه چشم + و شیران ترسند هنگام خشم + چنان زورمندند و افشوده گام + که یک تن کند
 لشکری را تمام + افشوده گام مراد از تابست قدم + اگر آده گرز بود در ستیز + بر انگیزد از علم
 رخسار + بهر درواری کا دفتر هستند + جز این ندیده + و آوری یعنی جنگ + ندیده
 کسی مرده از ایشان یکی + مگر زنده دان زنده تر اندکی + هر دو ازین بیت نفی رویت است نه نفی
 مردن یعنی در نظر کسی مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند و استشنا
 در مصرع دوم قطع است + بود هر کی را قدر رایش + کزان پیش بر سازد اسباب خویش + قدر رایش
 یعنی اندک مایه است و پیش بیای مجهول گو سپند و دنبه از ماده یعنی چند گو سپندی دارند که خورک

و پوشاک خود از آن بهره‌مند سازند و به پیوندشیم است باز ایشان به تناعی خزانیت در با ایشان به پیوند
 جغرات و ندادند بخند هیچ کس به شمول رسید ایشانند و بس به موریکه باشد بغایت سیاه و نه خیزد
 از جای خزان جایگاه به زینتانی هر یک از مرد و زن به سرون است بر رسته چون گردن به سرون
 بمنه نساخ و اگر با سرون نشان نباشد شربت و چه ایشان بصورت چه روسان شربت ایشان
 بمنه ایشان حاصل است آنکه اگر ایشان را سرون و نساخ نباشد اینها یا اهل روستا شباهت تمام
 دارند و فرق در میان ایشان دروس همین سرون است و کسی را که آید تنهای خواب و نشود بر درخت
 جویران عقاب به سرون در فشار و نساخ بلند و چو دیوی کجید در آن دیو بند و چوینی نساخی بکف
 یک از دایمی آویخته و تحسید خیار و زری از خودی و که خواست بنیاد و باخردی و چو روی شتابان
 به بگذرند و در آن دیو بختی بنگرند و باهستگی سوی آن اهرمن به بیایند نهان کنند و بکن
 رهنمایانند و بندش کنند و زنجیر آهرمن کندش کنند و چون سلسل شود بند سخت و کشندش
 به نیجا مرد از درخت و چو آن بند ایگاه گرد کار و خردند خروشیدنی رعد و آه و گران بند ابرو او
 شکست و کشد هر کی را یک پشت دست و پشت و معنی پیاپی و اگر سخت باشد
 در آن بستگی و بر دوس آوردندش به بستگی و بر و بند زنجیر محکم کنند و زرد آب و دانی فرا هم کنند و یعنی او را
 بند شدید و محکم کرده از آن آب و فغان برای خود با جمع نمایند مثل در یوزه گران که تماشای گردن یوزه
 و خرس جمع کنند و زبندش به کوی و هر خانه و کشاید از آن دم شان دانه و و گزلی افتد بناچار نشان
 بدان زنده نیست یگارشان و کشندش زنجیر چون از دما و نیازند گردن زبندش را با و جوگر در
 خیابان آتشی جلجلی و نماند جان در کسی زنگ دیوی و جهاندار در کار آن یای فخر و در آن دستان
 ماند خوریده مغر و به صاحب خرقه کاندیشه نیست و همه جو به تبری ز یک بشیه نیست و اگر قبایل
 سن کار سازی کند و سرش بر سر میوه بازی کند و مصاف و زور بخت پییده جوهر زرد از با خمر
 سیاهای بخا و زرد بر دسر و سپهر بر آراست فا و خدیو و در اندیشه زن مردم آنج دیو و خا و خدیو
 مرد از سکنه رود و اندیشه از آن مردم آنج دیو یعنی از آن دیوی که آنج و قصد مردم داشت اندیشاک
 بود و سویمینه روی و بری و چو یا حوج در رسد سکنه ری و سویمینه تنگ چنانچین و نده تنگ
 زانوه ایشان زمین و نه مردم و بطلب چون تند شیر و چو کوه رودان خشک خلی زیر و در سوادانی

تا از آن کسان که در آنجا می‌نشینند و از آنجا می‌روند و از آنجا می‌آیند و از آنجا می‌روند

و بطاس روس و بر آشفته چون کوهستان موس و بنیره هم آواز شد باد را می و چو صورت قیامت دیدند
 مای و ز خاریدن کوس خار تکان پذیرا گشتند سیرت در کوه قان و اصفانت خاریدن بسوی کوس
 اصفانت صد بسوی فاعل و بر انگند بای فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد و ز فریاد و زهره گادوم و
 علی آمد آرد و بن جم و علی آمد یعنی بر ضد لازم است را بای بادرین کلمه در عرب صوت ستغنیان و
 قلندران است و نیز شور و غوغای آواز کوس در دل و جز آن کذا فی مدار الاصل و صاحب رشیدی فقط
 یعنی شور و غوغا آورده و یا خیمه خاقانی گفته است برین ستم است ازین صد گاه و ای داور داوران
 علی آمد و سیاه آرد و سواد در داور و ای که دولت کر و سنگد یاور و داور و ای یعنی جنگ و نبرد
 همان ازین ردی در خیم رنگ و در آمد و چو بیلان جنگی چندی خنجر را بی سیر کرد باز و نشد هیچ کس
 پیش آرد و ساز بندره پوتی از ساقه قلب شاه و در آمد و چو شیر ی بنا و در گاه و ساقه فوج غنچه
 که بطریق ملک به همراه سردار بود و نیز تیغ آتشی کشیده جواب و در زهره و شد ختمه آفتاب و شد از
 قلب و است کان شیر مرد و همان است کان جنگ و شیشه کرد و شد اندیشناک از بی کار و و که با
 آرد و دید یکار او و در تیغ آمدش کان چنان کردنی و شکسته شد پیش اهرنی و سوارسی هنرمند جاب
 رکاب و که بر آتش گشت و حساب و گشت بر آتش زون کار مخالف عقل نمودن است
 و شسته صفت کرد آن و در و هر و می گشت چون گرد گیتی سپهر و نخستین نبرد که تدبیر کرد و بران تیره دل بارش
 تیر کرد و چو در خیم را نامد از تیر باک و زنده شد از تیر خود ختمناک و بای گشت یولاد الماس رنگ و
 بر آورد و در دلاور رنگ و که آن گشت گرز زدی بر میون و تمام آرد و گنجه جستی برون و زنجی
 تن را هم بر فشر و بران خاره شد و گشت یولاد و در و فاعل فشر و همان روی که در مصره ثانی خاره و آن
 اخبار است و در گشتی انداخت آن شیر و بران گشتنی هم نشد کار و سوم چنین گشت برو
 شکست و نشاید گشت آب را باز است و چو دست کان دیو این سر گشت و نیند نشد از جز تیر
 گشت و رنگ همان سوز را کشید و سوار دماکی و منده و دید و درش بر گنگاه و درش ز جایی
 همان کان سنگ در آمد ز بای و در گار باره ز جاست از زیر کرد و بختی با هم نبرد و ز شور و دید گ
 راه و قشش گرفت و بدان این خفته قشش گرفت و هم از راه نخت راه عیش و زندگانیت
 و چفته حکیم فارسی آس پر خم و زینش در آورد چون تند شیر و زمارک بفتاد و در گش زیر و بهارک

پدید آمد از زیر ترک + بسی لغزنازک تر از لاله برگ + سرش خواست کندن که نرم آمدش + چو روئی
 چنان دیدنم آمدش + دو گیسو کشان دید در دوشش + رسن کرگسوش در گردش + چو بند و
 دزدش زنجینه برد + ز روی بر دوش بروسی سپرد + چو گشت آن در شسته گرفتار دو + ز دیوان روی
 در آمد غریب + دگر به پیچید کردن شتافت + کز اول گرانمایه نخبه یافت + ازان طبعی راه لشکر شکن +
 پیچید چون مار بر خوشنشین + بفرمود تا زنده سیلی سیاه + بختم آوند اندران حربگاه + بز دیلیان
 باناک بر زنده سیل + بران اهرمن راند چون رود سیل + چو دید از دیل سیل سرست را + کشاد اندران
 طبعی دست را بدست کان سیل جنگ آزمای + به خرطوم خفتش برآرز جای + چنان سخت
 گرفت خرطوم او + که زندان دشنه بود و به معنی صراع دوم آنکه صحرای که چراگاه آن سیل بود روزندان
 نغمه بسبب گرفتن خرطوم چرا که آنکه کارمای سیل وابسته خرطومست با آنکه راه نفس نیز همان خرطومست +
 خرورشید و خرطوش از جای کند + بفتاد چون کوه سیل بلند + شسته انبوه آن بازی سمناک + به سر رسید
 کا فتد سپه بر هلاک + در آن سمناک بی فرزند گفت + که دولت زمین روی خواهد هفت + هر نیز
 دریافت ادب بخت + و گرنه چو جستم این کار سخت + بلا آسمانی چو آمد فراز + سرنارنیشان پیچید ز
 ناز + بلا آسمانی حالست از آید یعنی چون بلا نازل شود از آسمان اول سرنارنیشان از آواز
 بگرداند و ایشان را در تعب و مشقت آنگند پس نازل شود + تا بواب نشان بود اندکی + تا گشت
 در سال باشد یکی + یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تاگ و دوی کند چو شیر طلع میشود و تا گد
 کوشش سعی هر چه بدست آید میگیرد و به سرست آسایش از تا خلق + بخواجهم درین عمر بفرزندش
 و از نژاد کاشی شهر یار + خلیکاسی آورد این کارزار + همانا که فیروز آری بدست + چو تدبیر دار
 و همیشه است + اگر چاره در سنگ خاره بود + به تدبیر و تیغ آشکارا بود + چو یاری کند با تو بخت بلند +
 چنین فتنه را هر در آری ببند + اگر چه یکی مواز اندم شاه + بمن بر گرامی تر از صد کلاه + ولیکن در
 آخر نبات را تو + که چون شاه عالم شود زرم ساز + باقبال شاهی و نیروی بخت + در آید بخت
 آن خوشبخت + جز این نیست کاین سیکر بخت جرم + اندر دلی شست و اندام زرم + بلی تن اگر
 ز آنکه روین تن است + توانا کندش از جا اگر آهین است + بنیاید بر وزم راندن + تیغ + ز آن
 نگردد بر گنده تیغ + سرش را اگر در کند آوری + بخت کندش بند آوری + گرش می نشاند شیر

گشت که دار پنیخت و چرم و دشت و چو در زیر بختش آری اسیر و بر خواه شمشیر زن خواه
 تیر و تته از ترده مردان خشناس و خدا را پذیرفت بر خود سپاس و چو سیر فزی خوش دید از غذای
 بران خنگ خلی در آور دای که او را نیمه میان داده بود و ز سیرا جو ر میان زاده بود و کند
 و تنگی گرانمایه خواست و فغان کرد سوی بداندیش است و در آمد بران دیو دریا شکوه و چو در سیه
 گو در آید ز کوه و چو بنید از جای خویش آن ننگ و که اقبال نشاءش زور و جنگ و کند عده
 بندر شهر بار و در انداخت چون خبر روزگار و بگردن در افتاد بدخواه را بر زمین بوسه داد آسمان
 شاه را و چو در گران دشمن آمد کند و بختا بنده شد خرم و دیوبند و به جم کندش سر اندر کشید به کشان
 همچنان سوی لشکر کشید و به غلطید آن شیر نجیب سوز و چو آه بیره زیر چنگال پوز و چو آن کور و خسته
 دران دستید و از افتادن و خاستن گشت خرد و ز لشکر که شاه فیر فرزند و غریبی بر آید بخرج
 بلند و تیره چنان شد دران خرمی و که آمد بر قص آسمان بر زمی و تیره بمعنی نقاره است و
 نقاره شدن بمعنی کوفته شدن نقاره است یعنی خیانت او از نقاره برآمد که آسمان بر زمین فرو
 آمده رقص کرد و چو شنه دیدگان بیکر دیو رنگ و باقبال طالع در آید جنگ و نشاءنش بر دزدگر
 دشمنان و سپردش بر زندان آهر نشان و بزور دشمن نشان دادن عبارت از در دمای بسیار
 رسانیدن یعنی او را مانند دشمنان دیگر که محبوس بودند بر دوش سپاه نشاءند و دل رود میان از
 خیانت زور دست و بران دشمن دشمن افکن شکست و مراد از دشمن و دشمن افکن همان
 دشمنی است زیرا که در اصل او دشمن رود میان نیز بود و مانند او را نیز بخت سید ختمند و شنه روس
 شد چون که از نده موم و بشادی در آمد شنه شاه روم و تماشای رهنگران ساز کرد و خبری
 در جهان باز کرد و نیو خسته شد و از چنگ را و بکفت بر نهاد و ب نظرانک را و زیر فزی بخت خود
 کرد و از بنید گوارنده می خورد شاد و چو شب قفل فیر زده بر زد و بخت و ترازوی کافور شد شک بخت
 ترازوی کافور مراد از آفتاب و همان تسکوباده می خورد شاه و همان پرده میدشت مطرب
 نگاه و گهی سفته علی بیما نه خورد و گهی گوش بر علی ناسفته کرد و سفته بالفهم آراسته و ناز و
 و خوب و خفته پس مراد از فعل سفته شراب خوب خواهد بود و بهرمی که میخورد میر خیت پنج و پنج
 میداد بسیار گنج و مراد از ختمین انگندن و در کرد است و در آمد با فسانها و دراز و زهر

سرگذشتی نرونده باز + ازان تیغ زن مرد و پاک سوار + سخن رانند یا سخن بشمار + تیغ زن مرد از
همان وحشی است + که امورش آن یونان هم نبرد + ندانم که خون رخت یا بند کرد + اگر ماند در بند
آن رهنر نان + برون آورش زخم سنان + دگر رفته زان رفته در بندیم + همان به که بر یاد او
میخوریم + چو شد مغزش از خوردن باده گرم + بزند انیان بر دشت گشت نرم + بفرمودگان بندی نیز بان +
بیاید بر تشک مزیبان + بندی نیز بان همان وحشی است + بفرمان شته آن گرفتار بند + بر تشکر کند
چو کوهی بلند همه تن شکسته به نیردی شاه + فروزیده دران بزرگراه + بزاری بنالید از آن تکی
شفیع بنیش از زبان تکی + چو مرد زبان بسته نالید از + به بخشود بروی دل شهریار + ازان نذر دین
تن خود رند + بفرمود تا برگشتند + رما کردش آن شاه آندام + بانام دی زبان بس نکرد + چو
دوم مقوله نظامی علیه + رحمت است + نشانندش باز مردش طعام + نواز شگری کرد با او تمام +
می چند با گوهرش بار کرد + بی گوهرش را بدیدار کرد + یعنی شراب چند قسم با پانه های چند با گوهر
ذات او شنا ساخت تا جواهر او بدیدار شود + چوستی در آمد بان خود رخت + بعلیقه چون سایه
در پای تخت + ز توسن دلی گرچه با کس ساخت + نوازنده خوشین را شناخت + از اینجا سر اسیم
بیرون دوید + چنان خند که کس گرد او راندید + شگفتی فروماند حسود دران + نشان سخن باز جست از
سران + شگفتی بیای محبت یعنی تعجب + که آن بندی از باده چون شاد گشت + چرا شد ز ما
دور کار داشت + بزرگان دولت دران جست و جوی + قنادند ازان کار گفت و گوی + یک
گفت محرابی است این خلقت + چون بدش پدیدند صحر گرفت + دگر گفت چون می درو کرد کار +
سودا نه خوشین است بار + شته از هر چه رخت آشکار آفت + سخن گوش می کرد و چیزی نگفت +
دران مانند کاین برده نیلگون + چو شب بازی آرزیده برون + دل شته جزین نکته آگاه گشت +
ز ساقی خود آرزو خواست + دگره توفه پسندیده داشت + که تاراج بنخواه در دیده داشت +
یعنی اولاد خویش شرب خوردن کرد و بعد ازان توفه کو نیز که تاراج نشین + انظر داشت + جو حجت
گشت آمد آن پیل است + که گاه زیبا و دی بست + بازیم در پیش خسرو نهاد + برسم پرستش
زمین بوسه داد + چو آورد زین گونه صیدی ز راه + دگر باره بیرون شد از نرم شاه + عجب مانند سر در
این کار دید + نه در مار در مار دید + عجب ماندر اینجا یعنی عجب مانند است و مارا نشان است

بان چشمی و مهره مار کنایه از کبریا که از شرم نشسته آن لب تابناکین + چو صفت بسر و کشید آتین + چو
 نشسته و بد در خرگه آن ماه را + چو مردمی کرد خرگاه را + در آن ترک خرگهای آورد دست + صلاح نقاش
 ز رخ چشمت + چو دید آفتی و باز نشسته دور + نه آفت کی آفتابی ز نور + بری بگری صبح و مست آمده
 بری و در توب بدست آمده + چو بختی رخ از دوزخی تافته + نه ز مالک بر خوان گذر یافته + چو سدی بسر
 از استه + دور و سرخ گل عاریت خواسته + بهر نادک غمزه کاند آتی + شکاری زرد حایان ساحتی + لب او چه
 لب شور باز را + در وقت و شکر خور را + پس را تماشا در غوش او + تماشا که گل نبالوش با + چو
 حس و در آن روی چون ماه و در چشم خانه در نظر گاه دید + شکاری کثیری شکر خنده یافت + که خود را
 بیازار آورنده یافت + کثیری که صاحب غلامش بود + برین تاجه دلهایش بود + بدست کان ترک
 چینی نگار + بهر خاقان من شد رویا دگار + زود آنگه که زودیده بود + بمیدان زرش پسندیده بود + عجیب
 ماند که زود برون قنار + عجیب ترک با رش کف چون قنار + بهر سید کا حوال خود با نگوئی + دلم را بدین
 و پستان بازجوی + بهر سنده خوب صاحب نواز + بهر شش کنان بر و شدر نماز + دعا کرد و تاجدار جهان
 که حاجت مباد از گیتی نهان + توئی آن جهانگیر کشای + که از دودین آفریدت خدای + تسکون
 از روز شکار از ترس + نه دولت و دولت بامدار از ترس + بهر ملی تور و زامید را + فروغ از تو تابنده
 چو کشید را + و گردش از شکار شکن + کی تا جو شد کی تیغزن + چو توان آفتابی درین روزگار + که هم
 تیغ گیری + هم تاجدار + چو در زم باشی جهان خسروی + چو در زم آزماکی جهان پیلوی + بهر آنکه لفظ پیلو
 در اصل القاب عظم سلطان عجم است پس جهان پیلو یعنی بزرگ و عظم جهان خواهد بود + نه در او چون غلکی
 آن دسترس + که با ب حیوان بر آتش + که از بهر کایا کنز ناله گرم + که گز بهر باشد که از شرم +
 ششالی که با است ناسفنی است + چو گفتی گو اندکی گفتنی است + بهر از از سفالی سخن است که بنا بر عجز
 سفالی تعبیر نموده یعنی سفالی که دارم سر او عرض کردن نیست در حضور تو لکن چون تو گفتی و سوال
 نمودی اندکی از آن باز گفتنی است + من آن نغمه گو شمع که خاقان من + نه ناسفنگان کرده بودم گزین
 سفته گوش کنایه از کبریا که در از ناسفنگان زنمان با که است و گزین یعنی منتخب + بهر گاه
 شاه من بر ستاد و گفت + که در است این درج را در هفت + در از زور و بر تهای طبیعت مثل سر و خوش
 در زاری و گریه کنایه از زاری او + مگر آن من را اگر آن دست شاه + مگر در سر هم درین نگاه +

گران داشت یعنی کرده داشت و مراد پس برده خاموش کرد و یکبار یادم فراموش کرد و
 یعنی بی اتفاقی نمود و من از دوری شته به تنگ آمدم و تنگ آمدن سوی جناب آمدم بنفوسم بناد
 گاهی نخست و با قبایل شته آن هنرهای چیست و دره که با یکی براد هم زدم و یکی لشکر از دوس بر هم
 زدم و سوم روز چون بخت یاری نکرد و گرفتار دشمن شدم در بند و دشمن منکی یکین تا شته شد
 ز شتم خدا صورتی ساخته و نه گشت آن تنگ شکر مرا و نه بردن آن سوی لشکر مرا و سپردم بر
 بیدارگری که این گنج را بچته دارند در و در ره سو جناب پرواز کرد و بی میل فکری جنگ را ساز کرد و
 چو اقبال شاهنشاهی یمن و چه میلی فلندش در آن آنجن و ز فیروزی شته در آوردگاه و هم روزگار
 شد ز نیروی شاه و چو دیدم که دم تو دومی کشد و کندت بلار بخود میکشد و ویکین بر شش گشته
 زنگ و که ناگشته دیدم هنوز از دما و نبوعی دلم گشت فیر و زند و کزان گونه دیوی در آمد به بند و
 حاصل هر دو بیت و آنکه یک نوع از بیم آورد و ناگشته که او گشته ندیدم بلکه بسته دیده بودم و یک نوع
 از بیم آن دیو روی را گشتم که بادشاه آنرا بکشد بسته بود و همه روس را دل پر از درد شد و کل شرح
 نشان خبری ز در شد و کل شرح مراد از چهره و بمن بر شده لشکری دید بان و همه خارج از تنگ ناخوش
 ز بان و خارج از تنگ یعنی مخالف طبع و چو غنای شب ایکن بد ساز کرد و زره بردن مردم آغاز
 کرد و آرزو را بردن کنایه از گمراه کردن است و در سببه چو دل بر دست دیای و مراد در
 یکی خانه کردن جای و چو از شب یکی نیمه کمتر گزشت و بکوش آمدن های دوی بدست و در آمدن
 از ظلمات تنگ و بر آن تنگساران بارید تنگ و تنگساران منصوریان و این لغظ را در حق
 و بسیار بنابر نفرین گفته و رقیبان که شب یاس میدرخشند و به پیش همه جای بکشد آشتند و
 بجز سر ندیدم که از گله کند و همی کند و بر دیگری می فلند و کان آرزو گوید که ظاهر هر گاه در میان کان
 باشد و این شارت بدانست که در کسبان جوان بودند نه انسان یعنی از آن گله حیوانات سر می کند
 و بر دیگری میزد و زبس گله سرکه برکنده بود و یکی کوه زنان گله آکنده بود و در آمدن جانی خودم بر
 گرفت و ره لشکر شکله کشور گرفت و بیایین که تحت شایم رساند و زیایان ماهی با هم رسان
 پایایان ماهی تحت انری و زندان بدم ماهی کنون چون کرد و خواهم شرح و
 چندین کنایه از عمر طویل و زن آن به که زو کشد پای او و زن آن که زن را در جانی او

خیاالم نماید دل کامیاب + که می بینم این خواب دل را خواب یعنی دل من چنان گواهی میدهد که
 این کام حاصل در خواب است چه در بیداری حصول این دولت غیر ترسیب بسیار بعید بود + بر کچره چون
 حال خود باز گفت + در شاه چون گل شکفت + به بوسید بر حلقه نوش او + پنخ گفت چون
 حلقه در گوش او + که اشی تازه گل برگ نادره گرد + به مهر خدای سگری در نور + و مهر خدایم کنایه از اکره کردن
 است و نور یعنی چادر + به مهر تو + منیر گشت غم + که دیبای زری دیبای زرم + به رخاش که جان
 سنان دیدت + قوی دست و چابک خنان دیدت + به بر آتش است منیر نیم شگرف + به ریغی بزرگ
 درین هر دو حرف + بر آتشگاه جای نغمه + در دو نیم یعنی قیاس کنم دگمان بر هم شملت + به بریت
 ستم خیر و بنوار رود + و دلم تازه گردان + نگ سرود + بر کچره به ساخت و بنوخت چنگ + کمان نهد
 و تیر خندنگ + کمان خدنگی بیانی نسبت است + چون ساز جنگ خمدار باشد آنرا کمان خدنگی گفته بود
 و مردار تیر خدنگ مضرب و زخمه است + بعضی نسخ بجای بر خاست بردشت واقع شده در صورت
 مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده + نوالی ز در از رجمهای نوی + نوازمین هر دو از دل بهلوی +
 که نشا با خدو اجهان یا در + به خردمند خود با خرد و را + سر سببت از سر زشت و در باد + دل شنبخت چمنه نو باد
 جوانخت بادی و غیر ذری + نوانا در انا کو ششای + که بکشته جانب با سودگی + قباحتی نت دور
 ز اولوگی + بهر جا که رو آری از نیک و بد + دنیا هست خدا با شقیقت خرد + به پنج لفظ نیک استعراذی است +
 چنان باد کاختر بکاست شود + به همه ملک عالم نباست شود + سر آغاز کردگی ساز خویش + به بر دوز خویش
 اندران ساز خویش + لفظ سر در سر آغاز کردگی است یعنی آغاز کرد بتقریب نغمه احوال نهفته خویش را
 درون یعنی نوختن ساز زاده + که نوختن درختی در آید به باغ + به از فروخت مانند روشن چراغ + گلی بود در
 بوستان + شکفت + همان کسی در چمن نیم خفت + می لعل در جام ما خورده بود + نسفته کوی دست
 ناکرده بود + بامید آن کز پی رسید شاه + به سو گل نشاط از رسیدگاه + یعنی این چیزها که سابقا ذکر
 کرده بود در ای این میا بود که بعد رسید کردن پادشاه بسوی گل که عبارت است از ذات همان کنیزک
 نشاط از رسیدگاه به بار و مردار از حکار کردن جنگ و تر و دربار و سیاحت + گل سرخ چند بهار سفید +
 گوی لایبندگی مشک بید + و مردار از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چند بهار همان
 بهار سفید خواهد بود و می نماید که لفظ از محذوف بود از بهار سفید درین صورت مرداران

از اینجا خطاب سکندر کنیز است

از در باد

ذات معشوقه باشد و مگر شمه ندارد و فرغت بباغ و که ناز و نظر سوی روشن چراغ و هر ادا بباغ مجلس شمع
 بادشاه در باغ مشکبوس خود بسبب اشتغال خوبان دیگر دست ندارد که بسوی روشن چراغ که عبارت از کنیز باشد
 نظر خود را مار پس با حق تعالی باشد ازین قبیل است با حق تعالی و میتوان که ناز و فحش و غفقت یا در دامن آوردن بود +
 و گرنه بهاری بدین خرمی و جرار ایگان اذیت بر زمی و زبانه خزان استم اندیشناک + که زیر بهاری چنین اینجا +
 شهنشاه که آواز را بشنیدند ز دل باله بیدار کشید و خوش آوازی و ناله خنک او + خبر دادش از روی گلگونک +
 که روی چنین لغز گویی چنین بهرست سعاد آرزوی چنین + دل شیه جز آن کشته آگاه گشت + و از آن آرزو از خود
 گشت + و گره توختن پسندیده دشت + که ناز را بخواه در دیده دشت + رسائی رمی دانی دل نهاد +
 که ره توخته از بهر منزل نهاد و هر ادا از رسائی همان کنیز است دمی داوون بیاتنی نگیرست و در اینجا فاده جفر
 میکند و در اینجا رسائی تنهایی دادن قناعت نمود و بخیر دیگر که عبا است از جماع غیر دشت برای آنکه آن کشته
 را برای منزل خود گذاشته بود و محل خنک را اگر چه در آن آقامت کرده بود نسبت عدم تعیین آقامت آنرا
 حکیم او فرار داده + یکی جام زرین پرازنده کرد + یا در رخ آن پری زاده خورد + ازین بیت معلوم شود
 که بهر شخص حاضر نیز بیا دلفان می گویند + و گره یکی جام یا قوت نوش + بدان نوش لب داد
 گفتن نوش + یا قوت نوش نبون بینی سیاه که یا قوت یعنی شراب را از آن نوش کنند و اگر بای فاری
 باشد یا قوت نوش باعتبار تر صیغ یا قوت خواهد بود + سده باده کو سید و لب نهاد + بهر سده جام و با کوسه
 داد + و سلیست که جام گرفته از دست سردار او بپوشد آن بپوشد و باز بپوشد و حواله کنند به شهنشاه میگفت سار
 کشان + بدست دگر زلف و بکرشان + گهی بوسه دادی لب جام را + گهی لب گزیدی دلارام را +
 در آن سیم کائین او دلکش است + کمی تلخ با نقل شیرین خوش است + هر ادا از نقل شیرین بوسه است +
 چون نوشین اندر دهن بچیند + بچش خواب نوشین در آو بچیند + در آن آرزو گاه بی دور باش + نگرند جز
 بوسه خیزی تراش + بی دور باش یعنی باغ و در بعضی نسخ با در پیش موضع است و آن کنایه باشد از بوی خوش
 که ذکر شک فردا باشد و حاصل مصرع دوم آنکه سواد با در دران خیر برایش نگرند + یا رسائی آن رنگ
 داده غیر که کفش نخون داد و همان سیر و سده المرحون در آمد بچش + و کفش در آب در رنگ +
 داستان فیروزه یا فتن سلکد در برتکر و روس
 سپاه هر چون علم کشید + همان حزن شب را فتن کشید + دماغ زمین از آب + سپاه + و در آن کفر و جاد

ستر سام منبت دامی که بدین نور و شوی صاحب این فرض نمازی خود برآورد و مرغ سحر که غریب و چوسه سمانی
 نور و مرغی زرد و پشه از خواب سر زده آشفته بک + دل پاک را که در اندیشه پاک + یعنی دلی که از بداندیشی پاک
 و ظلم و فسق پاک بوده از فکر و اندیشه جناب و بیم مرگ پاک ساخت + بطاعت که اندیشه ایش نمود + زبان بشکر
 از نایش نمود + زیاری به خود در آن داری + گوی یارگی خواست + گویا داری به قدر اوز یارگی قوت است + نه سست
 به یار که سبک است از یار و یار عکس و یار را یعنی قوت است + چو تخی غلطید بر روی خاک + که گشت و زد در آن
 درج پاک + چاک زدن دهن درج عبا است از زدن دهن زره + نهادن اوز بکشتیل کشید
 شمشیر گردش و دوشل + یعنی شمشیر پاکشیده در گرد سکنه تا دوشل آید + اندام در آن من مجرای در شکوه
 حصار و زدن موج لشکر جو که پیوسته از این پیشینه زره بر آید + سلا گیتی فروز + چپ و دست یز آن
 آن چهار به زبولاد بستند زره بخار + دیگر حرف روی سر فراز به بر آید + لشکر یاکین و ساز + جرسهای روس
 خروشان شده + دماغ از قفص جیم جوشان شده + عکس سترغ و بر آید + سنان + سراز راه میرفت دست از عیان +
 ترنگ کمان زده در مغز که نشانش کمان تیر بر سر کرده + زبولادی تیر گز و کمان + برون تخته مغز از دمان + ز
 سیداد گویا یل انگنان + فلک جامه در نجم یل انگنان + نیست یلار که چو یلای بود + زبال عقابان تکی
 زور + تکیست اما نه ناب یعنی غارت و تکیه جوهر به بر یوز طاعت و در بعضی نسخ به پرهای مورد واقع است +
 ستر زره از طاسک سرگون + به پرجم فروخته طاس خون + چون ریخته تیر طاسک می بندند وقت بگویند شدن
 صورت زور و تکی طاس خون بگویند خواهد پیوست + چشم با دیان از خون چون عقیق پخته شده تا نمد زین خون در حق +
 سنان بر سپهر کوب افزوده + سپهر و سپهر کوبه + یعنی سنانیکلا و سرگشته سنان از سپهر خیال نمود که گویا ستاره
 می درخشند و در آرزو کوبه سیاه ششم است و بعضی کوبه یعنی سنان که بر سر بادشاهان نصب نمایند گفته اند +
 از جیشت آهین که شد بر ملاک + که سبزه برشتگان خون خاک چشمت آهین تیره که چاک که قبضه در میان
 آن بود و نگشت در آن انداخته بطرف دشمن اندازند + سر نشانی تیغ گردان کند + بر آورده از جوی خون لاله زار
 چو سوزن ستان سینه را دوخته + زرقاض قرآنی آموخته + زهر قبضه نخوی و قرآب + بر آورده چون از دماسر
 خواب به قدر از قبضه اینجا و است باز در آن قبضه بفرماید یعنی تکی گشت و دخن تیری تکی گشت یعنی شمشیر عزم کرده
 مردان لشکر مانند از خواب بیدار شده بود + از کشتگان کرد بر گرد راه + چو باز از تیره شده حراگاه + نمایند +
 روی از تیره + بر آورده از دوسیان ترغیر + بر آید + لشکر م + دس + سپهر + چو روی عروس +

که در این نسخه از نسخه دیگر

مراد از سرخ شمرخت + سکنه در آن حرب چون پیل است + یکی حربه پهلوانی است + چگونه بود پیل
 پولادپوش + ز شیر زبان چون تیر بفرودش + جمله درینجا محزون شده یعنی دیده باشند که چاره نباشد پسلیکه بران
 بر گشتوان فولادی اندخته باشند و نیز دیده باشند که از شیر شمناک چه قسم آواز بر می آید چمن قسم سکنه بود
 که بالای پیل پولادپوش بود بسبب زره و هم شیر غضبناک از غریدن + بان پیل توان شیر می ماند شاه +
 که پیل و بر شیر برست راه + بهر تیغ داری که او باز خورد + سرش را به تیغ از تنش باز کرد + باز خورد
 ای مقابل شد و تیغدار پهلوان + سیه پوش چرخ جو عباسیان + زده سنگ بر طاس بر طاسیان +
 یعنی چرخ و مثل جاببه سلاطین عباسیه سیاه بود و خود سکنه بر طاس طشت بر طاسیان سنگ زده توان
 عمارت است از شکستن + بفریاد آوردن + بهیروی بازوی زخم رکاب + چپ و دست افکنده بر چناب + ظاهر
 است که مراد از رکاب همان یعنی حقیقی باشد که شهرت دارد در دواغی بسبب تصادم بر پا زخم از رکاب
 نیز برسد و بعضی رکاب زبان روی تیغ را گویند و همچنین اگر به ثبوت برسد بسیار مناسب است + همویاس
 بر جای و هم لشکرش + که تاکی بر آید ز کوه اخترش + مصطلاب فرزان در آفتاب + بطالع گرفتن چو مه در
 شتاب + مصطلاب در آفتاب عمارت از دریافتن وقت و فصول احوال از ادوار افلاک و چگونگی
 سریع السیرت فرزان را در گرفتن طالع بدان شبیه نموده + چو طالع به سیر وزی آمد بید + جهان کو قبح شیرین
 را کلید + مراد از جهان در عصر دوم روزگار است یعنی زمانه شیرین و موجب شادمانی و آید + بهر گفته
 بر زن که یاری ترست + درین دستبرد استواری ترست + بر زن یعنی حاکم + بهنجید خسرو چو در با
 نیل + سر دشمن افکند در پای پیل + سوزی آورد یک ترکناز + چونند از دای دهن کرده باز +
 نه آورد فیروز شاه دست + بقضای روی در آفتاب است + دست بر آوردن اشارت از ظاهر است
 است + چون گشت شکستن خردشان + بیاب حمله از جای خود بردشان + نشسته پیل ملکیم کند + در آورد
 قضا را از بر بند + هر بیت در افتاد بدخواه را + جهان دادشای جهان شاه را + زس رویان
 سر اندخته + بقیمتتی از شسته برداشته + بقیم گشت ترکب مقلوبست و بای آن برای شکست محبت
 تعظیم یعنی از بسکه رویان اندخته بود و گویا گشت بقیم که محبت سر خیزگ از استگمان آرایش نموده + در رو
 بسجوهی خون خفته + گرفتند و گشتند و آوختند + چگونه بود پیل پولادپوش + گرفتار شد خورن در خورن
 در گشته شد ز شیر و تیر + گرفتن بود دفته را ناگزیر + مراد از دفته در اینجا صاحب دهن است چنانکه دکل

اسانده می آید که فلانی فتنه شهرست و قدر مایه ترشد بی برگ و ساز و گران هوروس فتنه باز و قدر مایه
 بمعنی چیز اندک و برگ ساز نیز در لفظ مترادف بمعنی ساز و سامان و همچنین آن غنیمت بحسب کوه سید که انداز
 آنرا آید پدید و رسم در روز قدر زو لعل و در روز شتر باز خوانها بگشایست بر و چو در شمشان شاه شد کامکار و شد
 از فرخی کار و چون نگار و فرد آمد از خاک خلی خرام و که دید آنچه مقصود بود خوش تمام و بشکر خدا روی بر
 خاک سود و کمر فتح از خدا آمد و خاک بود و چو کر دافین و او خوش ۱۴ و همان کجا داد و در ویش ۱۵ و همان
 را از دشمن شوی دید جای و باز نش و در نش آورد روی و سیاساتی آن جام گوهر نشان و تبرکیمین گوهر
 بر نشان و گوهر جان شکم بد و تر شود و که نگار گوهر گوهر شود و بمعنی هر دویت و غیرت که ترکیب شهرت
 بسوچی بنم خاکی است و در دگر گوهری بیانی گیری شهرت مقصود از نشانیدن است که در شهرت برون ساز
 چه جوهر من بدو این بلیف میاف می شود و در نگار گوهر که دین باشد هم گوهر که این مقله است دوری شود
 داستان ربانی و اذن سکندر نوشابه را از دست قنطال روس
 جو فارغ شد سکندر فیلقوس و زینمای پرتاس و تاراج روس و شستن گوی از لطف باز جفت و که
 در بر نشیننده را اندر دست و یعنی جای آقامت از آن سر حد هم ساند که هوای آن نشیننده را صبح و شند دست
 دارد و شستن بمعنی مانده و بود و است و این در محاربه بسیار آمده است چنانکه گویند ما در صفهان در خلان مکه می شستم
 در عشق ز طوبی دلا و نیزه و گیساهش ز سوزن زبان تیز تر و رنده در و آبانی زلال و گوارا جوی گزود می طلال و
 درین بیت تفصیل نمیشود بر شنبه به و این نوعی از بلاغت است چه آتش مثل شراب بود در گوارا کی بشیر طیکه
 حلال بود و گرنه آب مذکور به از می بود و به بر آتش شیمای خدنگ و بهم در شده شباخ و در شباخ تناب و درون
 در قش زینجاه ارض و آب و هوایافته برورش و چو زنیگونه جالی بدست آمدش و در آن جای فرخ
 آمدش و بر و بارگتر در روی بساط پیهمی کرد با ماه و دیان نشا و چو شامان سستند در زم شاه و شند آینه
 حلقه بزم گاه و بفرموده از غنیمت کشان و دهند از شمار غنیمت نشان و در کجیکه آنگاه شد کوه کوه و
 زردی و پرتاس و در گز کرده و دیران برورش بکا تا ورنه هم و برش آن در شمار آورنده غنیمت کشان
 بر در شهر بار و غنیمت کشیدند بریش از شمار و کشا دند بر سبته گنجینها و کز و خنجر و اسلین سینه و گشایش
 با اعتبار گران مایگی است و نه چند آن گر نامه و بار بود و که آرزو شاری پدید آید و در کالی و ذفره زنیقی و
 که متاب ساد و بر ذفره و آرد از ذفره زنیقی و ذفره سفید دماق بود با نقره با خند که از زنیقی بعل کمیا

سازند و بزجه بخردار بنایس + در قهای زرد در عهای سفید و قهای زنگی است مشهور که آن نیز غریز از آن
 قیست باشد و ورق رقیق و بعضی کنایه از سپهر زرین نموده اند و می گویند که حقیقتی از مراد است و آن در قهای
 طلاست که برای حل کردن می سازند و مراد از در عهای سفید و قهای زنگی همان کرده است چنانچه بعضی می گویند
 و آن کنایه باشد از زر بلایی صفت و صفا و خیر شاه چین نوشته و مراد از آن طلست که از این همان که خواستند
 ساخته باشند و رنگش خفایلی خانه بان + زرد کوه + کوه کوه قان + گنگان جامه است معروف و شگال
 طلست از آن و خانه بان عبارتست از زرباشی + پلههای زربافت نادر و خسته + سیرهای چون کوکباف و
 مراد از سلب جامه است پس تهای زربافت موقوف باشد و ما و خسته عطف بیان است + بحر و بار قندهار آباد
 سموریه نیز پیش از شمار + ز قافله چندان فرد بسته بند + که تقریر آن کرد شاید که چند + فرد زنده پنجاب و
 اصل + همان گره سپان یادیده نعل + و قنق قهای شستان فرد و خواجه شایب آقاوده بر روی روزنه خان
 گویند که بعضی از اهل لغت و قنق معنی جامه و نیمه معنی لقمه نوشته اند و تحقیق آنست که نیمه اما نه است و
 نامه آخیه بنان نسبت داشته باشد پس مراد از نیمه و قنق یوتین هوسنه بان باشد + خزان یا بهمانیز بسیار
 گنج + که آید غمیلر شمارش رخ + در آن یوتین چون نظر کرد شاه + بهاری دم دید در بنگاه + به قدر از خود هر کس را
 شناخت + که از هر نوعی چه تراست ساخت + برآموده و در زنده نشسته و در زهرهای پنجاب و نفع سمور +
 برآموده معنی از است + و نفع عبارتست از سرخ زهر پنجاب و کله سمور یک خیر از استه اند که بخوبی و دجه آن را
 برآویخته بودند + پس گشته و می آویخته + در زیلو ترین جای آویخته + چوخی در آن جرمها بگرفت + بدست کان
 جرم آموده و میست + پس سید کاین جرمهای گس + چه سیرایه را شاید از اهل دین + یکی بر پوش پانچی داف + کزین پوست
 میزد این جمله نغمه + این جمله نغمه این چیزهای خوب که عبارت از ازال و تناس است در دروس پوست سنجای دم +
 دنیا را ریخت + بخواری پسین از این خشک پوست + که روشن ترین خزان گوش و را کت + و نیز یک من این فرمای
 جرم + گرامی تر است از بی موی نرم + هر آن هوسنه کاید یا بدید + بدین جرم بی موی شاید خرید + اگر کسی که شکر
 و عیار + کرد و هر کس که چون ردگار + پیغمبر اگر کسی هر یک در هر یک که تغییر کرد و دو حکم دیگر هم سازند این جرم از اعتبار
 نیست بلکه همان اعتبار نماید + بنا شد خزان موی مارا دم + نکرد و بی موی زین موی کم + از آن نیست اندک
 را شکوه + که چون بنده فرمان شدند این گروه + شکوه معنی رسیدن معنی از بهیبت طلکانی پادشاهان
 آنجا رسید و گفت که این گروه + قسم بنده فرمان شدند پس بنده باضافت بود که بسبب یا مخی تقی فلک نیست

آن چنانست که بفرزانه گفتا که در خسروی سیاست کند دست نشسته را قوی سیاست نگر تا چه عظیم کرد
 که چه چیز چنین ابراهیم کرد درین کشور از هر چه من دیده ام به است این پسندیده ام یعنی از هر چیزی
 من درین کشور دیده ام این برسم خوش آن در آنچه منمندی دلالت میکند که کمال فرمانروایی و گران خلق است این گزین
 است کسی که علم کسی که اندر دین برای شایسته کسی به بدین یک هنر با شاه اند پس به خوشه عظیمت شد از
 بوستبر و سیاست عظیمت شد و جهان آفرین را سیاسی تمام و بر آست آنگاه در دولت جام و هنر و دود
 خوش و باد و خوشگوار و در آنده بخش چو بار بار و سر اسب چه را که بر دین و بخ و بار بار داد دینار و گنج و غنی کرد
 شان از زمانه فتن و زوهر زمان خلعتی ساختن و نمائند از سبب محمل کشی که بروی زیبا باشد و فخرشی
 در بعضی بجا بی هیچ محمل هیچ سفته واقع است و آن عبارتست از کسیکه محمل سفته را بکشد یعنی محمل کش جنس
 سفته و طبع باشد و طلب کرد مردی زیبا بسته را و بیابانی نیک بسته را و در آن بیابانی که بود و چو دیگر
 که آن شاه رسیده کرد و ملک در سر فرمای آن جانور و بعبرت بسی دید و عیانند سر و بعبرت سکنده از آن
 بود که در آن تصف باوصاف آدمی نیافت ازین جهت بناست سرمی عیانند خا که در بعضی اوقات
 متاسفان به میباشند و زیر ایه و گوهر و زو سیم و بدان جانور و از زلی عظیم و نه پذیرفت یعنی که با گنج و
 سازند بیابانیان را نباشند نیاز و سر گویسندی برشته نگند و نمودم که می باید گویسند و نه از گویسند آن
 بر و درونی و در آنما که باشد همه خوردنی و بفرمود دادن بدو و قیاس به ستم و درختی و در آن سیماس
 کلمه پیش در کردار اندازه پیش و بخوشنودی آمد با وی خویش و در آن غزازی خوش و دلکشای و خوش نهاد
 نشسته را که خوش بود جای و نمی تاب بخورد و بر با ملک رود و فلک هر زیان میرساندش در دود و چو سرست
 گشت از گوزنده می و گل از آب گلگون بر آرد و خوی و گل مراد از خساره و آب گلگون اشارت به آب
 سرخ و نشسته رویان سار خوش خواند و سر او را تر با یگانه نشاند و زیای در دست آهن انداش و زین
 از خلعتی ساختن و به او آتش حلقه در گوش کرد و بدو کین رفته فراموش کرد و در گزند میان بازید و بند
 و خلعت یاسوت و کردار چند و بفرمود کارند و شایه را و به نه ناخورد و خنای با ده را و چنان آرزو کرد که با
 با ده هر چند که زان دست لیکن در اصل حکم علم بهر ساند پس خود کلمه گردیده در صورت تافیکان با و شایه
 نه از دود و بعضی نسخ بجا با ده و بعضی شربا حاص دیده شده و این نسخ می تواند شد زیرا چه در ناری حرق
 و از خلیات زیاد کنند که بقدر است که ناله نماید در تمام دیده شلیس از بیخوت رسید این نسخه بر

دیگران هندست + بفرمان شمه کرد روی شتاب + رسانند مه را بر آفتاب + جهان لعنتان بستم دیده را +
 همه زیب و زینت دیده را + بتر است نوشتا به را چون بهار + ز پوشیدنیهای گوهر کار + بسی گنج داشت ز
 تاج روس + در گوهر آتش چون عروس + بنی چند می خورد با او بکام + چون در نوبت کامرانی تمام + در
 ملک را برود ادب + دوال دوی جهان محکمت + یعنی سکندر نشی چند با نوشتا به در عیش عشرت مای خوش
 بکنار بوس سر برده سن بعد دوالی را با دوت داد و دوت در اینجا بنی قدرت یعنی دوالی را با نوشتا به دست قدرت
 داد که بخت او بوده محکوم او باشد و این کنایه از دروغ نبود و دوالی که بنی دوالی بجهت جوهر نشسته بود +
 چو میرایه گوهری در آستان + قارز نا شوهری در آستان + به بر رخ فرستاد آستان که کند + که با کشد آن بنابر بلند
 بر بهر عمارت در آن خانه گاه + بکس مال آستان داد جز برگ راه + چو قریب آستان بوجب بساخت + به سران سیه
 یکایک نوشت + یکایک در اینجا بنی یکایک است + شمه روس نیز با طوق زنج + در ملک در دنیا در بوس
 خراج + چو روسی نشسته خود آور درخت + در گیاره خرم شد از تاج دخت + بنی سید زان پس سر از داد
 او + همه سال می خورد در یاد او + بنی و روز خرم و در آن مرغزار + که عیش میکرد و گاهای شکار + جز بر سر می رسید
 رنگ + می لعل می خورد در بانگ و جنگ + چو خوش دید دل را خوشی نبود + بدان دختی و خوشی می خورد
 جوانی و شاهمی و بخت بلند + چرا خوش نباشد دل به شمشیر + بیا ساقی آن آب آتش خیال + در آن گلن
 برین کمر با گون سفال + گوارنده آب که زین تیره خاک + بدوشاید اندوه رشت پاک +
 نشاط کردن سکندر بآن کنیزک چینی که حاقان چین داده بود
 نشی روشن از روز خشنده تر + چینی را قنایی در خشنده تر + بر سر می نشاند با ناک + و در خنده لوح طفلان را +
 شماره بران لوح زیبا زیم + نوشته بکس خرم و امید ویم + حرف امید ویم آشت بران حرف است که از آنا
 بخون سیمه حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منتش و زیم میشود + ویر که آن حرف را شاخت + درین کار
 باقول منزل بساخت + بشغل جهان رخ بر روی چو سوداگر روزی بکوشش نشاید فرود + جهان غم نیز در شاد
 گرای + نه از بهر غم کرده اند این هر ای + همان از بی شادی و خوشی است + به از بهر بیداد و سختی است +
 درین جای سستی گیر سخت + درین جاه بی بن بزم است + یعنی درین مای سختی و بلا کوشش سخت کنیم و در خود
 بگیریم و سخت گرفتن بجهت بند نیست در کاری + می شادی آدر شادی نیم + در شادی نهاد و شادی نیم
 یعنی که شادی پیدا کند و در نیم و آنچه موضوع برای شادی باشد در شادی کنیم + چو در نیت

فردا باید پدید بشادی یک شنب بیاید خرید و بیاید بصفه اثبات یعنی چون دی نشت و فردا
 خواهد آمد و فردا بالفعل موجود نباشد پس حال غنیمت باینکه در چنان به که شنب تماشا کنیم و چون فردا
 کار فردا کنیم و هم مانده خوردن توان بر و در پیش از اجل نشت توان بگور و بکن خرطب در می اندیشه و پدید
 بماند هر شنبه و یعنی در خوردن می خردادی خبری کن زیرا که رونق بازار از هر شنبه و هر کار با هر شنبه پس اگر
 خرطب کنی خرط خواهی دید و چه باید بخود در ستم داشتن و همه سال خود انجم داشتن و چه چیم درین عالم هیچ
 هیچ بلکه آینه و در ستم هیچ است و هیچ و در بعضی نسخ مسمره دوم بیت خیر چنین دیده شده و که هیچ است و
 سود و مایه هیچ و اگر نرم ترین کو چگاه چل و از ان پیش کافیم دریای سل و جویم آنچه ازایش آخورند و بریم چیم
 از ان باغارت برند و اگر دره خواهی چنان مایه بر و که بر دین شینیان و اگر ترسی از زمین و باج خواه و که غارت کنند
 آنچه بیند راه و بدرونش و آنچه داری هست و که بنگاه درونش اس محبت و بینی که ده یک نشان خرج و
 بدین درونش از نجات و آزاد و ده یکستان که عبارتست از باج و خراج گیرنده معنی حبس است که معنی جمعی
 در ان ملحوظ است و بدین درونش باج آید باین سبب که در ویرانه درونش و هیچ اندر غارتگری غارتگران
 نیست و چیزی که شد آن هر دو بنا بر این و که ویرانه را ساخت ما دای گنج یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده مایل بود
 زیرا که درین انبساط کرده که مال بفقرا بیاورد و که ویرانه عبارت از بنماست و چو نارنج یک روزه دارد جهان و
 چرا گنج صد ساله داری همان و یعنی چون در حدیث نبوی و است که الدینا یوم پس گنج صد ساله ای نمیکند خرج
 صد سال کفایت کند و انگا هدری و بیا نشینیم و خادای کنیم و شب در جهان کعبه دای کنیم و یک شنب زد
 ستانیم داد و هندی و فردا نیایم باد و نه پریم از انما که سود نیست و کزین منجه اندیشه خوش و نیست و نه
 از خیر ما نیکی ما سود و نیست و مانده ندارد سوال کنیم چرا که ازین کار اندیشه رفتنی نمیشود و بدینچه آدمی بود
 دسترس و بگوئیم تا خوش بترای نفس و یعنی آنچه مقدور آدمی است مقدور است و طلب آن می کنیم تا وقتیکه زندگی
 آخر شود یا آنکه زندگی بخوشی گذرانیم لیکن در تقریر اول لفظ خوش را اندر مطلب خواهد بود و بکاره دل خوشین
 خوش کنیم بچند نکته تن نقل آتش کنیم و یعنی در کتاب روزی مقدور بقدر تقدور می کنیم نه چندان سعی که در روز
 آن تن را نقل آتش سازیم یعنی از سن عمل بآنصیب مانده بعد از تنش و در غایت خوشیم و می را که سر ما
 از اندک نیست و بگوئیم سپردن نه از غایت نیست و چنان برین دم که داخ می و که با دوش بر دگر بنا دوش می
 داد و اول عبارت از حرف کردن انفاست در اشتغال هر درمی که با دایمی و پاس امور دینی باشد

حاصل مصره دم آنکه اگر توان دم را بر باد میدی پیش نیست که آنرا باد میرونی خود را بد میدد و قدر آن دم
 خوشدلی بریج که از زبان بوردل خیدن هیچ نه بهر دم تند و بد خویشانش و تو باید که باشی دم گویشانش و شو
 در حساب جهان سخت گیر که سخت گیری بود سخت میر به سخت میر آنکه در رفت جان دادن با اعتبار سخت در غیر
 بد شواری جانش بر آید با سان گذاری دمی شمار که آسان زیر مرد آسان گذارد و شمار دادن در جاکانیه از
 زندگی بر بدن و آسان گذاری عبارت است از گذشتن خبر با آسانی و بسیار گلشن شدن از فوج طبع و باز رفتن
 چیزی بهشت فرخ و ساقی و خند و بود و شادانی در و پسند و گذارش چنین میکند جوهری به سخن را با قوت سکندری
 با قوت سکندری را از ارباب قوت که سکندر را ظلمات آورده بود و انجام او از روت نسبه که سکندر را قیاس بهر تمام
 با دلب دوست پر کرد جام به پیشین لب آن جام را نوش کرد و در آب جام را حلقه در گوش کرد و پخته کرد و در سر جوان
 که لاله زردی از خوان و غنچه خط رنگی بخت و آن گل جهان بگل ریخته و مرار از خط غنچه گویای خطی نیست و
 در بعضی نسخ بجای گنجه تخم و قشدره و صوف خان از دگر و صمغ و خط غنچه با گل تخمیه است و بهر تخمین
 و و چیز به خواهد حاصل مصره دم آنکه زمانه سبب این قسم گل خواهر که با غنچه گل تخمیه بود و سر و گلها ریخته و هم از تخم
 و نش نشا بود و هم از تخم نشا که با دود و غلب کرد و از لاله ام و بهیچ کز باز که دم را و زنا و جوان که در کوشی و سماء و
 سر داد و در کوشی و بهیچ کز باز که دم را و زنا و جوان که در کوشی و سماء و
 در بانی روتیه با اندازه رنگ و یکی از دگر که او جنگ و سر آغوش و گیسو و غنچه شان و سن و در معرفت و دهن شان
 سر آغوش و گیسو و غنچه شان و سن و در معرفت و دهن شان
 توازنه جنگ درم نشا و بهر زمانه جنگ را ساز کرد و در می گوهر لب باز کرد و در او از درج گوهر دانست
 به نه این دو را با نفع در و از پس لب بیان آن باشد غنچه لبش که در دره درج گوهر بود و در گوهر انداخت
 آتش جهان انور است و بهر ستاری از دهن سر است و بهنگام گل خوش بود و زر کار و بخند و جهان چو آینه و ستار
 چو خورشید روشن بر آید و چو روشن جهان زنده و درج چو صبا چون در آید باز آید و بین حق آرد و خوشتری و در او از
 رومی و بای دم است و در شتری و بای شتری و گیسو چون که بند ریاض و هر دزد و هر غنچه صمد جاف و گلها و لاله و سر
 لام و لب که برای فیه و لبش انداختند و فاسیان معنی مطلق خیمه استعمال کرده اند و سکندر که فیر دری آرد
 بچنگ و نه زیبا و آینه و زرنگ و چو خورشید دانی خود جام گیر و چرا جام خالی بود و سر بر و ملک از چشید با از دست
 رخ من از خورشید با ترست و شنه زنه فریدون ز بهر نقش و به نقش نیم کاویان نقش و فرید و نقش زین

در بعضی نسخ بجای گنجه تخم و قشدره و صوف خان از دگر و صمغ و خط غنچه با گل تخمیه است و بهر تخمین
 و و چیز به خواهد حاصل مصره دم آنکه زمانه سبب این قسم گل خواهر که با غنچه گل تخمیه بود و سر و گلها ریخته و هم از تخم
 و نش نشا بود و هم از تخم نشا که با دود و غلب کرد و از لاله ام و بهیچ کز باز که دم را و زنا و جوان که در کوشی و سماء و
 سر داد و در کوشی و بهیچ کز باز که دم را و زنا و جوان که در کوشی و سماء و
 در بانی روتیه با اندازه رنگ و یکی از دگر که او جنگ و سر آغوش و گیسو و غنچه شان و سن و در معرفت و دهن شان
 سر آغوش و گیسو و غنچه شان و سن و در معرفت و دهن شان
 توازنه جنگ درم نشا و بهر زمانه جنگ را ساز کرد و در می گوهر لب باز کرد و در او از درج گوهر دانست
 به نه این دو را با نفع در و از پس لب بیان آن باشد غنچه لبش که در دره درج گوهر بود و در گوهر انداخت
 آتش جهان انور است و بهر ستاری از دهن سر است و بهنگام گل خوش بود و زر کار و بخند و جهان چو آینه و ستار
 چو خورشید روشن بر آید و چو روشن جهان زنده و درج چو صبا چون در آید باز آید و بین حق آرد و خوشتری و در او از
 رومی و بای دم است و در شتری و بای شتری و گیسو چون که بند ریاض و هر دزد و هر غنچه صمد جاف و گلها و لاله و سر
 لام و لب که برای فیه و لبش انداختند و فاسیان معنی مطلق خیمه استعمال کرده اند و سکندر که فیر دری آرد
 بچنگ و نه زیبا و آینه و زرنگ و چو خورشید دانی خود جام گیر و چرا جام خالی بود و سر بر و ملک از چشید با از دست
 رخ من از خورشید با ترست و شنه زنه فریدون ز بهر نقش و به نقش نیم کاویان نقش و فرید و نقش زین

در باغ مارا که شده با پدید بیخ و آب کس نداند که کید و پندهای تر که در دم کسی بیخ و خار شایه بیند کسی به کمال ایم دلی
 و در دسترسیم به نمک خوانه خود و هر که میدیم و مگر دیدن تنگی روی بن که چون طایفه گشت میزدی آن و مگر یاد تو
 کان ملای کند و با میدرخشانه خالی کند و جوز نم در آید بیاز لکری و بیدام آوردی ای ملک در بی بنا گوشه و بخت انداخته
 دکان گستره از در آب و در پنج چو بر سارم از زلف بند و آب مطلق در او کند و آب حلق کشاید از همان و چو بیدار
 کنم لطف اندام را و سر زین شکستم خرم باد و در بعضی شرح سرین کبر اول در دست صید است و در آن مستحق غنای
 از معیوب کردن و هیچ پیش خان از تو و سری بیای تلکیر است مرکب او و در میان کجای یعنی سر زین از شکستم و بی لطف
 بدن من صفای خرم باد و بر ایبر دلق گرداند و چو ساعد کشاید زیبا نوزی زم و در آن اوراق در درون خرم و در آن کجای
 نوش بر است و قمر حلقه در گوش گوش است و دماغ گرد بسته با شستری و گرد و درونیک استری و مگر و بخت
 شتر گردان چید است بر چیزی و در دایه شستری نسبت از است که شستری دانی راست و دانی در دایه جانوش بان نام
 و چون دانی از شستری هر قدر در شستری بر دایه شستری صبح بشود و دانه یک با گل و در دایه جانوش باد و مراد و گل
 در دایه جانوش باد و در دایه جانوش است و دایه جانوش است و دایه جانوش است و دایه جانوش است و دایه جانوش است
 نازده باشد و دایه جانوش خود نظر بر دایه جانوش است و دایه جانوش است و دایه جانوش است و دایه جانوش است
 نوش دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 گوزاید از دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 بخت و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 یعنی از دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 نایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 بوی زلف است و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 شنیدند و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 خمره تیر و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 کار سازی کند و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 آینه خیزت آن دل از شد رفته و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش
 تاباخ نور و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش و در دایه جانوش

در هر مردوم مجاز یعنی نصیب قسمت است و اگر اینی هرگز با بساک در ختم که بر دستم + بر آرد کلمه گرچه در پوستم +
 بر دست با صفت تعلوبی یعنی دوست دارند و باز خود که شهادت از ایشان باشد و بر آرد و بر دست از آرد و بر
 آرنده و بر دست یعنی درخت بساکم که دوست دارند و هر چند که در پوستم و پوشنده هم بساکم گفتم که بر می آرد و گل
 با در پوست باشد از گل بگویند بلکه غنچه خوانند پس بگویند که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام علم گل دارم و نیز گلی هستم که
 باری روزی از گل ببارد من در آب سبز و سبز شاه + جلال او در قوس باب سیاه + آب سبز خمر او از شراب + آب سیاه
 کنایه از آب هلاک یعنی با جهان هر کار نمیست گویند که شاد شود و درخت نیر و دلاسان + آب سبز و سبز شاه را لاف
 صحبت خود کرده ام + تراکم که در شان بکار آورم + و چون خفاک خودش در کنار آورم + گوی بوسه بشم سستش دهم +
 گوی زلف خود را بستمش دهم + بشرط کنم جان خود بای او + که هرگز تمام سزای او + و شرط در اینجا یعنی خود را در دست
 یعنی بآن خود دل را حاجی محبت سکندر سازم که هر از حکم بای او تمام در غنچه نسخ بجامی بای ای دیده شد + چنان
 چشمم از زهر آن آفتاب + که سر در قیامت بر آرد ز خواب + که گفتم گوزندگان را دهد + و گرسایه کو جوانی دهد + بایم
 اشارت علیک است که حیات در دست سکندر وصل من زندگانی در آرد + جوانی دهم چون که نیمه ناز یعنی هر دو جز آنکه
 اگر از آن زندگانی بخش بخواه جوانی ده در جهان شد آن آب و سایه بین وصل و ناز است که رفتند در قوس سی در آورم او را
 لذت جوانی باز آورم سکندر که جوان خطامیر و درین اینجا سکندر کجا میرود یعنی فتن سکندر مطلب همچو آن خطاست
 من بجای آب حیات در اینجا گفتم + اگر از اظلمات می بایکش + و سوزش من + و خجایش + و اگر آنکه حیرت یاقوت زلف
 همان و در آب جوان چنگ + لب من که یاقوت نشان در دست بسته آب میوان در دست + همان خمر او چند
 گردن کشی + برین آب جوان شوالشی + پیر بودیم چون یری در پند + و چو لبسته در پری در بند + و پرده بودن بر
 باعتبار خود است از نظر و حاصل معراج دوم آنکه هرگاه تعلیق خاطر برین هم رسانیده بر روی من در دل + و بند و در
 طوطی سوزی خود همیشه باریاب دارم و با تو فرما ز بستن بهادرتن با و تنگستن بهادرتن + و شکر عبارت در اینجا از
 تنگن زلف چوین دست و شکستن یعنی جدا گردیدن دشمنی خود است + پس این تنگ سخت از دل میگوین +
 بتارک دلاان در نیاتین + یعنی از دل سخت خود تنگ پیدا کردن + بتارک دلاان مثل با تیش نکران پس است +
 لکن ترکی ای میل من سوی تو + که ترک تو + بلکه منمندی تو + بدین تهمانی زمین تو + و چنیم دی در چنیم تو +
 است در اک لفظ دلی درین قسم عبارتست از معض و لفظ باشد و چنیم چندان دلی ندارد و در چنیم در گردن در
 دوست + گل من گل سایه پرور دیت + که سایه بخورشید در زور دیت + چوین میوه در سایه خواند پس +

که با خوش بود و ده سایه پس یعنی میوه را که با است از ذات کینک در سایه گزاف و از دست قصاب که عبارت
از ذات خود جدا کن زیرا که میوه سایه پس خوش باشد و در بعضی پنج بجای سایه فانیتر دیده شده و خود توریکان
خوشبوی گیر و زریکان بود خانه را ناگزیر و اگر کن پنجگیر این یکبار باز به تیرن خطایان پنجگیر باز یکبار اشارت
از کینک و باز از اشارت ز کینک و خطایان شکاکان کینه عبارت از حواش و زنگار و شب چون سپیده بود در دست
بسته به چون گیر نیست و نیایی زین به جا خواره به جگر خواره و جگر خواره مرد از عاشق که جگر خواره
غم معشوق بخورد و شکر مار به کنایه از معشوق پسین حرکات و چه در لاله خوشی از خون تو دردم به چه خونها که مانند
برگ و دم به صرعه اول در میان شگفت و صرعه دوم از مهر معشوقی به برایشم به با شکر مار به مهرش از و باز در بار
یعنی با شکر چید کرت قبالت شوم و باز از قسمتین از دیش در یاده بود و با دهر و دل خوش کنم بهمان عشق خوش
خوش اندر خوشم و درین بیت لعل و شکر زینت و چو ساقی شوم می باشد و رام به چو زینت عدم شوم زینت کام به چو رود
دشان کنم دست خوش یکم دست و نه که شوم دست کس به خوش حال سنا و فیم کیم یعنی در حالت خوش چون خوش و ساز نشسته ایم
دست کنم و بعد از آن دست کش کنم و این کنایه از آن دوستی است که آدم را رها گفته و مرد به هر سه به برادرش که میگوید
جان پدر دیکم و برابر دم دیده را خوش چو در چشمم کشی و این کنایه از شک و خوشی به عشق شقایق علیکند
چو تو شهر یاری بودی ازین به باشد بخیر خرمی کارین و چو بزد و دلاور جنگی جنگ چنین آتی از غنای جنگ و بزرگانی
بمعنی سر اسیدن و در آمدن از میزان خوش و باز و بان خوزه کبک چون به باز و چو زره کبک به کبک و در بعضی پنج
خوزه کبک جره بنگ و قسمت پس آن پنج دلاور جنگ خواهد بود و تذروی بهاری در آمدن پنج به رون آمد از میزان جنگ
تذرو بذات مجبه جا و سیف نقش که از آن خوس محرومی گویند آن نقش و نگار باشد و مدار پنج خوسه و از است و
تذرو بهاری عبارت از کینک است و از بعد بر آمدن پنج رخ اشارت رسیدن به است و در پنج امر اذلی پنج
شدت و چه بر آورده عالی و دل دست و عنایت کباره دل از است و شب غلوت و ماه و دل چنان و از چون تو
در کشیدن عنان و گوزن جوان به بنگند شیر و بنار بگشایش در آمد و لیر و گوزن عبارت از کینک و شیر مرد از اسکنده
بصید حاصل در آمد و قصاب به بمانی ماه است و قصاب که کینک را به سیم اندامی و حاصل که جانور سفید رنگ به تعبیر
منوره و زمانی چو تکر لبت سگیزد چنانی چو تکر لبت می میرد و به در گرفت آن سیم سینه را و زرد مهر بر شقایق عینه
خوردنی و دیدن گوار و یکی باغ و سینه سبب نار و عینه نیاز زده و مهر خوش و یکسنی بالماس ناسته برش و
یعنی بهر بکار خود از زده اندامی کسی برای برداشتن بهر بکار و اما آنگاه ساخته بود و نه میوه کله

خا بر چیده و بخربانان مرز نادیده و بیتی بچیده گل است کسی بران سیده و خا را می اورا بر حیده بود یعنی گل
 بچیده بخار بود و مردار را بخانان بدری اطلاق می است و از آن گرمی آتش افزون شدن و زبوشیده
 خون خواست بپزدن شدن و بیتی بسبب آن گرمی اختلاط و مرطوبت و طبیعت انحصار چوشیده و بخت که خون
 برآید و این کنایه است از افزون شدن طبیعت و ترش ترین زبان تکرار می کنند و چو شیر و شکر دریم می خنندند و بهم درخیزد
 دوسر و بلند و بادام روشن در افتاد قند یعنی دوسر و بلند درخیزند و در کنار یکدیگر جا گرفته و قند در روغن دام
 بهم افتاد و دو عاشق در دلولوی جوان می خنندند و در حرف از یکی مجلس برجم زنده و هر دو را که با شوق تعبیر نموده کنایه از بخت
 محبت و خلاصت و در مهره دوم آتش است بقاعده صرف که چون در حرف یک مجلس جمع شوند ادغام جانت
 و چون هر دو عاشق گفته مجلس است آنی بابت شده و چو دلولوی مانسته لعل سفت و بهم آید و دلولوی هم لعل خفت
 سکندر با آنی شمه زندگی بهیست کرد تادی و فرزندگی و چنین خندید دل نبادی سیر و در آن مرحله بخت بیرون برد
 بیاساقی آن جام خنده می بخت گیر با نمته نوانی بیتی کو فتنه ای می خوارگان و کند چاره کار بیچارگان و
 صفت کردن آب حیوان و غیبت نمودن سکندر **بطلب آن**
 چو بانگ خروس آمد از بارگاه و جرس بر گلوست مارون ساه و جرس در گلوست ای ز جرس غیبانی باز ماند و
 سر او در گلو گوی سپیان باشد و چو او در در یک نسبتی با سپیان است نسبت جرس استن به مارون که سبک باشد
 صورت گرفت و دوا دلی زن در بر بخوش و زشتا رخسار رخسار و برش کنان خلق برکتان و برکتی را
 بیا دارند و شد از خواب نوشینه سر گرفت و بیا نشکری کردن زهر گرفت و نیکی زنیکی درش یاد کرد و بعد از درش عالم
 آباد کرد و بختی در نیکی درش راجع بسوی خویشی از نیکی دهنده خود که هست نیکی یاد کرد و چو او در دهر چویش
 بجای بختی و بختی خورد می خوردی بر لوامی رود و کسی داد بر نیک آمدان دردد و به گلگون می تازه
 همچون گلاب و زهر در دیمبر دوزخ متاب و دلو کشا و بر بهمان و زرد و زغوغای ناخمان و بختی میخشد از زهر در
 و صفت کس فسانه بی شکفته و بختی قصه کرد از زخسان و غور بختی انجا توان با قنن زور و بختی از سپاهان در
 کرد یاد و که گنج زیدون زنجاشاد و فاعل فعل فریدون و بختی گفت فیصو برین دیار که کافور و صندل و در
 بنشمارد و بختی که شامان ز خوارم و دین بختی شکش چند است و بختی چنین و بختی گفت هندوستان بهتر است و بختی
 همه خود بختی و در آن بختی بود بر کس و چو بختی بر قنن از سخن و بختی و بختی بختی کشاد و چو دیگر
 بزرگان برین برسد و که از هر جا و کس بختی است و که آنی در روزنه گانی ده است و بختی گران عمر خود بر شمع و

که خاکست بر گنج و جمال گنج + چو خواهی که مانی بس روزگار + سر از نیمه زندگانی تبار + خشنود آهین با سر فکندگی
 که چون در سیاهی بود زندگی + سکندر بدو گفت کای نیکو + دیگرگان سیاهی بر آن آب خورد + سودا و دوست
 آزمای + همان آب اوئی جانفزای + هر دیت خیر قطعه بدست و دیگرگان و لال بن خور بدست و خیران و او دوست و
 آب خور و خشنود و جای خوردن آبست یعنی سیاهی که در میان خوردن آبست سودا و دوست آرزوست
 که عبارت از خون کتابت است که بدست می نویسند و آب اوئی آن خردوست + و گرنه که بیند زین سیاه + همان
 که رنگ دارد نگاه + یعنی دلا و خرد و خیر کند که زین سیاه باشد و در آن زین آب جانفزای باشد + و گرنه که بر جهان دیده
 گفت + بیکه سرون ازین برف با نخیفت + بجایست در زیر قطب شمال + در در نیمه یاک از آب لال + بجایست که علمای
 نام او + در آن بیخون تارم او + هر نیش گزاف + چون خورد + در حیوان خواران جهان جان برد + یعنی از شا جان
 گفته اند که در حیوان خواران جهان موت و غم و اندیشه است که موجب کاهش جان بگیرد و در جهان آرزو گفته
 آن در حیوان خواران غلط است و صحیح بجای آن نیست و مراد از حیوان خوردن است که غرض از زنی جیات گردد و
 این جهان جبار است از دنیا یعنی از بزرگ دنیا و غیظ من شود و ده علم + اگر باد است نایب ازین سخن + پس از بزرگ دنیا
 کن + ناکه از تشویش گفت و گوی + پدید آمد اندیشه است و جوی + هر دو از تشویش تر و دوا طاعت است +
 پس سید از دکان سیاهی کجاست + نماینده نبود که دست است + و نایب ازین علم + ازین راه که نبود
 از دیده گشت + چون علمای بعد و دروس بود در جواب بشارت بقرب نمود یعنی از آن راه دور و دراز که از دم دیار است
 شده از دهنه کفایت + چو شد دیدگان چشمه خوشگوار + طلیعت توان یافتن صبح واره + و بار که سوی علمای
 کرد + برفتن سپه را مراعات کرد + علمای نصیحت است و بکون لازم نیرسمال کنند + چو شد غریب و در کار و در
 از لشکر بس خلق بیارید + یعنی چون غریب چندیت در کار احوال سیاه نایل بود بسیار درم لشکر بسیار دید + جهانی
 روان بود لشکر گمش + جهانی و گرنه اص بر گزشت + باز از لشکر روان کو نگاه + باز از لشکر بی مانداه + پس می ماند
 یعنی شایب باشد + و شیر مرغ از غنای ناکند + باز از لشکر گمش ناکند + مراد از شیر مرغ خیر نایب است
 که طای جان شیر مرغ و جان آدم هم میرسد + و لشکر گساری که خسر کردید + بارید باران + باریدند بی خسرانی از آن
 بود و همانا که خود خضر باشد + بود و بسیار از لشکر اندیشه کرد + و محبوبی در آن یافتن شد + و یکی غار که بود در یک
 دشت + که لشکر که خسر و آنگاه گشت + و به هر چه با خود گران داشتند + و نیردیک غار که داشتند + از آن جمیع کانیان
 جای گیر خندان بوم و در آن غار نیردیک غار خواندنش گشت + و نام آن غار طایف گشت + کسانی که

باز آمدن ره که آرد به دست و بپجاره گری که هیچ تنگست و بسامان چاره گری ره نیافه و چون به دست آن
 نیم روشن و دایره ریشک برود کرد اختیار پنجم. چون صفت دیار است با اعتبار آنکه اندک روشنی و شب و روز
 آنجا سیاهی مائل بود و در مسافت ثانی روز بود که مائل سیاهی باشد و شب ریشک که بسیار صفت صغیر بود
 و بر شفت گردن چو زنجیر است و بزرگ بدگشت کشیر و بزرگتر سیاهی است و برون بداند که هر چند که کشیر سفید باشد
 لیکن بی ولایت نازد و جل چند و چند بنابر آن سیاه نیست و در سیاهی مطلق سیاه باشد و در راه که قدری روشن
 و شب کشیری و بزرگی سیاه نشیند و در شدن آن راه از روی مایه که تر و تاریکی تمام تاریک تر و بیگاه خود که گشت
 و در این فضا خل را چاره سازد و برون جوانی بود و در راه که روشنی اش مرید بود و برون که دست از بزرگتر جنگ
 و مایه است و در آن سیاهی جنگ از ماست و برون دست پیری بود و در آن ترخش هر زمانه که در آن قرار
 که فرمود شاه که ناپدید می شود و جوان مرید و در آن تکیب و چو بیارنا نده از روی سبب و رسم است که
 در دست میار سبب به بند که از روی آن تکیب باید و نکته است این میرفت را و چو دیگر گسلان سخن یا قوت
 را و بعضی در او ش نشان کرده بود و بزرگ راه آرد و در راه بود و راه او بوسی تخمه یعنی تخمه گران بها
 و همراه خود آورده بود و در آن شب که از راه گشتگی و در آمد باندیشه گشتگی و بزرگتگی مرا جعت از اندر
 سیاهی و گشتگی تردد و خطر است و جوان آن پدربسته را باز کرد و درین درخت بادی آغاز کرد و بزرگ
 آمدن پیشان شدست و در سختی شست میمان شدست و معنی صراع دوم آنکه بر این سختی کشیدن که غم
 مصمم در دست از آن سخت میمان شد و از این کی آمد دلش دیر اس و که بجا خود مانده و فاس و نوسه در
 رفت بی رخن و برون آمدن و اندام که چون و جوان مرد را بر در بنگفت و که به دست اندرین پرده ناری
 چو بنگام رفتن به شاه را و بدان ناردن آورده و آنکی مادیان بایدش خند و رحمت که نازدن کان باشد و
 نخست و چو زاده شود که باد بادی و سرش باز برند خالی بجای و چو بنگام باشد بریده سرش و چو بنگام
 مادرش و دل و دایان رو به تاب آورده و در بجا بر نفس خستاب آورده و چو آید که باز گشتن راه و بود مایه
 و سیاه و چو بریده سر که نغز خوش و برون آورده و بجا بر پیش و از آن راه به رخن آمدن و بر این که تکیب
 برون آمدن و جوان این چو بکایت نشیند از بزرگ چاره گری که خستایان سر و سر که که مشکین بر مایه و بزرگ
 خودی بدگشت باز و بفرموده انقبیان بار و بر سر گشتن این سخن آشکار که که شت و چو کند
 رخن و که چون آید از پرده راس برون و سیاه بر شاه کشی خور و که از راه و شب بر نما چند روز

یکایک یلان جمله ز جاستند و برفتن بر شاهنشاهی قند و شمشاد پست با آنجن و برفتن خند هر یکی را
 زن و نهز گونه چاره می ساختند و در کسان سونی برانداختند و نه اسون کس اخیر مداری و دوا به بر سر
 پدیدار می و یعنی با دوشاه تجوز هر کس قبول نمیکند و بدیدر نهانی نیز کسی نمی آید و جوان خود مند و آهسته
 رای و سخن اندر زاندر نشسته نهانی و حدیثی که از پیر دانا شنید و بچاره گری کرد برشته پدید و چون شنید نه
 و لیدر آمدش و بنزد خرد جای گیر آمدش و بدو گفت کار زاده مرد جوان چنین ای از خرد دل چون توان
 تو این دانش از خود نیند و حتی و بگور است ما ز که نمی و اگر گفتی آماده کردی بخت و و گرنه بخت گفتی کی بخت
 جوان گفت اگر ز بهارم دهی و کنم محل از بار اوج نمی و اوج بمنی فسوس است و این کنایست از غم و
 اندوه و نه نشسته چو فرمود روز نخست و که ناید بره پیر تا ندرست و پدر دهم پیر در پنهان و ز گردون بچه
 یافته گوشمال و سن از شفقت پیر با بای خوش و فراوش کردم مجای خوش و پیغمیدی با خود آوردش
 نه بد بود اگر چه بد آوردش و سخنها ی راه رفتن شاه دوش و رسانیدم او را یکایک گوش و یکایک بمنی
 هر یک و تعلیم دل بر افروشم و چنین چاره زود را موتم و نه از رای آن ز منون در شفقت و پیر از وقت
 و این نکته نگر گفت و جوان گرچه شاه دلیران بود و بچاره بخت پیران بود و که در گزینش با بازی کند
 بشاخ کس هر فراری کند و مراد از شاخ بازی و زجا بر آوردن شاه است یعنی که دیکه نازد شاه را آورد
 بشاخ کس هر فراری می شود و نه شد که تبار درخت دیگر نه سجد بلند می شود و جوان که بدانش بود بی نظیر
 نیا ز آیدش هم گفتار پیر و درین گفتگو لو دشتاد همان و که آن مرد دشتی ز دنا گمان و مراد از خوشی همان
 است که در جنگ رویان است سکندر افتاده بود و در آید پا در زردیک شاه و یکی پسته در از سحر
 سیاه و از آن هر یکی قندزی نام تر و بجز هر یک از یک خوش اندام تر و نام تر یعنی نامی هست و
 چو نه زل و او را خیدار گشت و در گره زخمه ناپدید گشت و تبار یکی اندر نهان کرد و نه و بچند نازد
 اندر آن کار سخت و باند نشسته و نهانی نامی و در کس پیر بگفت آورد رای و بفرمود تا مادیانی و با
 اگر آب شتی باشد از وقت زود و بیاید زان گونه کان بگفت و شود زاده باد با خاک صفت و باد
 اشارت بمان بادبان است و چو کردند کار بکه فرمود شاه و سواب جوان اگر قدر راه و بیاسلف
 آن خاک طلعات رنگ و بجوی بیار آب جوان بخت و خاک طلعات رنگ اشارت
 است از دنیا و بدان آب روشن بمرکن مرا و در آن زندگی زنده تر کن مرا

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب انجمن و شیر و کردن خواجه حضرت

درین فصل فرح ز نو تاج و ز تاج و بهمان سراسیم سخن به دراز فصل درینجا حکایت است که گزاینده
 در بهمان چنین در نوشت که اول شب از راه اردی شبت به در تیب بخت مسطرت که در عرض تسعین
 خشت ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهر پوریش ماه شب بود و آن از هرست ماه فندیا
 درین صورت خنی بیت درست نمیشود مگر آنکه گفته شود که هر از اردی شبت اردی قیدی است که آن مختلف
 میشود به سکندر تبار یکی آوردرای که خاطر تبار یکی آید بجای به یعنی از آن سبب سکندر در ظلمات رفت
 که سبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گذشته تبار یک نشینند به بینی کزین فعل زبیر کلید به تبار
 آرند جوهر پدید یعنی حال آسمان نمی بینی که چگونه در تاریکی شب از آن جوهر بیرون بخارند بهمان حال سکندر
 است که در تاریکی ظلمات جوهر مقصود خود را بیرون می آورد کسی کابیه جوان کند جای خویش خنجر
 حجابی در آورد پیش به یعنی بجاست که حجت دفع عین الگمان حجابی در پیش خود را در پوشینده کوفته آب گیر
 بلی که حجابی ندارد گزیر به اضافت حوض بسوی آب گیر اضافت عامست بطرف خاص حجاب و زیج
 پوشیده شدن خودست از طلق یعنی سیکه در آب جوان طابند البته از چشم مردم نهان خود در بعضی نسخ سمرق
 دوم باین طرز گفته به یکی در حجابی ندارد گزیر به و معنی آن مصراع ز فروغ و لاج است به سکندر بخوا
 ظلمات کرد به عنایت بترک ممت کرد به غمان کرد سوی سیاهی را به بنان چهره مردم از راه چنان در
 فرمان دران او نو که حضرت پیر پویش و ازین بیت خواجه علیه الرحمة معلوم میشود که حضرت لشکر سکندر حاضر
 بودند و در آتش فکری نیست را علما و فضلا را از شمیری او بسیار ظلمات و فرود و حیات به ستانند
 یکی که در زیر تخت به بد و داد کوته و شیر خفت به بدان نابد و رنگتازی کند به سو و خور چاره ساری نند
 یکی گوهرش در دکاند ز خاک به باب از بودن خدی تابناک یعنی گوهری بنظر علیه اسلام و اذنا هر جا که
 آب حیات با خندان گزیر تابناک در شین شود به بد و گفت کلین او را شس و پس و تولی بر و نیت ش
 از تو کس به برید به هر و غمان نازکن به بشیا و خری نظر باز کن به کجا آب جوان به بار و فروغ که خشنده
 گوهر گوید و فروغ به کجا به خضر که موع آب جوان شط است در بطش محذوف و بر آرد فروغ جزای و
 و فاعل آرد و مان گوهری است که سکندر بنظر علیه اسلام داده و کاف در مصراع دوم تعلیلیه می خواند که
 کاف مفاعلات بود و فاعل بر آرد و مان آب جوان یعنی هر گاه آب جوان فروغ بر آرد و می خواند

فرستند گوهر البته دروغ گوید و ظاهر کند که این آب حیوان است. بخور چون تو خوردی به نیک آخرتی
 ایشان ده مر تا زین بر خوری به برفان و خضر خضر اهرام به با نیک پیشینه بر دشت کام به خضر خضر
 اهرام بنی خنری که فرامنده بنره نذر باشد و این از ان جفت گوشت که بر جا قدم بسیار که حضرت
 عمر علیه السلام و بعد از آن بنره نذر باشد و این از ان جفت گوشت که بر جا قدم بسیار که حضرت
 جوبیا جیت آب را در نیت چنی شد بکشته با آب جفت به فرزند که هر روز شش ثبات به فرودید خضر
 آنچه می جیت با نیت به بدیدند آن چشمه سیم رنگ به چوبسکه بالا بد از ان سنگ به در کسب نیت یا لودن
 و یا لاسیدن را بنی صاف کردن نوشته اند در اینجا بن معنی صدی دست نمیشود و لهذا اکثر شاهان از این
 لایق گرفته اند یعنی بنی صاف شدن و خان از صبح بجای بالا بد بر تاید نوشته است به چشمه که آن زمین است و
 بوده و دیگر بن چشمه نور بوده یعنی آن چشمه بن بود و عرفند که در درختی آن صادق می آید
 بلکه اگر در چشمه نور بود چشمه آب به سر ره چگون بود و صفا به چنان بود که صبح باشد گاه به شب ماه ناکه
 چون بود به چنان بود که بر فرزندان بود و این هر دو بیت نیز در نیت چشمه بنند که در ظلمات می نمود و چگون
 بنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبح گاه تا بد بلکه چنانکه صبح از چگاه تا بد و چگاه عبارت از از شب است
 و چنانکه ماه ناکه یعنی ماه تمام در شب بود بلکه از چنان ماه نیز از خون باشد یعنی شاهان گویند از خون بنی از خون
 است پس بن تر است که گویند که حق بر در بر از خون زاید باشد و آن بسیار آمده به درخشش شد یک دم آرام گیر
 جو سیاب در دست معلق چیر به تر از آن دست معلق دست تر شد و است که هنگام کار کردن می رزد و چندان
 که از باکی گویش به جبه مانندی سازم از یکیش بناید زهر جوهران نور و تاب به هم آتش توان خوانند
 هم آفتاب به جو با چشمه خنری گشت به بر آن چشمه و درون گشت به فرود آمد و جامه بر کرد و نیت به
 سر و زن به چشمه پاک شست و در آن خورد چند که هرگاه خد به حیات ابد بر سر او رفته به همان خنک را
 شست و سیراب کرد به می ناب و نفقه ناب کرد و در چا تشنه خنک به نفقه ناب بنی به حیوان بنی ناب است
 نفقه ناب سیم خاص بنش به شست از بزرگ صحرانور به همیشه دیده ران بخورد و از معنی بالاست
 به که ناچون شده آید بفر خنکی به گویند که آن چشمه زندگی به جو چشمه یک چشم زو بنگرید به شد آن چشمه
 از چشمه اذ با بد به چشم زدن معنی فرمان به بر زدن است و چشمه معلق بنگرید به بد است خضر
 پای آتش به که استند از چشمه مانده می به می ماندن کنایه از خرم و از عیب ماندن به در می ماندن

او و نهان گشت چون چشم از چشم او بکا علی نهان گشت خضر علیه السلام است یعنی بسبب محرومی و غم می کند
 خضر علیه السلام از بچان چشمه از چشم سکندر غایب شد و این نهان شدن از بیم سکندر نبود بلکه از شرم
 زیرا که اینجا از چشم کسی پاک و اندیشه ندارند و درین درستان و ستانی کس و نوعی درگزرا نده اند از چشم
 که الیاس با خضر همراه بود و در آن چشمه کو بر گزرا گاه بود و چو بایکد گریه در دو داندند و بران آب چشمه فرو
 آندند و کشادند سفره بران چشمه سار و چشمه کند خور در آن خوشگوار و شور و درینجا بعضی غذا و طعام است
 و خوردن غذا بر سر چشمه لطیف دارد خصوصاً مسافران را و بران نان که بویا تر از رشک بود و نمک پخته
 ماهی خشک بود و زردست یکی از آن دو فرخ جمالی و در اقامت ماهی باب زلال و پیچیده در آب فرو
 زنگ و پیچیده ماهی آرد و خشک و پیچیده یعنی قصه کننده اسم فاعل است از پیچیدن و پیچید دوم
 بصیغه ماضی است و چو ماهی بکنک آمدش زنده بود و فرو رهنده را فانی فرخنده بود و بدست کان چشمه
 جان فزنی و باب حیات آمدش رهنمای و بخورد آب حیوان و بفرزندگی و بعلانی ابدی است و ز زندگی
 همان یار خود را خبر در کرد و که او نیز خور آب از آن بخورد و شکفتی نشد کاب حیوان که در کند ماهی مرده
 را با نور و آب حیوان یعنی آب حیات و که مخفف گوهر یعنی آبی که عین گوهر حیات بود و شکفتی در آن
 ماهی مرده بود و که چشمه زندگی ره نمود و این بیت در بیان آنست که تعجب از آن شد که آب حیوان ماهی
 مرده را زنده ساخت بلکه باعث تعجب این منی شد که ماهی مرده را بر چشمه زندگی راه نمود و این از غرائب
 اتفاقات است و نیز ماهی در آن آب گوهر نشان و در گردانای رخ نازی نشان و افراد از تاریخ نازی
 تاریخ عربی است که بود آب حیوان در جایگاه و جوی و رودی غلط کرده راه و گز آبی است
 در شش درین تیره خاک و غلط کردن آب خوردش چه پاک و جو الیاس و خضر بخورد یا نهند
 از آن شنگان روی برافتنند و در شادابی کام آن هرگز گشت و یکی شد بدریا یکی شد بدشت یعنی
 موخان جوی و رودی می گویند که خضر علیه السلام بنا بر گم شدن چشمه از فرطش اسکندر زیاده غلط
 نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد که اگر آب شوش درینجا باشد غلط کردن بخورد باکی نیست چه چو
 بجویید بیایند و حق آنست که و فیکه الیاس و خضر علیه السلام بران چشمه رسیدند از آن شنگان است
 نشان قان آب حیات که اسکندر و همراهیان او باشند و روی برافتنند و در رودی اعرض نیامند
 و یک چشمه زو باشد و در شاه و در چشمه شده آسپا خانه شان و آروا که معنی بوینده یعنی از چشمه

حضرو الیاس علیهم السلام هر بنبر شده لیکن هر یکی را کار علوه در پیش افتاد پس خانه انیسای شان
دو حصه شده زیرا که پایی بجز آنست که الیاس یافت و یکی بدریا که حضرت علیه اسلام بود و سکندر را
آب حیات و یکی کرد در پنج و نختی نبات و سر خویش را بر سر آری از چشمه جست که سیراب ترسید و از
چشمه رست و چهل روز از چشمه چشمه را اند و بر و سایه نعلند و در سایه ماند و یعنی اسکندر را چهل روز در
طلب چشمه ماند و عمر گذرانیده و آن چشمه بر و سایه بینداخت ای بد و وصل نشد بلکه اسکندر در سایه
ظلمات یا در سایه اندوه و درد ماند و مگر گرمی در دل تنگ داشت که بر چشمه و سایه آهنگ داشت و
یعنی معلوم شد که اسکندر در دل تنگ خود گرمی داشت که طالب چشمه حیات و سایه که عبارت از ظلمات
باشد شده چه طایفه محرومان است که بسوی چشمه و آب میل دارند و چشمه نه سایه رسد بلکه نور و دے
کم فدی سایه از چشمه دور و بعضی گویند که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد چه چشمه که عبارت از آب جو شده
است نمی گشت که سایه دار باشد مگر نیست که باعث سیرابی چشمه درختان گرد چشمه باشد و بسوی
آن سایه چشمه نیر باشد اگر چشمه را سایه بودی ثواب و کجا سایه با چشمه آفتاب و دینجا بطریق
استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بود دے باید که چشمه آفتاب نیر سایه می داشت و حال آنکه
غدار و ثبوت این نظر بعموم چشمه است که شعر آنرا باز داشته اند و چشمه زو و خداید شد
خوشگوار و چراغ بر سایه شد آن چشمه سار و علی چشمه را سایه بهتر گردد که آن است سوخته و این است
سرد و درین هر دو بیت بنهان شدن چشمه حیوان از اسکندر می گوید که هر گاه آب چشمه
بشبت ناش خورشید گوارای شود پس آن چشمه زندگی بر سایه چراماند و نهان شد بازمی گوید که این
دو بیت است لیکن چشمه را سایه بهتر است از گرد که یعنی آفتاب است برای آنکه نسبت آفتاب و درخت و
یعنی گرم و نسبت سایه سرد و سرد علم با هر دو کفایتی و فردماند خسرو در آن سایه گاه و چو سایه خنده
رو در وی سپاه و سایه گاه هشارت است از ظلمات و با میدان کاب حیوان خورد و هر آن
کس که بینی غم جان خورد و از آن ره که او عمر پرور گشت و چو نوید شد عاقبت با گشت و هر او از
عمر پرور از دشمن عمر است و در آن غم که تدبیر چون آورد و کزان سایه خود را برون آورد و متعلق
در آن غم ظاهر اخذ و است یعنی در آن بود که چه تدبیر کند که از آن سایه که عبات است از ظلمات خود را برد
سروشی در آن رانش که پیش و با لید بر دست او دست خویش و جهان گفت یکسر گرفتاری تمام است

شد سیر مغز از هوسهای خام بد و داد سنگ کم از یک پشیر که این سنگ را در باغ و درخت و چاهان
 اگر آتشوب چندین هوس بهیم سنگ این سیر کردی و بس دست سنگ از دهن باز جهان بسیارند
 سنگ از دهن نهان و تشنه میشد در آن تیرگی به خطر در دل و در نظر خیرگی و یکی بافت از گوشه آواز
 داد که روزی بهر کس حش باز داد و سکندر جوشت همچوان نرید و نجسته مغز آب جوان رسید و سکندر
 به تار یکی از وشتاب و ره روشنی خضر یا بدربار و دیگر بافتی گفت کای اهل روم و فروزنه یکی شد
 این سنگ بوم و سنگ بوم مراد از سنگ نان و پشیمان شد آن کس که برداشش و پشیمان بر کس
 که بگذاردش و از آن هر کس گفت درخت خوش و باندازه طالع و بخت خوش و بختی کسی دیدش
 و نفقت که تو المردان ده کی باز گشت و حدیث سرافیل و آواز صور و بختی که روی شد از راه دور
 یعنی از عجبیکه سکندر در ظلمات دید حدیث سرافیل علیه السلام است که صور در دست داشت و حکایت
 نکر در شاهنامه سطور است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد و خان آرزو گوید که عبارت
 روی باشد از راه دور و خالی از ستمی نیست پس ظاهر اراده دوم را میست یعنی عقل یعنی حدیث دیدن
 سکندر را سرافیل را صور در دست و ظلمات گفتم که این معنی از رای عقل و درینموردی را که بود آن قسم
 فرشته موکل مقرب حضرت الوهیت در زمین چه معنی دارد و چون گوینده دیگران کان کشاد و ساسی دیگر باز
 نتوان نهاد و چو با چشم شاه آشنائی نیافت و سو چشمه روشنائی تنافت یعنی قصد بیرون شدن از
 ظلمات نمود و سپید نیز بر حکم فرمان شاه و بیاز آمدن بر گرفتند راه و جهان بویه در راه او شد که بودیم
 ما دیان بشیر و شد که بود و چهل روز دیگر که رفت از شمار و پدید آمد آن تیرگی را کنار و برون آمد از زیر
 آفتاب و زنی آبی اندام حسرتاب و یعنی بسبب یافتن آب جوان عفتای پادشاه یعنی
 سکندر در تاب و پیش بودی را که غم و قنیکه در عفتا سرایت کند ضعف آرد و دوید از پی بچه و در
 بود و چو روزی نباشد و دیدن چه سود و بدنبال روزی نشاید دوید و توانشین که خود روزی
 آید و بدی که می خیم کار دیکی بد رود و همایون کسی کاین سخن نگوید و شاید بگشتن از بهر خوشی که در کار
 خور اندازند از بهر پیش و باغیکه پیشش کان کاغذند و پس کیندگان بهره برداشتند و چو گشتند از بهر
 چند چیز و بهر کسان ما بکاریم نیز و چو گشت کار جهان بگرم و همه ده کشاورز یک گرم و ده کشاورز
 ترکیب قلوب است یعنی کشاورز ده یک گرم باعتبار آنکه نهان مدنی است و همه اورد و بهر معانی

بسم اهلین است چنانکه در کتب اخلاق مذکور است. یا سانی آن می که او و کاش است. بدین
 ده که می در جوانی خوش است. مگر چون بدان می دهم از کرم. بدو بخت خود را جوان تر کنم.
 بپروان آمدن سکندر از ظلمات و به تعبیر بر گشتن از آب حیات
 چونیداری بخت شد ز جوان. ز تار یکی آمد سکندر برون. چنان بهیروی کردش آن بادیان. که
 نایب و پسر استی در میان. به رانج خط که روز نخستین گذشت. چو کار بود از خوش باز گشت. و مراد از
 خط نخستین ابتدا خطی است که نقطه باشد و حرکت پرگان نیز چنین باشد. چو قیام شد شاه از کباب
 بر خوش جهان به برون. بر باز به سو لشکر آمدن خان تا فتنه. مرادی طلب کرد یا فتنه. به بنفشه از زبان
 در تا فتن. که روزی شصت توان یافتن. به نرخیه اگر به حیوان نبرد. که در راه حیوان چو حیوان خرد.
 مراد از حیوان در اینجا جیات است که عبارت از چشمه زندگی و حیوان دوم عبارت از حیوان
 غیر مادی. چو اندوهی آید شونا سپاس. به نرگم ز اندوهی اندر هر اس. به برهنه صحرای صحرای شدن.
 به از غرقه آب دریا شدن. به نرخیه سر از در سر ای سخت. به نرخیه از زخم شمشیر و سخت. به بی کار
 از کار شکل ترست. تن بهمان کسی که قوی دل ترست. به چو دیدند لشکر ره آورد خوش. به نهادند سنگ
 آورد به نرخیه. یعنی سنگها را به ظلمات آورد و به نرخیه نهادند. همه سنگها سرخ یا قوت بود. که زود
 را در خوشی قوت بود و بیکی. از کم گوهری دل به نرخیه. بیکی را از بی گوهری با و سر و پشیمان شد آن کس که
 باقی گذشت پشیمان تر آن کس که خود بر نرخیه است. چو آسود روزی و دو شاه از تباب. به شد و او در نرخیه
 از خود و خواب. به بیاد آمدنش حال از آن سنگ خورد. که بهمان بدو آن فرشته سپرد و تر از طلب کرد و
 کردش چهار بار بسیار گشتن. فروان بود بار. به زشتیالش پیش آمد از سن گذشت. به بی سنگ پرخت از کوه و
 یعنی در آن سنگ خرد از زشتیالش زیاد شد. با آنکه از سن تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را نرخی
 ساخت در وزن خود را بهیم زیاد بود و در وزن. به صد و چنان بر نرخیه خفتند. و در سنگ و هم سنگش
 انداختند. چنان تشدید باست یعنی تر از وی بزرگ نوشته و فروان آمد از سنگ صد باره کوه.
 ز بس خفتش هر کسی شد مستوه. به خندیدم که خضر اندازد و گفت. که این سنگ با خاکی سازید خفت
 گفت خاک با و چو کردند بار. بهیم سنگش است آمد چهار. نشه آگاه شد زان نمودار نرخی. که خاک
 است خاکش کند سیر مغر. به بیکی روز با خاصکان سپاه. به چوینو بیکی مجلس آراست شاه.

علامان زرین کمر گزینخت + چو سیمین ستون گرد زرین درخت + زرین درخت انشأت بخت و
 زرین ستون عبارت از علامان زرین کمر + همه تاجداران روی زمین + دران با چون سایه آید
 تسخیر + ز بهر شیوه گمان بود و پذیرد + سخن می شنید از گردش چرخ سیر + ز تبار یکی آب حیوان بسی
 سخن در سخن شنید از هر کسی + که گزین تبار یکی آن آب است + طلبکار را چون نیاید بدست +
 و گزیت آن آب در حیره خاک + چو زانامه از زانما میست پاک + درین باره میشنوخمانی نغز +
 گزور و شتانی در آمد بغر + زیران آن مرد بیگانه بوم + چو خیم گشت پیری بدانای روم + که شاه جهان
 آفاق گردید + که چون آسمان شد ولایت نورد + گزای بهر آن جوید آب حیات + که از نیجه مرگ یا
 نبات + درین بوم شهر سیست آباد و بس + که هرگز نیر در درخت کس + کشیده دران شهر کوی بلند
 شده مردم شهر از شهر بند + بهر دلی باگی اندر کوه + که آید خوشنده رازان شکوه + بخواند مردم یکی
 انجام + که غیرای ظان سوی بالانزام + بنوشته زان بانک فرمان پذیرد + مگر دوی کی محقه
 آرام گیر + ز پستی کند سوی بالاشتاب + بهر سندگان ز دیارید جواب + پس کوه خار بهود
 تا پذیرد + کس این بند را می نداند کلید + گز از مرگ خواهد تن شه امان + بدان شهر باید شدن
 بیکمان + شه از گشت آن مرد در انشایج + فروماند و قناد در تاب و ج + بکار آزمانی دلش تیر
 گشت + دران غم را پس سباب خیر گشت + بغر مود گزیر کان سپاه + تنی چند هر در آید راه +
 سر در آید راه یعنی روانه شوند + دران منزل آرام گاه آوند + سخن را در شتی بشاه آورند +
 باند ز شای گشت ز آواز کوه + بناید که خبید کسی زین گروه + اگر نام پیدا کند یا نشان + بدان گفته
 کردند درین نشان + یعنی آواز دهنندگان آن کوه اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم عرض نمایند
 و اقبال سخن او کنند + مگر چون شود راه پاسخ دراز + برون آید از زیر آن پرده راز + بهر سبب
 ماند ز شاه + بهر شهری که گزینند راه + دران شهر با فرخی نام خند + بجای خوش را که سنان
 خبرهای شهر آشکار و گفت + چنان بود کان سیر دیرینه گفت + بهر وقتی آوازی از کوه سار +
 رسیدی بنام یکی زان دیار + بنوشته چون نام خود یافتی + بهر وقت سو کوه بشتافتی +
 چنان در دیدن شدی نا بصور + مکران ره نداشتی نیمه دور + رفیقان شه چار ناما خند +
 نوازای آن پرده نشناختند + چو گردون گردیده خفتی بخت + خاک منزلت پذیرد از روست +

در پیکان نشه گردش روزگار و یکی راز حق نشه آموزگار و ازان راز جوان نیمان پروه و
 یکی راجو و خواند یافت بکوه و سبک حاست آن کس که بشنید نام و سوز یافت کوه شد
 شاد کام و گرفتند و دانش یاران بخیک و که در بویه نمایی حتی درنگ و بیاید که بونده
 شنید اشود و مگر راز این پرده پیدا اشود و تشنه خود را نمیدشت سود و فغان میزد
 نیرگی می نمود و هیچی گفت چیزی که آید بکار و بر رفتن شده چون فلک بیقرار و را سید خود را
 بعد زرق و زور و شد آوازه تریشان چو زنده مور و بماندند یاران از در شکفت و درو هر که
 عبرت بر گرفت و که نیرک تراز ما درین ترکناز و مگر چون شد از ما و کشتا دراز و بدینکوه چون
 مدتی در گذشت و بتابید خورشید بر کوه و زشت و به یار در گریز نوبت رسید و شد او
 نیز در نوبتی ناپدید و قدر مایه مردان که ماندند باز و بخوانند یک حرف زان لوح راز و
 هر انده گفتند ازان داوری و که کس را نکرد آسمان یا دوری و پیرا هست خود بر آه اند و
 و زان شهر نزدیک شاه آمدند و نمودند حالت که از ما بستی سو کوه شد باز ماند کسی و
 ز به گام رفتن درنگی نمود و نه امید باز آمدن نیز بود و ندانیم کا و ازان پرده هیست و
 نوازنده ساز آن هر دو گشت و چو مار ازان پرده نشناختیم و ازان پرده اینک برون
 تا خیم و ز ما چند کس کرد بر کوه ساز و نیاید یکی باناب از کوه باز و چو دیدیم کایشان گرفتند
 کوه و گرفتیم دشت آیدیم این گروه و یعنی هر گاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کج خلوت
 گزیدند ما چاراهیم راه دشت گرفتیم و سفر اختیار کردیم چنین ست خود گنبد نیز گشت و
 که که کوه گیرند از و گاه دشت و سکندر چو راز رقیبان شنید و بهی دید باز آمدش ناپدید و
 بدان رهش آنکه نیاز آمدی و کز و یک تن رفته باز آمدی و بگردان راه یعنی براه مرگ و ز
 حیرت دران کار سرشته ماند و که عنوان آن نامه کس خواند و خبر یافت کان رفتن ناگهان
 کسی راست کور استرید جهان و مثل زد که هر کس که افرازد و در چنگ اجل هیچ کس جان
 نبرد و چو با کور گیران ندارند زور و بیای خود آیند کوران بگردد و که تیر خوردن عقاب
 دلیر و بهر تر خود آید ز بالا بر و بیای سائے آن باده پرداز و زد و که بے باده
 شاد و نباید نمود و بیک جرمه نمان با قه یاریم ده و در چنگ اجل رستگاریم ده و

بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم و شرح آن
 قره ناهم بزرگی روزگار به صدیک و بد باشد آموزگار به سری را کند بزمین یا بند به سری ارسا
 پیرج بلند به درازد منظر یک به راجاه به برآرد یکی را ز ماهی به ماه به کند این چنین خید بازی به
 سرانجام بازیش بهجت و هیچ به ازین تو سنی به که کردیم رام به که سیلی خورد و کب بد گام به چو بازی
 فرس بد لگامی کند به خرمصریان را اعلامی کند به جهان در جهان خلق بسیار دید به رسید از همه بانه
 نارسید به جهان آن کسی رهت کو در جهان به خود آگاه از کار کار آلمان به گزارش چنین شد درین
 کارگاه به که چون زد دران غار شته بارگاه به بسی گنج در کاران غار کرد به دران غار شهری چو غار
 کرد به ز بلغار فرخ در آمد بروس به برار است آن فرزند چون عروس به از بخا در آمد به بیامی روم
 برون برد خستی آبا بدوم به بزرگان روم آبی یافتند به سواریت شاه به شتافتند به بشکوه جان
 می کشیدند پیش به چو دیدند روی خداوند خوش به همه خاک روم از ره آورد شاه به برافروخت
 چون شب برشته ماه به چو با قوت شد روی هر جوهری به زیافوت غلمات اسکندری به
 مراد از جوهری همان جوهر خوش است که اورا طلب داشته بدست او داده بودند و غلمات
 اسکندری همان غلمات است که اسکندر در بخارفته بود و خیر الشارحین نوشته که مراد از
 جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند که طالب دین او بودند به در آتش همه بوم و شهر به زمین آید
 از گنج پوشیده به بهشتی نهی نصری آید خند به نر و در بسی در زمین ریختند به شکستند فقل
 در گنج را به جهان فقل برزد در گنج را به به برج خود آمد و فرزند ماه به بسیر بر چو خورشید چینی
 کلاه به برج مراد از روم به شته از روم شد باز زمین خویش بود به بروم آمد از آسمان پیش
 آید به یعنی و قینکه سکندر از روم رفت باز زمین خویش بود ای قدر زمین بود و چون گشت
 از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان است به چو آبی که آبش
 بیالابد به باز آمدن در بدر یار به شست از بخت یونان بنابر برآمد از رنج راه دراز به
 زدن دهن بهشت کشور گذشت به بهر کشوری مائشی بر گماشت به ملوک طوافت بفرمان او به
 که بستر عهد و پیمان او به به شرف او سر فراز آمدند به سو کشور خویش باز آمدند به جدا گانه به یک
 بگردن کشی به نادر ده کردن گردن کشی به کشی یعنی ناز به کسی گردن خود کسی را نداد به بخود

خود هر کسی کردنی برکشاد و گردون دادن کسی هر از در مطیع شدن و گردون برکشادن بخود
 منتظر و کبر کردن و پاد سکندر گرفتند جام و خراج و سب کس را بنزد نام و چو شته باز در ملک یونان
 رسید و بدو در پنج سعادت کلید و ز دانش نسی مایه ساز کرد و در گشت از وی باز کرد و
 چو زبان رسیدش به پیغمبری و پیغمبر گردون ز زبان نری و دیگر باره را از سفر برگرفت و حساب
 جهان گشتن از سر گرفت و در نوبت جهان را همانند آشت و یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت و از آن
 بر بنان بد کرد و به یک یک دید و آمد بروم و درین نوبت آن بنگ که میرا راه و روان
 کرد و راجع به خود شنید و ماه و چو زین بزم که باز پر دهم و شکر ریز بزم در کس ختم و قرار از
 بزم دیگر سکندر نامه مخری است و سخن های شیرین درین بزم درج و نهی کردم از
 فکر و اندیشه فرج و درج بفتح دال مملو دخیل کردن است و نیم درج کنایه است از
 نیمه احوال سکندر که عبارت است از سکندر نامه بری همین کتاب و گران در که یک یک رو
 بستند و بهر طلعه باز پیوسته ام و یک جای در رشته آرنه باز و پراز در خود خوشه قدر ساز
 بهر اگاهانه نیست هر یکری و ز قانون گشت بود و دفری و همان ساقیان و گزارش گران و
 که بر چه نشاندم گران ناگران و کشینده هر یک ز دس قیاس و چو رنج گوهر نگهبان
 پاس و ضابطه خواه علیه الرحمة چنین است که در آخر داستان بیاسانی سے فرماید و در
 ابتدا و شروع حکایت کن یا نخل آن می گوید و این طور سابق کم بود پس درینجای گوید
 که بیات ساقی نامه و بیات تمید هر یک چنان واقع شده است که رنج گوهر صاحب یان
 نگهبان هستند که در اندین نقش از یختن و درین دهری زکی آیتین و چنان بسم ابریشم
 ساز او که از نهره خوشتر شد آواز او و بجای که نارسای اضم و بدو زبور را سنے
 ساختم و سخن کان بهر راستی ره برد و بود خوار گزایه بر مبرد و کجا پیش پیرا پی بر کن و
 غلط رانده بود از درستی سخن و کجا بعضی هر کجاست و پیش پیرای بیای فارسی است
 و آن کنایه است از فردوسی طوسی علیه الرحمة و غلط گفته را از بسم طراز و بدین غلط و اضم
 این نکته باز و چو شد نیمه زین بنا هر سب و مزایه عالم اند بدست و قهر بست بسم
 بسم است یعنی نام گشت یعنی چون نم کتاب که در آن ذکر سکندر بود تمام گشت من سلطان

ششم عالم خدمت در گنجه راگزود و در کار چنان گویم از طبع آموزگار که خواننده را سر
 در از زنجواب برقص آورد و بایمان برادر آب و زمانه گرم داد و خواهر زمان چنان
 است اندیشه را در گمان که در باغ این نقش رومی خورد و گل شمع رویانم از خاک
 زرد و خاک زرد و گنایه از خاک خرابی بکنم گنجی از شفته طبع بر و چو غیر فیه فیروز روشن
 چو در و زهر باغی آرم گلے نفرت و زهر گل گلابی در آرم بجوے و اگر آفتاب
 شه باشد دم دستگیر سخن زود کرد و کرد از شش پذیر و بیاسانی آن جام روشن
 چو ماه و بن ده بیا در زمین بوسه شاه که تا مهند بر پشت پروین کشم و میا د
 شه آن جام زربین کشم و خاتمه کتاب بر مدح ممدوح ولایت نشان
 شاه گیتی پناه و فریدون کمر بلک خاتمان کلاه و ترغی در بیان ست یعنی نمائند که
 سلاطین فارس ندارد بلکه زب بادشاهان چین نیز با دوست و آنچه خیر اشرافین
 خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای محض است و ملک نصرت الدین که از
 داداو و خورد هر کسی ماده بر یاد او و سپهری است کاخ تبر و تافته است و محضی که
 تاج از گهر یافته است و چو دریای تالت نمط شوے خاک و ز تالت تلامه جهان
 است پاک و خان آرزو گوید دریای تالت مراد از آب باران است زیرا که
 موافق روایت و درایت چه شه جات آب است یکی آلاسی آسمان که آسمان برشت باشد
 و دوم آب های زمین که رودخانه و محیط عبارت از آن است شکوم در میان آسمان و زمین
 که آب باران عبارت از آن است و تالت تلامه که در عبارت عزلی باضافت آمده
 فارسیان بلفک اضافت است همان نمایند چنانکه صاحب دولت و عاشق شراب
 بے اضافت متصل است و مراد از تالت تلامه فاعل این کلام است و آن قوم
 نصاری است که در لوح گنجه و عرب و بر دوح بوده اند و در حب نصاری است که
 با قانیم تلامه فاعل اند و بقیه گویند که اقنوم سه گانه اند خدا و تعالی و علی
 و مومنا و عیسی اند و بقیه بجای موم روح الله است گفته اند و آن عبارت است
 از جبریل علیه السلام و چو سیاره خشمی سر بلند و نظر بایه او یک یک سودمند و

به تریج و ثلیث گوهر نشان + مربع نشین و ثلث نشان + نظرات کوکب باهم چند
 قسم اند از آنجمله تریج و ثلیث است تریج آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه
 تمام فلک بود و آن کسم برج باشد و ثلیث آنکه در میان اینها سوم حصه دوره آنست
 بود و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان دوازده گانه است پس تریج شمس است و دشمنی
 دارد و ثلیث سعد است و نظرات آن بدوستی است باجمعه تعریف مدوح می کند که در هر دو حالت
 گوهر نشان است یعنی در حالت دشمنی نیز خود و بدل دارد + زهر سبزی او جهان شاد و خوار +
 جهان راز خدین ملک با دگر + شاد و خوار + بیغلبه است + ستاره که بر چرخ
 ساید سرش + زده سکه عبده بر درش + لفظ عبده که عبارت عربی است فارسیان
 بمعنی من بنده قوم استعالی نموده اند حتی که در شاخین نیز رواج دارد یعنی ستاره
 که سرش بر آسمان رسیده بر دروازه او دعوی بندگی دارد + جهان را به بند و
 شاه پیشی + ز فرنگ پر کرد و از غم سی + بزم آفتابی رخ افروخته + بزم از دما +
 جهان سوخته + ز روشند رونی که دارد جواب + بدو چشم روشن خدست آفتاب +
 چون شمشیر آهنگ خون آورد + سنگ آب و آتش بر دین آورد + چو تیر از کمان در
 کین افکند + سر آسمان بزمین افکند + فرنگ و فلسطین و هر بیان روم + پذیرا +
 فرمان مهرش جویم + فرنگ نام ملکی است مشهور و فلسطین بقا و لام و سین مملکت
 ساکن و طایع مطیع دیار رسیده نام شهری است که در اعراس شام گویند و
 رهبان روم باضافت کنایه از بعضی ملک روم که در تصرف مدوح خواججه علیه الرحمة
 بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان هر او چون بوم اند + چو دیدیم که بر تخت خیزد +
 بسزنی بخت شد سر بلند + تارے نمود سزاوار او + که برزم بر اورنگ شهوار او +
 هم از آب جوان بکند ری + زلالی چنین ساختم گوهری + جواز ساختن باز پرداختم +
 بدرگاه اویشکس ساختم + سپردم بکین چنین گوهری + ز اسکندری هم با اسکندری +
 بقا بادشهره ابی نر و به جفت + بدو باد سزنی ناز و دخت + چنین بیل در کاستان
 او + مبارک نفس باد بر جان او + زهی تاجداری که تاج سپهر + سر ز اسب زار و مهر +

توئی در جهان شاه بیدار تخت + ترا دید دولت سزاوار تخت + نندارد بگیتی کس آن درگاه +
 که زنی فرستد سزاوار شاه + ازین کوره گل گرا بے چلید + دران زرف دریا که آمد بیدید +
 هم چشمه که منک خارا رسد + چو اندک بودی بدریا رسد + نظامی که خود را غلام تو کرد +
 سخن را اگر از حق بنام تو کرد + همان پیش تخت تو همان کشید + که آرد پیش سلیمان کشید +
 همان بنی همانی باشد و بنی معز و نیری تو اندش درین صورت عطف بیان
 خواهد شد یعنی پیشکش بن باندازه مرتبه تو نیست و بشا به تحفه موری است که پیش مہتر
 سلیمان آورده بود + بمین رنگ طاووس پر او از او + که چون گریزشت آمد او از او +
 گویا درین بیت طغرست بفر دوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاووس خود آرائی کرده
 بر قرار نمود لیکن مانند آواز طاووس است و چون آواز طاووس مشابست با آواز گریز دارد
 چنین گفته + بدین بیل خرده بین گرفتار + فردا در مرغ راز از هوا + من آن بلبلم گزاف
 تا ختم + بیای تو آرام که سا ختم + نواست سرایم در ایام تو + که ماند در و سالها نام تو
 بنام تو زان کردم این نامه را + که زرین کند نشانی تو خانه را + و زسل دار از تو
 مقصود نیست + که بیل تو چون بیل محمود نیست + بپیش بیل محمود نام بیل است که سردار
 بیلان بود ابر به او را برای خراب ساختن حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود
 تشنیع از کتاب صله بقدر بار بیل نیست چنانکه این چنین مطلب فردوسی از
 محمود غزنوی داشت و بیل او بچو بیل محمود نیست که بنا بر به عهدی بود و تفاوت آن
 خزینہ فراوان نخواسته ی دهی + به بخشی توئی آنکه خواهد کسی + خزینہ فراوان طلعت بسی +
 گر این نامه را من بفرستمی + به کجا گوهرے سفتی + همانا که عشقم برین کار داشت +
 چون کم زبان عشق بسیار داشت + مراد از توفیق لغتن خداے + ترا با دپانیده
 در هنگام در اے + ازان بیشتر کا ورے در ضمیر + ولایت ستان باش و آفاق کبر +
 زمان تا زمان از سپهر بلند + بفتحی و گریاست خیر فرزند + همان پیش خود و جویشت
 باد + فراوان از همه زندگانت باد + پیش خود و جیرے که قبل از گزین دست خوان
 بطریق چاشنی مجورند + بیاساسی از زخم دهقان پیر بین ده کی ساغر دلپذیر + ازان می که

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۳۳ روپے	نامی قابل دید۔		مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط
	مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد	۴ روپے	قلم بمراتب بالا۔
۲ روپے	ڈبئی کلکٹر۔	۴ روپے	ایضاً۔ حق قلم بمراتب بالا۔
	مثنوی شکرستان خیال مع خوان	۳۱ روپے	شرح زلیخاے جامی لہزہ مولوی محمد
۱ روپے	نعمت از ملاذوتی۔	۳۳ روپے	مستحقۃ الاحرار جامی محشی۔
	مثنوی نراو المسافرین مصنفہ	۶ روپے	سبحۃ الاحرار جامی محشی۔
۱۳ روپے	ملاحسین واعظ۔		مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی
۱۳ روپے	ترجیع بند۔ خود رفتہ از نشی بہاری	۴ روپے	استاد معروف۔
	فسائے وامق و عذرا۔ از شعراے	۲ روپے	مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو
۵ روپے	قدیم صربی۔	۱۳ روپے	مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
	کتب قصص نثر درسی وغیرہ فارسی	۲ روپے	مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتھی۔
	عیار دانش۔ از شیخ ابوالفضل		مثنوی شیرین خسرو آصفی از نواب
۹ روپے	وزیر اکبر بادشاہ۔	۴ روپے	آصف جاہ۔
	شبستان عشرت معروف عجیب		مثنوی تحفۃ العارفين۔ از افضل شاعر
۳ روپے	از منشی خجست سنگھ۔	۴ روپے	خاقانی۔
۱۵ روپے	انوار سہیلی۔ از ملاحسین واعظ۔	۴ روپے	مثنوی نلدین فیضی۔
	مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ	۳ روپے	مثنوی خنیت۔ از ملا محمد اکرم تھانی
۲ روپے	از منشی تاج الدین۔	۲ روپے	مثنوی شتر غم۔ از ملا محمد تقیم
	حکار دانش تلخیص انوار سہیلی مؤلفہ	۱۵ روپے	مثنوی زلالی مشہور در نازکی خیالی
۵ روپے	منشی نوکلشور صاحب سی آئی بی مرجع		مثنوی تحفۃ طهران۔ از مولوی پورن
	کشاکش نامہ مع فرہنگ از منشی	۴ روپے	صاحب فرج بادوی کاغذ سفید چکنا۔
۱۳ روپے	راجکر بن بھٹا شکستہ۔		مثنوی میر عبد الجلیل بلکزی جلیل اللہ

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
بهار دانش جلی قلم محشی درسی ہونانی	۳۱ روپے	نامقچیان جلی قلم - از شاہ علامہ الدین	۹ پائی
مستورات میں -	۹ روپے	محررہ اعجاز رقم کاغذ سفید کنندہ	۹ پائی
ایضاً متوسط قلم -	۳ روپے	ایضاً متوسط قلم کاغذ خانی و سفید -	۹ پائی
حدائق العشاق - از ملا رضی -	۳ روپے	ایضاً زیر و زبر وغیرہ لگائے ہوئے	۹ پائی
طرائف دانش - مصنف مولانا غلام	۵ روپے	عطائی نامہ تعلیمی ابتدائی -	۹ پائی
حضرت علوی متخلص بہ صابر		صفوۃ المصاوی و آداب نامہ درسی	۹ پائی
وفاداری مستورات میں -		منشیہ تعلیمیہ گفتگوئے فارسی تعلیمی -	۹ پائی
کتب درسی بتدیان فارسی		ہفت ضابطہ - از منشی علی نقی خان	۹ پائی
حکایات دلپسند - نصاب اطفال از	۳ روپے	چرخ گنج یعنی گریبا - نام حق و محمود نامہ	۹ پائی
مولوی واصف -		پند نامہ عطارد و رسالہ قاضی قطب مروی و جہانپاد	۳ روپے
الف بائے فارسی - ابتدائی تعلیم	۹ پائی	قاف نامہ و چرخ نامہ تعلیمی از	
گریما سعدی علیہ الرحمۃ بابرکت خوشخط		منشی لاہوری -	۹ پائی
جلی قلم کاغذ سفید کنندہ -	۹ پائی	خالق باری - محررہ اعجاز رقم جلی قلم	۹ پائی
گریما سعدی متوسط قلم کاغذ سفید کنندہ	۹ پائی	ایضاً متوسط قلم -	۹ پائی
گریما جلی قلم - زیر و زبر وغیرہ لگائے ہوئے	۹ پائی	خالق باری مرمرہ مرتبہ سید محمد حسین	
گریما مترجم - بترجمہ اردو تحت لفظی		صاحب واسطہ سرشتہ تعلیم کے -	۹ پائی
مفید اطفال -	۱ روپے	فیض جاری - مانند خالق باری -	۶ روپے
گریما رحیم یعنی ترجمہ نظم اردو و شعر بشعر	۹ پائی	خوشحال الصبیان - مانند خالق باری -	۳ روپے
گریما احمدی - مسدس گریبا -	۹ پائی	کلید فارسی - از سید حسن دہلوی -	۷ پائی
شرح گریبا - در یکتا از حافظ محمد زبر -	۱ روپے	خیابان گلشن سلفات اردو و فارسی	۳ روپے
حکایات لطیف مع لطیف عجیب و دلکش	۳ روپے	اللہ خدائی - بہتر خالق باری -	۷ پائی
محمود نامہ طرز استاد عصری درسی	۷ پائی		

سہ ستر س

۱۹۱۵ء ۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پریہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
